

نام کتاب : امانت عشق

نویسنده : فریده شجاعی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

دوشنبه بیست آذر ماه و ساعت دو و پنجاه دقیقه بود . ان ساعت ریاضی داشتیم . تا یادم می آید همیشه سر زنگ ریاضی نیم ساعت آخر که می رسید کلافه می شدم . آنقدر به ساعت نگاه کردم که صدای فریبا بغل دستی ام در آمد : ((سپیده چکار میکنی؟ مرتب حواسم رو پرت میکنی.))

پاسخی ندادم چون حقد با او بود . همیشه فکر میکردم ساعت ریاضی خیلی طول می کشد ، آنقدر با اعداد و ارقام کلنجار رفته بودم که کم مانده بود کتاب و دفترم را از پنجره بغل میزم به بیرون پرتاب کنم . با کشیدن نفس عمیقی سرم را بالا کردم . دبیر ریاضی با موشکافی و دقت به حرکات عصبی ام نگاه می کرد . چون زیر دید دبیر بودم ، آرام نشستم و سعی کردم با دقت بیشتری مسئله ریاضی را حل کنم .

ناگهان صدای خانوم دبیر را شنیدم که مرا مخاطب قرار داد و گفت : ((خانم فراهانی اگر اشکالی دارید می توانید بپرسید)) تا آمدم لب باز کنم صدای زنگ دبیرستان بلند شد و من به خاطر ای که مجبور نباشم موضوع را دنبال کنم ، با لبخندی گفتم : ((اشکالی ندارم متشکرم .)) و کتابم را بستم . بچه ها با سر و صدا کیف و کتابهایشان را جمع میکردند . طبق معمول هر روز با میترا از مدرسه بیرون آمدیم . در حالی که هوای بیرون را استنشاق می کردم به میترا گفتم : ((ببین چقدر درحق ما ظلم می کنند و تا این ساعت گرسنه و تشنه نگهمن میدارند .))

میترا سر تکان داد و گفت : ((نه که تا الان چیزی نخوردی!))

مثل او سرم رو تکان دادم و گفتم : ((بله بله یادم افتاد ، حرص و جوش ، ریاضی و تاریخ ...)) در همان لحظه چشمم به ماشین پراید امیر برادر میترا افتاد و به میترا گفتم :

-مثل اینکه امروز با من همسفر نیستی

به من نگاهی کرد و گفت :

-چطور؟

با چشم و ابرو به طرف دیگر اشاره کردم و گفتم :

-آنجا رو ببین

میترا سرش را برگرداند و با دیدن امیر رو کرد به من و گفت :

-بریم. ترا هم سر راهمان می رسانیم .

-ممنون

-تعارف نکن

و بعد دستم را گرفت . با لبخند دستم را از دستش بیرون آوردم و گفتم :

-میترا جان مامانم گفته سوار ماشین غریبه ها نشو

میترا اخمی کرد و گفت :

-لوس بی مزه حالا دیگر داداش من غریبه شده /

خنیدم و دستم را جلو بردم تا با او خداحافظی کنم . میترا که مرا برای رفتن مصمم دید دیگر اصرار نکرد و در حالی که دست میداد گفت :

-پس تا فردا

و من نیز با گفتن خداحافظ از او جدا شدم . برای اینکه تنها نباشم و مسافت مدرسه تا منزل را زودتر طی کنم نگاه کردم تا

ببینم از بچه های کلاس چه کسی را می بینم . مریم با دوستش کمی جلوتر از من بود . وقتی دیدم گرم حرف زدن با

دوستش می باشد نخواستم مزاحمش شوم و تصمیم گرفتم راه را به تنهایی طی کنم . نگاهی به خیابان طولانی و طویل

مدرسه انداختم و با خودم گفتم کی به منزل میرسم . از امیر حرصم گرفته بود که آن روز همپای همیشگی را از من گرفته بود . چون هر روز در حین حرف زدن این راه را طی میکردیم و طولانی بودن آن را احساس نمی کردیم حتی بعضی اوقات حرفهایمان نیمه تمام میماند . هنوز به سر خیابان نرسیده بودم که با شنیدن صدایی خیلی نزدیک به خود آمدم .

-هی ، امروز که تنهایی ، میخوای همراهیت کنم ؟

فوری فهمیدم صدا متعلق بع مزاحم هر روزی است ، که با تنها دیدن من با پروگی به دنبالم می آمد . قدمهایم را تند کردم و از لب جوی آب به پیاده روی باریک حاشیه خیابان رفتم . ولی او دست بردار نبود و سایه به سایه من راه می آمد و صحبت میکرد . آنقدر دلهره داشتم که حرفهایم را نمیشنیدم . از این میترسیدم کبادا یکی از معلمان و یا آشنایان مرا در آن حال ببیند . او طوری پهلوی من راه میرفت که انگار همراه من است . صدایش را میشنیدم که می گفت :

-هی با تو هستم ، بیا با هم بریم گشتی بزنیم .

وقاحت را از حد گذرانده بود . خیلی دوست داشتم میتوانستم با مشت و لگد حسابی حالش را جل بیاورم . ولی افسوس نه زورم می رسید و نه رویش را داشتم . سر پیچ خیابان از من جلو افتاد و روبرویم ایستاد و راهم را سد کرد ، کم مانده بود از ترس سگته کنم . کلاسورم را به سینه چسبانده بودم و دستهایم از عرق خیس شده بود . لبم را زیر دندان فشار می دادم . با خشم سرم را بالا کردم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم . او را دیدم که با چشمانی گستاخ و وقیح تمام حرکات مرا می پایید . نمیدانم از تاثیر نگاهم بود یا از پریدگی رنگم ، کمی مکث کرد و بدون گفتن کلامی خود را کنار کشید تا عبور کنم . احساس کردم تمام بدنم یخ کرده و بی حس شده است . شاید او فکر کرده بود ممکن است پس بیفتم و برایش دردرس شوم . به هر حال با سستی و حواس پرتی خواستم از عرض خیابان عبور کنم که با شنیدن صدای ترمز خودرویی از جا پریدم .

راننده با عصبانیت سرش را بیرون آورد و بلند فریاد زد :

-حواست کجاست ؟ مگه کوری ؟

با اینکه عده زیادی در خیابان نبودند ولی فکر می کردم تمام چشمها به من دوخته شده ، حتی فکر میکردم در و دیوار مغازه هم چشم در آورده اند و مرا نگاه میکنند . سرم را به علامت معذرت خواهی تکان دادم و از خیابان گذر کردم . وقتی از خیابان اصلی به خیابان فرعی خودمان پیچیدم نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم گفتم عجب روز نحسی بود . سر کوچه

مثل همیشه چند جوان بیکار ایستاده بودند که آم موقع ظهر هم دست از علافی برداشته بودند . همیشه برای من سختترین کار عبور از جلو همین چهار پنج جفت چشم بود که احساس می کردم تمام حرکاتم را زیر نظر دارند . وقتی به خانه رسیدم با خودم گفتم:

-عاقبت رسیدم

به دنبال کلیدم گشتم وقتی انرا پیدا نکردم . حدس زدم صبح ان را از جا لباسی برداشته ام . دستم را روی زنگ گذاشتم و دو تک زنگ زدم که همیشه رمز آمدن من بود . پس از چند لحظه در باز شد و به طبقه بالا رفتم . مادرم کنار در حال منتظر بود . پس از یک بوسه و سلام گفتم :

-خواب بودید؟

مادر با لبخندی گفت :

-نه نخوابیده بودیم

بوی خوشی در فضای منزل پیچیده بودپس با همان لباس مدرسه به طرف آشپزخانه رفتم و با دیدن غذای مورد علاقه ام با خوشحالی مانتو و مقنعه را به سرعت از تنم خارج کردم و پس از شستن دستهایم به طرف آشپزخانه رفتم . مادرم با لبخند کارهایم را نگاه می کرد . نقتس سر میز آشپزخانه نشستیم او نیز آمد و کنارم نشست و گفت :

-باز که کلیدت را نبردی.

با خنده گفتم :

-چون دوست داشتم وقتی در رو باز میکنی ببوسمت

مادر با خنده پاسخ داد :

-شیطون زبون باز

سپس ادامه داد :

-امروز باید به منزل خاله سیمین بروم .

سرم را تکان دادم و گفتم :

- برای چه کاری؟

مادر در حالی که بلند میشد تا کم کم حاضر شود گفت :

- قرار است پنج شنبه جهیزیه سارا را ببرند و خاله برای تکمیل کردن آن دست تنهاست .

با خوشحالی گفتم:

- وای چه خوب . پس به زودی عروسی در پیش داریم .

و بعد با حسرت گفتم :

- خیلی دلم میخواست میتوانستم پیام ولی متاسفانه فردا امتحان دارم آن هم شیمی ... بدبختی اصلاً هم بلد نیستم ، شما به

سارا و خاله جون سلام مرا برسانید

مادر سر تکان داد و گفت :

- پس سعی کن درست رو خوب بخونی منم سعی میکنم زود برگردم.... راستی تا یادم نرفته اگر پدر زود امد بگو بیاید دنبالم

....

کمی بعد خداحافظی کرد و رفت . با اینکه از رفتن مادر حالم گرفته شده بود اما اشتهایم رو از دست نداده بودم. پس از ناهار

به سراغ کیفم رفتم و کتاب شیمی را برداشتم و به آن نگاه کردم . باید کلی فرمول حفظ میکردم. از حفظ کردنی زیاد خوشم

نمی آمد ولی امتحان به احساس من کاری نداشت . کنار بخاری دراز کشیدم و کتابم را هم جلویم روی زمین پهن کردم ، در

حال خواندن متابم بودم که کم کم چشمانم گرم شد . سرم را روی کتاب گذاشتم و خوابم برد . نمیدانم چقدر خوابیده بودم

که با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم . به ساعت نگاه کردم و دیدم که پنج بعدازظهر است ، با گیجی بلند شدم . فکر

میکردم مادر است که برگشته ، اما با خودم گفتم :

-مامان که کلید داشت .

و بعد گفتم لابد کلیدش رو جا گذاشته است . آیفون را برداشتم و خواب الودگی گفتم:

-بله بفرمایید

صدای علی پسرخاله ام رو شناختم که با لحن متین همیشگی اش گفت :

-سپیده منم علی در رو باز کن ...

هنوز مستی خواب در چشمانم بود فکر میکنم چشمانم پف کرده بود چون به سختی باز میشد . دکمه باز کرن در را فشار دادم و با عجله دستی بع موهایم کشیدم . فرصت نبود تا آبی به صورتم بزنم و از هیجان لبم را به دندان گرفتم و در آینه کمد جا رختی به صورتم نگاهی کردم ، هنوز چشمانم خمار خواب بود . علت آمدن علی را نمیدانستم . صدای پای او را شنیدم که از پله ها بالا می آمد و من مات و مبهوت وسط حال ایستاده بودم . با صدای زنگ در حال سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم و با لخن آرومی گفتم :

-بفرمایید داخل

وقتی در حال باز شد علی را دیدم . مثل همیشه مرتب و آراسته . با لبخند سلام کرد و من نیز جواب سلامش را دادم . نگاه دقیقی به چهره ام انداخت و گفت :

-مثل اینکه بیدارت کردم .ساعت خواب

چشمانم رو بستم و لبخندی زدم و گفتم :

-باید دیگر بیدار میشدم خیلی ممنوم . تنها اومدی؟

-بله تنها هستم .

هنوز جلوی در حال ایستاده بود و قصد داخل شدن نداشت .گفتم:

-بیا تو چرا اونجا ایستادی؟

-همین جا خوب است . اومدم دنبالت بریم خانه ما

با تعجب گفتم:

-قرار نبود

با لبخند گفت :

-حالا که قرار شده پس عجله کن

احساس بد خلقی کردم و از اینکه مادر بدون توجه به امتحان من قرار مهمونی گذاشته حسابی دلخور شدم . با بی حوصلگی

گفتم :

-ولی من نمی آیم . فردا امتحان دارم .

با پوز خند گفت :

-آه صحیح . چقدر هم میخوانی

متوجه تمسخرش شدم اما واکنشی نشان ندادم و گفتم:

-خوب دیگه این جوریه

-خوب میتوانی کتابت را بیاری آنجا بخوانی ، نترس تنبل خانم به مامان سفارش میکنم کاری دستت نده .

-ولی من اونجا هم نمیتوانم درس بخوانم

علی با نیشخند گفت :

-ولی من مطمئنم اینجا هم باشی درس بخون نیستی...

از حرفش کمی رنجیدم و فکر مردم باید سر حرف خودم و از اینکه میخواست با بردن من حرف خود را به کرسی بنشانند

حرصم گرفت .با لحن جدی گفتم:

-علی آقا شوخی نکردم . بنده فردا امتحان شیمی دارم و وقتی برای مهمونی رفتن ندارم . متاسفم که دعوتتان رو رد میکنم

علی دستی به موهایش کشید . احساس کردم حالش گرفته شد . با اینکه در چهره اش چیزی نشان نمی داد . اما دلخوری در

چشمانش مشهود بود . نگاهی کرد که تا عمق روحم نفوز کرد و با لحن سردی گفت :

-سپیده خانم من هم نگفتم شوخی میکنی.اول اینکه دعوت من نیست و دعوت خاله جونت است .در ضمن چون مامان

اصرار کرد اومدم دنبالت . حیف که به خاله قول دادم وگرنه برای بردنت اصراری ندارم . بدون تو هم خیلی خوش میگذره

چون

بقیه حرفش رو خورد . از حرفی که زد احساس سرخوردگی کردم اما سعی کردم خودم رو بیتفاوت نشون بدم و بعد هم به

تلافی حرفش گفتم :

-شما میتونید برید اگه قرار شد خونه خاله جونم برم ترجیح میدم با آژانس برم

دستهایش رو در جیب شلوارش فرو کرد و نفس عمیقی کشید و با لحن آمرانه ای گفت :

-خوب اگر صحبت هایت تمام شد خواهش میکنم برو آماده شو و لوس بازی در نیاور....

در همین موقع تلفن زنگ خورد با خودم گفتم :عجب کلیدی است ، حالا که اینطور شد نمیروم تا حالش جا بیاید . به طرف

تلفن میرفتم که علی گفت :

-من توی ماشین منتظرتم

و رفت پایین . با بی تفاوتی شان ام را بالا انداختم و گوشی تلفن را برداشتم . مادر پشت خط بود . وقتی صدایم را شنید

گفت:

-سپیده هنوز راه نیافتادی؟

-کجا؟

مگه علی هنوز نیامده؟

چرا چند دقیقه پیش اومد. ولی مامان به شما گفته بودم که فردا امتحان دارم مگه قرار نبود زود بیای؟

-عزیزم باید وسایل سارا رو بسته بندی و تکمیل کنیم و کمی کار ناتمام باقی مانده است که باید انجام دهیم . بنابراین

ممکن است کمی کارمان طول بکشد . سیمین زحمت کشیده شام درست کرده . پدر هم از سرکار یکراست می آید اینجا .

علی که زحمت کشیده اومده دنبالت بلند شو بیا .

با دو دلی گفتم:

-مامان می شه من نیام؟

مادر خندید و گفت :

-میل خودت است ولی اگر بیایی بهتر است . چون خاله پروین و مهناز هم می آیند .

با شنیدن نام مهناز درس و امتحان رو فراموش کردم و با خوشحالی گفتم :

-آخ جون پس من هم اومدم

-صبر کن ، زنگ زدم بگویم خواستی بیایی قلاب بافیهایی رو که برای سارا آماده کرده بودم در بسته ای توی کمد است آنها

را هم بیاور .

سریع گفتم:

-حتماً آنها را می آورم .

و بعد خداحافظی کردم و به محض گذاشتن گوشی به سرعت به سمت اتاقم دویدم تا حاضر شوم . فکر دیدن مهناز حسابی سرحالم کرده بودم مهناز دخترخاله پروین بود که او را از تمام دختران فامیل بیشتر دوست داشتم . البته سارا را هم دوست داشتم ولی چون فاصله من و مهناز حدود هفت هشت ماه بود و کم و بیش هم سن بودیم به او علاقه خاصی داشتم . ما حرف همیدگر را خیلی خوب میفهمیدیم . در کمد را باز کردم . لباس زیتونی رنگم را که تازه خریده بودم برداشتم و پوشیدم و روی آن ماننوی بلند مشکی ام را به تن کردم و روسری حریر سبز مشکی ام را که خیلی از طرحش خوشم می آمد سر کردم و با عجله جلوی آینه دستشویی رفتم و خودم را در آینه برانداز کردم . با کمی آب ابروهایم را صاف کردم و مژه هایم را با انگشت به طرف بالا کشیدم . چشمهایم بر اثر خواب ظهر خیلی خوش حالت شده بود . لبم را با زبانم براق کردم و بعد راضی از شکل و قیافه ام سوتی کشیدم . و گفتم : ای بد نیستم . راه افتادم و قتی در اتاق را قفل کردم به طرف کوچه می دویدم که وسط پله ها به یاد سفارش مادر افتادمو باز به طرف بالا برگشتم . پس از اینکه بسته را برداشتم کتابم را که بغل بخاری افتاده بود را هم برداشتم . اینبار پله ها را دو تا یکی طی کردم تا به کوچه رسیدم . پشت در کمی ایستادم تا خوب آرام شوم و بعد با خوشنسردی و بی تفاوتی از در خارج شدم . علی را دیدم که پشت فرمان نشسته بود و ماشین هم روشن بود . در کوچه را محکم بستم ولی او برنگشت مرا نگاه کند . در را قفل کردم و به طرف ماشین رفتم . از قصد در پشت را باز کردم و روی صندلی نشستم . می دانستم که از این کار خوشش نمی آید مخصوصاً که صندلی جلو خالی باش کسی پشت بنشیند . آن هم یک زن . این را یکبار وقتی من و مهناز را به خانه خاله پروین میبرد از خودش شنیده بودم . ولی شیطنت وجودم را فرا گرفته بود و قادر به کنترل آن نبودم . میدانستم با این کار او را آزار میدهم ولی نمیتوانستم احساسم را مهار کنم . با بدجنسی گفتم :

-آقای راننده من حاضرم خواهش میکنم راه بیفتید

و او بدون اینکه پیاسخی بدهد یا واکنشی نشان بدهد به راه افتاد . از آینه نگاهش کردم چهره اش کمی گرفته و پکر بود . با

دیدن چشمهای زیبایش که به خاطر ناراحتی کمی آنها را تنگ کرده بود و به فکر فرو رفته بود دلم برایش سوخت و برای اینکه وجدانم را عذاب ندهم فکرم را به جای دیگری مشغول کردم و سرم را به طرف پنجره گرداندم و مشغول تماشای بیرون شدم اما پرنده خیالم باز به سوی او پر کشید

علی مردی با شخصیت و خود ساخته بود . سال گذشته در رشته بازرگانی لیسانس گرفته بود و با شایستگی و پشتکاری که داشت توانسته بود موقعیت اجتماعی خوبی به دست آورد . البته این تنها امتیاز اونبود او زیبایی و متانت را بکجا در خود داشت . البته خوشبختانه زیبایی در فامیل ما ارثی بود و پسران و دختران فامیل از زیبایی برخوردار بودند ولی چیزی که او را از سایر پسران فامیل متمایز میکرد و باعث توجه من بود غرور مردانه اش بود و همین غرور او بود که مثل آهنربایی مرا جذب خود او میکرد . علی با مادرم صمیمیت خاصی داشت که وقتی کوچکتر بودم باعث حسادتم می شد .مادر اعتماد و علاقه زیادی نسبت به او داشت و این باعث شده بود که نسبت به سایر پسران فامیل صمیمت بیشتری با او داشته باشد . البته این احساس علاقه من نسبت به علی مربوط به یکی دو سال اخیر نمی شد . وقتی فکر می کنم میبینم از خیلی وقت پیش ، شاید هم از زمان کودکی نسبت به او علاقه داشتم ، حتی از آن موقعی که تازه به کلاس اول راهنمایی رفته بودم ، آن موقع علی کلاس سوم دبیرستان بود و من جسته و گریخته او را در مهمانی ها میدیدم . البته آن موقعا کمتر در جمع حضور داشت و همیشه از او به عنوان یک دانش آموز خوب یاد میکردند ف چون نمره های او همیشه بالاترین بود و حتی در دانشگاه نیز رتبه اش بسیار چشمگیر بود .یاد روزی افتادم که امتحان ریاضی داشتم ، البته موضوع مربوط به چند سال پیش است . آن روز مادر ، خاله سیمین را با خانواده دعوت کرده بود تا در ضمن علی هم با من ریاضی کار کند . وقتی برای درس خواندن به اتاق من رفتم علی آنچنان خشک و جدی درس میداد که من قهر کردم و از اتاق بیرون رفتم و پس از اینکه دوباره به خواهش و اصرار مادر به اتاق برگشتم علی صبر کرد تا مادر از اتاق خارج شود و سپس جلوی در را صندلی گذاشت و آهسته به من گفت : اگر بار دیگر لوس بشوی و قهر کنی همین جا خفه ات میکنم و جنازه ات را هم کف اتاق چال میکنم . و با این حرف به خیال خود میخواست من را یکی یک دانه و لوس بودم را تربیت کند ، آنشب انقدر ترسیده بودم که سه ساعت تمام بدون اینکه از جایم تکان بخورم به درس او گوش میکردم پس از این سه ساعت زجر اگر مادر ما را برای شام صدا نمیکرد به راستی دیوانه شده بودم . وقتی هم سر سفره نشستیم همه س دیس و بشقابها را اشکال هتندسی

میدیدم وحتى موقع خواب کابوس ریاضی دست از سرم برنداشت ولی نتیجه امتحان بهتر از آن شد که حتی فکرش را میکردم ولی این پیشرفت هم باعث نشد تا این تجربه را بار دیگر تکرار کنم و وهر وقت مادر میگفت میخواهی علی کمکت کند طفره میرفتم و به طریقی از زیر آن شانه خالی میکردم . به یاد آن روزها لبخندی بر لبم نشست در حقیقت علاقه کودکی باعث به وجود آمدن عشق نوجوانی شده بود ولی سعی میکردم علاقه ام را نشان ندهم د رخاظره های گذشته چرخ میخوردم که از توقف ماشین متوجه شدم به مقصد رسیده ایم و ما بدون اینکه حتی کلامی رد و بدل کنیم هر یک در افکار خود بودیم . نمیدانم علی در چه فکری بود ولی هر چه بود زیاد خوشایند نبود و این را میشد از چهره عبوسش فهمید . هنگامی که میخواستیم پیاده شوم باز بدجنسی ام گل کرد و گفتم :

-متشکرم .چقدر باید تقدیم کنم ؟

اما منتظر پاسخ او نشدم . چون می دانستم که چیزی نخواهم شنید . به طرف در خانه رفتم و زنگ را فشردم . زیر چشمی نگاه کردم تا ببینم او چه میکند . وقتی ماشین با سرعت زیاد گاز داد و دور شد تعجب کردم و حدس زدم از ناراحتی رفته تا دوری بزند . وقتی در خانه باز شد وارد حیاط با صفای خانه شدم . سمت راست در ورودی باغچه بزرگی بوود که تابی در وسط آن قرار داشت . این تاب از خیلی وقت پیش آنجا بود و من با دیدن آن به یاد دوران خوش کودکیم افتادم . من و مهناز و سارا از این تاب خاطرات طیادی داشتیم . زمانی که من و مهناز و سارا که دو سه سال از ما بزرگتر بود با هم خاله بازی می کردیم این تاب ماشین ما بود و هر کدام که برای خرید بیرون می رفتیم سوار آن میشدیم با لبخند به طرف ساختمان بزرگ خانه نگاه کردم . روبروی در حیاط اتاق سارا قرار داشت که از همان جا پنجره اش به خوبی دیده می شد .وقتی که جلوتر رفتم ناخودآگاه چشمم به سمت راست ساختمان و پنجره اتاق علی افتاد که رو به باغچه باز میشد و چشم انداز زیبایی داشت بخصوص در فصل بهار . با دیدن اتاقش به یاد او افتادم و با خود فکر کردم الان در چه حالیست ؟ و بدون اینکه بتوانم پاسخی برای خود پیدا کنم به طرف در ورودی به راه افتادم .پشت در ساختمان چند جفت کفش زنانه بود که از میان آنها کفشهای مادر را شناختم و حدس زدم غیر از مادر و خاله پروین مهمانان دیگری نیز هستند و خود را آماده رویارویی با آنان کردم . به محض باز کردن در مهناز را دیدم که منتظر من ایستاده بود . با خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و به طرف او دویدم در حالی که همدیگر را محکم در آغوش گرفته بودیم با هم احوالپرسی کردیم . در این وقت خاله سیمین

از آشپزخانه بیرون آمد و با خنده به طرف من آمد و گفت :

-وای وای شما چند سال است همدیگر را ندیده اید ؟ چه خبر است ؟ به بقیه هم مهلت بدید

از اغوش مهناز جدا شدم و به طرف او رفتم و با گفتن سلام بوسیدمش . سپس به طرف پذیرایی برگشتم تا با دیگران

احوالپرسی کنم که چشمم به مادر بزرگ افتاد و با دیدنش فراموش کردم به دیگران سلام کنم . با فریاد گفتم :

-مامانی

و با دوخودم را به او رساندم و خود را میان دستانش که برای در اغوش گرفتن من باز شده بود انداختم . تند و تند صورتش

را میبوسیدم و او نیز قربان صدقه ام میرفت . در همین میان صدای مادر را شنیدم که گفت :

-سپیده جان اگر از بوسیدن مادر بزرگ سیر شدی برگرد و به دیگران سلام کن

تازه آن موقع متوجه شدم هنوز سلام نکردم. با شرمندگی از آغوش مادر بزرگ در امدم و با خجالت گفتم:

-سلام . عذر میخوام آنقدر از دیدن مامانی خوشحال شدم که فراموش کردم سلام کنم .

به طرف خاله پروین رفتم و او را بوسیدم و بعد با زندایی سودابه نیز دست دادم و احوال او را جويا شدم و بعد به طرف مامان

برگشتم و دز حالی که بین او و خاله پروین می نشستم گفتم:

-مامان چرا پشت تلفن نگفتی مامانی هم اومده؟ آن وقت من خودم رو آماده میکردم .

مامان با خنده ای گفت :

-اتفاقاض میخواستم نگم که غافلگیر شی....

به زندایی سودابه نگاه کردم . با چشمانی درشت و زیبا من را نگاه میکرد . مطمئنم با خود می گفت :عجب دختر سر به

هوایی....

مهناز به طرفم اومد و در حالی که سدم رو میگرفت مرا از آنجا بلند کرد و به طرف کاناپه دو نفره ای برد و با هم نشستیم .

چای خودش را جلوی من گذاشت و گفت :

-بخور بعد از این همه هیجان برات لازمه

از لحن شوخش خیلی خوشم اومد . رو به مادر بزرگ کردم و گفتم:

-مامانی پس دایی سعید کجاست؟

مادربزرگ با چهره بشاش گفت:

-بعدازظهر کلاس داشت ، هر جا باشد دیگر پیداش میشه

از تصور آمدن دایی مجرد و شوخم با خوشحالی دستهایم رو بهم مالیدم و گفتم:-چقدر خوب شد اومدم سپس رو به زندایی سودابه کردم و با لبخند گفتم:

-زن دایی جون شما هم مجردی تشریف آوردی؟

زن دایی نگاه معنی داری به من کرد و با لحن رسمی که عادت همیشگی اش بود گفت:

-بله ولی شب حمید و سیاوش تشریف می آورند .

معنی نگاه زندایی را میدانستم . این را هم میدانستم که دایی حمید چند وقت پیش با اشاره موضوع خواستگاری سیاوش را از من عنوان کرده بود و مادر به خاطر اینکه این موضوع به درس من که سال آخر بودم لطمه میزد مسئله را مسکوت گذاشته بود و حتی ان را عنوان هم نکرده بود . ولی این موضوع را من از مهناز شنیدم و او تاکید میکرد که مبادا جریان را لو بدهم . من نیز وانمود می کردم که روحم از این جریان خبر ندارد . با دیدن خاله سیمین که همراه سینی چایی وارد شد بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم . صبر کردم وقتی نشست پرسیدم :

-خاله جون پس سارا کجاست؟

خاله با لبخندی که شبیه لبخند علی بد گفت :

-با محسن رفته بیرون خرید .

گفتم:

-خرید عروسی؟

-خیر عزیزم . یک فهرست از کسبیری وسایل بود که باید تهیه میکرد .

-خاله شما هم خیلی سخت میگیری

-عزیز دلم صبر کن نوبت تو هم برسد .ان وقت میفهمی

با خنده پاسخش رو دادم و گفتم:

-خاله جون حالا کو تا ان موقع، تا صد سال دیگر شاید چیز دیگری مد شود . مثلاً به جای برد این همه وسایل یک رایانه جیبی که همه کاری انجام دهد کافی باشد .

خاله با خنده سرش را تکان داد و نگاه معنی داری به من کرد و گفت :

-پس تا صد سال دیگه قرار است ازدواج نکنی؟ ببینیم و تعریف کنیم.

وقتی برای بردن استکانهای خالی به آشپزخانه رفتم ، مهناز را در حال چیدن میوه دیدم . عادت من شده بود که هر وقت او را میدیم میپرسیدم چه خبر و این به دلیل نزدیکی خانه خاله پروین به مادر بزرگ بود و همیشه مهناز خبرهای دست اول داشت . در حالی که میوه ها را یکی یکی به دستش میدادم پرسیدم :

-چه هیر؟

مهناز به پشت سرم اشاره کرد و چشمکی زد . برگشتم و خاله سیمین را دیدم که وارد آشپزخانه شد و در حالی که به طرف اجاق گاز میرفت تا به غذا سری بزند گفت:

-سپیده جان دیگر چطوری؟

-خوبم خاله جون

-از درسهایت چه خبر؟

به یاد امتحان افتادم و با نگرانی گفتم :

-تا حالا که خوب بوده ولی از این به بعد را نمیدانم .

خاله با تعجب به من نگاه کرد و گفت :

-چطور مگه؟

-فردا امتحان دارم و هیچ چیز نخواندم

خاله و مهناز خندیدند و خاله با خنده گفت :

-اینکه چیزی نیست عزیزم اتاق علی از همه جا خلوت تر است برو آنجا با خیال راحت درست را بخون برای شام صدات می

کنم

و بعد مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشد پرسید :

-راستی سپیده جون مگه با علی نیامدی؟

-چرا خاله جون با اون اومدم

-نمیدونی کجا رفت ؟

خودم رو به بی خبری زدم و گفتم:

-نه مرا رسوند و رفت

خاله با حالت متفکری گفت :

-یعنی کجا رفته؟ چیزی به تو نگفت؟

-نه

صدای زنگ در بلند شد . گفتم ممکن است او باشد . ولی بعد معلوم شد دایی سعید است که از دانشگاه برگشته . با شنیدن

صدایش با خوشحالی به استقبالش رفتم . او با دیدن من لبخندی زد وقتی سلام کردم دستش را به طرفم دراز مرد و گفت:

-سلام سپیده زیبای صبح

با خنده گفتم:

-منظورت صبح زوده دیگه نه؟

و او خندید و در حالی که دستش را به دور بازویم میانداخت با هم به طرف پذیرایی رفتیم .

دایی سعید آخرین فرزند مادر بزرگ و دانشجوی رشته ادبیات بود . از نظر اخلاق به راستی نمونه بود . هر جا که او بود بازار

خنده و شوخی رونق داشت . همیشه در بدترین شرایط خنده از لبش دور نمیومند او سوگلی فامیل بود . مادر بعضی اوقات

میگفت :

-سپیده از نظر اخلاق نسخه دوم سعید

البته مادر کمی اغراق میکرد چون من بعضی اوقات بد اخلاق میشدم در صورتی که تا به حال بدخلقی سعید را ندیده بودم .

پهلوی او روی مبل نشستم و در حالی که کیفش را می‌گرفتم تا آن را گوشه ای قرار دهم گفتم:

-دایی پس کی شیرینی میدی؟ با خنده سرش رو تکون داد و گفت:

-اگر منظورت شیرینی لیسانسمه چند وقتی مانده

سعید سال آخر دانشگاه بود و همیشه هر وقت کسی از او می‌پرسید سال چندم هستی میگفت بالاخره روزی لیسانس میگیرم و این برای او عادت شده بود .

ابرویم را بالا بردم و گفتم:

-خیر کاری به لیسانسست ندارم . شیرینی عروسیت رو میگم

-خوب وقتی گلهای نی در اومدند اونوقت شیرینی لیسانسم و عروسیم رو میدم .

مهناز در حالی که لیوانی چای به دست داشت و آن را برای سعید می‌آورد گفت:

-سپیده ناراحت نباش و چند وقت دیگر میریم خونه مامانی و یه ترشی حسابی میخوریم .

از حرف او همه خندیدیم . در حین صحبت مادر رو به من کرد و گفت :

-سپیده بهت نگفتم ، به سیاوش بورسیه تعلق گرفته و تا چند وقت دیگر برای گرفتن تخصص به کانادا میره

نگاهم را به سمت زندایی چرخاندم . این زن زیلا بر خلاف چهره دلنشینی که داشت رفتار سردی داشت . البته شاید ذاتی اینگونه بود . در تمام سالهایی که سودابه همسر دایی حمید بود هیچ وقت ندیده بودم احساساتش را آشکارا بروز دهد . زندایی از خانواده مرفهی بود . پدر او سرهنگ بود و اکثر فامیلهای او درجه دار و نظامی بودند و حدس می‌زدم این روحیه او ناشی از محیط نظامی منزل آنان بوده است . هیچ وقت نمیشد به احساس او پی برد خیلی آرام بود و اگر بهترین خبرهای دنیا را به او میدادی فقط به لبخندی اکتفا میکرد شاید می‌توسید از خنده یا اخم ردی در صورتش بماند و الحق که صورت زیبا و پوستی صاف و بدون چین و چروک داشت که سنش را نشان نمیداد . یک لحظه در ذهنم گذشت که خیلی دلم میخواست بدانم هنگامی که سیاوش این خبر مهم را به زندایی داده واکنش او چگونه بوده است. با لبخند گفتم:

-جدی؟ چقدر خوب! تبریک میگم زندایی

و همانطور که حدس می‌زدم زندایی با لبخند کمرنگی گفت :

-متشکرم

و به همین یک کلمه اکتفا کرد گاه از سرم می گذشت سودابه با چشمانش بیشتر از لبهایش حرف میزند و با خود میگفتم بیچاره دایی حمید زندگی با همچین زنی حتماً خسته کننده است. برای اینکه از فکر کردن به زن دایی و غصه خوردن برای دایی خلاص شوم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا به خاله سیمین که میدانستم خیلی خسته شده کمک کنم. وقتی به آشپزخانه رفتم او را دیدم که روی صندلی آشپزخانه نشسته و در حال پوست کندن سیب زمینی است. چاقو را از دستش گرفتم و بوسه ای به موهای خوشرنگش زدم و گفتم:

-خاله جون بسه شما دیگه خسته شدی به اتاق برید من و مهناز بقیه کارها رو انجام میدیم سپس نگاهی به دوروبرم انداختم و دیدم همه چیز مرتب است و ادامه دادم .
-هر چند دیگر کاری نمانده است .

خاله در حالی که از پیشنهادم خوشحال شده بود از جایش بلند شد و گفت:

-باشه عزیزم ، پس درست کردن سالاد با شما

در این میان مهناز وارد آشپزخانه شد و گفت:

-با کمال میل

وقتی خاله خاله به پذیرایی فت و من و مهناز تنها شدیم به شوخی گفتم:

-خوب من آماده شنیدن خبرهای تو هستم چه خبر؟

مهناز لبخندی زد و گفت:

-خلاصه خبرها را که شنیدی

-منتظر مشروح آن هستم

در حالی که میخندید گفت:

-شنیدی که سیاوش میخواد بره کانادا

سر تکان دادم و گفتم:

-بله شنیدم حالا دیگر سیاوش را نمیشود با یک من غسل خورد ، با ان زندایی عنق و از خود راضی

مهناز لبش را به دندان گرفت و گفت :

-هیس . خوب نیست پشت سر او اینطور بد گویی کنی . زندایی اینطور هم که فکر میکنی نیست فقط نمیتواند احساساتش

را مثل ما بروز دهد اینکه بد نیست .

با خنده گفتم :

-اوه ببخشید پشت سر مامان جون سیاوش خان بد گفتم ،هیچ نمیدانستم وکیل سخیری گرفته

سپس شکلکی در آوردم و گفتم :

-پسره مجنون مغرور ... کانادا

-من دیونه همین غرورشم

به مهناز حق دادم ، از سیاوش بدم نمی آمد اما نمیدانم چرا جلوی مهناز جور دیگری حرف میزدم . با قیافه ای میخواستم

نشان دهم مخالف او هستم گفتم:

-بله دیگه وقتی اینطوری فکر می کنی باید هم بعضی ها خودشونو بگیرند

-حالا چیه؟ مثل اینکه خیلی از رفتن سیاوش ناراحتی

با بی تفاوتی سر تکان دادم و گفتم :

-مه من احساسی به سیاوش ندارم فقط خوش به حالش مرا بگو که میهمانی رفتن و یا هر کاری را به درس خواندن ترجیح

میدهم

مهناز خنده نمکینی کرد و گفت:

-حالا زیاد خودت رو سرزنش نکن

و برای اینکه مرا از عذاب وجدان خلاص کمند گفت :

-راستی خبر داری هفته دیگر عروسی سارااست؟

با حیرت گفتم:

-همین پنجشنبه

-این پنجشنبه که جهیزیه میبرند جمعه هفته آینده

با خوشحالی گفتم:

-چه خوب فکر نمی‌کردم به این زودی ها عروسی داشته باشیم . مهناز برای لباس چی کار کردی؟

-پارچه قشنگی خریدم و آن را به خیاط دادم بزودی آماده میشود .

-چه مدلی دوختی؟

باور کن خودم هم نمیدانم آماده شد آن را میبینی تو چی کار کردی؟

-تا حالا هیچ کار ، ولی شاید لباس آماده بخرم چون دیگر وقتی نمانده مهناز تو نمیخواهی عروسی دوم فامیل را راه

بیندازی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-منظورت چیست؟

با میذیگری گفتم:

-تمام جوانهای فامیل منتظر هستند . گوشه چشمی نشون بدی سیاوش ، پسر همسایتون جواد ، برادر زن دایی سودابه و

آقا مهدی ...

در گفتن نام علی تردید داشتم ولی نام او را هم در فهرست آوردم تا برای مهناز شبه ای ایجاد نشود

مهناز مغز کاهویی را به طرفم پرت کرد و با اغراض گفت :

-تند نرو ، جووری حرف میزنی انگاری که همه پشت در خانه امان صف بسته اند تازه حالا که جنابعالی برای سیاوش در نظر

گرفته شدی

از حرفش ناراحت شدم و به تندی گفتم :

-مهناز !؟

او سرش را به طرفی خم کرد و با خنده گفت :

-اخ ببخشید یادم نبود که از سیاوش خوشت نمی آید

سپس ساکت شد و در حالی که گوجه فرنگی ها را حلقه می کرد به فکر فرو رفت .

به چهره اش نگاه کردم و با خودم گفتم :

-مهناز راستی زیباست ، با ان صورت خوش ترکیب و پوست گندمی ، چشم و ابروی مشکی و بینی خوش فرم و لبهای قشنگ به راستی مطلوب هر مردی است تازه این ظاهر قضیه است .او در باطن هم مثل فرشته ها می مانست . پاک و نجیب و متین ... و این متانت بیشتر از هر چیزی او را خواستنی کرده بود ، برخلاف من که شلوغی و شیطنت در خونم عجین بود . خیلی اوقات به وقار و سنگینی او غبطه میخوردم و هر کاری می کردم نمیتوانستم مثل او متین و خوددار باشم . مهناز و من نه تنها از نظر اخلاق بلکه از نظر ظاهری درست برعکس هم بودیم . من پوست سفید و چشمان میشی ام را از پدر به ارث برده بودم و او صورت گندمی و چشمان سیاه را از فامیل مادر گرفته بود . مهناز هفت ماه از من بزرگتر بود ولی از نظر قد و اندام شبیه هم بودیم . با اینکه خاله پروین به نسبت از ما دور بود و ما نمیتوانستیم زود به زود همدیگر را ببینیم ولی هر وقت فرصتی پیش می آمد و ما همدیگر را میدیدیم مثل دو قطب آهنربا به هم میچسبیدیم و جدا کردنمان به آسانی نبود . حتی وقتی شب پیش یکدیگر میخوابیدیم آنقدر پیچ میگردیم که یا صدای مادر در می آمد یا صدای خاله پروین

با صدای مهناز از افکار شیرینم جدا شدم و به او نگاه کردم که با لحن معصومانه ای گفت .

-سپیده به نظر تو سیاوش ...

و از ادامه حرفش پشیمان شد . ولی من متوجه شدم چه میخواست بگوید . پس با لبخند گفتم :

-باید از خدا بخواهد و حتی در خواب ببیند عروسکی مثل تو را دوست دارد ، ولی راستش را بخواهی مهناز خیلی از سرش زیادی هستی ...

مهناز بدون توجه به تعریف من با لحن معصومی گفت :

-اگر برود کانادا ... ممکن است ما را فراموش کند و مثل سهراب آنجا ماندگار شود و همانجا ازدواج کند

از طرز صحبتش دلم گرفت ولی با لبخند گفتم:

-مرا شاید ولی چشمهای قشنگ و سیاه تو را هیچ کس نمیتواند فراموش کند .

مهناز به راستی زیبا بود . سپس ادامه دادم .

-گوش کن دلبر ، خودت خوب میدانی که عشق یکطرفه نباید باشه . بگذار او به تو ابراز علاقه کند تو نشون نده که دوستش داری . مردها را که می شناسی تا بفهمند یکی دوستشان دارد خودشان را میگیرند ، وای به حال این یکی که همینجوری هم افاده داره .

و شکلکی در آوردم. از شکلکی که در آوردم مهناز با صدای بلند خندید و از حالت حزن بیرون آمد و گفت :

-راستی یه خبر مهم و جدید

نشان دادم که خیلی مشتاق شنیدن هستم و او ادامه داد .

-مامان میگفت چند وقت دیگر برای دایی سعید باید دست بالا کنیم ..

با خوشحالی گفتم :

-جدی؟ چه کسی را در نظر دارند؟

-این یکی را دیگر نمیدانم ولی مثل اینکه موضوع جدیه...

دستهایم را به هم کوبیدم و با خوشحالی گفتم:

-چقدر خوب است . پس از چند سال حالا تند تند پشت سر هم عروسی داریم .

کار ما دیگر تمام شده بود . مهناز رفت تا ظروفشام را آماده کند . من نیز با پوست خیارها بازی میکردم و به علی فکر

میکردم و به حالگیری که از او کرده بودم . با خودم گفتم : ایا داستان من و او مثل حکایت سیاوش و مهناز است؟ می

دانستم مهناز به سیاوش علاقه زیادی دارد . ولی هیچکس حتی مهناز هم نمیدانست که من علی را دوست دارم . سیاوش

قرار بود به خواستگاری من بیاید . در حالی که من فقط علی را میخواستم . نمیدانم شاید علی مهناز را میخواست چون

خیلی با او جور بود . از فکر این مسئله گنگ و پیچیده احساس سرگیجه کردم و دردی در سرم احساس کردم. ناخودآگاه

آهی کشیدم که باعث شد مهناز به طرفم برگردد و بپرسد :

-برای چی آه میکشی؟

برای منحرف کردن ذهنش گفتم :

-فکرم پیش امتحان فردا بود . کاش معلم به مدرسه نیاد فردا .

مهناز با خنده گفت :

-ای تنبل خانم

و برای آوردن چیزی از آشپزخانه خارج شد . بعضی از خالتهای مهناز شبیه علی بود حتی موقعی که به من میگفت تنبل درست مثل علی آن را بیان می کرد . مهناز و علی خیلی شبیه هم بودند . همیشه فکر میکردم چرا این دو خواهر و برادر نشدند، در عوض میلاد برادر مهناز هیچ شباهتی به او نداشت . البته فکر میکنم به پدرش رفته بود . هر چند که من چهر پدر مهناز را به خاطر نمی آورم، چون وقتی مهناز و میلاد هر دو خیلی کوچک بودند پدر آنها فت کرده بود و پس از آن خاله پروین قید ازدواج مجدد را میزند و بچه هایش را بزرگ میکند .

از صدای زنگ فهمیدم عده ای آمدند اما از جایم تکان نخوردم گوشه‌هایم را تیز کردم تا بفهمم چه کسانی هستند . از صدای خنده سارا فهمیدم او و محسن هستند که از خرید برگشته اند. برای دیدن سارا جلو رفتم و پس از کلی صحبت و شلوغ کردن خاله ما را به آشپزخانه برگرداند تا کم کم سفره را آماده کنیم و کمتر سر و صدا کنیم . در همین موقع باز صدای زنگدر بلند شد اما این بار خاله نگذاشت ما از آشپزخانه خارج شویم تا بزرگترها بدون سر و صدای ما با هم احوالپرسی کنند . دایی حمید و سیاوش بودند که از راه رسیدند . من و سارا و مهناز از اینکه نقش بچه های خوب را بازی می کردیم خیلی لذت می بردیم . پس از مدتی خاله سیمین به آپشزخانه آمد و با لبخند گفت :

-خوب حالا برید و مثل بچه های خوب و با ادب به دایی جون سلام کنید .

هر سه از خنده ریشه رفتیم . سپس ردیف شدیم و به اتاق پذیرایی رفتیم و یکی یکی با دایی دست دادیم . من آخرین نفر بودم که دایی را بوسیدم . مهناز و سارا با سیاوش دست دادند ولی من برای فرار از دست دادن با او همانجا بغل دایی روی مبل نشستم. سارا و مهناز در مورد گرفتن بورسیه کانادا به سیاوش تبریک گفتند . من نیز با اینکه متوجه شدم ولی با صحبت با دایی خواستم رد گم کنم و او را ندیده بگیرم . دایی حمید با لبخند جذابش من را غافلگیر کرد و گفت :

-سپیده به سیاوش تبریک نمیگی؟

به ظاهر نشان دادم که تازه موضوع را به یاد آورده ام و گفتم :

-آه ببخشید خواصم نبود .

بلند شدم و از همانجا در حالی که پشت دایی حمید سنگر گرفته بودم گفتم:

-راستی به خاطر موفقیتتان تبریک عرض میکنم.

با کمال تعجب دیدم که ساوش دستش را جلو آورد و گفت :

-متشکرم .

دیگر جای فرار نبود و چند جفت چشم حرکاتم را نگاه میکردند . با تظاهر به خونسردی دستم را جلو بردم و در حالی که

دست میدادم گفتم:

-خیلی خوشحالی؟

فشاری به دستم داد و آرام گفت :

-نه به اندازه الان

لبخند کم‌رنگی روی چهره اش بود که شباهتش را به زندایی سودابه نشان میداد . احساس کردم کمی سرخ شدم . آرام لبم

را گزیدم و دستم را بیرون کشیدم . جرائت نگاه کردن به بقیه را نداشتم . دانستم که الان در باره یمایچه فکریایی که

نمیکنند . خدا را شکر کردم که علی اینجا نبود تا این صحنه را ببیند . دایی سعید فرشته نجاتم شد و گفت :

-سپیده حالا که ایستاده ای خواهش میکنم کیف مرا بده .

مطمئن بودم دایی با این کار خواست تا مرا از سرگردانیجات دهد . ثقتی کیفش را به دستش دادم چشمکی زد و من هم

پاسخ او را با لبخند کوچکی دادم . صحبت ها گرم بود و من سر جایک که پهلوی دایی بود نشستم و نظاره گر شدم . مهناز

روی صندلی بین مادر بزرگ و مادر نشسته بود که تقریباً روبروی سیاوش می شد . من با فاصله ای که از او داشتم میدان دید

خوبی داشتم . مهناز با متانت حرف بقیه را گوش می کرد و گاه نگاهش روی چهره سیاوش خیره می ماند . زن دایی با آن

چهره بی تفاوتش مثل قاب عکسی زیبا روی مبل یک نفره کنار سیاوش نشسته بود و فقط چشم هایش را به سمت

مخاطبین می چرخاند ، بدون اینکه اظهار نظری بکند . سارا و محسن هم پیش هم نشسته بودند و گاه دزدکی به هم لبخند

میزدند . جمع گرمی بود . خانواده مادر من بر خاف خانواده پدرم ، خانواده ای پر جمعیت و گرمی را تشکیل می داد . پدرم تنها فرزند خانواده بود و بهترین مهمانی برای من زمانی بود که این سه خواهر و دو برادر دور هم جمع میشدند . دایی حمسد فرزند ارشد خانواده داررای دو پسر به نام های سهراب و سیاوش بود . سهراب مقیم امریکا بود و دارای همسر و یک دختر سه ساله بود . خاله سیمین دومین فرزند مادر بزرگ بود که او نیز دو فرزند به نام علی و سارا داشت و پس از او خاله پروین بود که مادر مهناز و میلاد بود . میلاد در آن وقت تازه به سر بازی رفته بود و در ماکو خدمت می کرد . و بعد مامان شیرین من بود که فقط یک دختر داشت و آن هم من بودم و بعد دایی سعید که آخرین فرزند مادر بزرگ بود که او نیز مجرد بود و با مادر بزرگ زندگی می کرد . وقتی صدای زنگ بلند شد خاله سیمین در را باز کرد و پس از چند لحظه پدرم وارد شد . با خوشحالی به گردنش آویزان شدم و خودم را برایش لوس کردم پدر نیز با مهربانی صورتم را بوسید و حالم را پرسید و سپس به طرف میهمانان رفت . من نیز برای کمک به خاله سیمین با سرخوشی و لی لی کنان به آشپزخانه رفتم . مهناز پشت سرم به آشپزخانه آمد و گفت:

-سپیده بعضی اوقات خیلی بچه می شوی . این جفتک پرونی ها چیه؟ همه با لبخند نگاهت می کردند بخصوص زندایی و آن هم با تعجب . در ضمن سیاوش و دایی سعید هم به هم نگاه کردند و لبخند زدند . دیونه بی خود نیست که دایی سعید همیشه میگوید سپیده مثل بچگی هایش میماند

حالم خیلی گرفته شد . دیگر تعریف و تبلیغ مهناز هم اثری نداشت در فکر خودم را سرزنش می کردم که چرا اینقدر بچه گانه رفتار میکنم . ولی هر چقدر که سعی میکردم سنگین تر باشم باز فراموش میکردم . البته مهناز در ناراحتی ام بی تاثیر نبود . به مهناز گفتم:

-کجا من جفتک پرونی کردم؟ فقط عیب من اینست که نمیتوانم خوشحالی ام را بروز ندهم

و با قهر سرم را برگرداندم

مهناز ه طرفم اومد و مرا بوسید و گفت :

-ناراحت نشو منظوری نداشتم

با اینکه به او خندیدم ولی قبول داشتم حق با اوست . راستی که بعضی اوقات فراموش می کردم جدا سال دارم و باید مثل

یک خانم رفتار کنم . پشت میز آشپزخانه نشسته بودم که خاله سیمین به آشپزخانه آمد و گفت:

-خوب کم کم باید وسایل شام را آماده کنیم .نمیدانم چرا علی دیر کرده لااقل باید میگفت کجا می رود.

احساس کردم خاله خیلی نگران است. راستش خودم هم احساس نگرانی میکردم و در این بین خودم را مقصر میدانستم . با

صدای زنگ خاله از بهت در امد و برای باز کردن در به حال رف . دعا کردم این بار علی باشد . مهناز گفت :

-به نظرت کجا رفته؟

من جریان آمدنم را تعریف کردم و گفتم:

-شاید آنقدر حالش گرفته شده که رفته خودش را گم وگور کند

مهناز خندید و گفت :

-باید امیدوار باشیم که مبادا خودکشی نکند

هر دو با هم خندیدیم .خاله با همان چهره نگران وارد آشپزخانه شد و گفت :

-علی نبود ولی پدرش آمده بهتر است سفره را پهن کنیم . کم کم دلشوره گرفتم

هنوز سفره را پهن نکرده بودیم که باز صدای زنگ بلند شد و اینبار خوشبختانه خودش بود . خاله نفس راحتی کشید و

گفت:

-خدا را شکر که او هم اومد .

وقتی وارد اتاق شدم به چهره اش نگاه کردم . اثری از ناراحتی در چهره اش نبود . با خودم گفتم همان علی عنق توی

ماشین است؟ با خنده به همه سلام کرد و تک تک حالا همه را پرسید و حتی به من نگاه کرد و پرسید؟

-شما چطوری؟

-خوبم متشکرم .

ولی در نگاهش حالتی بود که بی اعتنایی را میشد از آن حس کرد . متوجه شدم موضع جدید او بی اعتنایی است و از تصور

اعلان جنگ و بی محلی خندیدم البته به افکارم . ولی همین خنده لعنتی باعث کنجکاوی بعضی از حاضران شد . شام در

محیطی گرم و صمیمانه صرف شد . در طول صرف شام چند بار به علی نگاه مردم و او حتی یکبار هم به طرف من نگاه نکرد .

در همین موقع چشمم به سیاوش افتاد که با لبخند مواظب من بود. نگاهم را دزدیم و ولی احساس بدی داشتم. فکر می کردم افکارم را خوانده بود. نتا آخر شام سعی کردم به کسی نگاه نکنم. غذا از گلویم پایین نمیرفت. صدای خاله را شنیدم که خطاب به من گفت:

-عزیزم این غذا رو دوست نداری؟

متوجه شدم که با غذایم بازی می کنم. مادر با تعجب به من نگاه کرد و من در حالی که هول شده بود گفتم:

-چرا خیلی خوشمزه است.

پس از شام مادر و خاله پروین و زندایی و خاله سیمین به اتاق سارا رفتند تا کارهای ناتمام را انجام دهند. مردها نیز برای صحبت و تماشای تلویزیون به پذیرایی رفتند. من و مهناز و سارا هم سفره را جمع کردیم. من و مهناز به اصرار سارا را به اتاق فرستادیم و دو نفری ظرفها را شستیم و آشپزخانه را تمیز کردیم. مهناز برای همه چای ریخت و من به اتاق پذیرایی رفتم و پیش پدرم نشستم. تلویزیون مسابقه فوتبال دو تیم مطرح خارجی را به طور زنده پخش می کرد و تمام مردها حواسشان به تلویزیون بود. به پدر نگاه کردم مانند نوجوانی با هیجان به فوتبال نگاه می کرد. به او خیره شدم به این مرد زیبا نازنین که بیست و چهار سال پیش با عشقی پر شور به مادر زندگی مشترک خود را با او آغاز کرده بود. تمام تلاشش را برای خوشبختی او و تنها ثمره عشقش که من بودم میکرد. پدر خود تک فرزند خانواده اش بود و خیلی دوست داشت خانواده شلوغی داشته باشد ولی به دلیل ناراحتی قلبی مادر که پزشکان او را از زایمان مجدد منع نموده بودند ف از آرزوی دیدن خود چشم پوشی کرده بود. پدر وابستگی زیادی به خانواده مادری من داشت و پیش از ازدواج از دوستان دایی حمیدم بود. زمانی که با هم به دانشگاه میرفتند بر اثر رفت و آمد با دایی حمید بین او و مادرم عشقی به وجود آمده و این عشق عاقبت به ازدواج منتهی میشود من نیز نه تنها مانند پدر تنها فرزند خانواده بودم بلکه خیلی از خصوصیات چهره اش را هم به ارث برده بودم. از نگاه خیره ی من پدر متوجه ام شد و پرسید:

-چی شده عزیزم تو چه فکری؟

مثل گربه ای زیر دست او خزیدم و خودم را برایش لوس کردم و گفتم:

-خیلی دوستتون دارم

پدر از اظهار محبت بی ربط من لبخندی زد و دستش را دور گردنم انداخت و موهایم را بوسه ای نشانید و مهناز به من اشاره کرد که بیرون برویم . پدر را بوسیدم و از جا بلند شدم و به دنبال او بیرون رفتم .

اتاق سارا پر از اسباب و اثاثیه بود . نگاه کردم و دیدم هر کس کاری انجام میدهد . مادر هم کادوی خانواده داماد را بسته بندی می کرد . حوصله شلوغی را نداشتم . دلم میخواست جای خلوتی گیر بیاورم تا بتوانم با مهناز صحبت کنم . مهناز به کمک سارا رفته بود و در بسته بندی اسباب و اثاثیه به او کمک می کرد . وقتی مادر مرا جلوی در اتاق دید گفت :

-عزیزم چرا اونجا وایسادی؟

-اومدم از خاله اجازه بگیرم تا به اتاقش برم و کمی درس بخونم

خاله نگاه مهربانی به من کرد و گفت :

-سپیده جان اتاق ما هم دست کمی از اینجا ندارد بهتر است به اتاق علی بروی . آنجا خلوت است و برای درس خواندن مناسب است .

و بعد رو به مهناز گفت :

-مهناز جان شما هم بهتر است به سپیده کمک کنی

و من از خوشحالی از اینکه یک جای دنج را گیر آوردم سریع رفتم و کتابم رت برداشتم .

مهناز به خاله سیمین گفت :

-خاله جون شما به علی بگویید ما با اجازه شما به اتاقش رفتیم .

خاله خندید و گفت :

-باشه عزیزم من به او میگویم

من و مهناز به اتفاق به اتاق علی رفتیم . موقعیتن اتاق علی جوری بود که در آرامترین قسمت خانه قرار داشت و زیبایی آن را با پنجره ای که به باغچه زیبای خانه باز میشد تکمیل میکرد . به طرف پنجره رفتم و از آنجا حیاط را نگاه کردم . باز هم چشمم به تاب داخل حیاط افتاد و خاطراتی از زمان کودکی برایم زنده شد . مهناز صدایم کرد ، دلم نمیخواست چشمم از پنجره بردارم و همانطور پاسخش رو دادم و مهناز بار دیگر صدایم کرد . با سستی به طرف او برگشتم . تازه متوجه ترکیب

اتاف شدم . به اطراف نظر انداختم و خیلی وقت بود که به این اتاق نیامده بودم اتاق ساده ای بود تمام اثاثیه آن یک تخت و یک میز تحریر و کتابخانه ای بود که داخل آن پر بود از کتاب . رنگ اتاق سفید بود و با سایر اتاقهای منزل خاله که همه به رنگ سبز سدری بود فرق داشت . به طرف میز تحریر رفتم . روی آن نقشه جغرافیای جهان و یک کره جغرافیایی به همراه چند کتاب قطور و تعداد زیادی وزیرقه کپی بود . به کتابها نگاه کردم با خودم گفتم: یعنی علی همه این کتابها را میخواند؟ مهناز با یک خیز روی تخت نشست و مرا از حالت بهت بیرون آورد . در حالی که از جا خوردن من میخندید گفت :

-سپیده چه شده؟ تو امشب تو حال خودت نیستی؟ یک طوری شدی گاهی مات میزنی، گاهی جفتک میپرونی خبری شده که من از آن اطلاعی ندارم؟

از حرفش خنده ام گرفت و دستم را زیر چانه ام گذاشتم و با حالت متفکری گفتم :

-خبر خبری نشده فقط داشتم فکر میکردم از چه راهی میشود تو را به سیاوش قالب کرد ک.سن کوچکی را که روی تخت بود برداشت و به سمت پرت کرد که آن را توی هوا گرفتم و خندیدم . مهناز به کتابخانه اشاره کرد و گفت :

-ببین علی چقدر کتاب دارد . به نظر تو همه آنها را خوانده؟

نگاهی به کتابها کردم و با شیطنت گفتم :

-معلوم نیست . شاید دکور باشد

مهناز با صدای بلندی خندید و من او را نگاه کردم که مانند گلی شکفته به نظر میرسید . با سرخوشی میخندید و من سر به سرش میگذاشتم راستی که از بودن با او لذت میبردم حوصله درس خواندن نداشتم و برای اینکه وقت بگذرانیم رفتم جلوی کتابخانه و به عنوان آنها نگاهی انداختم . اکثر کتابها علمی و اقتصادی و بعضی به زبانهای آلمانی و انگلیسی بود . حتی محض نمونه یک کتاب رمان ندیدم . رو کردم به مهناز و گفتم :

-هیچ کدام از این کتابها به در ما نمیخورد

در همین لحظه در اتاق باز شد و علی به داخل آمد . من و مهناز از ترس از جا پریدیم . خود علی هم با دیدن ما جا خورد و یک قدم به عقب برداشت و بیدرنگ گفت :

-معذرت میخوام خبر نداشتم که شما توی این اتاق هستید

مهناز گفت :

-خاله جون بهت نگفت؟ ما اجازه گرفتیم .

علی با لبخند گفت :

-من که چیزی نگفتم خانم . اتاق من قابل شما را ندارد.

کاملاً مشخص بود که مورد مخاطب او فقط مهناز است و مرا نادیده گرفته است. مهناز با شیرینی خندید . از کار علی خیلی حرص گرفته بود . رو کردم به کتابخانه و خودم را سرگرم خواندن فهرست کتابها کردم . احساس میکردم آنجا زیادی هستم . برای آرام کردن دلم به خودم تلقین کردم که باید خونسرد باشم و به هیچ چیز اهمیت ندهم . مهناز با لحن قشنگی گفت :

-علی؟

او هم با همان لحن گفت :

-جانم؟

من چشمهایم را بستم تا از خشم منفجر نشوم

مهناز پرسید .

-کتاب رمان یا چیزی مثل اون نداری بدی ما بخونیم؟

علی با صدایی که خنده در آن موج میزد گفت :

-رمان که ندارم اما یک کتاب روانشناسی دارم که اصول صحیح اخلاق را می آموزد که البته فقط به درد بعضی ها میخورد .

مهناز خندید و با نگاه خشمگینی با طرف علی برگشتم و دیدم که با انگشت به طرف من اشاره میکند . از خنده مهناز

ناراحت شدم ولی نه انقدر که از منایه علی رنجیدم . میدانستم میخواهد جریان بعدازظهر را تلافی کند . ولی من جلوی

کسی او را اذیت نکرده بود و او نیز حق نداشت حتی جلوی مهناز به من توهین کند و مرا بد اخلاق و روانی خطاب کند .

نگاهم را از او گرفتم و برای اینکه بیشتر تحقیر نشوم خواستم از اتاق خارج شوم که علی با یک قدم جلوی در ایستاد و

راهم را سد کرد و دستش را جلوی در گرفت و گفت :

-شوخی کردم. ناراحت نشو گاهی لازم است با هر کس رفتاری مثل خودش داشته باشی .

دستگیره در را گرفتم و محکم آن را کشیدم . وقتی بیرون میرفتم دلم میخواست در رو جوری ببندم که اتاق روی سر علی خراب شود . اما ملاحظه مهمان بودنم را کردم . بغض عجیبی گلویم را میفشرد . از علی متنفر شده بودم . البته مهناز تقصیری نداشت . ولی خنده او برایم گران تمام شده بود . به سختی و با کشیدن چند نفس عمیق سعی کردم بغضم را فرو دهم . از آمدن به آن میهمانی پشیمان شده بودم و احساس می کردم دیگر نمیتوانم انجا بمانم . آنقدر صبر کردم تا اعصاب تحریک شده ام آرام شود و بعد با خونسردی به طرف اتاق پذیرایی رفتم . مستقیم پیش پدر رفتم و پهلوی او نشستم . همه آنجا جمع بودند و فوتبال هم تمام شده بود چون تلویزیون خاموش بود . بحث در مورد چگونگی بر پا کردن مراسم و دعوت کردن مهمانان بود ولی من حوصله شنیدن آن حرفها را نداشتم . از علی و مهناز هم خبری نبود و این شدت آتش درون وجودم را بیشتر میکرد . احساس کردم خیلی گرم شده . دستم را به طرف صورتم بردم . صورتم داغ بود و میدانستم رنگم سرخ شده است . چشمم به دایی سعید افتاد . او متوجه بود با اشاره پرسید:

-چی شده؟

سرم را تکان دادم و گفتم :

-هیچی

به زور لبخندی زدم و در فرصت مناسبی به پدر گفتم :

-پدر نمیرویم؟

به جا پدر آقای رفیعی با خنده گفت :

-چه خبره دخترم؟ تازه فرصت کردیم دور هم بنشینیم و صحبت کنیم

-آخه من فردا امتحان دارم

دایی حمید با خنده گفت :

-عزیزم اینکه مشکلی نیست . اگر هم در درست اشکال داری ماشالله این همه آدم باسواد. میتونی بگویی یکی کمکت کنه

-مرسی دایی جون . ولی درسم حفظ کردنیه . باید خودم بخودنم .

سیاوش با هوشیاری مرا در تنگنا قرار داد و پرسید:

-این چه درسی است که حفظ کردنیه؟

با بی خوصلگی گفتم:

-شیمی

سیاوش به دایی سعید نگاه کرد و بعد خندید و گفت:

-سپیده شیمی را هم حفظ میکنی؟ شیمی یک سری فرمول و آزمایش است که باید یاد بگیری.

رعی که از علی داشتم سر سیاوش خالی کردم و با غیظ گفتم:

-خوب شد گفتمی وگرنه نمیدانستم شیمی چیست. وقتی که خودت شیمی میخواندی هم همین عقیده رو داشتی؟

سیاوش از لحن تند من جا خورد. نگاهم به طرف مادر کشیده شد. اخمی ظریف کرد و گوشه لبش را به دندان گرفت. سرم

را پایین انداختم و چیزی نگفتم. حتی از قصد معذرت نخواستم. دایی مسیر صحبت را به درس و مدرسه خودش کشید و به

خاطراتی را که با پدر داشت اشاره کرد. اگر هر موقع دیگر بود با علاقه به صحبتهایشان گوش میکردم ولی در آن لحظه

فقط دلم میخواست از آنجا بیرون بروم. هوای اتاق برایم سنگین بود. خاله سیمین با صدای بلند گفت:

-علی جان رفتی کاغذ و قلم بیاری؟ پس چی شد مادر آفا محسن دیرشان میشود.

پس از چند لحظه علی و مهناز خنده کنان وگپ زنان وارد اتاق پذیرایی شدند. علی کاغذ را به محسن داد و کنار او نشست

. مهنازهم به طرف من آمد و پهلویم نشست. اما من توجهی به او نکردم و باز دست پدر را فشردم. این بار پدر بلند شد و

گفت:

-با اجازه ما از محضرتان مرخص میشویم.

مادر نیز نشان داد که برای رفتن آماده است.

خاله پروین دست مادر را گرفت و گفت:

-شیرین حالا که خیلی زود است؟

-پروین جان سپیده فردا امتحان دارد و فکر میکنم نتوانسته چیز بخواند. بهتر است برویم تا لااقل یکی دو ساعت مطالعه

کند .

من به طرف جا رختی رفتم و مانتو و روسریم را برداشتم و به طرف مادر بزرگ رفتم و او را بوسیدم . خاله پروین و سارا را هم بوسیدم . خاله سیمین تازه جای آورده بود . همونطور که سینی دستش بود او را هم بوسیدم و به طرف در رفتم منتظر پدر و مادر ایستادم . پدر و مادرنیز یک به یک با اعضای فامیل دست میدادند و سر فرصت از آنها خداحافظی میکردند . مادر به سارا که رسید او را بوسید و گفت :

-ان شالله خوشبخت شوی

پدر رو به خاله سیمین کرد و گفت :

-راستی زحمت کشیدید، از پذیراییتان ممنون . انشالله عروسی علی آقا .

نگاهم به علی افتاد که دیدم به من خیره شده . با اخم چشم از او برگرفتم و به طرف دیری نگاه کردم . سیاوش را دیدم که با لبخندی مودبانه متوجهم بود . باز نگاهم را دزدیم و ناخودآگاه لبم را به دندان گرفتم . بدبختی این کار برایم عادت شده بود . هر وقت از چیزی ناراحت یا هیجان زده میشدم لبم را به دندان میگرفتم و همیشه همین کار باعث لو رفتنم میشد . خیلی سعی کردم که این عادت را از سرم بندازم ولی چون عادت ناخودآگاهی بود در ترک آن موفق نمیشدم . مهناز به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و صرتم را بوسید و آهسته در گوشم گفت :

-سپیده اگر از دست من تاراحتی معذرت میخوام

وقتی به چشماش نگاه کردم دلم نیامد با نارحتی از او جدا شوم در حالی که میبوسیدمش آهسته گفتم:

-بخشیدمت

و لبخدی به رویش زدم که بفهمد از اوناراحت نیستم .

وقتی سوار ماشین پدر شدم . سرم را روی تکیه گاه صندلی گذاشتم و تمام اتفاقات صبح تا آن وقت را مرور کردم . مادر به عقب برگشت و گفت :

-سپیده چرا امشب اینقدر بی حوصله بودی؟

با آرامی گفتم:

-چیزی نیست . فقط احساس میکنم کمی سردرد دارم

وقتی به منزل رسیدم باز نتوانستم درس بخوانم چون به راستی سردرد داشتم . مادر با مسکنی مرا روانه رختخواب کرد

فصل ۳-۱

صبح زود با تکانهای آرام مادر بیدار شدم ، فرصت زیادی تا هنگام رفتن به مدرسه وجود داشت . کتابم را باز کردم و شروع به خواندن کردم ، سر ساعت هر روز به دبیرستان رفتم . وقتی به حیاط وارد شدم به محل قرار همیشگی امان رفتم . میترا هنوز نیامده بود . روی پله های سکوی جلوی صف نشستیم و شروع کردم به درس خواندن . با صدای سلام میترا سر بلند کردم و پاسخش رو دادم . همدیگر را بوسیدیم

میترا با لحن شوخی گفت :

-درسخون شدی؟

با ناراحتی گفتم :

-نه دیشب که فرصتی برای خوندن نداشتم و رفته بودم مهمانی . فقط صبح کمی خواندم ، باور کن چیزی هم از آن سر در نیاوردم.

زنگ دوم ارزش می کردم دبیر نداشته باشیم . و یا اگر هم آماده است امتحان نگیرد و بر خلاف ارزشهای من هم دبیر داشتیم هم امتحان گرفت . وقتی دبیر ورقه را پخش کرد و سوالها را دیدم متوجه شدم چیز زیادی بلند نیستم . فقط چند فرمول دست و پا شکسته که بعضی از ماد آن را هم حذف کرده بودم و جند توضیح که بیشترش از خودم بود . با هر جان کندی بود ورقه را سیاه کردم تا لاقط دبیر کیلویی نمره بدهد .

زنگ تفریح میترا از روی کتاب پاسخ های صحیح را پیدا میکرد که کتاب رو بستم و گفتم :

-خواهش میکنم بس کن بهتر است خانه اینکار را انجام بدهی.

میترا کتاب را روی زانویش گذاشت و گفت:

-راستی به تو نگفتم ، از اینکه دیروز با ما نیومدی امیر خیلی ناراحت شد

با تعجب گفتم :

-مگر قرار بود من با شما جایی بیام؟

-نه منظورم این است که نیومدی برسانیمت خونه .

-ممنون ولی خودت میدانی که

و ابروهایم را بالا بردم و خندیدم

-بله به امیر گفتم مامانت سفارش کرده سوار ماشین غریبه ها نشوی

سر تکان دادم و گفتم :

-دیوانه این را نمیگفتی من شوخی کردم

میترا در حالی که چشمانش هم میخندید گفت :

-اتفاقاً امیر گفت به دوستت بگو که ما غریبه نبودیم

ضربه آرومی به بازویش زدم و سرم رو تکون دادم و گفتم :

-واقعاً که

میترا بدون مقدمه پرسید .

-راستی سپیده اگر بیایم خواستگاری قبول می کنی؟

چشمهایم را تنگ کردم و گفتم:

-برای چه کسی؟ خودت؟

-حالا

سر تکان دادم و گفتم :

-ای اگر برای خودت باشد شاید قبول کنم

میترا با لحن جدی ای گفت :

-شوخی نکن . برای داداش امیرم

-آه جدی؟ کی تشریف می آورید؟؟

میترا که از لحن شوخ من رنجیده بود گفت :

-آدم باش . ببین چی میگم . دیروز امیر اومده بود تو را ببینه

کمی جدی شدم اما در واقع هنوز داشتم سر به سرش می گذاشتم

اول این که آدم خودتی . دوم اینکه مگر داداش جنابعالی مرا ندیده بود . حالا خوبست من و تو چند سال است که با هم

دوستیم و من از ریز و درشت آبا و اجداد تو باخبرم . چطور داداشت این چند وقت مرا ندیده بود؟

میترا که از حرف خودش هم خنده اش گرفته بود گفت :

-منظورم این بود که میخواست کمی با تو حرف بزند

سرم رو تکون دادم و گفتم :

-آه پس میخواست ببینه مبادا دلکنت زبون داشته باشم ... میخواستی بگی مثل بلبل چه چه میزنم ... در ضمن میترا خانم

تو نمیدانی که با این حرفها من درسخوان و سر به زیر از را به در میکنی؟ لا اقل میگذاشتی سه چهار ماه دیگر که درسم

تمام می شد هواایم میکردی....

میترا نفس عمیقی کشید . چشمانش رو بست . فهمیدم از من خیلی حرصش گرفته ولی سعی می کرد آرام باشد . بدون

اینکه لبخند بزند گفت:

-خوب خوب سخنرانی بس است پاسخت چیست ؟

-باشه . قبول خوب کی بریم محضر ، اگر می شود قرارش را برای بعدازظهر بگذار

میترا که از لودگی من حسابی کفرش گرفته بود با عصبانیت سرم داد کشید :

-مسخره دارم جدی حرف میزنم

این بار نتونستم جلوی خنده ام را بگیرم . در حالی که سعی می کردم خنده ام را کنترل کنم به او که اخم کرده بود نگاه

کردم و گفتم :

-لابد اگر بگویم نه با مشت و لگد به جونم میافتی؟

میترا هم خندید و گفت :

-راستی که دیونه ای

زنگ آخر ساعت ورزش بود که مثل اکثر اوقات معلم ورزش نیامده بود و زنگ بی کاری بود . بعضی از بچه ها در حیاط وسطی بازی می کردند و بعضی والیبال و بعضی مثل من و میترا گوشه حیاط به دیوار تکیه داده بودیم و به اصطلاح حمام آفتاب می گرفتیم . باز میترا بحث ساعت پیش را عنوان کرد و می خواست به هر طریق پاسخ مثبت بگیرد . از بس از محسنات داداشش تعریف کرده بود کلافه ام کرده بود . با لحن شوخی که البته تا حدودی جدی بود گفتم :

-عجب خواستگار سمجی هستی . بابا مگر دختر قحطیست چسبیدی به من ...

با حالت رنجیده ای گفت :

-خیلی دلت بخواد ، پسر با آن آقایی ، تحصیل کرده ، خوش تیپ، پولدار ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

-بین عزیز من هیچ هم دلم نمیخواد از قدیم یک مثلی هست که میگوید سوسکه به بچه اش می گه قربون دست و پای بلوریتن برم . حالا حکایت جنابعالی است .

میترا با عصبانیت بلند شد و گفت :

-مرا بگو که با دست خودم برادر نازنیم را بدبخت می کنم . دختره پاک دیوانه است .

با حالت قهر بلند شد . دستش رو گرفتم و گفتم :

-خوب باشه قول میدم جدی باشم . هر چه تو بگی . خوب بگو جریان چیست؟

دیدم میترا می خندد با همان خنده گفت :

-خیلی خوب حالا لازم نیست پاسخ بدی ولی در جریان باش میدرم خودش به منزلتان زنگ می زند

و بعد دستم را کشید و گفت :

-بیا بریم بازی

و خودش جلوتر رفت . همانطور که با دست خاک مانتویم را پاک می کردم با خودم گفتم : نه بابا مثل اینکه قضیه جدی است و سعی کردم قیافه امیر را به خاطر بیارم . امیر را چند بار بیشتر ندیده بودم و در همین چند بار متوجه شدم که پسر

سنگین و با وقار است البته از نظر قیافه زیاد جالب نبود و چنگی به دل نمیزد ولی با اینکه زیبا نبود ولی چهره جذابی داشت و پسر بسیار خوش تیبی بود، قد بلند، چهار شانه و خیلی شیک پوش. تحصیلاتش فوق دیپلم اتو مکانیک بود. اما نمیدانم چرا سر از طلافروشی در آورده بود. یکبار از میترا شنیده بودم که حوالی چهارراه استانبول مغازه طلا فروشی دارد. حدود بیست و هشت سال سن داشت و ماشین پراید سفید رنگی هم زیر پایش بود.

خانواده میترا خانواده ای اصیل و مذهبی بودند. پدرش یکی از معتمدین محل بود و مادرش نیز کلاس قران مسجد محل را اداره میکرد. پیش خودم گفتم: اگر عروس این خانواده شوم باید مثل میترا چادر سر کنم و از تصور چادر سر کردن خودم خنده ام گرفت که همیشه یک گوشه آن بلندتر از گوشه دیگر بود و نوک کلاهی موقع رو گرفتن روی سرم ظاهر میشد. در حالی که به طرف بچه ها می رفتمک به خودم گفتم: خوب چیزی نیست آن موقع یاد می گیرم و بعد ناگهان از تصور اینکه چقدر زود خودم را عروس کرده بودم خجالت کشیدم و به خودم گفتم: سپیده آب نمیبینی وگرنه شناگر ماهری هستی آن روز موقع تعطیل شدن مدرسه باز پراید سفید رنگ امیر را دیدم که جای دیروزی پارک شده بود میترا دستم را گرفت و گفت:

-بیا بریم

-حالا دیگه اصلاً

میخواهی بگویم امیر برود و با هم به خونه بریم؟

-نه خوب نیست. اگر برادرت میخواست تو پیاده بروی نمی آمد دنبال

میترا با طعنه گفت:

-نه عزیزم دلش برای خواهرش نسوخته آمده جنابعالی را ببیند

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-لوس نشو

و بعد با او دست دادم و دیگر صبر نکردم و با خداحافظی از او جدا شدم. به محض اینکه چند قدم رفتم باز دلهره دیروز به سراغم آمدت. از این می ترسیدم که آن جوانک علاف دیروزی پیدایش شود و باز مزاحمت ایجاد کند. در دل دعا می کردم

امزور اتفاقی نیفتد . سعی می کردم قدمهایم را تندتر کنمتا این خیابان طویل و دراز را زودتر طی کنم . اما از قدیم گفتند از هز چیزی بدت بیاد به سراغت میاد . در مسیر راهم او را دیدم که با یک نفر دیگر ایستاده و صحبت میکند با خودم گفتم: گل بود به سبزه نیز آراسته شد. خوشبخانه هنوز متوجه حضور من نشده بود و من آنقدر تند تند راه میرفتم که هر لحظه امکان داشت پاهایم به هم گره بخورند و با سر به زمین سقوط کنم . وقتی چند قدمی اش رسیدم تازه متوجه من شد و تا به خودش بیاید من از جلویش گذشتم . وقتی به خیابا خودمان رسیدم نفس عمیقی کشیدم و خوشبختانه به خیر گذشت .
وقتی به خانه رسیدم مادر گفت :

-بعد از نهار استراحت کن بعدازظهر میریم بیرون تا برای عروسی سارا لباس بخریم .

با خوشحالی گفتم :

-چشم مامان عزیزم

بعد از ظهر برای خرید لباس با پدر به خیابان رفاهی رفتیم . مادر در نخستیم فروشگاه انتخاب خود را کرد و کت و دامنی شیک خرید که خیلی به او می آمد ولی من هر چه گشتم نتوانستم لباس دلخواهم را پیدا کنم . ساعت حدود هشت شب بود که خسته و کوفته به خانه برگشتیم و از اینکه لباس مطابق میلم را پیدا نکرده بودم خیلی دلخور و پکر بودم . مادر وقتی ناراحتی و بی خوصلگی مرا دید به طرفم آمد و مرا در اغوش گرفت و با خنده گفت :

-عزیز دلم ناراحت نباش پنجشنبه که تعطیلی میریم یک لباس خوشگل می خریم و بعد از همان راه به منزل خاله جون میریم .

و بعد مرا بوسید و گفت :

-حالا دیگر اخمهایت را باز کن تا مامان بفهمد که دخترش اونقدرها هم می گویند لوس نیست .

لحن مادر جوری بود که فهمیدم میخواست مطلبی را به من بفهماند و من با سرعت فهمیدم که ممکن است علی چشزی به مادر گفته باشد چون میدانستم رابطه علی با مادر صمیمانه است .

چشمهایم را تنگ کردم و با کنجکاوی گفتم :

-مامان کی گفته که من لوسم ؟

مادر خندید و از پاسخ دادن طفره رفت وقتی اصرار مرا دید خندید و گفت :

-البته علی منظوری نداشت. امروز صبح که تلفنی با او صحبت می کردم حرف تو شد و علی گفت خاله جون چرا این دخترت اینقدر لوس نمیشود با او یک کلمه حرف حساب زد .

-هه، حرف حساب، مامان شما چیزی به آن پسر خواهر عنقت نگفتی؟

مامان نیشگونی نرم از صورتم گرفت و با ملایمت گفت :

-چی شده بین شما شکر آب شده، عزیزم علی شوخی می کرد به دل نگیر هر چند خبر دارم برای رفتن به منزل خاله حسابی اذیتش کردی

با تعجب گفتم :

-وای مامان فکر نمی کردم علی اینقدر خبر چین باشد هیچ خوشم نیامد .

مادر مثل این بود که موضوع جالبی گیر آورده باشد گفت :

-سپیده جان اشتباه میکنی علی فقط به من گفت : خاله به سپیده بگو وقتی آدم با یک فامیل جایی میرود هیچ وقت نمیرود صندلی پشت بنشیند و فکر کند طرف راننده است .

با حرص گفتم :

-خوب شد فکر نمی کردم علی اینقدر کم ظرفیت بو بی جنبه باشد .

احساس کردم مادر از حرفم ناراحت شد چون با حالتی جدی گفت :

سپیده قضاوت نادرست نکن ، این حرف شایسته علی نیست او پسر با شخصیتی است دخترم قبول کن کار خوبی نکردی
سرم را پایین انداختم و به ظاهر حق را به مادر دادم ولی در دلم گفتم : حقش همین بود .

فصل ۴-۱

پنجشنبه صبح وقتی چشم باز کردم با دیدن آفتاب که از پنجره اتاق به داخل تابیده بود ، با نگرانی از جا پریدم و با صدای بلند گفتم :

-وای دیرم شده.

ولی همان لحظه یادم افتاد که تعطیل هستم . به ساعت نگاه کردم چند دقیقه یه ساعت نه صبح مانده بود ، خواستم دوباره بخوابم، ولی دیگه میلی به خوابیدن نداشتم خانه در سکوت بود آرام و با خیال اینکه پدر و مادر در خواب هستند از اتاق بیرون رفتم . پس از شستن دست و صورت به آشپزخانه سرک کشیدم دیدم میز صبحانه آماده و سماور هم روشن است فهمیدم پدر و مادر پیش از من بیدار شده اند به طرف اتاق رفتم و از اینکه صدایشان را نمیشنیدم تعجب می کردم اما کسی در اتاقشان نبود . دوباره به آشپزخانه برگشتم . روی میز چشمم به یاداشتی افتاد که به خط مادر بود آنرا برداشتم و خواندم نوشته بود :

-سپیده جان صبحانه ات رو بخور و حاضر شو وقتی آمدم می رویم خرید من برای خرید منزل بیرون رفته ام و زود بر میگردم .

قربانت مادر

نامه اش را بوسیدم و گفتم : من قربانت مامان قشنگم اشتهاهایی به خوردن نداشتم فقط یک چای سر کشیدم و سفره را جمع کردم ساعت بعد مادر از خرید برشت کیف خریدش سنگین بود و آن را به زور حمل می کرد با ناراحتی به کمکش رفتم و آن را از دستش گرفتم و با لحن سرزنش باری گفتم :

-مامان شما نباید وسایل سنگین بلند کنید هیچ ملاحظه قلبتان را نمیکنید .

مادر لبخندی زد و گفت :

-چشم خانم دکتر ...

و بعد ادامه داد :

-اگر زودتر آماده شوی میرویم . باید زودتر به خانه خاله جون بریم او تلفن کرد و گفت زودتر بیایید چون برای ناهار اقوام نزدیک را دعوت کرده اند در ضمن قرار است جهیزیه را زودتر ببرند .

-برای خرید با پدر بیرون میرویم ؟

-نه او شرکت کاری داشت ، ظهر از همان راه به منزل خاله جون می آید ، راستی باید زودتر از خرید برگردیم چون ساعت

یازده ونیم قرار است علی بید دنبالمون

با شنیدن نام او اخمی کردم و با دلخوری گفتم :

-مامان ابن علی اقا مگر کار و زندگی ندارد ؟

مامان با مهربانی نگاهی به من انداخت و گفت :

-خاله جون فهمید پدر امروز سر کار است ، به علی گفت زحمت بردن ما را بکشد ، سپیده اینقدر ناسپاس نباش .

فهمیدم باز مامان را دلخور کرده ام دستم را دور گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم و گفتم :

-منظور بدی نداشتم فقط حالا که ما میرویم خرید ممکن است خریدمان کمی طول بکشد و او علاف ما بشه . حتماً خاله هم

امروز با او زیاد کار دارد کاش می شد بگوییم علی نیاید و خودمان از راخ خرید به منزل خاله می ریم .

مادر فکری کرد و گفت :

-نمیدونم چی بگم

وقتی تردیدش را دیدم گفتم :

-الان درستش میکنم

و به طرف تلفن رفتم و شماره منزل خاله سیمین را گرفتم . سارا گوشی را برداشت پس از کمی خوش و بش گفت :

-پس چرا نمی آید؟

-ظهر آنجا هستیم الان برای خرید لباسم میخواهیم بریم بیرون سارا جان میشود به علی بگویی دنبال ما نیاید چون ممکن

است دیر شود و مزاحمش شویم .

-اشکالی ندارد علی امروز کاری ندارد هر جا دوست داشته باشید شما را می‌رساند .

-ممنون تعارف نمیکنم ما خودمان می آییم.

-علی اینجاست میخواهی گوشی را بدهم با خودش صحبت کنی؟

-لازم نیست با علی کاری ندارم

سارا خندید و گفت :

-چرا مگه قهری؟

-نه ... خوب دیگه کاری نداری؟

سپس خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم و لبخندی مودبانه زدم و با خودم گفتم علی آقا فکر نکن خیلی تحفه ای . این بار برای خرید به خیابان ولیعصر رفتیم و سپس از این مغازه و آن مغازه کردن بسیار عاقبت لباس دلخواهم را پیدا کردم . لباس مشکی بلندی انتخاب کردم که کت حریری روی آن داشن و روی یقه لباس سنگهای درخشان ریزی کار شده بود . لباس در عین سادگی بسیار زیبا بود و از نظر یقه و آستین هم بد نبود و یعنی یقه بسته و آستین بلندی داشت . وقتی آن را امتحان کردم مادر هم آن را پسندید . پس از خرید لباس به یک کافه کوچک رفتیم و پس از خوردن دو بستنی خستگی امان را هم رفع کردیم . مادر پیشنهاد کرد به منزل برگردیم و پس از گذاشتن لباس با تاکسی به منزل آقای رفیعی برویم . وقتی به آنجا رسیدیم ساعت دوازده ونیم ظهر بود . سارا به استقبالمان آمد و بعد خاله را دیدم که به طرفمان آمد و گفت :
-پس کجا هستید؟

مادر و خاله با هم صحبت می کردند که سارا دست مرا گرفت و به داخل برد و مانتو ام را گرفت و آویزان کرد . مهمانان زیادی آمده بودند . عمه سارا و زن عموهایش نیز آمده بودند با دیدن آنان به طرفشان رفتم و احوالپرسی کردم . وقتی به پذیرایی نگاه کردم فکر کردم اشتباهی داخل سالن مد شده ام آن هم چه مدلهایی ! دختر عمه سارا را دیدم با پوشیدن لباسی عجیب و غریب و آرایش موی بدریختی سعی در تقلید از مد روز اروپا داشت . دختر عمه های سارا با اینکه مثل رویا در بدریخت کردن خود افراط نکرده بودند ولی به تقلید از او موهایشان را فرق باز کرده بودند و آن را با روغن به سرشان چسبانده بودند و قیافه پسرهایشان قابل تحملتر بود . با اینکه آنان نیز سرشان را روغن مالی کرده بودند ولی تیپشان بهتر از دخترها بود . رویا و افسانه و آزاده به سردی با من دست دادند که به اصطلاح خود را بگیرند . من هم رغبتی برای صحبت با آنان نشان ندادم . به روزبه و رضا و آرش پسر عموها و پسر همه سارا هم با سر سلتم کردم و به طرف مبلی که نزدیک در اتاق پذیرایی بود رفتم و رویس ان نشستم که در فرصت مناسبی جیم شوم . چون هیچ حوصله رفتار سرد دخترها و نگاه های مودبانه پسرها رو نداشتم . هنوز مهناز و خاله پروین نیامده بودند . حتی زندایی سودابه هم نیامده بود . حدود یک ربع پس از رسیدن ما ف مادر بزرگ به همراه علی که برای آوردن او رفته بود وارد شدند . من با خوشحالی به طرف مادر بزرگ رفتم و او را بوسیدم . دایی سعید نیامده بود . مادر بزرگ گفت او باید سر کلاس حاضر می شد و قرار است بعد از ظهر بیاید

صدای علی را شنیدم که به مادر می گفت :

-خاله جون قابل ندونستید بیایم دنبالتان؟

مادر با لحن محبت آمیزی گفت:

-علی جان این چه حرفی ه؟ سپیده نگران بود که خریدمان طول بکشی تو اذیت شوی.

علی ابرویش را بالا برد و زیر چشمی من را نگاه کرد و من نیز با نیشخندی با مادر بزرگ صحبت کردم و نشان دادم که متوجه اونیستم. چند دقیقه بعد خاله پروین و مهناز به همراه زندایی سودابه و سیاوش آمدند. از خوشحالی مهناز فهمیدم که سیاوش و زندایی برای آوردن نشان رفته بودند. وقتی سیاوش وارد جمع شد احساس کردم دخترها کمی دستپاچه شدند. حتی ازاده که بیشتر سیاوش را دیده بود طوری به اونگاه کرد که حس کردم مردی از مریخ به زمین آمده است. وقتی سیاوش با جوانترها دست میداد متوجه شدم یک سر و گردن از حاضرین بلند تر است. حتی از علی هم کمی بلندتر بود. قد سیاوش به دایی حمید رفته بود و ظرافت و زیباییش به زندایی سودابه خلاصه ترکیبی جالب از هر دو داشت. با دین من سرش را خم کرد و لبخند جذابی زد. من نیز از لج با خنده احوالپرسی گرمی با او کردم. من و مهناز مثل همیشه پیش هم نشستیم. در فرصتی مناسب مهناز در گوشم گفت:

-سپیده اینجا مهمانی است یا صحنه تئاتر

لحنش باعث سرگرمی ام شد و من که شیطنتم گل کرده و بد با خنده خفه ای گفتم:

-هیچ کدام اینجا سیرک بین المللی ایران و اروپاست

و هر دو موذیان خندیدیم. به مهناز گفتم :

-وقتی وارد شدی نمیدونی دخترها با چه حسادتی نگاهت می کردند آرض هم جوری نگاهت می کرد که فکر مردم ممکن

است در همان حال چشمهانش از کاسه بیرون بیفتد.

مهناز لبهایش را بهم فشرد تا نخندد و آهسته گفت:

-حالا که چشم بعضی ها از کاسه در می آید.

ناخودآگاه به طرف جوانترها نگاه کردم. علی در حال صحبت و گفتگو بود و توجهی به ما نداشت. چشمم به روزبه برادر رویا

افتاد که به من خیره شده بود. خواستم سرم را برگردانم که نگاهم به سیاوش افتاد. از نگاهی که به روزبه کرده بودم اخمی روی صورتش نمایان شده بود. اخم نه تنها باعث بدریخت شدنش نشده و بد بلکه جذابترش هم کرده و بد. ناخودآگاه لبم را به دندان گرفتم و به سمت مهناز برگشتم. با خودم گفتم:

-چرا همیشه او باید مچ من رو بگیرد؟

سپس رو به مهناز گفتم:

-به نظر تو علی امروز زیادی خوشحال نیست؟

مهناز به پشت سر من به علی نگاه کرد و گفت:

-چرا خوب معلوم است با وجود دختر عمه زیبایی مثل رویا و دختر عموی بانمکی مثل آرزو باید هم گل از گلش بشکند با اینکه مهناز به شوخی این جمله را بیان کرده بود اما غمی عمیقی در قلبم به وجود آمد. با این وجود خوشحال بودم که کسی از راز دلم باخبر نیست.

مهناز با لحن شوخی گفت:

-فکر میکنم دخترها توی مراسم عروسی خودشان را خفه کنند

سارا من و مهناز را صدا کرد تا در مورد چیزی نظرمان را بپرسد و ما برای ربع ساعتی از اتاق پذیرایی خارج شدیم. وقتی برگشتیم و نشستیم متوجه رنگ پریدگی مهناز شدم، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی شده؟ حالت خوب نیست؟

-تو رو به خدا نگاه کن بین رویا چطور خودشو به سیاوش چسبونده، بیچاره رفته لبه مبل نشسته

قسمت ۵-۱

به سمت آنان نگاه کردم رویا گرم صحبت با علی و سیاوش بود البته کنار سیاوش نشسته بود ولی نه انطور که مهناز می گفت با لبخند به مهناز نگاه کردم و گفتم:

-یعنی عشق می تواند این همه آدم را حسود کند که دچار خطای دید شود. بیچاره این همه فاصله دارد. مهناز حتی لبخند هم نزد و با اخم سرش را پایین انداخت. رویا را با مهناز مقایسه کردم. رویا دختر زیبایی بود ولی با افراطی که در آرایش

کرده بود مثل تابلوی رنگ و روغن به نظر می رسید . لباس عجیب و غریبی پوشیده بود که فکر کنم آخرین مد اروپا بود و موبندی سفید و پهن به سرش سته بود که خالهای قرمزی روی آن داشت . موهایش را با روغن به سرش چسبانده بود و فرق آن را جوری کشیده بود که سفیدی فرق سرش توی ذوق میخورد . به نظرم رسید سرش مثل توپ بیسبال است . از این فکر خنده ام گرفت مهناز از خنده من شاکی شد و با اخم گفت:

-میشه بگی چی آنجا اینقدر خنده دار است ؟

-ول کن بگذار خوش باشد . سیاوش یک تار موی تو را با هزار موی روغن زده آنان عوض نمی کند .

مهناز با همان بدخلقی گفت :

-حالا که عوض کرده ...

در همین موقع سارا به ما نزدیک شد و گفت :

-چیه بچه ها گوشه گیر شدید؟

و بعد سرش را جلو آورد و گفت :

-نکنه کم آوردید؟

و خندید و به تقلید از سارا با صدایی آهسته گفتم :

-آره جونم آن هم چه جوری

سارا چشمکی زد و گفت :

-بچه ها اینجا درست شبیه سیرک شده .

و سپس خنده کنان به طرف دیگری رفت و هنوز نرفته برگشت و گفت :

-راستی سپیده عمه جونم از تو می پرسید

-برای چی؟

با مودیگری خندید و گفت :

-خوب معلوم است برای روزبه ...

-وای نه .اقبال رو ببین ... سارا میخواستی بگی بابام از این تیپ پسرها خوشش نمی آید .

وقتی سارا رفت گفتم :

-همه رو برق می گیره ما رو چراغ موشی ... بچه مزلف.

این لفظ را از پدرم شنیده بودم . چون به شدت از این تیپ پسرها بدش می آمد . خوشبختانه بین جوانهای فامیل ما از این جور پسرها نبود با شنیدن صدای مادر به طرف او رفتم . مادر بزرگ جایی برای نشستن من بین خودش و مادر باز کرد . آذر

خانم عمه سارا رو کرد به مادر و گفت :

-شیرین خانم به سلامتی درس سپیده جون امسال تموم می شود؟

مادر گفت :

-البته دبیرستان بله ولی اگر بخواهد دانشگاه برود خیلی کار دارد .

از پاسخ مادر حظ کردم . آذر خانم گوشه چشمی نازک کرد و گفت :

-وای دانشگاه هم مد شده .. رویا هم خیلی دانشگاه دانشگاه می کرد .ولی وقتی امسال هم قبول نشد دیگه قید دانشگاه رو زد .

حوصله شنیدن حرفهایش را نداشتم . حواسم پیش مهناز بود ، چون می خواست از اتاق خارج شود . صدای علی را شنیدم که او را صدا می کرد و گفت :

-مهناز امروز ما رو تحویل نمیگیری.

مهناز با لبخند به طرف علی برگشت و گفت :

-چون شما گرم صحبت بودید نخواستم مزاحمتان شوم .

و در عین حال به سیاوش نگاه کرد . در کلام مهناز طنزی بود که فقط من معنی آن را درک کردم . به سیاوش نگاه کردم . با لبخند مهناز را نگاه می کرد . خنده اش به قدری جذاب بود که ناخودآگاه من هم لبخند زدم . و وقتی بخودم آمدم متوجه

شدم محو تماشای او شده ام . به سرعت نگاهم را از او گرفتم به اطرافم نگاه کردم ببینم آیا کسی متوجه من شده است .

خوشبختانه همه حواسها پرت بود و فقط در این میان علی چپ چپ و با قیافه ای در هم نگاهم می کرد. خیلی دلم خنک

شده بود و از اینکه او مرا در آن حال دیده بود نه تنها ناراحت نشدم بلکه خیلی هم لذت بردم و با خودم گفتم : امیدوارم از حسودی بترکی .

البته میدانستم مهناز عاشقانه سیاوش را دوست دارد و همین موضوع باعث شده بود که برای ناراحت نکردن او توجهی به سیاوش نداشته باشم . حتی مهناز فکر می کرد من از سیاوش متنفرم . بنابراین روی من حساسیتی نداشت . حتی آنقدر از من مطمئن بود که خودش موضوع خواستگاری سیاوش را برایم تعریف کرده بود و چون اطمینان داشت که به سیاوش پاسخ منفی میدهم از این موضوع ناراحت نبود و یا شاید هم من اینطور فکر می کردم . به خاطر همین هر وقت سیاوش به من را نگاه معنی داری می انداخت و یا صحبت خاصی میکرد دچار عذاب وجدان میشدم و تصور می کردم به بهترین دوستم خیانت می کنم . همیشه سعی می کردم زیاد در تیر رس نگاهش و یا طرف صحبتش نباشم . با لحن آزار دهنده ای با او صحبت می کردم تا علاقه اش را نسبت به خودم کم کنم و این را هم میدانستم که تا الان موفق نشده ام . زیرا از نگاهش اینطور میخواندم . در یک لحظه آرزو کردم کاش علی به جای سیاوش بود و اینگونه به من علاقه داشت . چیزی که باعث ناراحتی ام می شد این بود که آن روز علی در جمع توجهی به من نکرد . حتی یک کلام نیز با من صحبت نکرد . حتی میدانستم از قصد با مهناز که تمام وقت پیش من بود حرف میزد تا بیشتر مرا کف کند .

با ورود دایی سعید جو اتاق عوض شد . وقتی وارد اتاق پذیرایی شد و با لبخندی که همیشه به روی لبانش بود با همه سلام و احوالپرسی کرد من بلند شدم و پیش مهناز رفتم . دایی وقتی پیش ما رسید موقع دست دادن با من گفت :

-ناراحت نباشید یک روز هم نوبت شما میشود . میدانم الان در دلتان قند آب می کنند .

با اخم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم :

-دایی خیلی بی مزه ای

مهناز هم گفت :

-بهتر است به فکر خودت باشی .

دایی : چشم

و به طرف دیگر جوانهای فامیل رفت . چیزی نگذشت که صدای خنده و ریسه بچه ها بلند شد . خالهها لبخند گفت : باز

سعید آمد و با خودش خنده را هم آورد . خاله درست می گفت دایی سعید خیلی با نشاط و سرزنده بود و امکان نداشت در جمعی باشد و آن جمع از خنده روده بر نشوند . با بیان شیرینی که داشت همه را مجذوب خودش می کرد. خواستم برای کمک کردن به خاله سیمین از اتاق پذیرایی خارج شوم که دایی سعید صدایم کرد و گفت :

-سپیده جریان آن روز را که با هم رفته بودیم خرید را تعریف کن .

از یاد آوری آن روز خندیدم و گفتم :

-دایی جون خودت تعریف کن بانمکتر است .

جریان از این قرار بود که من و دایی برای خرید میوه به تره بار رفتیم ولی دایی یادش رفته بود کیف پولش را با خودش بیورد و پس از جمع کردن کلی میوه فهمیدیم پولی برای پرداخت نداریم و مجبور شدیم با کلی خجالت و عذر خواهی دست خالی برگردیم . دایی چنان با رنگ و لعابی جریان را تعریف می کرد که همه از خنده ریسه رفته بودند . بخصوص وقتی که گفت :

-حاصله قرار شی من سپیده را با میوه ها کنار مغازه بگذارم و با رنو بروم مسافر کشی تا پول میوه ها را در بیاورم .

اشک مادر و خاله پروین از خنده در آمده بود با اعتراض گفتم :

-دایی خیلی اضافه اش کردید .

دایی با چشمکی موضوع را عوض کرد . سارا و خاله سیمین مشغول چیدن سفره بودند که با آزاده و مهناز رفتیم کمکشان کنیم. تا موقعی که مهمانان را برای صرف نهار به سر سفره دعوت نکرده بودیم صدای خنده از پذیرایی می آمد . پس از نهار کوهی از ظرف کثیف در آشپزخانه روی هم انباشته بود . سارا در اتاقش مشغول حاضر شدن بود . بقیه دخترها یا در پذیرایی و یا در اتاق خاله مشغول درست کردن مو و تعویض لباس بودند . من و مهناز حیران وسط آشپزخانه ایستاده بودیم .

نه دلمان می آمد بی تفاوت برویم و نه هنر شستن این همه ظرف را در خودمان میدیدم . به مهناز نگاهی کردم و گفتم :

-مثل اینکه فقط من و تو ماندیم .

مهناز با هنده گفت :

-خوب دیگه اینجوریه . چاره چیه؟

خاله سیمین وقتی به آشپزخانه آمد و ما دو نفر را در آنجا دید گفت :

- عزیزان دلم شما هم کم کم آماده شوید کم کم باید حاضر و آماده رفتن باشیم دیگر الان کامیون پیدایش میشود .

مهناز گفت:

- خاله جون من و سپیده میخواهیم ظرفها رو بشوریم . بعد میریم و آماده می شویم .

- نه عزیزم لازم نیست . برای شستن ظرفها وقت هست .

هر چه خاله اصرار کرد او قبول نکرد و آستین هایش را بالا زد . من هم توی رودربایستی قرار گرفته بودم که البته درست

نبود آن موقع از زیر کار در بروم . در حالی که از تنبلی و افاده دخترها خیلی حرصم گرفته بود با خودم گفتم من که توی

خانه یک استکان را به زور آب میزنم حالا باید مثل کارگر رستوران ظرفشویی کنم و بعد نگاهی به ظرفها کردم . مثل این بود

که مهناز فکرم را خوانده بود در حالی که ظرفها رو دسته میکرد و در ظرفشویی میگذاشت گفت :

- به جای فکر کردن شروع کن تا زودتر تمام شود .

خاله هر چند لحظه یکبار به آشپزخانه می آمد و به خاطر شستن ظرفها از ما تشکر می کرد و حسابی ما را خجالتزده می

کرد . با کلی تلاش و جان کندن بالاخره شستن ظرفها تمام شد . پس از تمیز کردن آشپزخانه آمدیم توی هال نشستیم و

خاله با دو فنجان چای و ظرفی میوه از ما پذیرایی کرد .

وقتی کامیون برای بردن جهیزیه رسید خاله اسپند دود کرد و جوانها دست به کار شدند و با سرعت اسباب و اثاثیه را بار

کامیون کردند و چوننده زیاد بود کار بارگیری کامیون خیلی زود تمام شد . وقتی برای حاضر شدن به طرف اتاق سارا می

رفتیم متوجه شدم خاله سیمین به مادر و خاله پروین میگوید .

-مادر جون نمیتواند ببید من خانه می مانم شما زحمت بکشید و جهیزیه را تحویل بدهید .

مادر گفت :

-خضور شما واجب است . من خانه میمانم . شما بروید .

اصرار بر سر ماندن بین خاله پروین و مادر ادامه داشت . به مهناز نگاه کردم و گفتم من حوصله رفتن ندارم مهناز هم با من

موافقت کرد . جلو رفتیم و به مادر و خاله پروین گفتم :

-شما بروید ما پیش مادربزرگ میمانیم .

خاله پروین گفت:

-این جور مجالس برای شما جوانهاست آنجا برنامه دارند .

من ومهناز برای ماندن اصرار کردیم و به هر صورت خاله و مامان را روانه کردیم .وقتی همه رفتند من و مهناز نگاهی به هم کردیم و خندیدیم .مادربزرگ روی مبل راحتی توی هال نشسته بود و برای نماز خواندن آماده میشد . با دین ما گفت :

-دخترهای گلم مرا ببخشید که باعث شدم به خاطر من بمانید

به طرف مادربزرگ رفتیم و هر دو او را در اغوش گرفتیم و بوسیدیم .

مهناز گفت :

-مامانی عزیزم پیش شما ماندن بیشتر از اینها می ارزد .

مادربزرگ خیلی خوشحال شد و موهای ما را بوسید .بعد از نماز خواندن به اتاق خاله سیمین رفت تا استراحت کند .من ومهناز به اتاق پذیرایی رفتیم .نگاهی به آنجا کردیم .ظرفهای میوه وچای روی میزها بود و اتاق کاملاً نامرتب بود، شروع به جمع آوری ظروف کردم .مهناز هم اتاق را مرتب کرد .پس از آن روی مبلی نشستم و مهناز با دو لیوان چای به اتاق پذیرایی آمد که یکی از آنها را به من داد و بدون صحبتی پهلویم نشست و شروع به نوشیدن چایش کرد .

وقتی مرا ساکت دید گفت:

-به نظر تو الان به خانه آقا محسن رسیده اند؟

به علامت ندانستن شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :

-نمیدانم

بار دیگر پرسید:

-مامام می گفت برنامه جشن دارند ، به نظرات چه جور جشنی است؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-خوب جشن جشن است دیگر ، چه جوری ندارد .

فهمیدم مهناز به خاطر ما نز رفتن صرف نظر کرده و از اینکه به خاطر خودخواهی ام مانع رفتن او شده بودم احساس ناراحتی کردم . راستش دلیل تمایل نداشتن برای رفتن حرصی بود که از کار علی داشتم و میخواستم با نرفتن به او بفهمانم که بی تفاوتی ها و کم محلی هایش برایم اهمیتی ندارد . ولی در واقع اینطور نبود و از خوش و بش کردنش با دیگران حسودیم می شد . بخصوص امروز که فکر می کردم خیلی از گرم گرفتنهایش مصنوعی و حتی افراطی بود . خیلی دلم میخواست میتوانستم از راز دلم برای مهناز حرف بزنم البته نه اینکه از او خجالت می کشیدم ولی هر وقت می خواستم از علی برای او حرف بزنم با تصور عشق مهنز به سیاوش و توجه سیاوش به خودم پشیمان میشدم . البته من حرفی را از مهناز پنهان نمی کردم ولی این حرف مورد دیگری بود و درباره آن نمیتوانستم دستم را رو کنم . چون علی با مهناز صمیمی تر از من بود ، میترسیدم در این صمیمیت علاقه خاصی باشد و حکایت مهناز و سیاوش بار دیگر تکرار شود و اینبار علاقه یک طرفه من به علی برایم مشکل ساز شود . ناچار برای پیش نیامدن چنین چیزی سکوت را ترجیح دادم . به مهناز نگاه کردم . سرش را روی تکیه گاه مبل گذاشته بود و چشمانش بسته بود . با خودم گفتم لابد خیلی خسته است . با اینکه من هم خسته بودم ولی خوابم نمی آمد ، فکرم دوروبر جشن پرسه میزد و با خیال وارد مهمانی شدم که صدای مهناز مرا به خود آورد . با چشمان بسته گفت :

-سپیده تو خوابت نمی آید؟

-نه اما مثل اینکه تو خسته هستی.

چشمانش را باز کرد و جواب داد .

-نه خسته نیستم فقط به این فکر می کردم که الان آنجا چه خبر است . به نظر تو الان چه کار می کنی؟

از اینکه مهناز تا این حد آرزومند رفتن بود کلافه شده بودم . بخصوص تصور خنده های علی خیلی حرصم را در می آورد . چشمانم را بستم و سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم و بعد با بی تفاوتی گفتم :

-به ما چه که چه میکنند ما که اینجا راحتیم . نه سرو صدایی، نه دنگ و دنگی

بعد بلند شدم و کنار پنجره رفتم و از آنجا به باغچه بیرون نگاه کردم . با دین تاب به مهناز گفتم:

-یادت می اد تاب توی حیاط ماشینمان بود؟

مهناز با یادآوری آن خندید و کنار پنجره آمد. در حال یادآوری خاطراتی از گذشته بودیم که زنگ منزل به صدا در آمد.
بلند شدم و از پشت ایفون پرسیدم.

-بله بفرمایید

صدای دایی را شنیدم که گفت:

-منم باز کن.

دکمه باز کردن در را زدم و به مهناز گفتم:

-دایی سعید است. به نظرت برای چه برگشته است؟

مهناز اشار کرد که چیزی نمی دانم وقتی دایی داخل شد با صدای بلند که عادت همیشگی اش بود سلام کرد و به همان بلندی گفت:

-بچه ها امروز اعتصاب کرده اید؟ چرا شما نیامدید؟ نمیدونید چه خبر است. خانواده آقا محسن سنگ تمام گذاشته اند.

مهناز گفت:

-آخه مامانی تنها بود شما چرا نماندید؟

-خانم رحمانی، مادر آقا محسن از نیمامدن مادر جون ناراحت شدند و چون قرار است شام د رخدمتشان باشیم مرا فرستادند که شما و مادر جون را ببرم آنجا ولی اول یک چایی به من بدهید و بعد حاضر شوید.

مهناز با هیجان با دو به اشپزخانه رفت و من روی کاناپه نزدیک دایی نشستم. دایی سعید نگاهی به من کرد و گفت:

-سپیده امروز زیاد سر حال نیستی طوری شده؟

-نه ولی فقط حوصله ندارم

دایی با نگاهی مشکوک پرسید.

-کسی چیزی بهت گفته؟ بدخواه که نداری؟

خندیدم و با شکلکی زبانه را در آوردم و گفتم:

-نه بابا عادت کردی مثل دلکها ادا در بیارم. ناسلامتی دو سال دیگه می رم توی بیست سال.

دایی خندید و گفت:

-حالا خودت شدی

وقتی مهناز چای آورد از دایی پرسید :

-آنجا چه خبر است؟

-اگر زود بریم خودتان می بینید . طفلی سیمین خیلی ناراحت شما بود . اول به علی گفت بیاید دنبالتان ولی دیدم دخترها به او مهلت نمیدهند سوییچ را گرفتم و خودم آمدم .

احساس کردم صورتم داغ شد . و برای اینمکه سوظنی ایجاد نکنم بلند شدم و گفتم:

-مهناز برویم حاضر شویم .مهناز هم دست کمی از من نداشت و میدانستم به سیاوش فکر میکند و اینکه آیا دخترها او را هم دوره کرده اند؟ دلم برای هر دویمان سوخت ولی از اینکه کسی از راز دلم خبر نداشت راضی بودم . چون دلم نمیخواست کسی به حالم دل بسوزاند .

مادربزرگ با شنیدن صدای بلند دایی بیدار شده بود و به اتاق پذیرایی آمد و با دیدن او گفت:

-سعید جان چرا برگشتی؟

دایی به احترام مادربزرگ بلند شد و در حالی که به طرفش میرفت گفت:

-مادر جون امدم دنبالتان تا شما را به خانه آقای رحمانی ببرم . چون خانم رحمانی از نیامدن شما خیلی ناراحت شدند و مرا فرستادند و خواهش کردند تا شما هم تشریف بیاورید .

مادربزرگ نگاهی به من و مهناز کرد . احساس مردم به خاطر ما راضی شد تا به مهمانی بیاید. من و مهناز به اتاق سارا که خلوت شده بود رفتیم تا حاضر شویم . من از کمد لباسم را که آویزان کرده بودم برداشتم و به آن نگاه کردم . پیراهن ترک بلندی به رنگ شکلاتی که رنگ آن خیلی به چشمان میشی و موهای روشنم هماهنگ بود . مهناز هم لباس بلند یاسی رنگی پوشیده بود که کت زیبایی روی آن داشت و به نظر من فوق العاده جذاب شده بود . او موهای بلندش را ساده پشت سرش جمع کرده بود که در این حالت خیلی ظریف به نظر می رسید من نیز خودم را جلو آینه تماشا کردم و موهایم را شانه کردم و آن را روی شانه هایم پخش کردم . از پخش بودن موهایم احساس نفس تنگی کردم ولیس چون خیلی به من

می آمد به خود تلقین کردم این چند ساعت را تحمل می کنم . سادگی صورتم را با صورت آرایش کرده دخترها مقایسه کردم و ترجیح دادم سادگی بهم را با آرایش چهره ام خراب نکنم . ولی پریدگی رنگم باعث شد کمی رژ گ. نه بزنم . وقتی برای برداشتن مانتو و روسری به حال رفتم دایی و مادربزرگ را منتظر دیدم . دایی با دیدن ما سوتی کشید و گفت :
-چه خبره؟ مثل اینکه قرار است خانه خرابمان کنید ، از فردا خواستگارها پاشنه در خواهرهای بیچاره مرا از جا در می آورند .

اخمی کردم و گفتم:

-مامانی به دایی سعید یه چیزی بگو...

مادربزرگ با مهربانی رو به دایی کرد و گفت :

-سعید بچه ها را اذیت نکن ماشالله هزار ماشالله یکی از یکی گلتر هستند

دایی سعید که میخندید برای سر به سر گذاشتن با ما گفت :

-شما اینجا باشد من بروم ببینیم اگر کسی نبود بیایم شما را ببرم .میتروم بین راه ترورم کنند

مادربزرگ گفت :

-سعید بس کند .

دایی با گفتن چشم خنده ای کرد و بیرون رفت

. از در خانه که بیرون آمدیم دچار دلشور شدم . مهناز روی صندلی جلو پهلوی سعید نشسته بود و من و مادربزرگ عقب

نشستیم . با اینکه هوا چندام سرد نبود ولی ارز بدنم از هیجان بود . ناخودآگاه برای پیدا کردن تکیه گاهی دست مادربزرگ

را گرفتم . با تماس دستم با دست مادربزرگ با تعجب به من نگاه کرد و گفت :

-خدا مرگم بده چرا دستهای این قدر سرد است ، سعید مگه بخاری ماشین روشن نیست؟

دایی سعید به عقب برگشت و با نگاهی به من گفت :

-میخواهی بیایی جلو پیش بخاری؟

-نه دایی جون سردم نیست فقط دستهایم سرد است .

مهناز به عقب برگشته بود و با حالت متفکری به من نگاه میکرد. برایش لبخند زدم و سرم را روی تکیه گاه ماشین گذاشتم. چشمانم را بستم و به صدای موسیقی گوش دادم و با تلقین سعی کردم بر احساسم غلبه کنم کم کم تلقین کار خودش را کرد و حس کردم بدنم گرم شد و هیجانم تخفیف پیدا کرد. آرام آرام به خواب رفتم. متوجه نشدم چه مدت در خواب بودم ولی با تکانهای آرام مادر بزرگ بیدار شدم و متوجه شدم رسیده ایم. با بی حالی پیاده شدم ولی کمی بعد فهمیدم همان خواب کوتاه خستگی ام را رقع کرده بود. احساس شدای و نشاط می کردم و باز دلم میخواست شیطنت و یا به قول مهناز جفتک پرانی کنم.

جلوی در منزل ایستادم تا دایی ماشین را پارک کند و بعد زنگ در منزل را فشردم. صدای باز شدن در را شنیدم و آن را باز کردم. البته نخستین بار نبود که به منزل آقای رحمانی می آمدم ولی باز با دیدن حیاط باصفای منزل احساس خوبی به من دست داد. منزل آقای رحمانی خیلی بزرگ بود و حیاط آن دارای دو باغچه بزرگ بود که از در حیاط تا نزدیکی بالکن ادامه داشت و دارای درختان مختلفی بود که با نظم خاصی کاشته شده بودند و چون در این فصل هیچ برگی روی آنها نبود نتوانستم تشخیص بدهم که درخت چه میوه هایی هستند. فقط دو درخت خرمالو که میوه های نارنجی شان هنوز روی درخت بود مانند ملکه هایی در دو طرف باغچه خودنمایی می کردند و نیز یک درخت بید مجنون کنار در حیاز لنگر انداخته و بد.

داخل حیاط هنوز شلوغ بود. هنوز تعدادی اسباب و اثاثیه بود که باید به طبقه بالا حمل میشد و همین طور سبدهای بزرگی که داخل آنها میوه های فصل چیده شده بود. از در حیاط که وارد شدیم صدای موسیقی به گوشمان رسید و هر چه نزدیکتر میشدیم صدا بلندتر شد. قرزار بود سارا در طبقه دوم منزل آقای رحمانی زندگی کند که البته آپارتمان نقلی مجزایی بود که از حیاط راه مستقلی داشت. دایی سعید به خاطر اینکه سر و صدای موسیقی مادر بزرگ رتا اذیت نکند او را به طبقه بالا که از بغل حیاط راه جداگانه ای داشت راهنمایی کرد. من و مهناز صبر کردیم تا دایی سعید برگردد تا با هم وارد ساختمان شویم. باز همان اضطراب به سراغم آمده بود و احساس می کردم بدنم یخ کرده است. موضوع را به مهناز گفتم. او نیز درست همین احساس را داشت و گفت:

-باور کن قلبم از جا کنده می شود.

ولی ظاهر او انقدر آرام بود که من به آرامشش غبطه خوردم . برای اینکه خودم را گرم کنم شروع کردم به درجا زدن

مهناز گفت :

-زشته یه وقت کسی میاد و آبرومان میرود .

چند دقیقه ای معطل شدیم تا دایی سعید آمد . با دیدن ما با تعجب گفت :

-شما هنوز نرفتید داخل؟

با خنده گفتم :

-می خواستیم افتخار همراهیمان را به شما بدهیم .

دایی دو دستش را خم کرد و گفت :

-با کمال میل .

و هر کدام از ما یک بازویش را گرفتیم و البته بهتر است بگویم مثل بچه ای که از چیزی ترسیده باشد به بازویش چسبیدیم

. به طوری که دایی با خنده بلندی گفت :

-بابا من که نمیتوانم وزن هر دوی شما را بکشم . اگر خیلی خسته اید سفارش کنم یک گاری یا یک فرغون بیاورند

خدمتتان .

از طرز بیان دایی و تصور سوار شدن من و مهناز در فرغون و ورودمان به ساختمان طوری خنده ام گرفت که نمیتوانستم

خودم را کنترل کنم . حتی دیگر نمیتوانستم روی پا بند شوم . مهناز هم نیز از خنده ریسه رفته بود و بدتر از همه دایی بود

که روی سکوی بغل باغچه نشسته بود و با صدای بلند میخندید . از شدت خنده اشک از چشمانم سرازیر شده بود . در این

موقع آقای رحمانی و محسن و خاله سیمیم از پله های طبقه دوم به حیاط آمدند و با دین وضعیت ما به آن صورت با تعجب

یه طرمان آمدند .

خاله گفت :

-چی شده بچه ها؟

اما هیچ کدام از ما نمیتوانستیم توضیحی بدهیم . تا اینکه دایی بریده بریده گفت :

-هیچی .. اینا ... منو با چیز ... اشتباه گرفتند .

از حرف دایی خنده ما شدیدتر بیشتر شد . به طوری که آقای رحمانی و محسن و خاله سیمین هم به خنده افتادند . خاله در حالی که سعی میکرد خنده اش را مهار کند گفت :

-سعید خدا بگم چی کارت کنه . الان همه اینجا جمع میشوند .

و بعد دست من و مهناز را گرفت و به طرف ساختمان برد . میدانستم از شدت خنده صورتم سرخ شده است . به مهناز نگاه کردم چهره اش گل انداخته بود و هنوز داشت نخودی میخندید . کنار شیر آب ایستادم و آبی به صورتم زدم تا اثر خنده را از صورتم محو کنم . سپس همراه خاله وارد ساختمان شدم . صدای بلند موسیقی گوش را آزار میداد . مارال به استقبالمان آمد و پس از اینکه مانتوهای ما را به جارختی آویزان کرد و دستهای مرا گرفت و به داخل اتاق پذیرایی راهنمایی کرد . اینه بغل در پذیرایی بود . از داخل آن به خودم نگاه کردم . صورتم هنوز کمی سرخ بود . و چشمانم میدرخشید . منزل آقای رحمانی خیلی بزرگ بود و اتاق پذیرایی خیلی بزرگی داشت . وقتی وارد پذیرایی شدیم از صدای بلند موسیقی شیشه ها می لرزید . حدود پانزده الی هفده نفر داخل اتاق پذیرایی بودند و دور تا دور پذیرایی صندلی چیده شده بود . گذرا نگاهی به اتاق انداختم . کنار پنجره چشمم به علی افتاد ولی او هنوز متوجه آمدن ما نبود و سرگرم حرف زدن با آقای بود که من او را نمیشناختم . کمی آنطرف تر چشمم به سیاوش افتاد که مشغول صحبت با رویا و آزاده و یک خانم دیگر بود . ناخودآگاه به مهناز نگاه کردم از حالت نگاهش متاثر شدم و دستم رو جلو بردم و او را به طرف یکی از مبلهای کنار اتاق بردم . وقتی نشستیم تازه دایی سعید از در وارد شد و با دیدن ما لبخندی زد و به طرف علی رفت . وقتی نزدیک او شد علی با دیدن دایی از جا بلند شد و در حین دست دادن با سعید به اتاق نگاه کرد . حدس زدم دنبال ما میگردد . فوری سرم را پایین انداختم و به صاف کردن لباسم مشغول شدم و وانمود کردم توجهی به دیگران ندارم . ولی مهناز با صدایی آهسته و حرکت سر به او سلام کرد و بعد با آرنج به پهلویم زد تا مرا متوجه او کند با بی توجهی به طرفی که او اشاره کرد برگشتم و تظاهر کردم که تازه او را دیده ام و با تکان دادن سر به او سلام کردم . کم کم مهمانان را میددیم . چند نفر از دخترها و پسرها را تا به حال ندیده بودم ولی حدس زدم که باید از اقوام محسن باشد . دخترک کوچک و ملوسی با لباس پرچین صورتی اش وسط اتاق می رقصید و توجه بسیاری را به خود جلب کرده بود . به سمتی که سیاوش نشسته بود نگاه کردم تا ببینم آیا

هنوز هم حرف میزند و دیدم که او متوجه ما شده و با عذرخواهی از خانم ها بلند شد و به طرف ما آمد به مهناز نگاه کردم .
چشمانش مانند الماس میدرخشید . وقتی سیاوش نزدیک شد با صدای بمی سلام کرد . هر دو پاسخش را دادیم . و او با
گفتن : با اجازه . روی کاناپه کنار من نشست . خیلی جا خوردم . دوست نداشتم نزدیک من بنشیند . چون دلم نمیخواست
احساسات مهناز را جریحه دار کنم . سیاوش سرش را کمی جلو آورد و گفت :

-خیلی خوب شد آمدید ، جای شما خالی بود .

بانیشخندی نگاهش کردم و گفتم:

-فکر نمیکنم زیاد هم جایمان خالی بود .

و با شچم به طرف دیگر اتاق اشاره کردم .

چشمانش را بست و با لبخند سرش را پایین انداخت و دستش را توی موهایش فرو برد . زود از حرفم پشیمان شدم و پیش
خودم گفتم: نکنه فکر کنه من حسودی می کنم و این را به حساب علاقه ام بگذارم . و در فکر بودم که چگونه موضوع را
درست کنم . بهتر دیدم بلند شوم و به بهانه آب خوردن بیرون بروم تا به این وسیله فاصله بین مهناز و سیاوش را کم کنم .
با عذرخواهی بلند شدم و از اتاق خارج شدم .

با حیرانی وسط حال ایستاده بودم که مارال با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخند گفت :

-پپیده جان کاری داری؟

-بله . یک لیوان آب میخواستم

-توی یخچال آب سرد هست خودت زحمتش را بکش .

با تشکر به آشپزخانه رفتم و همانجا ایستادم و به نقطه نامعلومی خیره شده بودم با شنیدن صدایی از جا پریدم و نزدیک
بود لیوان از دستم بیفتد . به طرف صدا برگشتم محسن بود که با شرمندگی گفت :

-معذرت میخوام مثل اینکه ترسوندتم .

-مه چیزی نبود . آمدم تا یک کمی آب بخورم

او پارچ را یخچال برداشت و به طرف من گرفت . لیوان را جلو بردم و محسن آن را پر کرد . تشکر کردم و از آشپزخانه خارج

شدم و بی هدف به طرف پذیرایی برگشتم . سرک کشیدم تا ببینم مهناز در چه حالی است و وقتی او را مشغول حرف زدن با سیاوش دیدم، برای آنکه از خوشحالی فریاد نزنم لبم را به دندان گرفتم و از اینکه نقشه ام گرفته بود به خودم بالیدم . در فکر این بودم که کجا بشینم که از چشم آن دو پنهان باشم که بار دیگر صدای محسن را شنیدم که گفت :

-سپیده خانم یعنی داخل اتاق پذیرایی جا نیست که شما اینجا ایستاده اید؟

با خنده گفتم :

-چرا میبخشید . و از سر راه او کنار رفتم و روی صندلی خالی کنار در نشستم . محسن گفت :

-اینجا خوب نیست . بفرمایید بالاتر .

ابنبار با خودم گفتم : عجب گیری افتادم . و باز هم بلند شدم و جهت مخالف مهناز چند صندلی بالاتر نشتم و گفتم :

-خوب است؟

سرش را تکان داد و خندید

جایی که نشسته بودم سمت راست اتاق بود و یک در و یک ستون گچ بری شده بین من و من و مهناز قرار گرفته بود که برای پنهان شدن آن جای بسیار خوبی بود . به سمت راست نگاه کردم دایی سعید با یک خانم جوان صحبت میکرد . با موشکافی به او خیره شدم . لباس اسپرتی پوشیده بود و با وجود قد بلندش شلوار جین راسته ای به پا داشت که قدش را بلندتر نشان میداد . موهای کوتاه مشکی اش را از وسط فرق باز کرده بود . روی هم رفته قیافه بانمکی داشت . به دایی سعید نگاه کردم برای نخستین بار جدی و با لبخند کمرنگی گرم صحبت بود . خیلی دلم میخواست حرفهایشان را بشنوم و با خودم گفتم خوب موضوعی برای اذیت کردن دایی پیدا کردم . تنهایی کلافه ام کرده بود . با بیحوصلگی نگاهی به دوروبرم کردم . نگاهم به روبرو و به رویا افتاد که گاهی دزدکی به سمتی که دایی سعید و ان خانم نشسته بودند نگاه می کرد . د نگاهش نگرانی موج میزد و من این نوع نگاه را خوب میشناختم، همان نگاهی که مهناز وقتی سیاوش را سرگرم صحبت با دختران دیده بود به او انداخت . با خودم گفتم :یعنی رویا به دایی سعید علاقه دارد؟چند لحظه او را زیر نظر گرفتم و فهمیدم که حدسم درست است . رویا طوری به دایی سعید نگاه می کرد که علاقه آشکاری را در چشمانش دیدم . از کشفی که کرده بودم ذوق زده بودم . دلم میخواست مهناز بود تا در مورد کشف تازه ام با او حرف میزد . باز به دایی نگاه کردم تا ببینم آیا

او هم متوجه رویا هست؟ ولی دیدم او بیتوجه به اطرافش گرم صحبت است. از تصور حرص خوردن رویا از این منظره ناخودآگاه لبخند زدم و با خودم گفتم: پس اینجا همه از دست هم حرص میخورند. در یک لحظه متوجه شدم دسرت مثل بچه ها مرتب به این طرف و آن طرف نگاه میکنم. از کارم شرمنده شدم و دعا کردم کسی متوجه من نبوده باشد. به اطراف نگاهی انداختم تا مطمئن شوم کسی متوجه من نیست. گوشه دیگر اتاق نزدیک پنجره مردی را دیدم که با لبخند به من نگاه می کند. سعی کردم خیلی خونسرد نگاهم را از او بگیرم. ولی جاذبه ای در نگاهش بود که تا چند لحظه مرا میخکوب کرد. او هم تنها روی صندلی نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود و با پرتقالی که در دستش بود بازی می کرد. از دیدن پاهای بلندش به یاد داستان بابالنگ دراز افتادم. فوق العاده خوش تیپ بود. شلوار دودی رنگی با بلوز هم رنگ آن پوشیده بود و کت لیمویی رنگی ظاهر او را تکمیل میکرد موهای مشکی و پرپشتی داشت که پشت موهایش روی یقه کت را گرفته بود. هر چند که در مجموع جذاب بود ولی از چهره اش خوشم نیامد. به نظرم بیش از حد خشن یا حتی زشت رسید. چشمان مشکی او که نگاه تیز آن بیشباهت به عقاب نبود چنان به من خیره شده بود که گویی آماده شکار است. بینی عقابی و دهان گشادی که با لبخندی که میزد گشادتر نشان میداد. وقتی نگاهم را متوجه خود دید. سرش را کمی خم کرد و با سر سلامی کرد و من به خاطر اینکه بی ادبی نکرده باشم با خم کردن سر پاسخ دادم. مارال با ظرف میه به طرفم آمد و آن را روی میز بغل دستم گذاشت و در حالی که پهلوی من مینشست گفت:

-سپیده امروز خیلی ساکتی، چرا از خودت پذیرایی نمیکنی؟

تشکر کردم. پس از کمی گفتگو با عذرخواهی از جا بلند شد، تا از مهمانان دیگر پذیرایی کند. ستونی که بغل دست من بود مانع میشد تا طرف دیگرم را ببینم. از پشت سنتون سرک کشیدم تا مهناز را ببینم ولی از مهناز خبری نبود. سایوش را هم ندیدم. تعجب کردم که آن دو کجا میتوانند رفته باشند. کمی بعد مهناز را دیدم که وارد اتاق شد و از مارال سراغ مرا گرفت. مارال به طرف من اشاره کرد و من دستم را تکان دادم مهناز با اخم ظریفی به طرفم آمد و گفت:

-هیچ معلوم هست کجایی؟ خیلی وقت است که دنبالت میگردم فکر نمیکردم اینجا پشت ستون قایم شده باشی. کی

آمدی اینجا که من ندیدمت؟

دستش را کشیدم و او را پهلوی خودم نشاندم و گفتم:

-موقعی که جنابعالی دل میدادی و قلوبه میگرفتی .

خنده جذابی کرد و گفت:

-اینطور هم که فکر میکنی نیست . بیشتر موضوع بحثمان تو بودی

برای اینکه موضع را عوض کنم گفتم:

-مهناز خبر نداری چه کشفیاتی کردم . و زود موضوع رویا را برای مهناز تعریف کردم . در حین صحبت نگاهم به روبه رو

افتاد . محسن را دیدم که با آن غریبه صحبت میکرد و گهگاهی هم به ما نگاه میکرد . به آن غریبه نگاه مردم . او با چشمانی

متفکر به من خیره شده بود . از برق نگاهش دنباله حرفم را فراموش کردم . مهناز به مسیر نگاهم نگاه کرد و آهسته پرسید .

-اون کیه؟

-نمیدانم . فکر میکنم فامیل محسن باشد .

سعی کردم دیگر به آن طرف نگاه نکنم .

از مهناز پرسیدم .

-سیاوش کجا رفت؟

-با علی رفتند دنبال کاری

مارال من و مهناز را صدا کرد و گفت :

-سارا با شما کار دارد .

من و مهناز به طبقه بالا رفتیم . سارا از من و مهناز برای چیدن وسایل اتاق نظر خواست . ما نیز تا ساعت نه که برای شام به

پایین دعوتمان کردند به سارا کمک کردیم . به پیشنهاد مهناز همانجا شام را صرف کردیم . محسن نیز به ما ملحق شد . در

حین صرف شام کحسن گفت :

-سپیده خانم مردی را که با او صحبت میکردم دیدید؟

فهمیدم چه کسی را میگوید ولی وانمود کردم که متوجه نشده ام و چشمانم را به نشانه فکر کردن بستم و گفتم:

-شما با خیلی ها صحبت میکردید . منظور تون کدوم افاست؟

-بهر روز ، همانی که کت لیمویی داشت .

-بله فهمیدم چطور مگه؟

محسن به سارا نگاه معنی داری کرد و گفت:

-از من درباره شما میپرسید .

سارا با تعجب گفت:

-بهر روز...؟

و مکثی کرد .گیج شده بودم نمیدانستم ادامه این بحث درست است یا نه .ولی کنجکاوی باعث شد تا بپرسم .

-میشود بگویند از من چه میخواست بدانند؟

محسن گفت:

-نسبتتان با سارا ، سنتان و اینکه آیا نامزد دارید ...

صحبتش را ناتمام گذاشت که سریع سارا گفت:

-شما که چیزی نگفتید؟

محسن با همان نگاه پر راز گفت:

-نه فقط گفتم دخترخاله شماست و ازدواج نکرده .

معنی نگاه محسن به سارا را نمیفهمیدم .حتی نمیدانستم که چرا سارا با نگرانی به محسن نگاه میکند . مهناز که تا حالا فقط

شنونده بود با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-خوب معلوم است هر کس دختر زیبایی را ببیند در موردش میپرسد مگر اشکالی دارد؟

سارا با شتاب گفت:

-ولی آخه او...

و حرفش را قطع کرد و به محسن نگاه کرد و سپس سرش را پایین انداخت و به ظاهر مشغول جمع کردن سفره شد . فکر

میکنم ملاحظه بودن محسن را کرد . از طرز حرف زدن سارا حیران شده بودم . سکوتی بین ما بوجود آمده بود . به مهناز اشاره کردم و گفتم:

-چه خبره؟

مهناز شانه هایش را بالا انداخت . خاله سیمین بالا آمد تا ببیند ما کم و کسری نداشته باشیم . وقتی دید شام را خورده ایم با کمک محسن ظرفها را پایین بردند .

وقتی تنها شدیم پرسیدم .

-سارا جریان چیست؟

با بی میلی گفت:

-بهروز پسر عمه محسن است ولی از او خوشم نمی آید .

مهناز با خنده گفت:

-همین؟

سارا هم لبخند زد و گفت:

-آدم مرموزیست و آدم با او راحت نیست .

و دیگر بحث را ادامه نداد .

حدود ساعت ده بود که شنیدم مادر مرا صدا کرد . در راهرو او را دیدم که برای رفتن آماده شده بود . برگشتم و از مهناز و

سارا خداحافظی کردم . سارا با اصرار میخواست چون فردا تعطیل است پیش آنان بمانم . در حالی که میبوسیدمش گفتم:

-حاضر نیستم به هیچ قیمتی حق آقا محسن را ضایع کنم

وقتی برای برداشتن مانتوام به طبقه پایین رفتم متوجه شدم تعداد زیادی از مهمانان رفته اند . از مارال و خانم رحمانی

خداحافظی کردم و به حیاط امدم . خاله سیمین پیش مادر ایستاده بود . وقتی دید من آماده رفتنم به مادر گفتم:

-شیرین بگذار سپیده بماند فردا که تعطیل است می آید خانه ما ف فردا بعدازظهر هم علی او را میرساند .

مادر گفت:

-از نظر من اشکالی ندارد اگر دوست دارد بماند.

و همراه خاله به طرف ماشین پدر حرکت کردند . خم شدم تا بند کفشم را ببندم . هنگامی که سر بلند کردم علی را در کنار در حیاط دیدم که بی حرکت مرا نگاه میکند . با صدای آهسته ای خداحافظی کردم . به طرف ماشین پدر به راه افتادم . از پشت سر صدای علی را شنیدم که گفت:

-سپیده...

از طنین صدایش قلبم لرزید ، آرام برگشتم و با صدایی آهسته پرسیدم:

-کاری داری؟

او مقابلم ایستاد و گفت:

-سپیده فکر می کنم از دست من ناراحتی. اگر اینطور است امیدوارم مرا ببخشی

به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که اینطور صریح و بیمقدمه عذر خواهی کند .

به چشمانش نگاه کردم در تاریک روشن حیاط برق نگاهش قلبم را لرزاند . چشمانم را بستم تا کمتر تحت تاثیر قرار بگیرم،

گلویم خشک شده بود با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم:

-من هم بی تقصیر نبودم

و بعد بدون اینکه نگاهی دیگر به او بندازم. چرخیدم و به طرف ماشین رفتم چون ترسیدم اگر یک لحظه دیگر مقابلش

بایستم دستم را رو کنم . و تا موقعی که با ماشین دور نشده بودیم برنگشتم تا پشت سرم را نگاه کنم وقتی از پیچ کوچه

گذشتیم شیشه را پایتنت کشیدم تا سرمای بیرون گرمای وجودم را از بین ببرد

قسمت ۸-۱

صبح روز بعد با گلو درد و عطسه از خواب بیدار شدم فهمیدم که شب قبل خودم را سرما داده ام. امیدوار بودم بیماری ام

جدی نباشد . اما وقتی مادر ذدید تب دارم ، وادارم کرد در رختخواب بمانم و ظهر با سوپی که به خوردم داد احساس کردم

که بهتر شدم . بعدازظهر جمعه میترا تلفن کرد و درباره دروس چیزهایی پرسید ووقتی فهمید حالم خوب نیست زود

خداحافظی کرد. از ماندم در رختخواب خسته شده بودم. از طرفی گلودرد باعث اذیتم شده بود. شنبه صبح وقتی دیدم حالم بهتر است به مدرسه رفتم. میترا هنوز نیامده بود. روی پله های جلوی صف نشستم و منتظر ماندم. زیاد طول نکشید تا میترا آمد و مرا درد وهمدیگر را در آغوش گرفتیم.

میترا با لحن شوخی که حکایت از سرحالی اش داشت گفت:

-اگر میدانستم از ذوق مریض میشی حرف امیر را به تونمی زدم

با خنده به بازویش زدم و خندیدم. میترا را خیلی دوست داشتم. دختر خوب و متینی بود. همیشه با او احساس خوبی داشتم.

در طول هفته اتفاق خاصی نیفتاد، فقط هر روز امیر برای بردن میترا به مدرسه می آمد و من برای اینکه او برای بردنم اصرار نکند در کلاس با او خداحافظی می کردم دیگر عادت کرده بودم که تنها به خانه بروم. از آن جوانک مزاحم هم چند روزی بود که خبری نبود. پنجشنبه بعد از ظهر وقتی از کدرسه به خانه آمدم، مادر یادداشتی گذاشته و در آن نوشته بود:

-سپیده جان من رفتم خانه خاله جان. وقتی رسیدی ناهارت رو بخور و با تاکسی تلفنی به آنجا بیا. لباست را فراموش نکنی

پس از ناهار در کمد را باز کردم و نگاهی به لباسهایم انداختم. در انتخاب لباس مردد بودم. چشمم به لباسی که تازه خریده بودم افتاد. دلم برای پوشیدنش غنچ می رفت. ولی باید آن را در جشن عروسی می پوشیدم. از میان لباسهایم پیراهن سفید و بلندی را که پدر در سال گذشته از کیش برایم خریده بود را انتخاب کردم. لباس از پارچه لطیف و بسیار زیبایی بود که روی یقه و حاشیه پایین دامن نوار نقره ای رنگی کار شده بود. دامن کلوش و بلند ان تا روی پاهایم می رسید. کمر لباس از چرم بسیار ظریفی بود که روکش نقره ای داشت و روی یقه لباس گل سینه ای نقره ای نصب شده بود که زیبایی آن را چند برابر می کرد. با احتیاط آن را تا کردم و در ساک کوچکی گذاشتم. کفش شیری رنگی که با رنگ لباسم خیلی جور بود از کمد کفشها برداشتم و سپس با تاکسی تلفنی تماس گرفتم. حدود یک ربع بعد به طرف منزل خاله سیمین در حرکت بودم.

وقتی رسیدم در منزل باز بود و کارگرها مشغول بردن صندلی و جعبه های میوه به داخل حیاط بودند. آقای رفیعی جلوی در

ایستاده بود و سفارشهای لازم را به کارگرها میداد. جلو رفتم و سلام کردم. او با محبت پاسخ داد و مرا به داخل راهنمایی کرد. وقتی داخل ساختمان شدم مادر با دیدنم با خوشحالی جلو آمد و صورتم را بوسید. برای دیدن خاله به آشپزخانه رفتم و پس از احوالپرسی به اتاق سارا رفتم و لباسم را در کمد او آویزان کردم تا چروک نشود سپس برای کمک به سارا و مارال به اتاق خاله که قرار بود اتاق عقد آنجا باشد رفتم. ساعتی بعد مهناز هم آمد و با خوشحالی گفت:

-میلاذ برای عروسی به مرخصی می آید.

مقداری از وسایل اتاق عقد را قرار بود محسن و علی تهیه کنند. ولی هنوز نیامده بودند. سارا برای رفتن به آرایشگاه حاضر میشد. و از ما نیز خواست که همراه او به آرایشگاه برویم. بقیه کار اتاق عقد را به پسرها واگذار کردیم زیرا کاغذکشی به سقف از عهده ما خارج بود زیرا با آنکه روی صندلی چند بالش گذاشته بودیم باز هم دستمان به سقف نمیرسید.

سارا با خنده گفت:

-این دیگر کار سیاوش و دبی سعید است.

وقتی از آرایشگاه به خانه برگشتیم، هوا تاریک شده بود. از همان در حیاط صدای موسیقی گوش را کر می کرد. همراه با هلهله و دود اسپندی که بوی خوشش در فضا پخش میشد وارد منزل شدیم و من و مهناز زودتر ارفتیم تا مانتوهایمان را در اتاق سارا بگذاریم. از وقتی که رسیده بودم علی را ندیده بودم و دلم برای دیدنش پر میکشید. همین که از اتاق سارا خارج شدم او را دیدم که با دوستش در احوالپرسی بود. در یک لحظه با دیدن او مثل برق گرفته ها خشک شدم. او نیز مانند من ساکت و بصدا مرا نگاه میکرد، به طوری که دوستش از خیره شدن او برگشت و با دیدن من سرش را پایین انداخت. مهناز هم که با ایستادن من جلوی در سد راه او شده بودم با فشار ملایمی به کمرم مرا به خودم آورد. برای داخل شدن به اتاق پذیرایی باید از کنار آن دو میگذشتم. وقتی نزدیک آن دو رسیدم آهسته سلام کردم. علی بهتزده پاسخ سلامم رو داد و دوستش هم با لبخندی پر راز به من سلام کرد. صدای مهناز را از پشت سرم می شنیدم که با علی سلام و احوالپرسی می کرد

با وجودی که اتاق پذیرایی بزرگ بود ولی از کثرت جمعیت کوچک به نظر می رسید. دور تا دور آن را به ردیف صندلی گذاشته بودند و وسط اتاق فقط به اندازه چند متر جای رفت و آمد وجود داشت. در گوشه اتاق ارگ بزرگی بود که شخصی با

مهارت پشت آن موسیقی زیبایی می نواخت . اکثر صندلی ها اشغال شده بود .

برای پیدا کردن جای مناسب به اطراف نگاه کردم . دو صندلی خالی در ردیف سوم نزدیک پنجره پیدا کردم و با مهناز به طرف آن رفتیم . وقتی نشستیم به اطراف نگاه کردم . خیلی از مهمانها را نمیشناختم . در ردیف اول صندلی روبه رو در نزدیکی ارگ چشمم به بهروز افتاد که با نگاه پر جذبه اش به من خیره شده بود . مثل دفعه قبل با لبخند سرش را به نشانه سلام خم کرد . با بی تفاوتی پاسخش را دادم و سرم را به طرف دیگری چرخاندم . علی از در وارد شد . در کت و شلوار دودی رنگش فوق العاده جذاب و دوست داشتنی بود . بلوز زرشکی رنگی به تن داشت که با کروات دودی رنگش هماهنگ بود . با ورودش حضار به افتخارش کف زدند . میتوانستم از همین فاصله برق عشق را در نگاهش بخوانم . دوست داشتم این نگاه تا پایان دنیا ادامه داشته باشد و دایی سعید خوش رو و دوست داشتنی دستش را روی شانه علی گذاشت و در گوشش چیزی زمزمه کرد و علی به طرف او برگشت و با خنده او را همراهی کرد . سارا در لباس زیبای صورتی رنگش زیباتر از همیشه دست در دست محسن دور مجلس می گشت و به مهمانان خوش آمد میگفت . وقتی نزدیک ما رسید سرش را جلو آورد و آهسته گفت :

-بچه ها شاهکار شدید تا حالا ده نفر از خواستگارهایتان را خودم جواب کردم .

مهناز با خنده زیبایی گفت :

-سارا اغراق میکنی، به زیبایی تو که نمیرسیم .

در این میان دستی از پشت بر شانه ام خورد . برگشتم و دایی سعید را دیدم که با چشمان خندان در حالی که ما را روی صندلی می نشاند گفت :

-سارا خواهش میکنم این دو تابلوی نفیس را اینقدر سرپا نگه ندار . میخواهی بدردنشان؟

برگشتم و در گوش دایی گفتم :

-دایی جون آن خانم نیامده که اینقدر بلبل زبون شدی؟

دایی با همان لبخند گفت:

-کدام خانم؟

من مشخصات خانمی را که روز جهاز بردن سارا با دایی گرم صحبت بود به او دادم .

دایی با خنده به پشتم زد و گفت:

-جاسوس شیطون ، آن خانم همکارم است و در ضمن متاهل است . پس اگر این دفعه خواستی شایعه پراکنی کنی اول طرف را بشناس

از اینکه تیرم به سنگ خورده بود حالم گرفته شد سپس به یاد رویا افتادم . به دورو برم نگاه کردم . او را دیدم که وسط اتاق بود . رو کردم به دایی و گفتم:

-نمیدانی موقعی که داشتی با آن خانم متاهل میگفتی و میخندیدی چه دلهایی را میشکستی و پر پر میکردی.

دایی متوجه کنایه من نشد و با بیتفاوتی گفت:

-اینکه تازگی ندارد .

ولی وقتی نگاه موزیانه مرا دید ، مثل اینکه تازه متوجه شده باشد گفت:

-خوب چه کسی؟

-نمیگویم تا بمونی توی خماری

ولی او پبله کرده بود تا از من حرف بکشد . و من برای سر به سر گذاشتن با او از پاسخ دادن طفره میرفتم . مارال به طرف ما آمد و از ما خواست تا مجلس را گرم کنم . به مهناز اساره کردم و گفتم:

-مرا معذور بدار .

مارال دست مهناز را گرفت و با خود برد . از دیدن مهناز با آن کت و دامن خوش دوخت زرشکی و زیبایی رویایی اش لذت میبردم . با چشمم به دنبال سیاوش گشتم و او را در طرف دیگر پذیرایی دیدم . با نظر میرسید سیاوش جذابترین مرد آن جمع باشد . موهای سرش را به طرز زیبایی آراسته بود و کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و بلوز نارنجی رنگی زیر کت به تن داشت . ساکت و صامت گوشه ای نشسته بود و به نظر می رسید به وسط اتاق نگاه میکند . ولی در حقیقت به فکر فرو رفته بود . با رفتن مهناز به وسط اتاق سیاوش متوجه او شد و نگاهش را به او دوخت . ته قلبم خوشحال بودم و به اونگاه میکردم . مراسم حنابندون با تمام مراسم زیبایش ادامه داشت . ساعتی بعد با اینکه هوای بیرون سرد بود ولی من داخل اتاق

پذیرایی از شدت گرما عرق میریختم . موایی که با سشوار صاف کرده بودم و انتهای آن را به داخل فر داده بودم به گردنم چسبیده بود و مرا کلافه میکرد . کنار پنجره رفتم و آن را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم . سرمای دلپسب بیرون را به جان خریدم . در یک لحظه سایه بلندی را نزدیکم حس کردم . سرم را بالا آوردم و از دیدن بهروز قلبم فرو ریخت . همان لبخند شیطانی روی لبش بود و با چشمانی که مانند نیروی مغناطیسی جاذبه داشت مرا نگاه می کرد . فکر کردم که او مرا جادو کرده است . به سختی از او چشم گرفتم و سرم را به طرف پنجره گرداندم . او با صدایی که به نظر گرم و عمیق می رسید . سلام کرد . با بی تفاوتی پاسخ سلامش را دادم و او ظرف میوه ای را که در دستش بود به طرف من دراز کرد و گفت:

-شما از خودتان پذیرایی نمیکنید؟

به سردی گفتم:

-متشکرم میل ندارم .

بشقاب را روی لبه پنجره گذاشت و خیلی راحت و خودمانی گفت:

-من بهروز صابری پسر عمه محسن هستم .

ناگهان و بی اراده گفتم:

-بله میدانم

او ابروهایش را بالا برد و با لحن شوخی گفت:

-خوب دیگر چه میدانید؟

فهمیدم بند را آب داده ام ، ولی راه برگشتی نبود . لبم را گاز گرفتم و در دل خود را نفرین کردم و سپس آرام گفتم:

-آقا محسن شما را معرفی کرده اند .

با همان لحن گفت:

-آه چه بد که من در مراسم معارفه حضور نداشتم . شما نمیخواهید اسمتان را به من بگویید؟

نگاهش کردم با جدیت گفتم:

-فکر میکنم شما هم اسم مرا میدانید پس نیازی به معرفی دوباره خودم نمیبینم .

بدون اینکه تغییری در چهره اش ایجاد شود گفت:

-چه کسی این اطلاعات را به شما داده است، در ضمن شنیدن اسمتان با صدای قشنگتان لطف دیگری دارد .

خواستم رویش را کم کنم . بنابراین سکوت کردم و رویم را به طرف پنجره برگرداندم و به حیاط خیره شدم . با جسارت پنجره را بست و گفت:

-شما فکر نمیکنید اینطوری سرما میخوربی؟ اگر خیلی احساس گرما میکنید با کمال میل حاضرم شما را تا حیاط همراهی کنم .

دیگر وقاحت را از حد گذرانده بود . با خشم به طرفش برگشتم . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مودبانه رویش را کم کنم . پیش خودم گفتم: پسره احمق فکر کرده اینجا اروپاست . در حالی که سعی میکردم در رفتارم متین باشم گفتم:

-از اظهار لطفتان ممنونم . اینجا به قدر کافی همراه وجود دارد ، فکر نمیکنم احتیاجی به همراهی شما داشته باشم . ابروهایش را بالا برد و خنده ای در صورتش ظاهر شد و با شوخی گفت :

-آه بله متوجه ام . ولی باور کن همراهی من لطف دیگری درد .

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-این را کاملاً مطمئن هستم .

و بعد به طرف صندلی ام حرکت کردم . از پشت سر صدای ملایمش را شنیدم که میگفت:-هر وقت مایل بودی من را خبر کن .

از حرص دندانهایم را به هم فشار دادم و زیر لب گفتم:-نکبت . حتی وقتی روی صندلی نشستم صدای خنده اش را میشنیدم ، فهمیدم تا به حال باعث سرگرمی اش شده بودم ، احساس کردم صورتم داغ شده ، مهناز سرش را جلو آورد و گفت:

-سپیده هیچ معلوم است چکار میکنی؟

-باور کن فقط رفتم کمی هوا بخورم .

-هوا بخوری یا ...

-هیچی ، یارو فکر کرده شهر هرته .منم رویش را کم کردم .

مهناز با خنده گفت:

-آره از خنده اش معلوم بود که رویش چقدر کم شده .

با اخم به مهناز نگاه کردم .

-خوب حالا برای من جذبه بگیر، وقتی جنابعالی کنار پنجره بودی محسن و سارا با نارحتی به هم نگاه می کردند .

با تعجب گفتم:

-از من ناراحت بودند؟

-نمیدانم موضوع چیه . ولی مثل این است که سارا از بهروز خوشش نمی آید .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-حق دارد . من هم از او خوشم نمی آید خیلی وقیح است .

-راستی این را نگفتم ، همان موقع سیاوش جوری شما دو نفر را نگاه می کردم که من به جای تو ترسیدم .

-بیچاره من .چه تقصیری دارم؟

آرام به سمتی که سیاوش نشسته بود نگاه کردم . با خشم به بهروز نگاه می کرد .در نگاهش آتش خشمی بود که تا حالا

هرگز ندیده بودم . لبم را به دندان گزیدم و رو به مهناز گفتم:

-خیلی بد شد نکند الان دعوا بشود؟

مهناز با آرامش خندید و گفت:

-آن هم سیاوش؟ پسری با شخصیت ، عاقل ، نترس، اگر هم بخواهد دک و دنده یارو را خورد کند بیرون با او قرار دوئل

میگذارد .

و بعد هم با خنده گفت:

-به نظر تو کدامشان قوی تر هستند؟

با اینکه به مهناز گفتم: ولم کن تو هم چه حوصله ای داری ها . ولی خودم هم به این فکر افتادم ، هر دو از نظر قد یکسان

بودند ولی بهروز از نظر جثه تنومندتر بود . در حالی که سیاوش اندام ورزیده و در عین حال ظریفی داشت . در این فکر بودم که دایی ساعد ر به مهناز گفت:

-جایت رو با من عوض کن .

برگشت و او را در صندلی پشت سرم دیدم . وقتی آن دو جایشان را با هم عوض کردند دایی گفت:

-خوب تعریف کن .

-چه چیز را تعریف کنم؟

با حالتی شوخ گفت:

-چی بهت میگفت؟

متوجه منظورش شدم و با خنده گفتم:

-چیز مهمی نبود که فابل عرض کردن باشد .

دایی با همان شوخ طبعیش گفت:

-نترس نمیرم چاقو چاقویش کنم .

از طرز صحبت او از خنده ریسه ذفتم . دایی گفت:

-هیس . دختر که این قدر نمیخندد . اگر میخواهی نرم و فکش را به چرم حرف زدن با تو پایین نیاورم زود بگو آن طرفی

که من دلش را شکستم کیست؟

با خنده به صندلی روبه رو اشاره کردم . دایی یکی یکی نام برد .

-آزاده؟

با ابرو اشاره کردم نه.

-افسانه؟

نه

-مهری؟

-نه

دایی با تنگ کردن چشمانش گفت:

-لابد عمه خانم سارا .

به عمه بزرگ سارا که روی صندلی نشسته بود و در حال جا به جا کردم عینکش بود نگاه کردم و با صدای بلند خندیدم . از صدای خنده من چند نفر برگشتند . دستم را جلوی دهانم برم و کف دستم را گاز گرفتم .

مهناز از پشت سر سرش را جلو آورد و گفت:

-سپیده چته؟ مامانت اشاره میکنه ت را متوجه حرکات کنم .

به مهناز گفتم:

-خوب فهمیدم . ولی جرات نگاه کردن به مادر را نداشتم . و میدانستم که به ندرت روی صورتش ظاهر میشود مواجه میشوم

. رو به دایی کردم و گفتم:

-تقصیر توست .

دایی نیز با بدجنسی ابروهایش را بالا برد .

به مهناز گفتم:

-بیا سرچایت بنشین اگر یک دقیقه دیگر اینجا بشینه پاک ابرویم را میبرد

فصل ۱۲-۱

وقتی خطبه ی عقد خوانده میشد ، من و مهناز و رویا و آزاده گوشه های پارچه ی سفید روی سر عروس و داماد را گرفته بودیم و مارال نیز روی سر ان دو قند می سایید. لحظه ای که خطبه ی عقد برای بار سوم خوانده میشد به علی که حالا جلوی در ورودی اتاق ایستاده بود نگاه کردم ، او با چشمانی که رگه های خون در ان دیده می شد به سارا نگاه میکرد ، میتوانستم احساسش را بفهمم. می دانستم از اینکه پس از سالهای شیرین با هم بودن حالا او در آستانه ی ازدواج بود ، دلش گرفته بود. من هم درست همین احساس را داشتم ، اشک در چشمانم پر شده بود و باری اینکه صحنه ی دیشب تکرار

نشود ، لبهایم را به هم فشار می دادم. پس از خواندن خطبه ی عقد برای سومین مرتبه سارا با صدای خفه ای بله را گفت و دریست در همین لحظه نگاه من و علی به هم گره خورد. در همان لحظه آرزو کردم من و او نیز روزی سر سفره ی عقد بنشینیم و برای اینکه او آرزویم را از نگاهم نخواند چشمانم را به زیر انداختم.

مراسم عقد تا نزدیکی های غروب طول کشید. برای برگزاری جشن عروسی همگی به منزل آقای رحمانی رفتیم. پیش از آن من و مهناز مکان خلوتی که انباری منزل خاله بود گیر آوردیم تا لباسهایمان را عوض کنیم، وقتی لباس شبم را پ.شیدم ، مهناز با فریادی گفت : "وای چقدر ملوس شدی ، کاش پسر بودم ."

می دانستم اگر مهناز پسر بود خیلی شبیه علی می شد و از تصور اینکه آن وقت کدامشان را باید انتخاب میکردم ، لبخندی زدم و با تمسخر گفتم: "چقدر خوب میشد ."

مهناز هم با پوشیدن لباسش مرا حیران مرد ، لباسش گیپور مشکی بلندی بود که چاک زیبایی در پشت آن خورده بود و یقه ی بلندی داشت که با موهای مشکی و بلند او هماهنگ بود. با جیغ خفه ای خوشحالی ام را نشان دادم و بوسه محکمی از روی صورتش برداشتم. به سرعت مانتوهایمان را پوشیدیم تا جا نمانیم. با وجود کفش های پاشنه بلندی که به پا داشتیم نمیتوانستیم بدویم تا زودتر خود را به خیابن برسانیم .مادر وقتی من و مهناز را دید ، گفت : "بچه ها بروید سوار ماشین پدر شوید ."

مادر وری صندلی جلو پهلوی پدر نشستند بود و من و مهناز هم عقب نشسته بودیم . خاله پروین با پاترول دایی و میلاد هم جلوی ماشین علی نشستند بود. کمی بعد به خانه ی آقای رحمانی رسیده بودیم. خود آقای رحمانی به همراه عده ای برای استقبال از خانواده ی عروس جلوی در ایستاده بودند و گوسفند بزرگی نیز آما دهی ذبح بود. جلوی در ریسه های چراغ آویزان شده بود و دو لنگه ی در نیز باز بود. داخل حیاط به صورت طاق نصرت چراغانی شده بود و حتی روی درختان نیز به طرز زیبایی چراغ های چشمک زن نصب شده بود. وقتی خبر ورود کاروان عروس رسید ، مهمانان سر و صدایشان به هلهله بلند شد و ارکستر نیز شروع به نواختن آهنگ عروسی کرد .مارال مانتوهای مارا گرفت و به داخل اتاقش بد و ما نیز با هیجان وارد پذیرایی بزرگ آقای رحمانی شدیم .رو به روی در پذیرایی میز بزرگی بود که روی آن مبهوه های زیادی برای پذیرایی چیده شده بود. با یانهک جمعیت زیادی داخل پذیرایی بودند ، هنوز هم جای کافی برای نشستن وجود داشت .به

طرف جای دنجی که زیاد هم جلوی چشم نباشد رفتیم ، در حین راه رفتن صدای موسیقی لرزه براندامم انداخته بود . وقتی جابه جا شدیم ، به مهمانان نگاه کردم . رویا و افسانه و آزاده و حتی دختر عمومی خجالتی سارا ، آرزو را دیدم که وسط سالن این طرف و آن طرف می رفتند . از دیدن لباس رویا خیلی تعجب کردم . کت و دامن مشکی از جنس چرم پوشیده بود که دامن آن به زحمت به زانویش می رسید و چکمه ای هم از جنس چرم به پا داشت که تا روی زانویش می رسید . موهای مشکی اش را هم باز با بی سلیقگی و مطابق مد روز درست رکنده بود . فقط یک ماسک و کلاه کم داشت تا هیبت زرو را پیدا کند . وقتی نظره را در باره ی او به مهناز گفتم خندید و گفت : "سپیده ، دوباره شروع کردی ؟"

مهناز بر خلاف دختر عموهای سارا که حتی نیم نگاهی به طرف من نمی کردند ، مرتب از لباس و چهره ام تعریف میکرد ، به طوری که گاهی فکر میکردم زیادی اغراق می کند . بلند شدم و به طرف دیگر اتاق رفتم و با دو بشقاب میوه به طرف مهناز برگشتم . با شنیدن صدای سلامی برگشتم . بهروز را دیدم که بدون دعوت صندلی کناری مرا اشغال کرده و با نگاه مرموز یگفت : "نمیدانستم از هالیوود هم مهمان دعوت کرده اند ؟"

خیلی سعی کردم نخندم اما با صدایی که خنده در آن مشخص بود گفتم : "شما خیلی متملقید ."

با حاضر جوابی که از او سراغ داشتم میدانستم که جوابم را آماده در استین دارد . و در ایبن مورد حدسم درست بود . با لحن وسوسه آمیزی گفت : "وقتی انسان شاهکار طبیعت را جلوی چشم دارد نا خود آگاه نطق تحسینش باز میشود ."

صدایش به حدی گیرا بود که احساس خلسه میکردم . با اینکه میدانستم با صحبت کردن با او خشم بعضی از اطرافیانم را برمی انگیزم ولی جاذبه ای در صدا و نگاهش بود که مرا وادار میکرد بدون اعتراض وجود او را تحمل کنم و حتی پاسخ پرسشهایش را هم بدهم . البته از اینکه با این جسارت با من صحبت میکرد هم حرصم گرفته بود و هم خنده ام گرفته بود . متوجه نشدم چه مدت با صحبت میکردم که مهناز اهسته به باویم زد و بعد سرش را جلو آورد و گفت : "سپیده دایی سعید کارت دارد ."

به اطراف نگاه کردم ولی او را ندیدم . به مهناز رو کردم و گفتم : "پس دایی کجاست ؟"

مهناز به در اتاق پذیرایی اشاره کرد و گفت : "رفت بیرون ."

با عذرخواهی بلند شدم و بیرون رفتم . در حال با دای سعید مواجه شدم که بائرم نشد او همان دایی سعید خوش رو و خوش

برخورد میباشد و برخلاف همیشه با اخم به من گفت: "دنبالم بیا." و به طرف اتاقی که در انتهای هال و در گوشه ی دنجی بود حرکت کرد.

من نیز بدون اینکه بدانم چه شده به دنبال او رفتم. دایی وارد اتاق شد و وقتی من وارد شدم ار دکور ان فهمیدم اتاق متعلق به محسن میباشد. تعجبم بیشتر شد که دیدم خود محسن هم انجاست.

با حیرت سلام کردم و بعد روبه ایی سعید کردم و گفت: "اتفاقی افتاده؟"

دایی در حالی که با ناراحتی دستش را بین موهایش فرو برده بود گفت:

"سپیده از تو تعجب میکنم."

هاج و واج نگاهش کردم و وقتی دید من متوجه منظورش نشدم، نفسی کشید و گفت: "منظورم از صحبت کردن تو با... و به محسن نگاه کرد. از اینکه دایی سعید به این صورت جلوی محسن مرا توبیخ میکرد، ناراحت شدم. محسن با لحن آرامی گفت: گمقصر من هستم که به شما نگفتم. بهروز پسر عمه ی من است و مدتی است که از فرانسه برگشته، البته نباید این را بگویم ولی وجدان حکم میکند که شما را مطلع کنم. بهروز ادم خطرناکی است، البته خطرناک نه به این صورت که قاتل یا راهزن باشد، ولی چطور بگویم، بی بند و بارو... و برای پیدا کردن کلمه ی مناسب لب هایش را به هم فشار داد.

سرم را پایین انداختم و گفتم: "ولی من صحبت خاصی با ایشان نکردم فقط جواب سوالاتشان را دادم."

محسن دستی به صورتش کشید و با نگاه نگرانی به من گفت: "مواظب صحبت هایش باشید چون شگرد او همین است، چرب زبانی و سوال..."

چشمانم را بستم و گفتم: "چشم آقا محسن، دیگر با ایشان حرف نمیزنم." میخواستم خارج شوم که دایی گفت: "صبر کن کارت دارم."

وقتی محسن رفت، دایی سعید نگاهی به سراپای من انداخت و گفت:

"سپیده لباس، مناسب این مجلس نیست."

با تعجب گفتم: "لباس من؟!"

با حالت آمرانه ای گفت: "بهتر است لباس را عوض کنی."

با خشمی که کم کم وجودم را می‌گرفت گفتم: دایی جان با اینکه احترام زیادی برایتان قائلم ولی نمیتوانم به این درخواستان پاسخ مثبت دهم."

دایی با حالت متفکری گفت: "چطور شیرین در مورد پوشیدن این لباس به تو چیزی نگفته؟" به تندی گفتم: "خواهش میکنم پای مادر را به میان نکش، من خودم این لباس را انتخاب کردم، مادر هم اعتراضی نداشت. تازه مگر لباسم چه عیبی دارد؟"

دایی با عصبانیت گفت: "هیچ، فقط عیبش این است که اندامت را کاملا نشان میدهد."

از لحن صریح دایی خجالت کشیدم و گفتم: "پس لابد کت روی ان را نمیبینید."

"سپیده خودت را گول نزن."

با استیصال گفتم: "ولی آخر من لباس دیگری نیاورده ام."

دایی با اخم گفت: "برو حاضر شو، با هم برویم منزل."

با ناراحتی بیرون رفتم، مستقیم پیش مادر رفتم و جریان را به او گفتم، مادر با تعجب نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: "من سعید را خوب میشناسم، به طور حتم دلیلی برای این حرفش دارد."

با التماس گفتم: "مامان کاری کنید دایی از خر شیطان پایین بیاید."

مادر در حالی که به طرف اتاق محسن میرفت دستش را روی شانه ام گذاشت. برایم یک یال طول کشید تا مادر از اتاق محسن بیرون بیاید. وقتی آمد با لبخندی که سعی میکرد و یا ترجیح میداد که ان را بر لب نیاورد گفت: "دایی جان وقتی

تو و مهناز وارد شدید، شنیده چند جوان درباره ی شما صحبت میکنند، به همین خاطر روی لباس تو حساس شده،"

آهی کشیدم. گفتم: "بیچاره من چه اقبالی دارم. این همه ادم، دایی چسبیده به من."

مادر گفت: خوب حالا اگر قول بدهی مرتب این طرف و آن طرف نروی و یک جا بنشینی، دایی با لباس کاری ندارد."

با خوشحالی صورت مادر را بوسیدم و همانجا کنار او نشستم، حتی تا موقعی که شام صرف شد و بعد از آن هم من و مهناز

از کنار مادر دور نشدیم. آخر شب وقتی آقای رفیعی سارا و محسن را دست به دست هم داد و برایشان آرزوی خوشبختی

کرد، همراه با سارا من هم آهسته گریه کردم. پیش بینی این لحظه را نمیکردم و گرنه دستمالی با خود می اوردم. همانطور

که سرم پایین بود از وجود دستمالی که شخصی به طرفم گرفته بود خوشحال شدم . بدون اینکه سرن را بلند کنم دستمال را گرفتم و آرام چشمانم را پاک کردم. تازه آن قوت سرن را بالا آوردم تا از آن شخص تشکر کنم. سیاوش را دیدم که به لبخندی که سعی میکرد آن را مخفی کند ، نگاه میکرد. گریه را فرتموش کردم و از یانکه او به گریه کردنم میخندید با اخم گفتم: "جای دیگری نیست که نگاه کنی و اینطور زل زدی به من." چرخیدم و پشتم را به او کردم و برای شستن صورتم به دستشویی رفتم ، وقتی خودم را در آینه نگاه کردم ، از خجالت چشمانم را بستم .دلیل خنده ی سیاوش دو خط سیاهی بود که از بالای چشمانم تا پایین ادامه داشت .به دستمال نگاه کردم .همراه با اشکها ، لکه های سیاهی روی آن افتاده بود ، به سرعت صورتم را با آب و صابون شستم .و چشمانم را تمیز کردم. از آثار سیاهی خط قشنگی دور چشمم افتاده بود که حیفم آمد آن را پاک کنم ، فقط پیش خودم گفتم دیگر نباید گریه کنم تا ابرو ریزی شود.

اغلب مهمانان رفته بودند و جز خانواده ی ما و چند مهمان از طرف آقای رفیعی کسی در اتاق پذیرایی نبود .خاله سیمین و آقای رفیعی هم آماده ی حرکت بودند .از علی خبری نبود.

مادر گفت: "سپیده آماده شو باید حرکت کنیم ."

مهناز را دیدم که گریه کرده بود < ولی چهره اش مثل من خنده دار نشده بود، او مانتو پوشیده و آماده بود. من نیز مانتویم را از داخل اتاق مارال برداشتم . وقتی برای خداحافظی به طرف سارا رفتم ، خیلی سعی کردم گریه نکنم ، البته بیشتر به خاطر این بود که صحنه تکرار نشود . او را بوسیدم با محسن دست دادم و برایشان ارزوی خوشبختی کردم .البته دیگر نایستادم تا اسکم در بیاید و به سرعت به طرف بیرون رفتم. با وجود کفش های پاشنه بلندم به تندی حرکت میکردم که روی راه پله های بالکن پایم روی پوست میوه ای لیز خورد و نزدیک بود با سد توی حیاط سقوط کنم که شخصی از پشت بازویم را نگه داشت و به طرف خودش کشید. با نگاه سپاسگذارانه ای به عقب برگشتم تا مجات دهنده ام را ببینم ، از دیدن بهروز به قدری جاخوردم که یک قدم عقب برداشتم ، که اگر مرا نگه نداشته بود سقوطم حتمی بود .در آن هوای سرد بلوز استین کوتا هی پوشیده بود و اندام ورزیده اش را به نمایش گذاشته بود . آهسته گفتم: "خواهش میکنم مرا رها کنید ." و با ترس به طرف در ورودی منزل نگاه کردم.

از طرز نگاه کردنم مثل اینکه افکارم را خوانده بود در حالی که خنده ی بلندی کرد گفت: "لابد شما را از حرف زدن با من

منع کرده اند که این چنین هراسانید و لابد گفته اند من یک دوجین و شاید به اندازه ی موهای سرم دوست دختر دارم ولی دل زبا پسندم به اینها قانع نیست و حالا دنبال شکار تازه ای هستم."

از اعتراف صریحش چندشم شد. ترجیح دادم با سر توی حیاط می افتادم ولی دست او به من نمیخورد. از نگاه نفرت بارم خندید. و من با حرکتی سریع بازویم را از دستش رها کردم.

او با خنده گفت: "با تمام اینها چیزی را که میخواهم به دست مبرم و حالا هم..."

دیگر صبر نکردم ات اراجیفش را تمام کند. با احتیاط از پله ها پایین رفتم، ولی میدامستم چشمان وقیح او مرا بدرقه میکند. جلوی در کوچه پدر را دیدم که لا آقای رفیعی صحبت میکرد، با دیدن من سوئیچ را به طرفم گرفت و گفت: "برو داخا ماشین سرما نخوری."

سوئیچ را گرفتم و با آقای رفیعی خداحافظی کردم و به طرف ماشین حرکت کردم، علی در کوچه هم نبود تعجب کردم و به ماشین های پارک شده توجه کردم و ماشین علی را در میان آنها ندیدم. در طول برگزاری مجلس چند بار او را دیده بودم. حتی پیش از شام او را مشغول پذیرایی از خانم مسن که یک دختر جوان همراهش بود دیدم. آن خانم را نشاختم و وقتی پرسیدم کیست پاسخ درستی نشنیدم و من نیز در موردشان زیاد کنجکاوی نکردم. شیشه ی ماشین را کمی پایین کشیدم. صدای پدر را شنیدم که میگفت: "من، پروین و سیمین و مهناز را می رسانم، شما هم با حمید به منزل بیایید اینکه مشکلی نیست." و آقای رفیعی سرش را تکان داد.

در این موقع مهناز و پشت سر او مادر و خاله پروین را دیدم. چون میدانستم او با ما خواهد آمد دستم را تکان دادم و اشاره کردم که بیاید. وقتی مهناز داخل ماشین شد پیش از اینکه مادر و خاله هایم سوار شوند پریدم: "مهناز نمیدانی علی کجا رفته؟"

مهناز با حالتی متفکر گفت: "مثل اینکه خاله گفت رفته خانم منشی و مادرش را برساند."

با تعجب گفتم: "خانم منشی؟!"

مهناز گفت: "بله و هنوز هم برنگشته."

فکرم به مهمانی برگشت. پیش خانم مسن و دختر جوانی که پهلوی او نشسته بود و علی که سعی میکرد از آن ها پذیرایی

کند. سعی کردم قیافه ی دختر جوان را بار دیگر به خاطر بیاورم. تصویر کم‌رنگی از او به ذهنم آمد ولی نه آنقدر که بتوانم در ذهنم آن را تجزیه و تحلیل کنم. با لحنی که سعی میکردم بی تفاوت باشم پرسیدم: "یعنی این خنم ها اینقدر واجب بودند که علی، خاله و آقای رفیعی را اینجا رها کرده است."

مهناز که به جایی ثابت خیره شده بود گفت: "نمیدانم."

احساس کردم تمام شادی حاصل از جشن زایل شده است و از یانکه در چهره ی آن دختر جوان دقت نکرده بودم از خودم حرصم گرفته بود. به دلیل کمبود ماشین دایی حمید، مادر بزرگ و سودابه و خاله سیمین و آقای رفیعی را به نزل رسانده و خاله پروین و مهناز و منو مادر نیز با پدر به منزل برگشتم. دایی سعید و سیاوش و میلاد مه با تاکسی به منزل برگشتند. از بی فکری علی خیلی ناراحت بودم و خیلی دلم میخواست دلیل کارش را بدانم.

وقتی به خانه رسیدم از خستگی روی پا بند نبودم، به اتاقم رفتم و لباسم را در آوردم و آنرا روی صندلی انداختم و لباس منزل پوشیدم و بدون اینکه چراغ را خاموش کنم روی تخت افتادم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

دو هفته از آخرین روزی که علی را دیده بودم گذشته بود. در این دو هفته درگیر امتحانات ثلث اول بودم و جز درس و کتاب به فکر چیز دیگری نبودم و کم و بیش از همه جا بی خبر بودم. بعد از ظهر روز سه شنبه وقتی به خانه آمدم موقع صرف ناهار مادر گفت برای جمعه ی همین هفته سارا و محسن را پاگشا رکنده و در ضمن تمام اقوام را برای صرف ناهار به منزلمان دعوت کرده ست. خیلی خوشحال شدم و خیالم راحت بود که تا آخر هفته امتحاناتم تمام میشود.

چهارشنبه آخرین امتحانم را دادم. آن روز از صبح هوا بارانی بود. وقتی زنگ تعطیلی دبیرستان خورد، با خوشحالی از اینکه از دست دلشوره های امتحان خلاص شده بودم نفس راحتی کشیدم و گرم گفتگو با میترا شدم و با هم تا کنار در دبیرستان حرف زدیم، هنوز از در دبیرستان بیرون نرفته بودیم که ماشین امیر را دیدم که درست جلوی در پارک شده بود و خودش هم بیرون ایستاده بود و به در ماشین تکیه داده بود. برای اینکه بی تفاوت رد شوم دیر شده بود، به خصوص که میترا هم با من بود. دیگر نمیتوانستم امیر را ندیده بگیرم و خودم را به آن راه بزنم. اونیز متوجه ما شده بود. آهسته سلام کردم. و او به آرامی پاسخ داد می خواستم خداحافظی کنم که او پیشدستی کرد و گفت: "سپیده خانم، امروز افتخار دارم که شما را

برسانم؟"

دنبال بهانه ای گشتم ولی متاسفانه چیزی به فکرم نرسید. به زحمت گفتم: "ممنون ولی آخر..."

نگذاشت صحبت تمام شود، سرش را خم کرد و گفت: "آخر چی؟ لابد اجازه ی سوار شدن ندارید."

لبخندی زدم و گفتم: گنه موضع این نیست، باید جایی بروم."

امیر فگت: "توی این باران؟!"

در رودر بایستی عجیبی گیر کرده بودم، دنبال راه فراری می‌گشتم، زیر باران شدیدی که لز آسمان می بارید، داشتم خیس میشدم و از اینکه آنان را معطل خود کرده بودم احساس ناراحتی کردم. با تردید به میترا نگاه کردم، او سرش را به علامت تایید تکان داد و در عقب را برایم باز کرد. با ناچاری تشکر کردم و سوار شدم. در حالی که از دست میترا حرص می خوردم، آرزو کردم ای کاش مثل روزهای پیش از همان کلاس با او خداحافظی میکردم ولی دیگر مکار از کار گذشته بود. فضای ماشین از ادکلون مردانه ای پر شد بود. در حالیکه روی صندلی جابه جا می شدم، چشمم به بعضی از بچه های کلاس افتاد، که با شیطنت به ما نگاه میکردند. با خود گفتم بیچاره شدم، از فردا متلک هایست که بارم میگنند. صدای نسرین دخترک شلوغ کلاسما را شنیدم که بلند داد زد مبارک باشد. ناخود آگاه چشمم به آینه ماشین افتاد و امیر را دیدم که مودیانه لبخند می زد. از لبخندش خوشم نیامد، سرم را به طرف پنجره گرداندم. از بی ارادگی خودم خالم بهم میخورد و اگر بی ادبی نبود همان موقع پیاده میشدم. میترا به عقب برگشت و با خنده چشمکی به من زد. از حرصم واکنشی نشان ندادم، هنگامی که از سر خیابان مدرسه به خیابان اصلی می پیچیدیم، چشمم به آن جوانک مزاحم افتاد که در آن باران تند که تمام لباسهایش را خیس کرده بود هنوز انجا ایستاده بود و چشم به راه مدرسه داشت. از حماقتش نا خود آگاه لبخند زدم. امیر از آینه مرا می پایید، چون احساس کردم، دیدش به سمتی که من نگاه میکردم متمایل شده و با کنجکاوی به آن طرف نگاه کرد. نگاهم را برگرفتم و در حالی که با کلاسورم بازی می کردم با خود گفتم از آن مرد های حسود و شکاک است.

میترا برای اینکه سکوت را بشکند گفت: "سپیده، دیدی عاقبت با من امدی." و بعد خندید.

در دل گفتم: "بی مزه، بعد حسابت را می رسم."

برای حفظ ظاهر لبخند زدم و گفتم: "با عت زحمتتان شدم."

امیر به جای میترا پاسخ داد: "اختیار دارید باید از آسمان متشکر باشیم که افتخار رستدن شما را پیدا کردیم."

اهسته گفتم: شما لطف دارید."

به جایی رسیدیم که من و میترا همیشه در آنجا از هم جدا میشدیم. رو به امیر کردم و گفتم: "به راستی از لطفتان

متشکرم، من دیگر رفع زحمت میکنم، همین جا نگه دارید."

میترا گفت کگهنوز که نرسیدیم."

گفتم: "خیلی ممنون همین جا پیاده میشوم."

امیر سرعت ماشین را آهسته کرد، ولی میترا گفت: "توی این بارون، فکر کردی رفیق نیمه راهم که بگذارم باقی راه را

پیاده بروی." و بعد بع امیر اشاره کرد و او نیز دوباره به حرکت در آمد.

اعصابم به هم ریخته بود. نمی دانم چرا میترا نمیفهمید که من دوست نداشتم امیر با آن ماشین پراید تابلوآش توی محل

بیاید و مرا انگشت نما کند. دستهایم را به هم فشار دادم و برای تخستین بار از میترا به خاطر سمجی اش نفرت پیدا کردم.

ولی دیگر نمیشد کاری کرد و وارد خیابانی که منزلمان در آن قرار داشت شدیم و او درست سر کوچه ماشین را نگه داشت.

با حرصی که از کارشان میخوردم با خود گفتم جای شکر دارد که تا داخل خانه مرا نرسانند. بدبختانه جلوی چشم بچه

های مدرسه یوار ماشین شدم و جلوی چشم بچه های محل از ماشین پیاده شدم. موقع پیاده شدن از امیر به خاطر لطفی

کرده بود تشکر کردم، هرچند که دلم نمیخواست این کار را بکنم. فکر میکنم به خیال خودش خیلی ه من لطف کرده بود

ولی خبر نداشت با این کار با آبروی من بازی میکند. وقتی ماشین حرکت کرد، به طرف منزل راه افتادم که صدای یکی از

بچه های محل را شنیدم که می گفت: "ای ماش ما هم پراید داشتیم."

و دیگران که یک صدا گفتند: "اه..."

از ناراحتی دندانهایم را به لبم فشردم و از اینکه سوار ماشین امیر شده بودم خودم را لعنت میکردم.

وقتی وارد منزل شدم، مادر با دیدن من گفت: "سپیده جان علی نیامد داخل!؟"

با تعجب گفتم: "علی...؟!"

مادر گفت: "مگر با علی نیامدی؟"

دیگر داشتم از حیرت شاخ در می آوردم. با همان حال گفتم: "مگر قرار بود علی بیاید دنبال من..."

مادر لبهایش را جمع کرد و به نشانه ی تفکر اخمی به پیشانی انداخت و گفت: گ یک ساعت علی تلفن کرد و ساعت تعطیل شدن مدرسه ی تو را پرسید و گفت می روم دنبالش. قلبم یک مرتبه ریخت. پیش خود گفتم لابد آمده و مرا دیده که سوار ماشین امیر شدم، وای چه بد شد، حالا چه فکری میکند. با بی حالی لباسم را عوض کردم و برخلاف همیشه اشتباهی برای خوردن نداشتم. میدانستم علی هیچ حرفی را از مادر پنهان نمیکند پس رو کردم به مادر و گفتم: "شما نفهمیدید با من چکار داشت. گ."

مادر شانه هایش را بال انداخت و فگت: "نمیدانم چیزی نگفت."

"جدی میگویید. گ."

"باور کن من چیزی نمیدانم."

حوصله ی هیچ کاری نداشتم. مثل ادم های خطا کار ی بودم که هر لحظه منتظر مجازات میباشند، دلم میخواست زمان زودتر میگذشت. سرم توی کتاب بود ولی فکرم جای دیگری میپلکید. دعا میکردم علی نیامده باشد. پیش خود فکر میکردم حالا چطور ثابت کنم با امیر هیچ رابطه ای ندارم. از ناراحتی دلم آشوب میشد و در فکر این بودم که چطور موضوع را درست کنم. از دست امیر و بیشتر از دست میترا کلافه بودم. تا شب سود مثل این بود که ماهها طول کشید. صبح روز بعد میترا زودتر از من آمده بود، با دیدن من با خوشحالی جلو آمد و سلام کرد. به سختی سلامش را پاسخ دادم. هر چقدر او سر حال و خوشحال بود، در عوض من عنق و بد اخلاق بودم. هنوز متوجه ناراحتی من نشده بود. با خنده و هیجان خاصی گفت: "یک خبر دست اول... گلوی داداشم حسابی پیش تو گیر کرده، تا چند وقت دیگر میخواهیم بیاییم خانه تان."

به سردی نگاهش کردم و گفتم: گاگر برای مهمانی تشریف می آورید قدمتان روی چشم..."

از لحن سرد من کمی جا خورد و خواست سر شوخی را باز کند. بی اعتنا از مقابلش به طرف کلاس رفتم. در حالی که به

دنبالم می آمد گفت ک "هنوز هیچی نشده خیلی خودت را گرفای ..."

دلَم میخواست سرش داد بزنم ولی بر خود مسلط ماندم و با لحن خشکی گفتم: "گوش کن میترا، من کاری ندارم برادر جنابعالی شغل طلا فروشی را کنار گذاشته و تصمیم گرفته است که سرویس ایاب و ذهاب مدرسه ی دخترانه راه بیاندازد. ولی خواهش میکنم دیگر اصرار نکن همراه شما بیایم ..."

چشمانم را بستم تا بر خشمم که رفته رفته بیشتر میشد مسلط بمانم .

میترا با تعجب گفت ک "اتفاقی افتاده ؟ کسی حرفی زده ؟"

"خیر ، نه اتفاقی افتاده و نه کسشی چیزی گفته . فقط از اصرار بیش از حد تو خیلی ناراحتم ."

میترا سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت . من هم نایستادم و رفتم داخل کلاس و تا زنگ اخر مثل برج زهر مار بودم . میترا هم سعی کرد کاری با من نداشته باشد . وقتی زنگ تعطیلی مدرسه خورد به سرعت کلاسورم را برداشتم و بدون اینکه با میترا خدا حافظی کنم از کلاس بیرون رفتم .

ماشین امیر آن روز هم مثل روز پیش جلوی در پارک شده بود و خودش نیز داخل ماشین نشسته بود . سرم را زیر انداختم و با دم های سریع از جلوی او رد شدم . با خود گفتم عجب کنه ایست . ولی ته دلَم از اینکه میترا را قال گذاشته بودم احساس ناراحتی کردم . فکر کردم امسال توی دردرسر بدی افتادم و با اینکه محیط دبیرستان را دوست داشتم ولی دلَم میخواست درسم زودتر تمام شود تا از شر تمام این برنامه ها خلاص شوم . ولی حالا کو تا تمام شدن مدرسه ها ، تازه اواخر دی ماه بود .

وقتی به منزل رسیدم بی حوصله بود . با بی حالی سلام کردم .

مادر بی حوصلگی مرا به حساب خستگی ام گذاشت و گفت: "سپیده پس از نهار کمی استراحت کن تا سرحال شوی . فردا مهمان داریم و من باید تدارک مهمانی فردا را ببینم . تو هم کمی کمک کن ."

سرم را تکان دادم . پس از نهار به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم ، با اینکه قصد خوابیدن نداشتم ولی کم کم چشمانم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم . وقتی بیدار شدم ، هوا تاریک شده بود . اول فکر کردم نیمه شب است و قتی چراغ بالای تختم را روشن کردم ، متوجه شدم ساعت شش بعد از ظهر است . با تعجب از اینکه چطور سه ساعت و

خورده ای خوابیده بودم ، بلند شدم و از اتاقم خارج شدم. صورتم را شستم و به آشپزخانه رفتم ، مادر تازه پاک کردن سبزی خوردن را تمام کرده بود . با دیدن من با خنده گفت :

"ساعت خواب ، خوش خواب خانم."

از اینکه نتوانستم کمکش کنم معذرت خواستم . مادر در حالیکه چای تازه دمی دستم می داد گفت : "شکال نداره عزیزم ، هنوز هم کارهایی برای انجام دادن وجود دارد."

شب تا دیر وقت خوابم نمیبرد ، یکی به خاطر اینکه بعد از ظهر خوابیده بودم و دیگر اینکه از فکر مهمانی فردا و رویارویی با علی دچار اضطراب بودم . صبح جمعه زودتر بیدار شدم و تا ظهر فرصت سر خاراندن نداشتم .

نخستین مهمانان ما خاله پروین و میلاد و مهناز بودند .میلاد هنوز نیامده بود شروع کرده بود به اذیت کردن من . ومن هم با پارچ آب حسابی از خجالتش در آمدم .خاله سیمین و آقای رفیعی و سارا و محسن هم ساعتی بعد آمدند . ولی علی همراه آنان نبود .

مادر کنجکاو می ارضا کرد و پرسید : "سیمین پس علی کجاست ؟"

خاله گفت : "قرار بود بیاید ولی کاری برایش پیش آمد ، اگر بتواند حتما می آید."

با شناختی که از علی داشتم حدس میزدم موضع به چهارشنبه مربوط میشود و حالا او کار را بهانه قرار داده تا با من روبه رو نشود .از تصور اینکه ممکن است علی مرا در ماشین امیر دیده باشد چشمانم را بستم و بر خود لعنت فرستادم .مادر معتقد بود علی خودش را به مهمانی میرساند . ولی من مطمئن بودم که او نمی آید . آخر سر مادر بزرگ و دایی سعید و دایی حمید و خانمش و سیاوش آمدند .

سیاوش کت و شلوار نوک مدادی رنگی به تن داشت که بلوز روشنی برازندگی آن را تکمیل می کرد . دسته گل بزرگی هم در دستش بود . از گل آوردن بی ربطش خنده ام گرفت و اهسته به مهناز گفتم : "جوری آمده ، مثل اینکه میخواهد برود خواستگاری ."

مهناز لبخندی زد و گفت : "از کجا معلوم نیامده باشد خواستگاری ."

با مسخرگی گفتم : "توهم دلت خیلی خوشه !"

جمع گرمی بود ولی من خودم را در جمع احساس نمی‌کردم . با آنان می‌خندیدم ولی این خنده فقط روی لبهایم بود و به شدت دچار اضطراب بودم . در یک فرصت مناسب به اتاقم رفتم و شماره تلفن منزل خاله سیمین را گرفتم . پس از چند بوق کسی گوشی را برداشت با شنیدن صدای علی تپش قلبم شدید شد . جلوی دهانه گوشی را گرفتم . او پس از چند لحظه گوشی را قطع رکد . من نیز با دستی لرزان گوشی را گذاشتم . حالا حدسم به یقین تبدیل شده بود . بغض عجیبی گلویم را گرفته بود ، دلم میخواست کسی را پیدا می‌کردم تا با حرف زدن خودم را سبک می‌کردم .

وقتی به حال برگشتم فکر می‌کنم رنگم پریده بود ، چون مادر با نگرانی گفت : "سپیده حالت خوب است ؟" . "بله." کادر درحالیکه دستش را روی پیشانیم می‌گذاشت گفت : "پس چرا اینقدر رنگت پریده است ؟ درست مثل گچ سفید شدی".

"فکر می‌کنم فشارم پایین آمده باشد ." و برای اینکه مادر استراحت تحویز نکند رفتم پهلوی مهناز و سارا و پیش آن دو نشستم .

سارا تاهز از ماه عسل برگشته بود و به نظرن رسید کمی چاق شده است . فکر می‌کنم خیلی به او خوش گذشته بود . از او پرسیدم : "فکر می‌کنم خیلی بهت خوش گذشته باشد ."

با خنده ای که نشان میداد خیلی سرخوش است گفت : "وای عالی بود."

مهناز پرسید : "سارا مگر قرار نبود برای ماه عسل به شیراز بروید پس چرا سر از شمال در آوردید ."

بله قرار بود برویم شیراز ، ولی عمه خانم محسن کلید ویلایشان را در نوشهر به ما داد و از ما خواست به آنجا برویم . وای نمیدانید چه جایی بود مثل بهشت زیبا بود . نمیدانید چقدر خوش گذشت ."

مادر با شیطنت لبخندی زد و گفت : "مطمئن هستم باید خوش گذشته باشد ."

سارا متوجه کنیه مادر شد و با خجالت گفت : "خاله جون..."

ساعتی بعد مادر میخواست سفره را پهن کند ولی اول از خاله سیمین پرسید : "علی هنوز نیامده ، بهتر است به منزل زنگی بزنی."

از خدا میخواستم مادر این کار را نکند .

خاله سیمین گفت: " فکر نمیکنم علی منزل باشد ، چون حتما یکسره به اینجا می امد .ولی بد نیست یک زنگی بزnm ." میخواست بلند شود که مادر گفت : "خودم این کار را میکنم ." و به طرف تلفن داخل هال رفت و من هم بلند شدم و به بهانه ی آوردن چای به آشپزخانه رفتم و از آنجا تمام حواسم را جمع تلفن مادر کردم .پس از چند لحظه مادر گوشی را گذاشت و گفت : " نه منزل کسی نیست. بهتر است سفره را پهن کنیم ."

میخواستم فریاد بزnm و بگویم من همین چند دقیقه پیش صدای او را شنیدم . با حالت کلافه وسایل سفره را بردم . مهناز و سارا هم به کمک من آمدند که مادر سارا را برگرداد و گفت : "بچه ها هستند ."

با اینکه مادر برای درست کردن غذا خیلی زحمت کشیده بود اما از مزه ی آن هیچ چیز نفهمیدم .هر لحظه منتظر بودم زنگ در منزل زده شود و علی با آن لبخند جذابش وارد شود .

پس از ناهار مهمانان به اتاق پذیرایی رفتند و من مادر را وادار به رفتن پیش دیگران کردم و با کمک مهناز سفره را جمع کردیم . در حالیکه میخواستیم ظرفها را بشوییم ، میلاد به آشپزخانه سرک کشید و و با حالت شوخی گفت :

"بچه ها کمک نمیخواهید ."

مهناز گفت :گنه داداش جون خسته میشوی ."

با حالت نیمه جدی گفتم: " ولس کن خسته میشوی یعنی چه ؟ چرا کمک نمیخواهیم. اگر راست میگویی بیا کمک."

میلاد آستین هایش را بال زد و گفت : " بچه میترسونی مثل اینکه توی سربازی به ما یاد داده اند چطور کار کنیم ."

با خنده گفتم : " اره معلومه، ببینیم و تعریف کنیم . در ضمن من خودم ظرفها را آب میکشم تا ببینم ظرفها را کیف نشودد."

میلاد هم با پوزخندی گفت : " خودت مواظب باش کف ظرف ها را تمیز آب بکشی ."

در حال جنگ لفظی بودیم که مادر وارد آشپزخانه شد و با دیدن میلاد که ظرفها را میشست با تعجب گفت : " میلاد جان چکار میکنی ؟"

میلاد خودش را برای مادر لوس کرد و گفت : " خاله جون ببین سپیده با ملاقه مرا وادار کرده تا ظرفها را بشویم ."

مادر به من نگاه کرد و چوه ملاقه ای دستم ندید ، متوجه شد میلاد شوخی میکند و بعد با خنده گفت : "خوب حالا بیا برو

بگذار دخترها کارشان را بکنند."

من جلوی در را گرفتم و با لج گفتم: "نه، حالا دیگر باید ظرفها را بشوید."

مادر با خنده ی بلندی به طرف اتاق رفت. میلاد ظرف ها را میشست و من آنها را آب میکشیدم و مهناز هم ظروف را دسته بندی میکرد و در ظرفشویی می گذاشت. در این موقع سیاوش جلوی در آشپزخانه آمد، دایی سعید هم با او بود. سیاوش و دایی با دیدن میلاد که پیش بند بسته بود خندیدند.

سیاوش گفت: "گ من هم بلام کار کنم."

میلاد با خنده گفت: "برو بنده خدا، من را ببین یک تعارف کردم و به چه روزی افتادم."

به سیائش نگاه کردم. امروز شنگول تر از همیشه بود. دیدم کتش را در آورده بود. آستین هایش را بلازده و جلو آمد. دستم را شستم و گفتم: "بفرمایید."

با لبخند جلو آمد و بغل دست میلاد ایستاد و شروع به ابکشی کرد. من رو به دایی سعید کردم و گفتم: "شما میل ندارید کار کنید."

دایی با خنده گفت: "خیلی ممنون من به اندازه ی کافی در منزل کار میکنم. حالا ترجیح میدهم اینجا بایستم و نظاره گر ظرف شستن آقایان باشم."

من نیز دست مهناز را گرفتم و یک صندلی پیش کشیدم و او را نشاندم و خودم هم وری صندلی بغل دست او نشستم. وقتی مادر با استکان های خالی به آشپزخانه آمد، از دیدن سیاوش، با تعجب به او نگاه کرد و گفت: "عمه جان دورت بگردم این چکار هست که میکنی؟"

سیاوش خندید و گفت: "عمه جان ناراحت نشوید یاد میگیرم، در زندگی به دردم میخورد."

مادر لبش را به دندان گرفت و گفت: "سپیده عجب مهمان نوازی میکنی."

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: "خودشان خواستند، کسی مجبورشان نکرده بود."

میلاد گفت: "مرا که مجبور کردی."

سرم را تکان دادم و گفتم: "تو بله، چون حقته."

دست آخر ظرفها تمام شد . هرچند که نصف آشپزخانه را پر از کف کرده بودند و بدتر شلوغ کرده بودند ولی خوب درس خوبی برایشان شد .

همه به اتاق پذیرایی رفتیم .خاله سیمین با خنده گفت : " آقای دکتر خسته نباشد ."

سیاوش با تواضع سرش را پایین انداخت و گفت : " تفریح خوبی بود ."

میلا با صدای بلندی رو کرد به مادر و گفت : " خاله شیرین اگر تمام ثروت دنیا را به من بدهید که با سپیده از دواج کنم ، هر گز این کار را نمیکنم."

از حرف میلا همه خندیدند و من در حالی که پرتقالی را برمیداشتم آن را به طرف او نشانه رفتم و گفتم : "میلا مواظب حرف زدنت باش و گرنه ..."

میلا با خنده گفت : " خوب، خوب، تسلیم، حاضرم با تو ازدواج کنم."

با اخم به او نگاه کردم خیلی دلم میخواست پرتقال را به طرفش پرتاب کنم .

دایی سعید با خنده موضوع صحبت را عوض کرد . من هم به سارا نگاه کردم و گفتم : "سارا درست را چکار کردی ؟ آیا هنوز تصمیم داری آن را ادامه بدهی ."

در حال حاضر که در حال استراحتم ، شاید یکی دوماه دیگر ترم جدیدم را شروع کنم. تو چطور امتحانات را دادی؟"

در حال تشریح وضعیت امتحاناتم بودم که دایی حمید با صدای بلندی گفت : " خواهش میکنم چند دقیقه گوش کنید."

همه متوجه او شدیم . دایی صدایش را صاف کرد و گفت : " حالا که همه اینجا جمع هستیم من با اجازه ی خواهرها و شوهر خواهر های عزیزم میخواستم موضوعی را مطرح کنم."

با کنجکاوی به مهناز نگاه کردم و او سرش را به علامت ندانستن تکان داد. به مادر نگاه کردم او با آرامش به دایی حمید

چشم دوخته بود ، حتی پدر با خونسردی متوجه دایی بود ولی من دلم بدجوری به شور افتاده بود . دایی پس از مکثی که

برای من خیلی طول کشید گفت : " با اجازه ی شیرین و مهدی میخواستم سپیده را برای پسرم سیاوش خواستگاری کنم ."

احساس تهوع شدیدی کردم ، قلبم به شدت فشرده شد. فکر میکنم رنگم حسابی پریده بود چون آنقدر احساس ضعف

داشتم که فراموش کردم در چه موقعیتی هستم . با زحمت زیر چشمی به مهناز که بغل دستم نشسته بود نگاه کردم .

سرش پایین بود و هیچ واکنشی نشان نمیداد. با سستش بلند شدم و از در اتاق خارج شدم و یگراست به دستشویی رفتم. دو سه مشت آب به صورتم ریختم و در آینه به خود نگاه کردم. رنگم به شدت پریده بود و رنگ چشمانم نیز تیره تر از پیش به نظر میرسید. سپس به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب برداشتم و تا ته سر کشیدم. سارا به دنبالم آمد. وقتی رما در آشپزخانه دید جلو آمد و روی صندلی نشست و گفت: "سپیده تبریک میگویم."

بغض گلویم را گرفت، به سارا نگاه کردم. اشک در چشمانم پر شده بود. با حالت غمگینی گفتم: "برای چه؟" سارا از حالت من جا خورد و سکوت کرد. پس از مدتی گفت ک "من هم وقتی محسن به خواستگاری ام آمد همین احساس را داشتم، فکر میکردم قرار است برای همیشه از خانواده ام جدا شوم، این احساس طبیعی است..."

او حرف میزد ولی قلب من غمگین تر از آن بود که با حرف هایش آرام شود. حالا دلیل نیامدن علی را میفهمیدم. به طور حتم خبر داشته که در این مهانی موضوع خواستگاری عنوان میشود. دلم عجیب گرفته بود و خیلی مایل بودم گریه کنم تا تسکین پیدا کنم. به سارا نگاه کردم و به آرامی گفتم: گ ولی من سیا وش را نمیخواهم."

سارا با چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بود گفت: "چرا؟ مگر خل شده ای! کی از او بهتر..."

چشمانم را بستم. سارا دستم را گرفت و گفت: "سپیده به من راست بگو، کس دیگری را دوست داری؟"

چشمانم را باز کردم. اشکی از چشمم فرو چکید ه بود پاک کردم، خیل دلم میخواست میتوناستم به او بگویم: بله، بله من عاشق برادر تو هستم. عاشق علی... ولی دهانم برای گفتن باز نشد.

سارا همانطور که دستم را گرفته بود، سرش را پایین انداخته بود.

مادر به آشپزخانه آمد و گفت: "سپیده، سارا خوب نیست اینجا نشسته اید، بلند شوید و به اتاق پذیرای بیایید."

گفتم: "من نمیتوانم بیایم."

مادر با اخم گفت: "سپیده لوس نشو و مثل بچه ها رفتار نکن." و بعد خودش رفت.

میدانستم باید به اتاق پذیرایی بروم. به سارا گفتم: "قیافه ام چطوراست."

سارا گفت کگ خیلی عالیست."

سعی کردم خونسرد و عادی به اتاق پذیرایی بروم. وقتی سر جایم نشستم جرات نگاه کردن به بقیه را نداشتم. همه به طور

عادی صحبت میکردند . به مهناز نگاه کردم ، او نیز چهره ی خونسردی داشت ولی در فکر بود . خیلی احساس ناراحتی می کردم . سرم را بالا کردم و به دایی سعید نگاه کردم . در حین صحبت چشمش به من افتاد و لبخند زد . بدون هیچ واکنشی چشمانم را چرخاندم . زن دایی سودابه کنار خاله سیمین نشسته بود و با لبخند به من نگاه میکرد . از نگاه محبت آمیزش تعجب کردم و برایم جالب بود ، چون تا به حال چنین نگاهی ار او ندیده بودم . جای تعجب داشت به هرکس نگاه میکردم با نگاه به من تبریک میگفت و من چنین چیزی را نمیخواستم ، نمیدانم چرا همه فکر میکردند پاسخ من مثبت است . دست آخر نگاه مهناز به من افتاد و من خنده را در صورای زیبایش دیدم . سرش را جلو آورد و با لحن شوخی گفت : "دیدنی راست گفتم ، حالا معلوم شد برای خواستگاری آمده اند." با ناامیدی به او نگاه کردم تا شاید مرا درک کند . لبخندی زد ولی ته چشمانش حالتی بود که بیشتر مرا معذب میکرد . چشمکی زد و سرش را برگرداند تا پاسخ دایی سعید را که از او پرسشی کرده بود بدهد . در فکر بودم که چشمم به سیاوش افتاد ، او نیز نگاهم میکرد و انقدر شیفتگی در نگاهش بود که من از ترس رسوا شدن سریع رویم را به طرف سارا برگرداندم و خود را با حرف زدن با او سرگرم کردم .

موقع رفتن مهمانان ، رندایی که این حرکت را از او بعید میدانستم جلو آمد و رویم را بوسید . وگفت : گ سپیده جان خیلی وقت داری تا خوب فکر کنی."

سرم را زیر انداختم . دایی حمید هم با من دست داد و صورتم را بوسید . در حالیکه مادر بزرگ را میبوسیدم آخسته در گوشم گفت : "خوشبخت بشی عروسکم."

دوباره او را بوسیدم و گفتم : "هنوز مه چیزی معلوم نیست مامانی ."

مادر بزرگ خندید و دیگر چیزی نگفت.

دایی سعید هم جلو آمد و در حالیکه با من دست میداد چشمکی زد و خندید . اخمی کردم و او با خنده سرش را تکان داد . آخر از همه هم سیاوش با لبخند زیبایی جلو آمد و دستش را جلو آورد . با بی تفاوتی با او دست دادم . دستش درست برعکس دست من که سرد بود خیلی گرم بود . سرش را کمی جلو آورد و گفت : "خداحافظ عشق من." احساس خفگی کردم و دستم را بیرون کشیدم و با اخمی لبم را گاز گزفتم و او با خنده و سرخوشی پایین رفت .

دیگر برای بدرقه پایین نرفتم و برگشتم و به اتاق پذیرایی رفتم . خاله سیمین و آقای رفیعی و محسن و سارا و بقیه نشسته

بودند. کمی که نشستیم به مهناز اشاره کردم. باهم بلند شدیم و به اتاق من رفتیم. او را روی تخت نشاندم و در حالیکه کنارش مینشستم گفتم: گ مهناز جون به راستی متاسفم، باور کن من از برنامه ی امروز خبری نداشتم. گ با لبخند با سخاوتی گفت: " سپیده برای چی متاسفی؟ سیوش انتخاب خودش را کرده من که نمیتوانم به زور خودم را به او قالب کنم."

گوش کن من سیاوش را دوست ندارم حالا او هر..."

دستش را لوی دهانم گذاشت و گفت ک " تو گوش کن. من نه تنها از این برنامه ناراحت نیستم، بلکه خیلی هم خوشحالم و باور کن به روح پدرم قسم کوچکتین ناراحتی از این بابت در دلم وجود ندارد."

از اینکه حرف خودش را میزد کلافه شده بودم، با عصبانیت دستش را پس زدم و گفتم: " ساکت باش بگذار حرفم را بزنم." از لحن تند من سکت کرد. من اینطور ادامه دادم: گ مهناز من کس دیگری را دوست دارم این را در گوشت فرو کن." باحیرت گفت: " یعنی چه؟ چه کسی را؟"

سرم را پایین انداختم و بی اراده گفتم: " تو او را نمیشناسی."

سرم را با دستش بالا گرفت و گفت: گ ببینم سر به سرم می گذاری یا ..."

سرم را تکان دادم و گفتم: " نه، باور کن راست میگویم من هم مثل تو عاشقم."

مهناز با افسردگی گفت: " پس چرا تا به حال به من چیزی نگفته بودی؟ شاید مرا قابل نمیدانستی!"

از لحن محزونش دلم شکست. بغلش کردم و گفتم: " مهناز، عزیزم، دختر خاله ی نازم، خواهر دوست داشتنی ام بگذار راستش را بگویم، دیگر نمیتوانم پنهان کنم... من... من... " و دیگر نتوانستم ادامه بدهم و به گریه افتادم. مهناز چیزی نمیگفت و مرا سخت در آغوش گرفته بود، وقتی کمی آرام شدم سرن را بالا کردم و گفتم: " من به تو دروغ گفتم چون او را می شناسی او..." برایم سخت بود نام علی را به زبان بیاورم.

مهناز آرام گفت: " به خودت فشار نیاور." و سرم را در آغوش گرفت و در حالی که روی موهایم را میوبسید گفت ک " تو علی را دوست داری اینطور نیست؟" به سرعت سرم را از آغوشش بیرون کشیدم و با حیرت گفتم: " تو میدانستی؟" با نگاهی پر عاطفه گفت:

حال دل سوخته را دل سوخته داند و بس

شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست؟"

با خجالت گفتم: گ پس چرا تا به حال چیزی نگفتی."

نگاه عاقل اندر سفیهی به کرد و گفت: "من باید به وت میگفتم؟ باید صبر میکردم تا خودت زبان باز کنی."

دستش را گرفتم و گفتم: گ از کجا فهمیدی؟"

مهناز با لبخند گفت: "نگاه شما دونفر گویای همه چیز بود."

از اینکه عاقبت راز بزرگ دلم را به کسی گفته بودم احساس سبکی خاصی میکردم. باز شدم همان دختر شیطانی که روی پا بند نبود. مهناز مرا که بلند شده بودم دوباره نشانند و گفت: "سپیده راستش را بگو، درباره ی سیاوش چه نظری داری؟"

او را دوس دارم اما نه به عنوان همسر بلکه همان پسر دایی باشد بهتر است. مهناز سیاوش حق توست." و بعد در حالیکه خودم را روی تخت رها کرده بودم نفسی کشیدم و گفتم: "آخیش راحت شدم. کاش زودتر با او حرف زده بودم." با صدای در پرسیدم بله بفرمایید. صدای سارا بود که مگفت: "بچه ها ما دیگر میخواهیم برویم." "بیاتو."

سارا در را باز کرد و گفت: "خوب دیگر مارا تحویل نمیگیرید."

خندیدم و فگتم: گ چون نمیخواهیم برای خودمان دشمن درست کنیم."

سارا گفت گگ کی؟"

"آقا محسن."

خندید و گفت: گ میخواهیم کم کم راه بیفتیم شما نمی آید به اتاق پذیرای؟"

با غلتی از تخت بلند شدم و گفتم: "چرا برویم."

وقتی وارد پیرای شدم خاله سیمین با دیدن من جایی پهلویش باز کرد و گفت: گ سپیده بیا اینجا عزیزم."

با رغبت تمام پهلویش نشسیتم و دستم را دور کمرش حقه کردم و صورتش را بوسیدم. خاله سیمین مرا بوسید و

گفت: "سپیده جان انشا الله سپید بخت شوی، با این محبتی که داری اگر بروی جایث حسابی خالی می شود."

"کجا بروم خاله خون؟"

خاله خندید و گفت: گ خوب دیگه."

میلاذ با لحن شوخ همیشگی اش گفت: "خوب کانادا دیگر ..."

به تندی به او نگاه کردم و گفتم: "اگر سر به سرم بگذاری خفه ات میکنم."

میلاذ گفت: "اوه خلافت هم که سنگین شده ..."

رو به خاله پروین کردم و گفتم: "خاله جون، کی مرخصی میلاذ تمام میشود تا از دستش راحت شویم؟"

خاله با خنده ی بلندی گفت: "چیزی نمانده دو یا سه روز دیگر باید برود."

به میلاذ نگاه کردم و گفتم: "آخیش از دستت راحت می شویم."

ولی دروغ میگفتم وقتی میلاذ را برای رفتن بدرقه میکردیم پا به پای مهناز گریه کردم. او را خیلی دوست داشتم. درست بود که بعضی اوقات در حد جنگ و دعوا با هم بحث میکردیم ولی ردیت مثل بردری او را دوست داشتم. میلاذ هم آن روز در لباس سربازی با حالتی غمگین که کمتر در وجودش می دیدم دستمالش را حلوی صورتم گرفت و با لحن شوخ گفت:

"بیا آبغوره هایت را پاک کن."

به دستمالش نگاه کردم و گفتم: "اگر خیال کردی با آن دستمال کیفیت صورتم را پاک میکنم کور خواندی."

میلاذ با خنده گفت: "مرا بگو فکر میکردم به خاطر من گریه میکنی."

با بغض سرم را تکان دادم و گفتم: "فکر کردی خیلی تحفه ای؟ من از گریه مهناز اشکم در آمد."

همه ی حتضران از اینکه حتی در لحظه ی وداع با وجود گریه کردنم با او اینگونه حرف میزدند.

موقع خداحافظی میلاذ دستم را گرفت و گفت: "سپیده بی شوخی درست مثل مهناز برایم عزیزی، امیدوارم خوشبخت شوی."

با اینکه هنوز گریه میکردم ولی نتوانستم جواب او را ندهم و گفتم: "میلاذ توهم برای من خیلی عزیز مواظب خودت باش،

در ضمن به تو نمی آید اینجور حرف بزنی..."

این بار خودم نیز در میان گریه خندیدم . عاقبت میلاد را روانه کردیم و برای اینکه خاله و مهناز احساس دلتنگی نکنند ، آن دو را به خانه خودمان بردیم.

یک هفته از روزی که سارا و محسن را پا گشا کردیم میگذشت . در این مدت نه از علی خبر داشتیم نه از او صحبتی به میان می آمد. زن دای سودابه یکبار به منزل ما تلفن زده بود تا جواب بگیرد . با اینکه پاسخم را به مادر گفته بودم ولی مادر نتوانسته بود پاسخ صریح مرا به اطلاع آنان برساند و از من خواسته بود تا عاقلانه تر فکر کنم و تصمیم بگیرم . در این مدت با میترا آشتی کرده بودم و جالب اینکه دیگر امیر برای بردن میترا به دبیرستان ما نمی آمد و من از این بابت احساس راحتی می کردم .

بعد از ظهر آخرین روز هفته مادر مرا صدا کرد ، آن روز پدر برای کاری بیرون رفته بود . وقتی مادر گفت : " سپیده بنشین میخوایم با تو صحبت کنم فهمیدم موضوع مربوط به خواستگاری سیاوش است . مادر در حالیکه روبه رویم می نشست گفت : " سپیده جان خوب فکرهایت را کردی ؟

مستقیم به مادر نگاه کردم و گفتم : " در مورد چی؟"

" خوب در مورد سیاوش."

" مامان من که جوابم را به شما گفته ام ."

مادر نفس عمیقی کشید و فگت : " یعنی..."

بی درنگ گفتم : " یعنی نه."

مادر آرام گفت : " دلیلت برای رد سیاوش چیست ؟ میخوایم بدانم."

" دلیل خاصی ندارم ، سیاوش برای من فقط یک پسردایی است."

مادر متفکرانه پرسید : " س ایده با این ضیه احساساتی برخورد نکن ، سعی کن از عقلت مه استفاده کنی."

نفس عمیقی کشیدم تا افکارم را متمرکز کنم و بعد گفتم : " مامان عزیزم خودتان خوب میدانید مسئله ی ازدواج ، مسئله ی مهمی است . من نمیتوانم بر خلاف میلیم با کسی که نمیتوانم او را به عن.ان همسر آینده ام قبوی داشته باشم

ازدواج کنم."

" منظور من این نبود ، سیاوش تو را خیلی دوست دارد."

سرم را تکان دادم و گفتم: " ولی من نه..."

مادر بلند شد و با خونسردی گفت: گ پس جواب تو منفی است."

" بله."

میدانستم مادر با تمام وجودی که سعی میکند بی تفاوت باشد ولی در ته قلبش ناراحت است . چون به راستی سیاوش عیبی نداشت که با آن بشود دست آویزی برای دادن پاسخ منفی داشت .

غروب همان روز وقتی از حمام بیرون آمدم متوجه شدم مادر با تلفن صحبت میکند . وقتی خوب گوش کردم فهمیدم با دایی حمید صحبت میکند . مادر با ناراحتی گفت: گ...نمیدانم .بله...بله با او صحبت کردم اما نمیدانم چرا..."

صبر نکردم تا بقیه حرفهایشان را بشنوم و به اتاقم رفتم و در را بستم. وقتی برای خوردن شام سر میز نشستم ، متوجه شدم مادر میلی برای خوردن غذا ندارد و با غذایش بازی میکند . به پدر نگاه کردم او نیز متوجه مادر شده بود ولی چیزی نگفت . میدانستم ناراحتی مادر از موقعی است که با دایی حمید حرف زده بود . اما به رو نیاوردم. دیگر به مادر نگاه نکردم. نه به خاطر اینکه خودم را مقصر بدانم بلکه طاقت دیدن ناراحتی اش را نداشتم .

جمعه برایم خیلی زود گذشت چون سخت مشغول یادگیری دستور زبان انگلیسی بودم . روز شنبه زنگ تفریح دوم بود و من نزدیک شیر آب حیاط مدرسه ایستاده بودم و منتظر بودم میترا دست و رویش را بشوید که شنیدم از دفتر مدرسه نامم را صدا میکنند . به میترا نگاه کردم . او نیز متوجه شده بود و به من نگاه کرد . اشاره کردم که زود بر میگردم . وقتی بع در رفتم خانم کیانی ناظممان را دیدم که با دیدن من اشاره کرد داخل شوم ، وقتی جلوی میزش رسیدم گفت: " خنم فراهانی ساعت پیش از منزل تماس گرفتند و کارتتان داشتند .به منزلتان تلفن کنید ."

برایم غیر منتظره بود . تا به حال سابقه نداشت مادر از مدرسه با من تماس بگیرد . در یک لحظه هزار فکر ناچ.ر از مغزم گذشت . ناگهان به یاد بیماری قلبی مادر افتادم و در ذهنم دعا کردم که اتفاقی نیافتاده باشد . تلفن را برداشتم و شماره ی منزل را گرفتم . پس از چند بوق ممتد مادر گوشی را برداشت .از شنیدن صدایش احساس آرامش کردم . زیر لب خدا را

شکر کردم . با صدای لرزانی پرسیدم : " مادر شما تلفن کرده بودید ؟ "

مادر با خونسردی گفت : " بله عزیزم . من زنگ زدم . میخواستم به تو اطلاع بدهم دایی حمید به منزل تلفن کردند نشانی دبیرستان را خواستند . بعد از ظهر منتظر باش و نگران منزل هم نباش . "

با تعجب گفتم : " دایی حمید ؟ برای چی ؟ "

چرایش را نمیدانم . زنگ زدم تا مطلع باشی که او به دنبالت می آید . "

از لحن مادر فهمیدم که از موضوع مطلع است و نمخواست آن را به من بگوید . با شک و تردید پرسیدم : " مادر اتفاقی افتاده ؟ "

خنده ای کرد و گفت : " نه عزیزم ، وقتی آمدی خانه مفصل با هم صحبت میکنیم . مواظب خودت باش ، خدانگهدار . "

گوشی را گذاشتم و تز خانم ناظم تشکر کردم و به طرف حیاط راه افتادم . پیش خود فکر کردم لابد ایی حمید درباره ی سیاوش میخواهد با من صحبت کند . خدا کند مرا سین جین نکند . چون نمیدانم به او چه بگویم .

وقتی به حیاط رسیدم میترا با کنجاوی گفت : " چه خبر ؟ "

" چیزی نبود . مامان زنگ زده بود که بگوید دایی حمید امروز به دنبالم می آید تا برویم خانه اشان . "

میترا پرسید : گ همان دایی مجردت ؟ "

با شیطنت خنده ای کردم و گفتم : گ خیر خانم این دایی بنده زن و بچه دارد . آن که میگویی دایی سعیدم است ، اگر دوست داری یک دفعه با او آشنایت میکنم . "

میترا به شوخی گفت : گ لازم نیست روز عروسی تو با امیر او را خواهیم دید . "

با تمسخر گفتم : گ مگر خوابش را ببینی . گ

تا آخر زنگ با خودم تمرین کردم . تا اگر دایی از من چیزی پرسید بتوانم پاسخش را قانع کننده بدهم . ولی هر کاری میکردم نمیتوانستم عیبی برای پسرش پیدا کنم . و میدانستم همه ی دلیل های من احمقانه است که حتی یک بچه را هم

نمیشود با آن گول زد . از طرفی هم نمیتوانستم حقیقت را بگویم و مهناز را خراب کنم . پیش خود گفتم زنگ که خورد از

کوچه پس کوچه ها می روم خانه و میگویم دایی را ندیدم اما بعدش چی؟ عاقبت که همدیگر را میبینیم ، نه باید سعی کنم طوری موضوع را حل کنم که باعث کدورت نشود ، چون مادر به خانواده اش عشق میورزید و من دوست نداشتم باعث ناراحتی خاطرش شوم.

وقتی زنگ خورد ، با ثدای آن انگار با پتکی توی سر من کوبیدند ، شهادت را از دست داده بودم و راستش برای نخستین بار از دایی ترسیدم . نمیدانم چرا ولی فکر میگردم جرات دیدن ش را ندارم .

میترا از من خداحافظی کرد و گفت: " تا دم در با من نمی آیی؟"

بهانه آوردم و گفتم: " ممکن است دیر بیاید ، من صبر میکنم.

آنقدر نشستم که وقتی به خود امدم دیدم کسی در کلاس نیست . به سرعت کلاسورم را برداشتم . وقتی وارد راهرو شدم از آن همه جمعیت دبیرستان فقط تک و توکی در راهرو بودند . با پاهای لرزان تا نزدیک در رسیدم و در آنجا کمی ایستادم و به خودم تلقین کردم که نمیترسم ، چون کار بدی نکرده ام . دو سه بار این جمله را تکرار کردم . به ساعت نگاه کردم . مطابق معمول شنبه ها سه و بیست دقیقه تعطیل میشدیم و لی ساعت سه و چهل دقیقه بود و من بیست دقیقه تاخیر داشتم . چادر برزنتی جلوی در مدرسه را کنار زدم و به اطراف نگاه کردم . ماشین پاترول دایی را ندیدم . با خود گفتم خوبشد، دیده من نیامدم فکر کرده رفتم منزل. مغزم مثل یک رایانه غدزی برای منزل تراشید ... به مامان میگویم در کلاس کمی معطل شدم وقتی آمدم دایی رفتهبود . با لبخند مودیانہ ایبه طرف منزل راه افتادم که در نخستین فرعی ماشین دایی را دیدم . وقتی جلو رفتم از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم . به جای دایی حمید سیاوش پشت فرمان بود و به خیابن نگاه میکرد . با دیدن من ماشین را روشن کرد و خم شد و در جلو را باز کرد . حرکتی به خود دادم و افکارم را متمرکز کردم . به خود گفتم شاید قانع کردن سیاوش آسانتر باشد . وبا آرامش سوار ماشین شدم . سلام کردم و او به آرامی پاسخ داد . بلوز شلوار مشکی رنگ پوشیده بود که او را فوق العاده جذاب نشان میداد. با دیدن لباس مشکی لبهایم را فشردم تا مبادا بخندم. فکر کردم لابد عزادار پاسخ ردی است که به او داده ام . مسافتی را با سکوت طی کردیم . نه او حرفی میزد و نه من حرفی برای گفتن داشتم . مطمئن بودم خودش را صحبت کردن میکرد . از سکوت کلافه شده بودم . دستم را جلو بردم و نواری را که روی ضبط بود به داخل فشار دادم . صدای موسیقی بلند شد . کلاسورم را روی پایم گذاشتم و از درون آن

کتاب زبانم را در آوردم و فکر کردم حالا که او حرفی نمیزند ، بهتر است کمی درس بخوام . وقتی سرم را بلند کردم ، احساس کردم از شهر دور میشویم . با دیدن تابلویی که با فلش جهت کرج را نشان میداد پرسیدم : " سیاوش کجا میرویم ؟ "

او بدون اینکه سرش را بر گرداند گفت : گ حوصله ماندن پشت ترافیک شهر را ندارم . این بزرگراه خلوت تر است . میرویم یک دور میزنیم . "

با سرعت زیادی در خط سوم آزاد راه پیش میرفت که نزدیک پارک جنگلی چیتگر کنار کشید و از راه فرعی وارد پارک شد . از کارش سر در نمی آوردم . او آنقدر خشک و جدی بود که جرات پرسیدن هم نداشتم . در آن موقع سال و در آن موقع بعد از ظهر هیچ خودرویی به چشم نمیخورد . پس از طی کردن مسافتی ایستاد و پس از مکثی ضبط را خاموش کرد و کتاب جلوی من را هم بست . فهمیدم میخواهد صحبت کند . نشان دادم آماده ی شنیدن هستم . پس از مکثی طولانی ، بی مقدمه پرسید : " سپیده ، چرا حاضر نیستی با من ازدواج کنی ؟ "

با اینکه خودم را از پیش آماده کرده بودم ولی از حرفش جا خوردم . پاسخ قانع کننده ای نداشتم . سرم را پایین انداختم و سکوت کردم . به طرفم برگشت در حالیکه تآثر از صدایش پیدا بود گفت : " یعنی من به اندازه ی آن پسرک احمق ارزش این را ندارم که چند کلام با من صحبت کنی ؟ اشتباهی از من سرزده که این قدر از من متنفری ؟ "

سرم را بالا آوردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : " موضوع این نیست باور کن از تو متنفر نیستم . " با ناراحتی گفت : " اگر موضوع این نیست ، بگو تا من هم بدانم ، میخواهم بدانم چرا همیشه از حرف زدن با من طفره میروی و چرا صحبت کردن با هر بی سرو پاییی را به من ترجیح میدهی . " فهمیدم از شب عروسی سارا سخن میگوید . سکوت کردم . راستی پاسخی به ذهنم نمیرسید و دوست نداشتم برایتوجیه کردن خود جریان مهناز را پیش بکشم . در این فکر بودم که چه پاسخی بدهم . صدایش را شنیدم که با کلافگی گفت : " میگوی یا نه ؟ "

کلاسورم را به سینه چسباندم و آن را با دستانم فشار دادم . باید چیزی میگفتم . با صدای گرفته گفتم : گ این همه راه مرا به اینجا آوردی تا باز پرسای کنی ؟ "

با حاضر جوابی گفت : گ خیر خانم ، تو را اینجا آوردم تا تکلیفم را روشن کنم . "

به چشمانش نگاه کردم و گفتم: "سیا تکلیف تو روشن است. تو میتوانی هردختری را که بخواهی برای زندگیت انتخاب کنی. هرکس جز من..."

پوزخندی زد و گفت: "آه از یاد آوری ات متشکرم. خودم هم این را می دانستم ولی بدبختانه چشمم دختری را گرفته که حتی از حرف زدن با من گریزان است."

نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی گفتم: "گ سیاوش ما نباید با هم ازدواج کنیم."

چشمانش را تنگ کرد و سرش را تکان داد و پرسید: "جرا؟ میشود دلیلش را به من هم بگویی؟"

با سرگردانی دنبال پاسخی میگشتم تا او را قانع کنم، ناگهان فکری به خاطرم رسید با لکنت گفتم: "چون... مافامیل... هستیم و ممکن است مشکل ژنتیکی داشته باشیم."

با خنده ی مسخره ای گفت ک "هه هه چه دلیل محکمی، لابد تازه درسش را خوانده اید." و بعد با حالت حدی گفت: "گوش کن اگر مشکل ژنتیکی هم داشتیم که احتمال آن بسیار کم است من قول شرف و یا حتی محضری میدهم که هیچ وقت از تو بچه ای نخواهم، برای من خودت مهمی... باز هم مشکلی است؟"

لبم را با شدت گاز گرفتم و از اینکه بحث را به اینجا کشانده بودم از خجالت سرم را زیر انداختم و در فکر به خود ناسزا گفتم. وقتی دیدم او منتظر است آهسته گفتم: "فقط این نیست."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "خوب." و منتظر ماند. نمیدانستم چگونه خودم را از دستش خلاص کنم. به بیرون نگاه کردم، هوا رو به غروب میرفت و من از تنها بودن با او در این نقطه ی خلوت و دور افتاده احساس ترس میکردم، برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: "من نمیتوانم تو را به عنوان همسرم بپذیرم."

با کینه توزی گفت: "جرا؟"

دلم را به دریا زدم و گفتم: "چون دوست ندارم."

کمی نگاهم کرد و با سماجت گفت: "مسئله ای نیست همانقدر که من تو را دوست دارم کافی است."

از حرفهایش کلافه شده بودم با ناراحتی گفتم: "چرا نمیخواهی بفهمی؟ تو مثل برادر من می مانی و من..."

هنوز حرفم تمام نشده بود که او مانند باروتی منفجر شد و با فریادی که بند بند دل را پاره کرد گفت: "همه دلیل های

احمقانه ات را گفتم ، دلیل هایی که به لعنت خدا هم نمی ارزد ، فکر کردی من بچه ام؟ یا یک احمق که هر حرفی را باور کنم . چطور به تو بفهمانم که من خواهر لازم ندارم ، فکر کردی نمیتوانم کاری کنم خودت به پاهایم بیفتی . اما من نمیخواهم تو را با غل و زنجیر به خانه ام ببرم. چون دوستت دارم میفهمی؟ دوستت دارم. تو چه میخواهی که من ندارم...بی رحم بی احساس...ای کاش میتوانستم... " و با مشت گره کرده اش محکم به فرمان ضربه زد و سرش را روی فرمان گذاشت و از عصبانیت می لرزید . من هم از ترس به لرزه افتاده بودم . هیچ وقت او را این گونه ندیده بودم . نه طاقت این را داشتم که آنجا بمانم و نه شهامت داشتم پیاده شوم. آنقدر کلاسورم را فشار داده بودم که دستهایم بی حس شده بود . کم کم غروب نزدیک میشد و سایه درختان پارک وهم انگیز به نظر میرسید.از تنشی که به وجود آمده بود به شدت دچار اضطراب شده بودم . تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم . با صدایی که از شدت ترس برای خودم ناشناخته بود گفتم:"سیا، عصبانی نشو، تو مرا میترسانی."

او همچنان با عصبانیت نفس نفس میزد.

دوباره گفتم:" سیاوش گوش کن بگذار حقیقت را بگویم ."

سرش را از روی فرمان بلند کرد و به من چشم دوخت . رگه هایی از خون چشمان زیبایش را ترسناک کرده بد . عصبانیت او را با تمام زیبایی ترسناک جلوه میداد . برای اینکه شهامت گفتگو پیدا کنم نفس عمیقی کشیدم . دهانم از شدت ترس خشک شده بود . فکر میکنم از دیدن چهره ی رنگ پریده و بدن لرزانم به خود مسلط شد و گفت : " متاسفم ، نمیخواستم اینطور شود . من آماده ی شنیدن هستم. " و بعد ادامه داد:" فقط دلیل های بچگانه ات را برای خودت نگه دار . من فقط حقیقت را میخواهم ."

با من من گفتم :گ موضوعی که میخواهم بگویم باید بین منو تو بماند و قول بده آن را هرگز و هرگز فاش نکنی ."

در حالیکه اخمی روی پیشانیش بود خیره نگاهم کرد و در حالیکه چشمانش را تنگ میکرد پرسید : "پای شخص دیگری در میان است ؟"

سرم را به علامت نفی تکان دادم و با هر جان کدنی بود آهسته گفتم : "سیاوش، دلیل مخالفت من با تو این است که نمیتوانم به دختری که حتی از خودم بیشتر دوستش دارم ، خیانت کنم."

با ناراحتی چشمهایش را بست و سرش را به جلو برگرداند و از بین دندانهای به هم فشرده اش غرید: "او کیست؟" از دیدن حالت او از گفتم پشیمان شدم و لی دیگر راه بازگشتی نبود و باید این راه را تا آخر میرفتم. با تردید گفتم: گسیا...مه...مهناز او تو را دوست دارد...من نمیتوانم به او خیانت کنم. امیدوارم درک کنم."

وقتی صحبت تمام شد سرم را بالا کردم و او را نگاه کردم تا واکنش او را ببینم. او چنان به رو به رو نگاه میکرد که فکر کردم با چشمان باز خوابش برده. خورشید غروب کرده بود و هوا تاریک شده بود. با ناراحتی گفتم: "خوب حالا که اعتراف گرفتی، مرا به خانه برسان."

به طرفم برگشت و با نگاه اسرار آمیزی به من خیره شد. طوری که فکر کردم صدایم را نشنیده است. در حالی که میلرزیدم گفتم: "سیا، با تو هستم من از اینجا می ترسم..."

در همان لحظه صدای پارس چند سگ از فاصله ی دور به گوشم رسید و من با شنیدن آن از ترس فریاد زدم و ناخود آگاه بازوی او را گرفتم و با گریه گفتم: "سیاوش به خاطر خدا من را از اینجا ببیر."

با صدای گریه ی من تازه به خودش آمد و مانند انسانهای مسخ شده ماشین را روشن کرد و دور زد و به طرف آزاد راه حرکت کرد. از وحشت میلرزیدم و بازوی او را محکم در چنگم گرفته بودم. تا موقعی که چراغهای آزاد راه را ندیدم دلم آرام نشد. با رسیدن به جاده ی اصلی به هق هق افتاده بودم. سیاوش زیر لب با خودش صحبت میکرد ولی من آنقدر وحشت زده بودم که حرفهای او را نمیشنیدم. با سرعت زیادی پیش میرفت، حالا دیگر ترس من از سرعت زیاد بود. خوشبختانه نزدیک عوارضی بودیم و این باعث شد تا او کمی سرعتش را کم کند. وقتی به عوارضی رسیدیم، چشمان را پاک کردم و صاف نشستیم. فکر میکردم پلکهایم از شدن گریه ورم کرده بود چون چشمانم به زحمت باز میشد. شیشه را کمی پایین کشیدم تا صورتم به حال اول برگردد. وقتی خوب آرام شدم، به طرف سیاوش برگشتم و گفتم: "تو باید به جای پزشک جراح، بازپرس ساواک میشدی."

آرام نگاهم کرد و گفت: گ معذرت میخواهم."

آرامشی که داشت باعث شد زمینه را برای صحبت مساعد ببینم. با تردید گفتم: گ سیا، فراموش نکن قول دادی موضوع را به کسی نگویی."

نگاه خیره ای به من کرد و گفت: "چیزی یادم نمی آید."

با وحشت گفتم: "گ اگر همین الان قول ندهی خودم را بیرون پرت میکنم." و دستگیره بیاز کردن را گرفتم.

با پوزخند گفت: "بسیار خوب به کسی چیزی نمیگویم."

برای ادامه دادن حرفهایم نفسی تازه کردم و تمام قدرتم را به کار گرفتم و با تردید گفتم: "یک قول دیگر هم به من بده."

وقتی چیزی نگفت ادامه دادم: "اگر به راستی مرا دوست داری به خاطر من... مهرانز... مهناز را خوشبخت کن... این قول را به

من بده..." و دستم را جلو بردم و انگشت کوچکم را به طرفش گرفتم. او فرمان ماشین را با دست چپش گرفت و با دست

راست دست مرا گرفت و با خشم فریاد زد: "تو چطور چنین چیزی را میخواهی؟ به چه حقی برای من تکلیف معین

میکنی." سپس با سرعت زیاد به کنار جاده رفت و در خاکی حاشیه ی آزاد راه توقف کرد. سرش را روی فرمان گذاشت و با

خشمی که به التماس تبدیل شده بود گفت: "سپیده ما میتوانیم خوشبخت شویم."

دستم را از دستش بیرون کشیدم تا اشکهایم را نبیند. پس از مدتی دوباره راه افتادیم و تا موقعی که به شهر رسیدیم

صحتی نکرد. در خیابان ولی عصر جلوی رستورانی نگه داشت و در حالیکه پیاده میشد با صدای آهسته گفت: "پس از ان

همه شکنجه درست نیست گرسنه به خانه بروی."

آرام گفتم: "من گرسنه نیستم." ولی او پیاده شد و من از ترس اینکه مبادا بار عصبانی شود، با بی میلی پیاده شدم. خود

او سفارش غذا را داد. می دانستم که غذایی نخواهد خورد. من نیز اشتهایی برای خوردن نداشتم. روبه روی هم نشستیم و

پس از اینکه مدتی به غذای جلویمان نگاه کردیم بدون اینکه حتی لقمه ای بخوریم بلند شدیم. سیاوش حساب را پرداخت

و به طرف ماشین راه افتادیم. صاحب رستوران با تعجب نگاه میکرد، شاید در ذهنش مارا دیوانه فرض میکرد. دیوانه هایی

که برای غذایی که نخورده بودند پول میپرداختند. بدون هیچ صحبتی در سکوت کامل به منزل رسیدیم. سیاوش جلوی در

منزل ماشین را نگاه داشت تا من پیاده شوم و بعد بدون اینکه مرا نگاه کند با صدای بسیار آهسته ای گفت: "باز هم

معذرت میخواهم."

لبخند زدم و برای اینکه او متوجه شود از او ناراحت نیستم با حالت شوخی گفتم: "سیا، نترس به عمه شیرینت نمیگویم چه

بلایی سر دخترش آوردی."

چشمانش را بست و بدون اینکه حتی لبخند بزند: "بهتر است به او بگویی دخترش چه بلایی سر من آورده." و بعد با گفتن خدانگهدار، آماده ی حرکت شد. من نیز آرام خدا حافظی کردم و پیاده شدم. وقتی در ماشین را بستم، او روی پدال گاز فشار آورد و با سرعت دور شد. تا لحظه ای که در خیابن اصلی نیپچیده بود نگاهش کردم و در دل دعا کردم بلایی سرش نیاید. وقتی وارد منزل شدم مادر را دیدم که با نگرانی منتظرم بود. حوصله ی تو ضیح دادن و توضیح خواستن نداشتم. خوشبختانه مادر این را درک کرد و چیزی نپرسید. فقط آرام گفت: "سپیده شام خوردی؟"

در حالی که به طرف اتاقم می رفتم گفتم: "بله مامن، شام خورده ام. فقط خیلی خسته ام."

پس از تعویض لباس رو ی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم، از اینکه در باره ی مهناز با سیوش صحبت کرده بودم، احساس آرامش میکردم و امیدوار بودم از بیان آن مطلب هرگز پشیمان نشوم.

روز ها از پی هم میگذشتند و من مساله ی سیاوش را تمام شده تلقی میکردم. در این مدت فقط یکبار که منزل سارا دعوت داشتیم علی را دیدم که خیلی سر حال بود و باز سر شوخی اش باز شده بود و با دایی سعید مستبقه ی تعریف کردن لطیفه گذاشته بود. با اینکه دایی حمید و زندایی سودابه هم آمده بودند ولی سیاوش به بهانه ی کار در جمع حاضر نشد. من میدانستم که نخواستم با من روبه رو شود به هر حال امیدوار بودم با گذشت زمان از علاقه اش نسبت به من کم شود و به مهناز توجه پیدا کند. ماه بهمن به سرعت گذشت و ماه اسفند با تمام لطف و زیبایی از راه رسید. از همان اول اسفند میشد بوی عید و بهار را استشمام کرد و این ماه رای من مانند روز پنج شنبه بود. کم کم به امتحانات ثلث دوم نزدیک میشدیم و من به شدت مشغول فعالیت درسی بودم. مادر برای اینکه خانه تکانی به دروس من لطمه نزند سعی میکرد کارهای خانه را کم کم انجام دهد و کارهای کلی را روز جمعه با کمک پدر انجام دهد. هر چقدر اصرار میکردم تا بگذارد من هم کمکی به او بکنم نمیگذاشت و میگفت: "درست واجب تر است. چون امسال سال آخر است و باید تلاش بیشتری کنی و به اجبار مرا روانه ی اتاقم میکرد. از بس با درس و کتاب سرو کله زده بودم مخم سوت میکشید. دلم برای مهناز یک ذره شده بود. از وقتی که او را در منزل سارا دیده بودم دیگر خبری از او نشنیدم. روز بیست و هشتم اسفند امتحاناتم به پایان میرسید. و من باید تا روز عید صبر میکردم. چون میدانستم مثل همیشه مگی در خانه مادر بزرگ جمع می شویم. برای رسیدم روز اول فروردین لحظه شماری می کردم.

به خاطر دارم روز بیست و ششم اسفند بود که مشغول حاضر کردن درس عربی بودم که صدای تلفن تمرکز را به هم زد. برای رفع خستگی بلند شدم و کمی قدم زدم تا برای مطالعه آمادگی پیدا کنم. برای خوردن آب به آشپزخانه رفتم که صدای مادر باعث شد تا با کنجکاوی به صحبتش گوش دهم. مادر با نگرانی گفت: "کی؟ چرا اینجور؟ آخر چرا؟" برای اینکه بفهمم چه خبر شده به حال رفتم. مادر پس از گذاشتن گوشی مات و مبهوت همان جا روی صندلی نشسته بود و به یک جا خیره شده بود. پدر منزل نبود و برای خرید بیرون رفته بود. با دیدن وضعیت مادر به طرفش رفتم و با نگرانی او را صدا کردم. پاسخی نشنیدم. با ترس و با صدای بلند گفتم: "مامان، حالتان خوب است؟" و او مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد به خود آمد و به من نگاه کرد و گفت: "بله."

"چیزی شده؟"

سرش را تکان داد.

باز پرسیدم: "با چه کسی صحبت میکردید؟"

با نگاه خیره ای به نقطه ای زل زده بود و پاسخ داد: "سودابه."

"خبری شده؟"

نگاهش را از نقطه به چهره من دوخت، در نگاهش سرزنش را میدیدم، میدانستم هر چه هست مربوط به سیاوش است. خودم را به خیالی زدم و خواستم به اتاقم برگردم که صدای مادر را از پشت سرم شنیدم که میگفت: "سیاوش فردا شب عازم آمریکاست."

قلبم فرو ریخت و در جا میخکوب شدم.

مادر ادامه داد: "او بی خبر تدارک سفرش دیده و تا موقعی که بلیط نگرفته چیزی به حمید و سودابه نگفته ..."

وقتی مادر سکوت کرد ایستادن را جایز ندانستم و به اتاقم پناه بردم. حالا دیگر برای درس خواندن تمرکز نداشتم. فکر سیاوش لحظه ای مرا آرام نمیگذاشت. ار فکرم گذشت که چرا اینقدر ناگهانی تصمیم به سفر گرفته است. پس مهناز چه می شود؟ خیلی بد بود از مهناز خبری نداشتم تا بفهمم او چه میکند.

صبح روز بعد امتحان عربی را که خوشبختانه به خوبی برگزار شد، دادم خیلی زود به خانه برگشتم. از تصور دیدن سیاوش

و بدرقه ی او دلم گرفت . از طرفی از ابن خوشحال بودم که مهناز را میبینم . وقتی به منزل رسیدم پدر و مادر در منزل نبودند . با اینکه برای رفتن به منزل دایی حمید و بدرقه ی سیاوش خیلی زود بود ، نمیدانم چرا فکر کردم خودشان رفته اند و مرا نبرده اند . از این تصور خیلی غمگین شدم . ولی پس از یکی دو ساعت هر دو به منزل برگشتند . مادر خیلی بی حوصله و کلافه بود و پدر سعی داشت با سکوت کردن موجبات آرامش مادر را فراهم کند. در حال انتخاب مانتو برای رفتن به فرودگاه بودم که پدر به اتاقم آمد و در حالی که لبخندی آرامش بخش بر لبانش بود روی تختم نشست و جویای حالم شد . پدر دستش را روی شانم قرار داد و مرا به طرف خود کشید و روی موهایم بوسه ای نشانید . من نیز سرم را روی سینه ی پرمهرش تکیه دادم و بوی خوش بدنش را تنفس کردم . پدر سرم را به سمت خودش بالا گرفت و گفت: "سیده ی عزیزم، ترجیح میدهم برای بدرقه ی سیاوش نیایی ."

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: "چرا؟"

پدر با مهربانی لبخند گرمی به رویم زد و گفت: گچون دلم نمیخواهد کسی به دخترم به چشم یک مسبب نگاه کند."

خیره به پدر نگاه کردم و آهسته پرسیدم: "شما و مادر چی؟ آیا مرا مقصر میدانید؟"

پدر سرم را به سینه اش چسباند و گفت: "به هیچ وجه عزیزم، از این بابت مطمئن باش ."

من نیز به آرامی موافقتم را اعلام کردم .

ساعت نه شب مادر به اتفاق پدر روانه منزل دایی حمید شدند . با وجود قولی که به پدر داده بودم خیلی دلم مبخواست همراه آنان بروم . مادر هیچ اصراری در مورد همراهی من نکرد و من از بی اعتنایی او به شدت دچار افسردگی شدم . شاید هم مادر فکر میکرد باعث رفتن سیاوش من هستم . نمیدانستم مهناز هم برای بدرقه ی سیاوش میرود یا نه ، پیش خود گفتم ای کاش خاله پروین تلفن داشت. آنوقت میتوانستم اخبار جدید را از مهناز بشنوم . امتحان فردا دیکته ی فارسی بود و این برای من آسانترین درس بود . چون همه رابلد بودم و احتیاج به مطالعه ی بیشتر نداشتم . روی تخت دراز کشیدم اما فکرم به سوی منزل دایی پر میکشید . کم کم چشمانم گرم شد و به خوابی عمیق فرو رفتم ... در خواب دیدم عقابی ، سیاوش را به چنگال گرفته و او را به آسمان می برد . من نیز برای نجات او گریه میکنم و به دنبالش میدوم . وقتی دقت کردم به جای سیاوش علی را دیدم ، در همین لحظه پایم به سنگی گیر کرد و از روی صخره ای به پایین پرت شدم ... از خواب

پریدم، ساعت پنج صبح بود و میدانستم هوا پیمای سیاوش یک ساعت پیش پرواز کرده است. احساس دلگیری شدیدی کردم و از اینکه به فرودگاه نرفته بودم پشیمان شدم. آهسته به طرف اتاق پدر و مادر رفتم و متوجه شدم هنوز نیامده اند. چراغ های هال و آشپزخانه را روشن گذاشته بودم تا احساس ترس نکنم. بدون اینکه چراغی را خاموش کنم، دوباره به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم سعی کردم دوبار بخوابم. کم کم خوابم برد و با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. ساعت هفت صبح بود، بلند شدم و حاضر شدم تا دیر سر جلسه ی امتحان نرسم. وقتی به هال رفتم از کیف و مانتوی مادر و از کت پدر که به جارختی آویزان بود فهمیدم برگشته لند.

بدون اینکه صبحانه بخورم آهسته و پاورچین از خانه بیرون آمدم. برای رفتم به مدرسه کمی زود بود ولی من احتیاج به کمی هوای آزاد داشتم.

پس از گذراندن آخریت امتحان، رسیدن عید را به دوستان و بعضی از معلمانم تبریک گفتم. و همچنین میترا را بوسیدم و برایش سال خوشی را آرزو کردم. وقتی به منزل برگشتم برای مدتی خوشحال بودم که عید به همراه سفره هفت شین و بوی خوش عود و تخم مرغ های رنگین و دعای هنگام تحویل سال، از راه میرسد. بوی بهار به وضوح از دیوار شهر به مشام میرسید و نسیم بهاری با اینکه هنوز سرمایی در خود داشت صورت را نوازش میکرد. با سرخوشی به منزل رسیدم. جلوی در به یاد شب گذشته افتادم و تمام خوشی های چند دقیقه پیش مانند بخار آبی به آسمان رفت. نمیدانستم چگونه با مادر که فکر میکرد در فتن سیاوش من مقصرم، رو به رو شوم. حداقل خدا را شکر میکردم که دست کم پدر منطقی را از دست نداده و مرا گناهکار نمیداند. کلیدم را در آوردم و در را باز کردم. وقتی وارد آشپزخانه شدم مادر را در آشپزخانه مشغول پختن ناهار دیدم. هنوز سفره ی صبحانه جمع نشده بود و سماور هم روشن بود و این نشان میداد که مادر منتظر آمدن من بوده است. جلو رفتم و سلام کردم. با سنگینی پاسخ داد. چهره ی مادر خیلی خسته بود. چشمان زیبایش هنوز در اثر گریه ای که احتمال میدادم شب گذشته در فرودگاه کرده بود قرمز و پف کرده بود. وقتی لباسهایم را عوض کردم دوباره به آشپزخانه برگشتم و رئی صندلی نشستم. به مادر نگاه کردم تا شاد او هم به من نگاه کند، ولی او یا در عالم خودش بود و یا وجود مرا نادیده میگرفت. خیلی دلم شکسته شد. پیش خودم تمام لحظه های خوب عید را خراب شده می دیدم. دلم میخواست گریه کنم. مادر بدون توجه به من کارش را انجام میداد. بدون اینکه چیزی بخورم، بلند شدم و به اتاقم رفتم و

روی تختدراز کشیدم و زدم زیر گریه. تحمل همه چیز آسانتر از بی مهری او بود.

این بی محلی تا روز بعد ادامه داشت و من هم چیزی برای گفتن نداشتم و سعی میکردم خودم را با شرایط جدید وفق بدهم. عاقبت سال نو از راه رسید. مثل همیشه سفره ی هفت سین ما روی میز پذیرایی چیده شده بود و مادر نیز قهرش را کنار گذاشته بود و با من آشتی کرده بود و من انقدر صورتش را بوسیدم، که باز مثل همیشه با خنده مرا از خود دور کرد. پس از تحویل سال نو به اتفاق هم به خانه ی مادر بزرگ سریدیم دیدم دایی حمید و زندایی زودتر از ما آنجا بودند. خاله پروین و مهناز هم که پیش از تحویل سال نو منزل مادر بزرگ بودند. با دیدن دایی حمید جلو رفتم و سلام کردم. برخلاف تصورم مثل همیشه و بدون اینکه تغییری در اخلاقی ایجاد شده باشد مرا بوسید و سال نورا به من تبریک گفت. زندایی هم با بوسه ای نه چندان گرم سال خوشی را برایم آرزو کرد. با تک تک افراد خانواده روبوسی کردم. از دیدن مهناز آنقدر خوشحال بودم که سر از پانمیشناختم و آروزی یک دقیقه تنها بودن با او را داشتم. هنوز مشغول احوالپرسی بودم که خاله سیمین و آقای رفیعی به همراهعلی از راه رسیدند. دوباره دور هم جمع شده بودیم ولی در این میان جای خالی سیاوش به وضوح حس میشد. از طرفی جای میلاد هم خالی بود. علی با وقار و سنگینی پهلوی دایی سعید نشست. احساس می کردم کمی گرفته است و حال او را به دوشب گذشته ربط دادم. پیش از نهار در فرصتی که من و مهناز پیدا کردیم به حیاط منزل مادر بزرگ رفتیم. حوض منزل مادر بزرگ پر از آب شده بود و ماهی های قرمزی درون آن در حال شنا بودند. باغچه کوچک ولی زیبای مادر بزرگ از گلهای بنفشه پر بود و زیبای خاصی به حیاط میداد. من کنار حوض زیبای حیاط نشستم و دستم را در آب تکان دادم، ماهی ها با وحشت از اطراف دستم دور شدند. در همان حال رو به مهناز کردم و گفتم: "نمیدانی چقدر دلم میخواست ببینمت، خوب برایم تعریف کن چه خبرهایی داری؟"

مهناز سرش پتیین بود و با پا سنگ ریزه های زمین را جابه جا میکرد. کمی پکر بود و من میدانستم از رفتن سیاوش غمگین است. خاله پروین به مادر بزرگ خیلی نزدیک بود. از این جهت اغلب مهناز از خبر های زیادی مطلع بود. پس از مدتی به آرامی سرش را بلند کرد و در حالی که به من نگاه میکرد گفت: "می انی سیاوش به خاطر چه چیز رفته؟"

سرم را تکان دادم و گفتم: "نه!"

مهناز نفس عمیقی کشید و گفت: "تو آن شب نبودی. موقعی که همه در فرودگاه جمع بودیم و یکی یکی با او خداحتفظی میکردیم وقتی با دایی سعی دست می داد آهسته به او گفت: "سعید جان، به او بگو این آخرین دیدار را هم از من دریغ کردی... "سپیده نمیدانی چقدر سخت بود. باور کن حتی زندایی اشک میریخت."

با تعجب گفتم: "جدی میگی؟"

مهناز سرش را تکان داد و گفت: "بله. وقتی وارد سالن اصلی شد همه از پشت شیشه نگاهش می کردیم. کمی که رفت برگشت و به دایی سعید اشاره کرد. وقتی او کنار دررفت چیزی را به دایی داد که او آن را در جیبش گذاشت. نفهمیدم چه بود ولی فکر میکنم کاغذی بود. ما آنقدر آنجا ایستادیم که از بلندگو اعلام شد هواپیمای او بلند شده است. تازه آن وقت بود که یادمان افتاد که باید به خانه برگردیم."

سرم را که پایین بود بالا کردم و مهناز را دیدم که اشک گونه هایش را خیس کرده بود. بلند شدم و دستم را دور شانه اش انداختم و در حالی که بغضی گلویم را میفشرد، سعی کردم او را دلداری بدهم. به آرامی گفتم: "او بر میگردد، من مطمئنم عاقبت شما با هم..."

حرفم را به تندی قطع کرد و گفت: "سپیده نه...! من دیگر به سیاوش فکر نمیکنم."

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: "برای چه؟!"

همانطور اشک میریخت گفت: "او انتخابش را کرده بود... حالا اگر هم بخواهد با من ازدواج کند من قبول نمیکنم. چون نمیخواهم یک م در کنار مردی زندگی کنم که قلبش در گرو محبت دیگری است."

سرم را پایین انداختم و گفتم: "مهناز زمان همه چیز را درست میکند، عشق سیاوش کم کم رنگ و لعاب خود را از دست میدهد."

با صدای آرامی گفت: "فکر کردی یاوش بچه است یا فکر کردی هنوز جوان پانزده شانزده ساله ای است که اگر این نشد بگوید آن فراموش کردی که او بیست و نه سال سن دارد. سنی که عشق در آن به حد کمال خود میرسد. عشقی که باعث شد وطنش را ترک کند."

با اعتراض گفتم: "بی خود سفر او را تقصیر من نیانداز."

با پوزخند گفت: "پس خبر نداری / برای اینکه با تو ازدواج کند و در ایران بماند از گرفتن بورسیه انصراف داده بود." با حیرت گفتم: "نه..." و لبم را به دندان گرفتم و با ناباوری به مهناز نگاه کردم. پس از مکثی به خود آمدم و گفتم: "مهناز خواهش میکنم حقیقت را بگو."

او در حالی که روی پله می نشست گفت: "تا به حال از من دروغ شنیده ای؟"

با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم: گ با این حساب شک ندارم که زندایی خیلی دلش میخواهد سر مرا از تن جدا کند." وقتی به داخل منزل برگشتیم، سعی میکردم نگاهم را از دای حمید و زندایی حمید بدزدم. در هیچ کس اری از ناراحتی نبود. شاید همه وانمود میکردند که ناراحت نیستند و نمی خواستند وز اول عید را خراب کنند. ولی من احساس بدی داشتم، شکاک شده بودم، هرکس با من حرف میزد فکر می کردم طعنه میزند، یا هر نگاهی را بد تعبیر میکردم. بدتر از همه علی بود که سعی میکرد نگاهش را از من بدزدد. دلم میخواست سرش فریاد بزنم تمام این کارها به خاطر تو بود و تو هم با کم محلی می خواهی چه را ثابت کنی؟

روز اول عید با احساس خوبی آغاز شده بود ولی کم کم باعث غذاب من میشد. به هر حال نمیشد کاری کرد و با يتس این چند ساعت عذاب را تحمل میکردم. هر سال رسم خانواده ی مادر این بود که عید همه خانه مادر بزرگ جمع میشدیم. امدر به همراه خالهها، پخت و پز وحتى شستشو را انجام می دادند و با این کار دوران زندگی مجردی اشان را تجدید خاطره میکردند. پس از جمع شدن سفر نهار هرکس مشغول کاری شد. خاله ها به همراه زندایی سودابه در آشپزخانه مشغول شدند، مردها نیز به بازی شطرنج مشغول شدند. من و مهناز هم چون کاری نداشتیم به حیاط رفتیم و زیر آلاچیق کوچک نشستیم. جز یک نیمکت چوبی زیر آلاچیق نبود.

مهناز روی نیمکت نشست و گفت: "تا چند وقت دیگر باز هم بساط عصرانه زیر آلاچیق بر پا میشود."

من نیز به تایید حرف او گفتم: "چقدر خوب است یادت می آید چقدر اینجا به ما خوش میگذشت."

باصدای در حیاط برای باز کردن آن رفتم و ازدیدن محسن و سارا بسیار خوشحال شدم. پس از روبوسی و تبریک عید با هم به طرف اتاق حرکت کردیم. به سارا گفتم: گچرا برای نهار نیامدی."

"نا سلامتی امسال اولین عید ماست و پدر و مادر محسن توقع داشتند نهار را پیش آنها باشیم."

پس از سلام و احوالپرسی، محسن به مردها ملحق شد و سارا پیش من و مهناز آمد. و هر سه مشغول صحبت از دري شدیم.

"سارا امسال عيد به جايي نميرويد؟"

با خنده گفت: "چراشيراز."

با خوشحالي گفتمک "خوش به حالت، رفتي يادت باشد از طرف من هم فاتحه اي براي حافظ بخواني."

مهناز گفت: "براي من هم يك فال بگير..."

سارا چشمکي زد و گفت: "به نيت چي؟"

"همين جوري..."

من و سارا شروع کردیم به سر بهسر گذاشتن با مهناز. ناگهان سارا گفت: "راستي مهناز خبري براي دارم."

مهناز سرش را تکان داد و گفت: "چي شده؟"

سارا گفت: "دوست محسن را ميشناسي؟ همان كه شب عروسي من كت و شلوار شكلاتي رنگي تنش بود و به اصطلاح

ساقدوش محسن بود."

من فوري گفتم: "آره، آره، خوب."

سارا با خنده گفت: "قرار است پس از تعطيلات عيد تشريف بياوردي خواستگاري حضرت عالي."

مهناز سرش پايين انداخت و من به جاي او گفتم: "واي چه خوب ميشود."

سارا گفت: "صبر کن، بگذار حرفم تمام شود. محمود فارغ التحصيل حقوق و وکیل پایه یک دادگستری است. سی و دو سال

سن دارد و از نظر مالي هم در موقعيت خوبي است، خلاصه پسر بدی نيست..."

با خنده گفتم: "خوب شد، حالا اگر جايي دعوا کردیم يا آدمي را کشتيم يك وکیل خوب سراغ داريم تا آزادمان کند."

سارا و مهناز خندیدند.

سارا دوباره گفت: "به همين خيال باش. خوب نظر تو چيه مهناز؟"

او به آرامي گفت: "نميدانم...هنوز كه چيزي معلوم نيست."

به سارا گفتم: "خاله پروين ميداند؟"

" تا حدودی در جریان هست .البته محمود نیست."

من و مهناز با چشمان گرد شده از تعجب به هم نگاه کردیم .به سارا گفتم: " یعنی کس دیگری هم هست ؟"

سارا گفت:گالبته قرار نبود این را بگویم .چون از مامن شنیدم و فکر میکنم مامن به خاله پروین گفته باشد ."

دست سارا را گرفتم و گفتم:گالبته خوب چه کسی ؟"

سارا با تردید گفت:"دوست علی."

فوری یاد صحنه ای که علی با دوستش کنار در صحبت میکرد فاتادم ، ولی هنوز در شک بودم که آیا همان دوستش است یا نه . با عجله گفتم:" این همان دوستش نیست که کت و شلوار تیره ای پوشیده بود .فکر میکنم اسمش هم رضا بود ، درستة ؟گ"

سارا با لبخند گفتک " آره ئلی شطون تو از کجا او را میشناسی نکنه..."

" فکر بد نکن، چند بار در حالیکه میخ مهناز شده بود مچش را گرفتم."

مهناز هیچ حرفی نمیزد و فقط به ما دونفر نگاه می کرد .

به شوخی گفتمکگخوبه، دیگه ، مردم دو تا دو تا خواسنگار دارند ...هی جوونی کجایی که یادت بخیر ... " و سرم را تکان دادم .از حرف من ، مهناز و سارا خندیدند . وسارا گفتکگتوکه هیچی، هرکس سراغت را میگرفت برای دست به سر کردنش میگفتم نامزد داری ."

به شوخی گفتم:" ا ، ا ، ا ، اقبال من را ببین، خوبه دیگه عوض تبلیغ کردنته . تا دوستی مثل تو دارم ، دیگراحتیاج به دشمن ندارم . " و بعد هرسه باهم خندیدیم .

آن شب مشخص شد که سارا و محسن به همراه خاله سیمین و آقای رفیعی قرار است به شیراز بروند .علی هم قرار بود پس از تعطیلات برای سفری ده روزه به آلمان برود .بقیه ما هم قرار شد تهران بمانیم ولی زود زود همدیگر را ببینیم .شب، هنگامی که برای رفتن به منزل آماده می شدیم دایی سعید با اشاره به من گفت که به اتاقش بروم . من هم به بهانه براداشتن چیزی به اتاقش رفتم .چند لحظه بعد او آمد و در حالیکه سعی میکرد کسی متوجه غیبتش نشود به سرعت کاغذی از جیب کتش که در کمد آویزان بود در آورد و ان را به طرف من دراز کرد .

"این چیه؟"

دایی با نگاهی نافذ گفت: "این را سیاوش داده که بدهم به تو."

از نگاه دایی شرمگین سرم را پایین انداختم و آرام گفتم: "من ... نمیتوانم آن را قبول کنم."

دایی با لحن آمرانه ای گفت: گ من حامل پیام او ستم .خواهش می کنم بگیر."

با خجالت نامه را گرفتم . دایی به سرعت اتاق را ترک کرد . من هم چند دقیقه بعد از اتاق بیرون رفتم و نامه را در جیب

لباسم گذاشتم و تا موقعی که به منزل نرسیده بودیم به آن دست نزدم . پس از اینکه به پدر و مادر شب بخیر گفتم داخل

اتاق شدم و در را از پشت بستم . روی صندلی نشستم و نامه را از جیبم در آوردم و آن را جلویم گذاشتم . تا چند لحظه

نمیتوانستم آن را باز کنم . پس از مدتی با دست لرزان آن را باز کردم . با خطی زیبا نوشته بود :

فصل ۵-۲

به نام همان که عشق را آفرید . سلام ...

سلام به فرشته ای که با وجود لطفت چهره اش قلبی به سختی سنگ دارد . خیلی با خود جنگیدم تا بدون نوشته ای ترک

کنم ولی هر چقدر که توانستم تو را از قلبم برانم در این کار نیز موفق شدم . سپیده باور کن هر روز به خود مشق میکردم

تا فراموشت کنم و دیگر نامی از تو به میان نیاورم ولی این آموخته ها تا شب بیشتر دوام نداشت و شب هنگام احساس بر

عقلم غلبه می کرد و یاد نگاهت وجودم را به آتش می کشید . و دلم چون دیوانه ای زنجیر می گسست و سر در پی ات می

گذاشت . چه شبهایی که مثل شبگردی آواره در خیابان منزلتان پرسه می زدم و خودم هم نمیدانستم اگر در آن وقت شب

با آشنایی مواجه شدم چه عذر موجهی می توانستم بیاورم . نمیدانم وقتی این هذیانها را میخوانی چه فکری میکنی ولی من

به خودم قول داده ام حتی یک بار هم از روی نوشته های خود نخوانم چون پس از خواندن آن را پاره میکنم . پس تو

حرفهای بی ربط مرا به هم ربط بده.. چون امشب در تب شدیدی میسوزم و نوشتن این هجویات هم دلیل بر تب است . به هر

حال نوشته های مرا زمانی میخوانی که فرسنگها از تو دور شده ام و کیلومترها خاک و کوه و دریا بین ما فاصله انداخته است

. دیگر نگران تمسخر کردنت نیستم که پسر دایی پزشکت از پس یک نامه ساده بر نیامده و تا توانسته چرت و پرت نوشته .

فقط برای آخرین بار این را مینویسم که سپیده من دیوانه نشاط و سرزندگی ات بودم شاید اگر خیلی هم زیبا نبودی باز هم

دوستت داشتم. خودت میدانی که من در خانواده ای آرام و ساکت بزرگ شده ام و این شیطنت های تو را تا حد جان دوست دارم. ولی افسوس اگر کمی با من مهربان بودی .. و اما در مورد مهناز. من نمیتوانم به خواسته تو عمل کنم. هر چند که برای مهناز احترام زیادی قائلم و او را خیلی دوست دارم ولی نمیتوانم او را به عنوان همسر بپذیرم که چه بسا در حقش ظلم میشود. مهناز دختری است که میتواند هر مردی را خوشبخت کند و هر مردی میتواند او را عاشقانه دوست داشته باشد اما نه مردی مثل من که قلبش گرو دیگری است. پس امیدوارم که تو هم مرا درک کنی .. در آخر برایت آرزوی سلامتی دارم و تو را به خدای مهربان میسپارم. خدانگهدار سیاوش

وقتی به خود آمدم شب از نیمه گذشته بود و من همچنان در حالی که نامه سیاوش رو در دست داشتم به یک جا خیره شده بودم. راستش دلم برای او تنگ شده بود. در نامه اش صداقتی پیدا میشد که قلبم رو به آتش می کشاند. فکرم مشوش شده بود. چشمانم را بستم و از خدا خواستم مرا به راه درستی هدایت کند. نامه را تا کردم و آن را لای کتاب دیوان حافظ گذاشتم و یادم افتاد که فالی از حافظ بگیرم. نیت کردم و کتاب رو باز کردم.

این بیت شعر آمد: گفتم که تو را شوم مدار اندیشه *** دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه *** کو صبر و چه دل کانچه دلش میخواند *** یک قطره خونست و هزار اندیشه

هر چه فکر کردم تا با این شعر و نیتم رابطه ای پیدا کنم نتوانستم. نفسی کشیدم و با خود گفتم: حافظ هم با من قهر کرده است. کتاب را بستم و آن را کنار بقیه کتابها گذاشتم. با اینکه شب از نیمه گذشته بود ولی من هنوز خوابم نمی آمد و پیش خودم فکر میکردم که چقدر بعضی شبها طولانی میشود.

بی خوابی باعث شد روز بعد تا نزدیک ظهر بخوابم. نزدیکی ظهر با تکانهای ملایم مادر از خواب برخاستم. او را دیدم که لباس آبی زیبایی پوشیده بود و با صدای لطیفش گفت: خوش خواب نمیخواهی بیدار شوی؟ مگر قرار نیست بریم مهمانی؟ بی حال گفتم: مامان مگر قرار نیست برای شام برویم؟ حالا که خیلی زود است.

مادر در حالی که لحاف رو از رویم کنار میزد گفت: چرا ولی پیش از آن باید به منزل خاله پروین برویم و آنان رو نیز با خود ببریم.

با سستی بلند شدم و یکراست به طرف حمام رفتم و با گرفتن دوشی خستگی شب پیش را از تنم بیرون کردم . بعد از ظهر نخست به منزل خاله پروین رفتیم . مهناز در حالی که لباس قرمز رنگ زیبایی که خیلی هم به او میآمد به تن داشت به طرفمان آمد و به ما خوش آمد گفت. از میلاد پرسیدم. خاله گفت:

- پس از تعطیلات ممکن است برای مرخصی بیاد.

چند ساعت بعد به طرف منزل خاله سیمین حرکت کردیم .وقتی به آنجا رسیدم هنوز کسی نیامده بود . فقط خاله و آقای رفیعی و سارا در منزل بودند . محسن و علی هم به اتفاق بیرون رفته بودند .مادر پرسید:حمید هنوز نیامده؟

خاله سیمین پاسخ داد:حمید زنگ زد و گفت برادرهای سودابه به اتفاق خانواده اشان برای مهمانی به منزلشان آمده اند و از اینکه نمیتوانست بیاید معذرت خواستو گفت جای مرا حتماً خالی کنید .

خاله پروین گفت:کاش میشد حمید هم بیاید . و مادر نیز سزش رو تکان داد و پرسید:راستی سیمین از مادر جون چه خبر ؟

خاله پاسخ داد:علی و محسن رفتند که سعید و مادر جون رو بیاورند و

من و مهناز و سارا با هم به اتاق سارا رفتیم . اتاق سارا درست مثل قبل بود و هیچ تغییری نکرده بود . ما نیز با تجدید خاطره عروسی کلی خندیدیم . ورود دایی سعید و مادر بزرگ و محسن از اتاق بیرون آمدیم. علی هنوز داخل منزل نیامده بود .چند لحظه بعد او وارد شد و دوباره سال تو را تبریک گفت.علی خیلی ساکت بود و جز در مواقع لزوم حرفی نمیزد و. پس از شام محسن پیشنهاد کرد برای هوا خوری بیرون برویم .من و سارا و مهناز از این پیشنهاد محسن استقبال کردیم . علی هم رضایت خود را اعلام کرد ولی دایی سعید که کمی هم سرماخوردگی داشت ترجیح داد بماند . بزرگترها سفارش کردند که زود برگردیم . ما نیز سریع حاضر شدیم و بیرون رفتیم . علی خود پشت فرمان نشست و محسن نیز بغل دست او نشست

من و مهناز و سارا هم پشت نشستیم . علی پرسید:خوب کجا برویم؟

هر کس جایی رو پیشنهاد کرد و قرار شد با اکثریت آرا به طرف پارک ساعی برویم .در بین راه از همه جا سخن گفته میشد و محسن نیز لطیفه های بامزه و دست اولی تعریف می کرد که ما سه نفر از خنده ریسه رفته بویدم .وقتی به پارک ساعی رسیدیم . علی ماشین رو در حاشیه خیابان پارک کرد و ما پیاده شدیم .کمی که قدم زدیم محسن دست سارا رو گرفت و گفت:ما که رفتیم . با اعتراض گفتم:قرار نشد کسی تکروی کند .محسن با خنده گفت:ولی شاید ما حرفهای خصوصی داشته

باشیم . مهناز با لبخند گفت : ما با شما کاری نداریم بفرمایید بروید .

محسن و سارا کمی جلوتر از ما حرکت کردند و ما سه نفر هم در یک ردیف قدم میزدیم . مهناز و ۰۶۳۳ راه میرفت و من و علی هر دو طرف او قدم بر میداشتیم . گاهی مهناز سر صحبت رو باز میکرد و از ما چیزی می پرسید . در سر بالایی که به سمت بالای پارک میرفت مهناز گفت : آخ یادم رفت به سارا بگم که ...
و به طرف سارا حرکت کرد .

-مهناز چی رو؟

-الان میام.

و از ما فاصله گرفت . با اینکه همیشه آروز داشتیم با علی تنها باشم ولی حالا از تنها بودن با او معذب بودم . بلند گفتم : مهناز صبر کن من هم بییم . مهناز در حالی که تند راه میرفت گفت : کجا میای من الان برمیگردم .

علی گفت : بسیار خوب پس ما روی این صندلی میشینم تا تو بیای .

چاره ای نبود با فاصله روی نیکمت نشستیم و نمیدانم از کی این چنین خجالتی شسده بودم . سرم پایین بود و با دسته کیفم بازی میکردم علی سکوت رو شکست و گفت : سپیده .. میخواستم با تو کمی حرف بزنم .

در یک آن متوجه توطئه سارا و محسن و مهناز شدم و درحالی که از شیطننتشان خنده ام گرفته بود سرم رو بالا آوردم و به علی گفتم : من حاضرم ولی قبلش بگو آیا این هواخوری نقشه بوده؟

با خنده گفت : بله و طراح آن هم محسن بود .

با تعجب گفتم : محسن؟ سرش رو تکیه داد و گفت : بله محسن . من از او خواستم تا ترتیبی دهد تا بتوانم با تو کمی صحبت کنم و او این پیشنهاد رو کرد و سارا و مهناز رو هم در جریان برنامه گذاشت .

-دایی سعید چی؟

سرش رو به علامت نفی تکان داد و گفت : نه سعید خبر دارد و نمخواستم او نقش جاسوس دو جانبه رو بازی کند . منظورش رو فهمیدم . چون دایی واسطه سیاوش بود و علی نخواسته بود با مطرح کردن این برنامه باعث ناراحتی او شود .

-من حاضرم حرفهایت رو بشنوم .

پیشنهاد کرد راه برویم . در حالی که جهت مخالف بچه ها قدم میزدیم گفت:سپیده چرا پیشنهاد ازدواج سیاوش رو قبول نکردی؟

با بیحوصلگی گفتم:وای چقدر باید حساب پس بدهم؟اصلاً چرا باید قبول میکردم؟ میدانی تا حالا به چند نفر توضیح داده ام؟

علی با لحن آرامی گفت: اگر میشود آخرین توضیح را هم به من بده.

نفس عمیقی کشیدم و در فکر به دنبال پاسخ قانع کننده گشتم که نه سیخ بسوزد نه کباب . به هیچ وجه نمیخواستم موضوع مهناز رو پیش بکشم و یا در مورد علاقه ام به او صحبت کنم .بنابراین گفتم:درست است که سیاوش مرد خوبی است و دارای موقعیت شغلی عالی و خوش قیلفه و دوست داشتنی و دارای اخلاق خوبی است ولی معیار من برای ازدواج فقط اینها نیست .

با همان آرامش گفت: پس معیارت برای ازدواج چیست؟ - شرط اساسی فکر میکنم عشق و علاقه فی مابین باشد .

مدتی بدون اینکه کلامی رد و بدل کنیم قدم میزدیم . علی رو به روی من ایستاد و گفت:سپیده اگر چیزی ار تو بپرسم حقیقت رو به من میگویی؟

با تردید گفتم:بستگی به سوال دارد .

در حالی که نگاهش رو مستقیم به چشمانم دوخته بود گفت: پیشنهاد ازدواج مرا میپذیری؟

درست در لحظه ای قرار گرفته بودم که همیشه آرزویش را داشتمولی حالا که در آن موقعیت قرار داشتم دلم میخواست از ان فرار کنم .در نی نی چشمان سیاهش آرامشی بود که همیشه دنبال آن بودم . نمیخواستم با سرعت پاسخ دهم شاید بهتر بود در پاسخ دادن عجله به خرج ندهم ولی نمیدانم در چشمانش چه چیز بود که باعث شد بگویم:بله می پذیرم.

در آن لحظه مطمئن بودم از پاسخی که می دهم هیچ وقت پشیمان نخواهم شد. چشمانش را که حالا درخشندگی خاصی پیدا کرده بود بست و سرش را بالا کرد و گفت:خدا رو شکر.

در تمام این مدت فکر میکردم در خواب هستم . پس از لحظه ای دست در جیبش کرد و جعبه کوچکی در آورد و در حالی که آن را باز می کرد گفت:سپیده عزیزم ، دلم میخواست این موضوع را در جمع عنوان میکردم ولی با توجه به سفر سیاوش

حالا زود است کسی این موضع را بداند . فقط برای اینکه دیگر کسی نتواند با عنوان کردن خواستگاری از او مرا به اضطراب بیندازد این نشانه نامزدی را از من بپذیر .

و بعد گردنبندی را از داخل آن بیرون آورد و آن را جلوی صورتم گرفت و با خنده گفت:البته می بایست برایت حلقه می گرفتمک ولی به خاطر لو نرفتن موضوع این ناقابل برگ سبری است تحفه درویش .

در حالی که هنوز فکر می کردم خواب می بینیم دستم رو جلو بردم و پلاک گردنبند رو لمس کردم . پلاک گردی بود که روی آن نوشته شده بود دوستت دارم . بعداً متوجه شدم پشت آن با خط زیبایی نوشته شده علی . او هنوز زنجیر رو در دست داشت . به او نگاه کردم و گفتم:خودم ببندم؟

با خنده زنجیر رو دور گردنم انداخت و قفل ان رو بست. گردنبند از روی مانتو و روسری درست مثل مدال افتخاری بود که بر گردن قهرمانی می اندازند. در همان لحظه چند جواب که از پهلوی ما رد می شدند بلند بلند دست زدند و گفتند«بچه ها مبارک است . آن وقت تازه متوجه موقعیتمان شدیم . در حالی که هول شده بودم رویم رو برگرداندم . گردنبود رو داخل لباسم انداختم . علی نیز دست کمی از من نداشت ولی با لبخند به طرف آن چند جوان که با هورا ما رو نگاه میکردند برگشت و گفت:متشکرم.

و پسرها باز کف زدند و با هلهله دور شدند . از خجالت لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو تکون دادم و سعی کردم این روز رو برای همیشه به خاطر بسپارم .روز دوم فروردین مماه . ساعت نه شب. موقعیت پارک ساعی . زیر چراغ برق و در حضور چند جوان که نامزدی امان رو جشن گرفته بودند . آه خدایا متشکرم ...

وقت آن بود که کم کم به فکر بازگشت باشیم .ولی هنوز از بچه ها خبری نبود . رو به علی کردم و گفتم:علی از بچه ها خبری نیست . با خنده گفت:این دیگر جزیی از نقشه نبود ... و هر دو خندیدیم .

پس از کلی گشتن علی پیشنهاد کرد به طرف ماشین برویم و گفت:شاید آنان هم به طرف ماشین رفته اند . حدس او درست بود . وقتی رسیدیم.دیدیم در حال خوردن کافه گلاسه هستند .با اعتراض گفتم:بچه ها قبول نیست پس ما چی؟

محسن با خنده گفت:قرار نیست ما شیرینی بدهیم.

سرم رو پایین انداختم . محسن سوییچ رو از علی گرفت و در ماشین رو باز کرد و فگت:خانمها بفرمایید داخل ماشین تا

سرما نخورید . و بعد دست علی رو گرفت و گفت: حالا من و علی می رویم تا یک شیرینی عالی به حساب علی آقا بگیریم.
هر دو رفتند و آن وقت بود که مهناز و سارا مرا در آغوش گرفتند و بوسیدند. سارا در حالی که از خوشحالی اشک در
چشمانش جمع شده بود گفت: من همیشه آرزو داشتم تو و علی با هم ازدواج کنید و حالا آنقدر خوشحالم که دلم میخواهد
زار زار گریه کنم .

با اینکه خودم هم احتیاج به جایی داشتم تا از خوشحالی گریه کنم اما با لبخند گفتم: چرتا؟ از اینکه برادرت بدبخت شده
گریه میکنی؟

سارا گونه ام رو بوسید و گفت: من هیچ وقت علی رو مثل امشب خوشحال ندیده بودم، سپیده علی خیلی دوستت دارد...
خیلی...

به چشمانش نگاه کردم و گفتم: من هم دوستش دارم . خیلی .. خیلی زیاد.

و ناخودآگاه اشکهایم جاری شد. مهناز که تا به آن وقت با لبخند ما رو نگاه می کرد با دستهایش اشکهایم رو پاک کرد و
گفت: الان که وقت گریه نیست.

سپس در رو بار کرد تا سوار شویم . این بار من وسط نشستیم. چند دقیقه بعد محسن و علی به همراه جعبه برزگی آمدند. با
نگرانی به سارا نگاه کردم و گفتم: وای ما که نمیتونیم این همه شیرینی بخوریم.

سارا گفت: «خوب میبریم خونه...»

با نرگانی پرسیدم: و بعد می گوییم مناسبت شیرینی چیست؟

با خنده گفت: میگوییم به مناسبت نامزدی تو و علی.

با وحشت گفتم: وای نه.

سارا از وحشت من خندید و گفت: شوخی کردم .

وقتی محسن و علی سوار شدند محسن گفت: بچه ها به خاطر داشته باشید این راز تا وقت مناسب بین ما باقی می ماند.

سارا و مهناز به علامت تایید گفتند: بله متوجه شدیم .

وقتی به منزل خاله رسیدیم ، محسن مناسبت شیرینی را هفتاد و ششمین روز ازدواجشان عنوان کرد . و این تفریحی شد

بین پدر و آقای رفیعی که هرکدام سعی میکردند روزهای ازدواجشان را حساب کنند.

آخر شب که آماده ی رفتن بودیم قرار شد روز بعد به منزا دایی حمید برویم . زیرا روز چهارم خاله و آقای رفیعی به همراه محسن و سارا عازم شیراز بودند و دوست داشتند پیش از آن به بازدید دایی حمید بروند مهناز و خاله پروین و مادر بزرگ ودایی شب همانجا ماندند . خاله سیمین خیلی اصرار کرد تا ما هم شب بمانیم ما پدر و مادر بهتر دیدند که به منزل برگردیم.

وقتی در ماشین نشستیم، دستم را داخل لباسم کردم تا از وجود گردنبنده اطمینان حاصل کنم . با لمس آن چشمانم را بستم و برای جلوگیری از بروز خوشحالیم لبهایم را به هم فشار دادم . آن شب نخستین شبی بود که پس از این مدت از خوشحالی خوابم نمیبرد، چند بار گردنبنده را لمس کردم و آن را بوسیدم . بلندی زنجیر تا روی سینه ام میرسید . در فکر این بودم که چه کار کنم کسی متوجه آن نشود . خیلی دوست داشتم موضوع را با مادر در میان بگذارم اما از واکنش او میترسیدم . پس از کلی کلنجار رفتن با خود ، عاقبت تصمیم گرفتم در نخستین فرصت آن را با مادر در میان بگذارم .

روز بعد هم چند بار فرصت مطرح کردن موضوع پیش آمد ولی هر بار نمیدانستم چگونه آن را عنوان کنم . عاقبت در یک فرصت مناسب دلم را به دریا زدم و به مادر گفتم : گ ماما من میشود چند لحظه از وقتتان را به من بدهید ؟"

مادر از لحن رسمی من هم متعجب شد و هم خنده اش گرفته بود گفت: "بفرمایید."

در حالیکه نمیدانستم چگونه حرف را شروع کنم ، بی اختیار پریدم : "مادر عشق چیز بدیست؟"

مادر در حالیکه از پرسش من متعجب شده بود یک صندلی پیش کشید و روی آن نشست . در حالیکه با حالت به خصوصی

به من نگاه میکرد گفت: "عشق لازمه ی زندگیست ولی بستگی دارد این عشق به چه چیز یا چه کسی باشد."

دوباره پرسیدم: "شما و پدر که زندگیتان را با عشق شروع کردید آیا هیچ وقت پشیمان شدید؟"

خودم هم از اینکه با این مهارت موضوع را به سمت خودشان کشانده بودم در شگفت بودم . مادر که از سیاست من خنده اش گرفته بود گفت: "من و پدر همیشه ار اینکه با هم ازدواج کرده ایم راضی ستیم و هیچ وقت هم احساس پشیمانی نکرده

ایم . خوب فکر میکنم میخواهی موضوعی را مطرح کنی من آماده ی شنیدن هستم."

با تردید دستم را به طرف گردنم بردم و زنجیر را بیرون کشیدم . با دقت مواظب واکنش مادر بودم . مادر با دیدن گردنبنده

کمی مکث کرد و بدون اینکه خونسردی اش را از دست بدهد و یا حتی تعجب کند گفت: "خوب جریان چیست؟" و من جریان شب گذشته را با احتیاط برایش تعریف کردم. مادر به من نگاه میکرد ولی چیزی در چشمانش نمیدیدم. نه خشم، نه ترس، نه تعجب، از اینکه تا این حد خود دار و خونسرد بود تعجب کردم. پس از تعریف کردن ماجرا گفتم: "شما از من ناراحتید؟"

سرش را تکان داد و با لبخند گفت: گنه، به هر حال خوت بایستی انتخابت را می کردی ولی من باید می فهمیدم دلیل جواب رد به سیاوش این موضوع بوده تا برخورد بتری با تو داشته باشم."

با خجالت گفتم: "ولی آخر آن موقع من هنوز نمیدانستم علی هم مرا دوست دارد."

مادر با خنده گفت: "امیدوارم همیشه خوشبخت باشی، علی پسر خوبیست و من از داشتن دامادی مثل او افتخار میکنم. راستی سپیده در مورد این موضوع باید کمی صبر کنی تا مسئله ی سیاوش کمی فراموش شود."

سرم را تکان دادم و گفتم: "بله ما هم قرار گذاشتیم تا مدتی این راز بین خودمان پنج نفر بماند."

مادر گفت: "الیه شش نفر، ولی تو به بچه ها نگو من این موضوع را میدانم.گ"

با خوشحالی بلند شدم و صورت مادر را بوسیدم، او هم مرا بوسید و برایم آرزوی سعادت کرد.

برای رفتن به منزل دایی فرصت زیادی داشتم، پس به طرف تلفن رفتم و با چند تلفن به دوستانم نوروژ را تبریک گفتم. خیلی دلم میخواست به میترا هم تلفن کنم ولی از ترس اینکه مبادا امیر گوشی را بردارد از تلفن کردن به او منصرف شدم. امدر و پدر هم برای دید و بازدید به منزل چند تن از همسایه ها رفتند. مشغول مرتب کردن کتابخانه ام بودم که زنگ تلفن به صدا در آمد. وقتی گوشی را برداشتم، میترا پشت خط بود.

از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم. میترا گفت:گ تا به حال چند بار برای تبریک به منزلتان زنگ زدم ولی کسی گوشی را برنداشت. "خلاصه پس از کلی صحبت خواهی کردیم. من هم برای تمام کردن کارم به اتاقم رفتم. بعد از ظهر به منزل دایی حمید رفتیم. فقط مادر بزرگ آنجا بود، دایی سعید برای دیدن دوستانش رفته بود و بقیه هنوز نیامده بودند. زندایی با همان حالت همیشگی با لبخند کم رنگی به ما خوش آمد گفت ولی دایی حمید با خوشحالی مرا بوسید و سال خوبی برایم آرزو کرد. پس از کمی نشستن با اشاره ی مادر بلند شدم و سینی را برداشتم و استکانهای خالی را جمع کردم

و به طرف آشپزخانه رفتم. زن دایی در آشپزخانه مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود. راستش از اینکه با او تنها باشم میترسیدم. البیته نمیدانستم چرا ولی فکر میکردم او مرا به خاطر رفتن سیاوش مقصر میداند. وقتی دید من با استکانهای خالی چای جلوی در آشپزخانه ایستاده ام لبخند زد و گفت: "زحمت کشیدید سینی چای را روی میز بگذارید." از لحن آرامش به خود جرات دادم و سینی را به طرف ظرفشویی بردم و آنها را شستم. سودابه از من تشکر کرد. از او پرسیدم: "شما کاری ندارید تا من کمکتان کنم."

با کمال تعجب ظرف کاهو و گوجه فرنگی خیار را جلویم گذاشت و گفت: "زحمت درست کردن سالاد را بکش." تا من شام را آماده کنم.

نفس راحتی کشیدم و مشغول به کار شدم. بین ما سکوت بود و هرکس مشغول کار خودش بود. پس از چند لحظه زندایی صندلی تی را جلو کشید و روبه روی من نشست تا در درست کردن سالاد به من کمک کند. سپس با صدای آرامی گفت: "سپیده جان میتوانم با تو صحبت کنم؟"

با تعجب به او نگاه کردم. چشمان زیبایش که درست شبیه چشمان سیاوش بود حالی غمگین داشت. مژگان بلند برگشته اش روی صورتش سایه انداخته بود. در دل زیباییش را تحین کردم. بدون اینکه نگاهی به من بیندازد گفت: "دیروز سهراب تلفن کرد."

با خوشحالی گفتم: "وای چقدر خوب، حالشان چطور است."

لبخند زد و گفت: "خوب است، دخترش اردیبهشت ماه سه سالش تمام میشود."

از همسر سهراب پرسیدم. زن دایی گفت: "سوفیا هم خوب است و در حال یادگیری زبان فارسی است تا اگر به ایران آمدند از لحاظ زبان مشکلی نداشته باشد."

پس از کمی مکث گفت: "ولی موضوع این است که سهراب میگفت از سیاوش خبر ندارد."

دوست نداشتم حرفی از او به میان بیاید ولی چاره ای جز گوش دادن نداشتم و او ادامه داد: "الان چند روز است که او رفته ولی هنوز نه تلفنی زده و نه پیغامی داده و من نگرانم مبادا بلایی سرش آمده باشد."

سرم را پایین انداختم و احساس میکردم تمام تقصیرها متوجه من است فکر میکنم زندایی هم احساس مرا درک کرده بود

زیرا با لحن مهربانی گفتک " سپیده جان نمیخواستم تو را ناراحت کنم. ، منتو را مقصر نمیدانم، زیرا ازدواج چیزی نیست که بشود انسان را به زور به آن وادار کرد. ولی دوست داشتم چیزی را به تو نشان بدهم. "

به آرامی گفتم:گ من متاسفم. باور کنید نمیدانم چه بگویم، من هم نگران سیاوش هستم ولی کتری از دستم بر نمی آید.... ". بعد با ناراحتی چشمانم را بستم. زندایی با لبخندی که کمتر از او دیده بودم شروع کرد به حرف زدن ، از خودش گفت و از عشق پرشوری که به دایی حمید داشته و از سرسختی پدرش که سرهنگ بازنشسته ای بوده و میخواست سودابه را مجبور به ازدواج با سرهنگی بکند که بیست سال از او بزرگتر ب.ده است ...واز دوستی خودش با دایی حمید و...از شنیدن این حرفها از زباناو به راستی متحیر مانده بودم و فکر نمیکردم سودابه هم بتواند احساسش را بیان کند. شیفته ی حرف زدنش بودم.

" در مجموع دختر آرامی بودم و این به خاطر جو نظامی ای بود که در منزلمان حکم فرما بود. از همان کودکی یاد گرفتم که خود دار باشم و احساسم را بروز ندهم و این بعد ها برایم عادت شد ، حتی موقعی که میخواستم جواب نامه های حمید را بنویسم ، آنقدر رسمی مینوشتم که بعدها حمید گفت که فکر میکردم پدرم نامه ها را دیکته می کند . خلاصه با هر جنگ و سرسختی که بود عاقبت توانستم همسر حمید بشوم و تا این لحظه هیچ قت از زندگی با او احساس ناراحتی نکردم ولی متاسفانه هرگز نتوانستم اخلاق زمان دخری ام را تغییر بدهم .به همین خاطر سیانش وقتی تو را میدید که با سرندگی و سرحالی احساست را برزو میدهی شیفته ی حرکاتت میشد و احساس نشاط میکرد و بیشتر اوقات درباره ی تو با من صحبت میکرد ، از رفتار بی تکلفت از خنده ای بلندتو از ورجه ورجه های بچگی ات و از حاضر جوابی ها و شلوغ کاری هایت و همیشه ارزو میکرد بتواند با ازدواج با تو سکوت حاکم بر خانه را از بین ببرد. " سپس با کشیدن آهی حرفش را تمام کرد.

آنقدر سرگرم شنیدن حرفهاش بودم که یادم رفت باید چه کار کنم. نظرم درباره ی زندایی خیلی تغییر کرده بود و از اینکه بعضی اوقات در موردش بد قضاوت کرد بودم ، شرمنده شدم. راستی انسانها چه موجودات عجیبی هستند. گاهی اوقات در پس چهره ی سردشان قلبی سرشار از عاطفه و محبت پنهان شده که سودابه هم از این گونه افراد بود. با دیدن کاهوهایی که باید خورد میکردم یادم افتاد که باید سالاد درست کنم و بعد مشغول به کار شدم. زندایی هم بلند شد تا سری به غذاها

بزند. در این موقع صدای زنگ در منزل خبر آمدن مهمانان را داد. سریع کارم را تمام کردم و برای دیدن مهمانان داخل حال رفتم. با دیدن خاله سیمین و بقیه به طرفشان رفتم و روبوسی کردم. علی را هم دیدم که پیراهن زرشکی اسپرت و شلوار مشکی به تن داشت و خیلی جذاب شده بود. با خجالت به او سلام کردم و با لبخند پاسخ گرفتم. احساس زن جوانی را داشتم که همسرش را پس از مدتها دوی میبیند. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. در تمام مدت مهمانی همه فکرم مشغول او بود ولی فقط او نگاه میکردم. او هم همینطور بود، چون هر بار که چشمم به او می افتاد، می دیدم مرا نگاه میکند. تا حدی که محسن زیر گوش او چیزی زمزمه کرد و او سرش را پایین انداخت. فکر میکنم او را متوجه دیگران کرده بود. دلم نمیخواست مهمانی تمام شود، چون میدانستم فردا خاله سیمین و سارا و محسن و آقای رفیعی برای مسافرت به شیراز میوند و برای مدتی علی را هم نمیتوانم ببینم. وقتی ظرفهای میوه را به آشپزخانه میبردم تا پس از تمیز کردن آنها را برگردانم، زندایی پشت سر من وارد آشپزخانه شد. ظرفها را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و بعد دستم را گرفت و گفت: "سپیده بیا چیزی را که میخواستم نشانت بدهم ببین."

به دنبالش حرکت کردم. او کلیدی از اتاقش در آورد و در اتاق سیاوش را باز کرد. دلهره برم داشت. ترسیدم داخل شوم، نمیدانم چرا ولی احساس کردم با این کار به علی خیانت میکنم. با صدای زندایی که میگفت: "بیا داخل." به خود آمدم و با بی میلی داخل اتاق سیاوش شدم. با ورود به اتاق او متوجه دیوارها شدم. اشعار از حافظ و مولانا را با خطر زیبایی خوشنویسی کرده بود و آنها را در قابها زیبایی به دیوار آویخته بود. زندایی را دیدم که نزدیک کتابخانه بزرگ او ایستاده بود. به من اشاره کرد که نزدیکم. وقتی جلو رفتم کشی کتابخانه او را که کنار تخت خوابش بود بیرون کشید. من با دیدن عکس های خودم که در مراسم های مختلف گرفته بودم، آه از نهادم بر آمد. لبم را به دندان گرفتم و با ناراحتی گفتم: "زن دایی...!" ولی او مشغول بیرون آوردن دفتری از کمد سیاوش بود. آن را به طرف من گرفت و گفت: "این را هم ببین."

با دستی لرزان دفتر را گرفتم و آن را باز کردم. طرح هایی در دفتر بود که خودش را آن را کشیده بود و اشعاری هم در پایین آنها نوشته بود. دغتری شبیه دفتر خاطرات ولی نه به صورت کامل. فقط تاریخ زمانهای خاصی در آن یا داشت شده بود. چشمم به نوشته ای اتاد که آن را تاریخ زده و نوشته بود: در مورخ ۱۰/۱۵ نز دکنترایم کورد موافقت استادان قرار گرفت

تاریخ هایی را که نوشته بود زمانهای خاصی را نشان می داد دفتر را ورق زدم که چشمم به طرحی افتاد که در آن قلبی طراحی شده بود که نیم رخ زنی در داخل آن بود و زیر آن نوشته شده بود : عاقبت تصمیمم را با مادر در میان گذاشتم. به تاریخ آن نگاه کردم. تاریخ رز عروسی سارا را یاد داشت کرده بود. همچنین در صفحه بعد تاریخ روز خواستگاری را نوشته بود و جلوی آن نوشته بود: عاشقی منتظر وصال محبوب....و عاقبت تاریخ روز پروازش را نوشته بود و در جلوی آن چند نقطه گذاشته و نوشته بود : وافسوس پایان. و در زیر آن با چند بیت شعر نوشته هاش را پایان داده بود. شعر را خواندم .
نوشته بود :

زفراق سینه سوزت ، غم سینه سوز دارم

گل من قسم به عشقت نه شب و نه روز دارم

به دو گونه لطیفت ، به دو چشم اشک ریزم

که به راه عاشقی ها زبلاها نمیگیریم

به تو ای فرشتع من ، گل من ترانه من

که جدایی از تو باشد غم جاودانه من

چون تو در برم نباشی ، غم بی شمار دارم

تو بدان که با غم تو غم روزگار دارم

به آرامی دفتر را بستم و آن را به طرف زندایی گرفتم . او هم که با سکوت روی تخت نشسته بود و مرا نگاه می کرد دفتر را از دستم گرفت . حال خیلی بدی داشتم . احساس سرگیجه می کردم . دو احساس متفاوت در من بوجود آمده بود نمیدانستم چه کنم . ماندن در این اتاق را به منزله خیانت به علی میدیدم و از طرفی هم از این همه شیفتگی دلم به درد آمده بود. آرام به طرف در رفتم و زندایی هم با سکوت مرا نگاه میکرد . وقتی خارج شدم به طرف آشپزخانه رفتم و روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم . دلم میخواست جای خلوتی گیر می آوردم تا کمی فکر کنم. البته نه به خاطر تصمیم گرفتن ، چون من انتخابم را کرده بودم و علی را با تمام دنیا عوض نمیکردم . نمیدانم چه مدت در این حال بودم که مادر دستی روی موهایم کشید و بغل گوشم به آرامی گفت :گ سپیده ، چیزی شده عزیزم؟"

سرم را بالا کردم و مادر را دیدم که با نگرانی روی من خم شده . دلم نمیخواست کمی متوجه جریان شود . با لبخندی که به زور از لبهایم بیرون می آمد گفتم: " چیزی نشده فقط کمی احساس سرگیجه دارم. "

مادر با نگرانی گفت: " نمیدانم این سرگیجه های وقت و بی وقت تو مربوط به چیست ، حتما باید به دکتر مراجعه کنیم .گ . زندایی که حالا پیش مادر ایستاده بود دست نرمش را روی پیشانی من گذاشت و با دادن لی.ان آبی به مادر گفت: " شیرین نگران نباش ، چیزی نشده ، فکر میکنم با یک لیوان آب رفع شود. "

چشمانم را به او دوختم . هیچ موقع تا این اندازه او را دوست نداشتم بودم ، حال در مورد او نظرم فرق کرده بود . تازه فهمیدم که چرا هر وقت از زندایی بد مگفتم مادر با ناراحتی میگفت: سپیده اشتباه میکنی، سودابه زن بسیار خوب و مهربانی است و دلی مثل آینه دارد. و راستی که این زن دلی مثل آینه داشت .هرکس دیگری که جای او بود باید پ.ست مرا میکند که باعث شدم پسرش به یک باره به خاطر عشق روانه دیار غربت شود . تا زمانی که میخواستیم به منزل برگردیم در فکر بودم که اگر یک موقع بلالی به سر سیاوش بیاید من تا آخر نمیتوانم خودم را ببخشم.

موقع خداحافظی زندایی آرام زیر گوشم گفت : " مرا ببخش که ناراحتت کردم. باور کن که دلم نمیخواست اینو طر شود. " به چشمانش نگاه کردم و صورتش را بوسیدم و گفتم: " شما باید مرا ببخشی زندایی عزیزم. "

پس از خداحافظی بیرون رفتم .پایین آپارتمانشان مهناز سر بع سرم میگذاشت که چه طور شده با زندایی گرم گرفته بودم .ولی من حوصله پاسخ دادن و یا حتی حرف زدن هم نداشتم . در یک فرصت مناسب موقعی که با علی خداحافظی میکردم در حالی که از آرام بودن من تعجب کرده بود گفتم:گ فردا ساعت پنج بعد از ظهر منتظر تلفن من باش . " سرم را تکان دادم و از او جدا شدم. شب از ناراحتی خوابم نمیبرد و بح روز بعد با کسلی از خواب بیدار شدم ، فکر میکردم باز هم سرما خورده بودم . چون سرم به شدت درد میکرد .وقتی مادر متوجه شد من تب دارم باز هم نسخه رختخواب تجویز کرد و مرا به زور به رختخواب برگرداند . دلم نمیخواست بخوابم و حوصله ماندن در رختخواب را نداشتم ولی چاره ای جز اطاعت کردن نداشتم . واین برای من خوب شد ، چون بعد از ظهر که مادر و پدر میخواستند برای دیدن عموی پدرم بروند که منزلش در شمیران بود . مریضی من باعث شد که برای رفتن من اصرار نکنند و من در خانه تنها ماندم . تازه ساعت چهار بعد از ظهر بود و من می دانستم که خاله سیمین و بقیه صبح زود حرکت کرده اند اما نمیدانستم که آیا علی هم در منزل

تنهاست یا نه . وسوسه شدم به منزل خاله سیمین تلفن بزنم ولی دلم نمیخواست با این کار خودم را سبک کنم . بنابراین صبر کردم ، هرچه ساعت بع پنج نزدیکتر میشد دلهره ی من هم بیشتر میشد . راستی که خیلی بیشتر از یک ساعت طول کشید . ساعت یک ربع به پنج بود و من فکر میکردم که عقربه های ساعت خوابیده است . با دقت بیشتری به عقربه های ساعت نگاه کردم و به نظرم رسید که عقربه ها خیلی کندتر از همیشه حرکت میکنند . برای سرگرم کردن خود به اشپزخانه رفتم و با گذاشتن یک قوری چای سعی کردم فراموشکنم منتظر هستم . در حال دم کردن چای بودم که تلفن زنگ زد . با عجله زیر گاز را خاموش کردم و به طرف تلفن دویدم . ولی وسط راه سعی کردم که آهسته بروم که یک وقت علی پیش خور نگوید با نخستین زنگ تلفن را برداشتم . پس از چند بار زنگ زدن که مستقیم قلبم را تکان میداد گوشی را برداشتم و سعی کردم خونسرد باشم ولی اگر کسی پیش من بود از چهره برافروخته ام میفهمید برای قانع کردن خودم که مکث میکنم چه زجری میکشم . علی پشت خط بود ، با شنیدن صدای او جریان خون در رگهایم افزایش یافت و شروع کردم به عرق ریختن . پس از سلام گفت: "خوبی عزیزم؟"

هر کلمه ای که از دهان او خارج میشد احساسات رنگارنگی را در من به وجود می آورد . و من فکر میکنم اگر خودم را در آینه نگاه میکردم مثل رنگین کمان شده بودم . پس از احوالپرسی گفت: "مامان و بابا خانه نیستند؟"

"نه برای دیدن عموی پدر به شمیران رفته اند ." و بعد از خاله و بقیه پرسیدم .

"صبح زود راه افتادند ."

"راستی سپیده چرا دیروز آنقدر پکر بودی ؟ از چیزی ناراحت بودی ؟"

نمیتوانستم موضوع را به او بگویم پس گفتم: "چیز مهمی نبود."

علی با لحن زیبایی گفت: گناسلامتی بنده تا چند وقت دیگر همسر جنابعالی خواهم شد و باید بدان همسر عزیزم از چه موضوعی ناراحت است."

از شنیدن این جمله پاهایم سست شد و همانجا روی زمین نشستم . خدا را شکر کردم که او نبود تا مرا ببیند که با گفتن یک جمله به این صورت وا رفتم . در حالیکه خودم نیز از رفتن خودم خنده ام گرفته بود گفتم: "سرم گیج میرفت فکر میکنم فشارم پایین آمده بود."

علی با نگرانی گفتک "میخواهی بیایم ببرمت دکتر."

از اظهار دلسوزی اش تشکر کردم و گفتم: "چیز مهمی نبود. الان خوب خوبم. گ"

نمیدانم چه مدت با او صحبت میکردم ولی وقتی به ساعت نگاه کردم از فرط تعجب شاخ در آوردم. ساعت شش و نیم بود و من حتی فرصت نکرده بودم چراغ اتاق را روشن کنم و حاضر هم نبودم به هیچ قیمتی گوشی تلفن را از خودم جدا کنم و چنان به آن چسبیده بودم که طفلی به شیشه شیرش می چسبد. درست به خاطر ندارم چه گفتم و یا چه شنیدم، همین قدر میدانم که روی زمین نبودم بلکه در آسمان ها پرواز میکردم. عاقبت با شنیدن صدای ماشین پدر به سختی با او خاحافظی کردم و با گذاشتن گوشی به دو خود را به اتاقم رساندم و روی تخت دراز کشیدم. با دیدن ساعت که هشت شب را نشان میداد فهمیدم آنان زود برنگشته اند بلکه زمان برای من زود گذشته است. وقتی صدای باز کردن در حال را شنیدم، لحاف را رویم انداختم و خودم را خواب زدم، پدر و مادر که از دیدن تاریکی خانه با نگرانی به داخل آمده بودند، با دیدن من که روی تخت خوابیده بودم، آهسته در را بستند تا به خیال خودشان من را بیدار نکنند. از اینکه آن دو را فریب داده بودم ناراحت بودم ولی نمیتوانستم این موضوع را به آنان بگویم چون رویم نمیشد. پیش خود فکر کردم آیا مادر هم همین کارها میکرد؟ و با تصور آن لبخندی دم و لحاف را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم.

روزهای عید مثل برق میگذشت. در این مدت فقط دوبار عل را دیدم ولی هر روز تلفنی با هم صحبت میکردیم. یک روز که مهناز به منزل ما آمد با گلایه گفت: "بله دیگر سپیده خانم ما را تحویل نمیگیری."

با خنده او را بوسیدم و گفتم: "باور کن سرم شلوغ است."

مهناز چشمکی زد و گفت: "بله میدانم." و طبق معمول هر بار که همدیگر را میدیدم پرسیدم: "چه خبر/"

مهناز با همان لحن گلایه آمیز گفت: "خبرها پیش شماست خنم. گ"

"لوس نشو، اذیت نکن بگو."

با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: "قرار است هفته دیگر برای من خواستگار بیاید. گ"

با خوشحالی گفتمک "وای چه خوب! چه کسی؟"

لبش را به دندان گرفت و گفت. "هیس! خواهش میکنم آهسته تر."

"زود بگو وگرنه می روم از خاله می پرسم."

مهناز دست مرا که بلندشده بودم گرفت و گفت: "بنشین تا خودم برایت بگویم."

نشستم و او گفتکگرضا دوست علی."

چشمانم از خوشحالی برق زد و گفتم: "خوب چرا هفته بعد؟"

مهناز پاسخ داد: "تا خاله سیمین و اقای رفیعی از سفر برگردند."

از ذوق از روی تخت پرش کردم و با شادی گفتم: "وای خیلی خوب میشود. رضا پسر خوبی است چون دوست علی است در

ضمن شیطون رضا هم خیلی خوش تیپ است. انشا الله مبارک باشد. خب حالا کی عروسی میکنید."

سر تکان داد و گفت: "خودت میبری و میدوزی، صبر کن شاید قسمت نشد."

"بی خود او تو را دیده و تو هم او را دوست داری پس معطل نکن."

با اعتراض گفت: "چی برای خودت میگویی، کی گفته من او را دوست دارم."

با حیرت پرسیدم: "یعنی تو از رضا خوشتر نمی آید."

سرش را پایین انداخت و گفت: "خوب چرا ولی پیش از آن باید ببینم با هم تفاهم داریم... فکر کردی زندگی یکی دو روز

است."

به تایید حرف او سرم را تکان دادم و گفتم: "انشالله خوشبخت شوب.گ اما دیگر جرات نکردم درباره سیاوش و اینکه آیا

هنوز هم او را دوست دارد حرفی بزنم، ولی میدانستم مهناز دختری نیست که به این اسانی کسی را فراموش کند. سرم را

تکان دادم و با خود فکر کردم کتش ساوش با مهناز زادواج میکرد. آن وقت چه قدر خوب میشد. و با افسوس آهی کشیدم.

روز دهم فروردین بود و من و پدر و مادر مشغول تماشای تلویزیون بودیم که زنگ تلفن به صدا در آمد. مادر از جا بلند شد

و گوشی را برداشت و اشاره کرد که ما صدای تلویزیون را کم کنیم. درست جای حساس فیلم بود. با دلخوری صدای

تلویزیون را آهسته تر کردم. و پیش پدر نشستم. مادر با کسی احوالپرسی میکرد. از لحن مادر متوجه شدم مخاطب او

هیچ یک از فامیلها نیستند چون کمی رسمی صحبت میکرد و در آخر گفت: "خواهش میکنم منزل خودتان است." و بعد

خداحافظی کرد. وقتی گوشی را گذاشت به طرف مبلی که قبلا روی آن نشسته بود رفت.

پدر پرسید: "کی بود؟"

مادر به من نگاه کرد و گفت: گ خانم کریمی مادر دوست سپیده.

از شنیدن نام فامیل میترا با وحشت به مادر نگاه کردم .

پدر پرسید: "جدی . حالشان چطور بود . میخواستی سلام برسانی . گ

مادر در حالیکه سیبی پدست میکند گفت: " امروز بعد از ظهر به منزلمان می آیند آن وقت می توانی خودت سلامت را

برسانی . "

داشتم از ترس غالب تهی میکردم . ملاحظه بودن پدر را کردم . دلم میخواست مادر به من نگاه کند تا به او اشاره کنم به

اتاقم بیاید ولی مادر غرق صحبت با پدر بود . پدر دوباره پرسید: "چطور شده که به منزل ما تشریف می آورند؟"

گ لابد میترا میخواهد به دیدن سپیده بیاید ، خانم کریمی هم او را همراهی میکند. " و بعد ادامه داد: " ولی کاش ما اول

میرفتیم، چون هرچه باشد آنان بزرگتر هستند و به طوری که شنیدم حاج آقای کریمی از سرشاسان محل می باشد. "

پدر به تایید حرف مادر سرش را تکان داد . در این وقت چشم مادر به من افتاد که با دست اشاره کردم به اتاقم بیاید . امدر

متوجه شد و من بلند شدم و به اتاقم رفتم . مادر نیز به دنبلم آمد و گفت: "چی شده سپیده؟"

با ناراحتی گفتم: "مامان چرا دعوتشان کردید."

مادر با تعجب به من نگاه کرد و گفت: گبرای چی؟ یعنی نباید میگفتم..."

با سردرگمی گفتم: گالبته نه، ولی آخر نباید به منزل ما بیایند."

مادر که از طرز حرف زدن من کلافه شده بود روی لبه تخت نشست و به آرامی پرسید: "سپیده ر دست حرف بزنی بینم چه

میگویی؟"

نفس عمیقی کشیدم و پهلوی او نشستم و با خجالت گفتم: گ فکر میکنم میخواهند برای خواستگاری بیایند . "

مادر با خنده گفت: " مگر آقای کریمی پسر بزرگ دارند؟ در ضمن تو از کجا این موضوع را میدانی؟"

به خاطر آوردم درباره ی امیر چیزی به مادر نگفته ام . با شرم جریان صحبت میترا و حتی امیر را به مادر گفتم.

مادر خیره به من نگاه میکرد و پس از تمام شدن صحبتم گفتم: گ سپیده خیلی دوست داشتم پیش از هرکس جریان را به

من میگفتی."

با همان ناراحتی گفتم:گ آخر من فکر نمی‌کردم این موضوع حقیقت داشته باشد و فکر می‌کردم از همان شوخی هایی است که بعضی اوقات با هم می‌کردیم."

گ خوب بلند شو و اینقدر ناراحت نباش، از کجا معلوم است حدس تو درست باشد. شاید هم به قول خودت شوخی بوده و در ضمن من که نمیتوانستم بگویم لطفا تشریف نیاورید."

حق با مادر بود. مادر در حالیکه بلند میشد تا بیرون برود با لبخند گفت: "سپیده چه کارهایی که نمیکنی؟" تا بعد از ظهر در اضطراب به سر می‌بردم پیش خود گفتم عجب مصیبتی گرفتار شدم، حالا چطور درستش کنم. اگر مادر بخواهد بگوید سپیده نامزد کرده، پدر را چه کنم، او که هنوز از جریان با خبر نیست. وای چه بدبختی بزرگی... به اشپز خانه رفتم و مادر را دیدم که مشغول چیدن میوه و شیرینی داخل ظرفهاست. با نگرانی پرسیدم ک "مامان میخواهید چه بگویید."

"با پدر صحبت کردم موضوع را به او گفتم."

با ترس گفتم: "چه موضوعی را؟"

"جریان آقای کریمی و اینکه شاید برای خواستگاری بیایند."

سرم را تکان دادم و پرسیدم: "پدر چه گفت؟"

مادر لبخندی زد و گفت:گ چه میخواستی بگوید. گفت:خوش آمدند."

لبم را به دندان گرفتم و با ناراحتی گفتم: "ولی آخر من که..." نوک زبانم بود تا بگویم نازد دارم ولی از گفتن آن خجالت کشیدم. حرفم را خوردم و گفتم: "آخر درست نیست."

مادر متوجه منظر من شده بود و با خنده گفت: "نترس اتفاقی نمی افتد. تو هم سعی کن کمی خونسرد باشی. با این قیافه ای که گرفته ای از وسط راه مردم را برمیگردانی."

به ناچار لبخند زدم و از خونسردی مادر تعجب کردم.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که زنگ منزل به صدا در آمد. از ترس دویدم و رفتم داخل اتاقم و در را بستم. پدر

گوشی آیفون را برناشت و با باز کردن در به استقبال مهمانان رفت . من به پشت در داده بودم و دستم را روی قلبم که دیوانه وار به قفسه سینه ام میگوید گذاشته بودم /وقتی صدای سلام و احوالپرسی شنیدم وسوسه شدم و روی زانو نشستم و از سوراخ کلید در بیرون نگاه کردم . اول چند خانم چادری وارد شدند که در میان آنان مادر میترا را شناختم ولی از خود میترا خبری نبود . بعد هم سه مرد که یکی از آنها آقای کریمی بود داخل حال شدند و در آخر هم امیر که در دستش سبد گل بزرگی بود سربه زیر وارد شد . وقتی وارد پذیرایی شدند بلند شدم و در فکر بودم کجا پنهان شوم . روی تخت نشستم و از روی ناچاری به در . دیوار زل زدم. با ورود مادر به اتاق مثل فشنگ از جا پریدم .مادر که از جش من خنده اش گرفته بود گفت: "چه خبرته ترسیدم ."

با التماس گفتم:گ مامان من میروم زیر تخت پنهان میشوم شما بگوید من رفتم جایی....باشه."

" زشت است از من پرسیدند کجا هستی من هم گفتم الان به حضورتان می آید .بلند شو، کمی هم رژ به گونه هایت بزنی آنقدر رنگت پریده که هرکس تو را ببیند فکر میکند همین الان روحت به آسمان پرواز میکند ." با نگاهی پر از ترس گفتم: "مامان اصرار نکنید من جای تعارف کنم."

مادر خندید و گفت: "خیلی خوب، فقط اینقدر دستپاچه نباش." سپس بیرون رفت.

جلوی آینه رفتم و به خود نگاه کردم. مادر راست میگفت. جز مردمک چشمانم صورتم خیلی بیرنگ و رو شده بود. حتی لبهایم به بنفش میزد . جلوی آینه به خود گفتم برای چی میترسی؟ اتفاقی نیفتاده.سپس دستم را به طراف زنجیر بردم و آن را از لباسم بیرون کشیدم و از داخل آینه به آن نگاه کردم.با دیدن گردنبنده احساس کردم قوت قلب گرفتم . پلاک گردنبنده را به جای اولش برگرداندم و بعد کمی رژ به گونه هایم زدم و روسری سفیدی را که برای عید خریده بودم به سر کردم و با کشیدن نفس عمیقی از اتاق خارج شدم . پشتن در اتاق پذیرایی نفس عمیقی کشدم و دستم را از روی لباس بر گردنبنده کشیدم و داخل اتاق شدم . سلام کردم . خانم کریمی و خانم های همراهش با دیدن من از جا بلند شدند. آقایان هم به تبعیت از خانم ها بلند شدند. با گفتن خواهش میکنم بفرمایید آنان را دعوت به نشستن کردم و به طراف خانم کریمی رفتم و با او روبوسی کردم . با آن دو خانم هم دست دادم و بعد پهلوی خانم کریمی نشستم.از او درباره میترا پرسیدم. خانم کریمی گفت:میترا خیلی داش میخواست بیاید ولی چون مهمان داشتیم مجبور شد بماند و از مهمانها پذیرایی کند. سپی

خانم کریمی آن دو خانم را عمه و زن عموی میترا معرفی کرد. و من با گفتن خیلی از دیدارتون خوشوقتم به روی آنان لبخند زدم. در این موقع مادر وارد اتاق شد. در دستش یک سینی پای بود. مخصوصاً بلند تشدم تا مجبور نشوم سینی چای را از مادر بگیرم و مادر خود سینی چای را گرداند. حالا دیگر ترسم ریخته بود و فکر میکردم آنان هم مثل سایر مهمانان هستند و با روی باز صحبت میکردم. موقعیت نشستن من جوروی بود که روبروی پدر قرار گرفته بودم و او را میدیدم که گاهی با لبخند روحیه مرا تقویت می کرد. برای جمع کردن و بردن استکانها بلند شدم. / چشمم به امیر افتاد که زیر چشمی مرا نگاه میکرد گوشه ی لبش لبخندی بود. با خود گفتم بیچاره از چیزی خبر ندارد که اینقدر شنگول است. وقتی استکانها را جمع کردم با عذرخواهی بیرون رفتم. و با خود گفتم خوب ماموریت من تمام شد. دیگر به اتاق پذیرایی کاری ندارم. سپس به طرف آشپزخانه رفتم و روی صندلی نشستم و برای بدرقه آنان به حال رفتم. خانم کریمی با همان خشرویی صورتش را بوسید و دوباره عید را تبریک گفت: پدرش هم در حالی که خداحافظی میکرد برایم آرزوی موفقیت کرد. قیافه همه عادی بود همه جز امیر که احساس می کردم رنگ او بدجوری پریده است. وقتی همه رفتند مادر به پدر نگاهی کرد و گفت: یعنی بد نشد؟

پدر سرش را تکان داد و گفت: به هر حال چاره ای نبود.

-مامان چرا سبد گل را ندادی ببرند؟

مادر با موشکافی به من نگاه کرد و گفت: متوجه ای چه میگوی؟ کافی بود همین کار رو بکنم تا بنده های خداها رو حسابی ناراحت کنم.

وقتی با مادر تنها شدیم گفتم: مامان چی گفتید؟

-موقعی که آقای کریمی موشوع خواستگاری رو عنوان کرد پدر پس از شنیدن صحبت هایش گفت متاسفانه مرغ از قفس پریده و دختر ما چند روزی است که با پسر خاله اش نامزده کرده است.

با حیرت گفتم: -مامان یعنی او...

مادر سرش رو تکان داد و گفت: مگر میتوانستم موضوع را از او پنهان کنم؟ هر چه باشد او پدرت است و حق دارد بداند دخترش چه میکند.

با خجالت گفتم: ولی حالا من از پدر خجالت میکشم.

مادر نیشگونی نرم از صورتم گرفت و گفت: شیطون.. تو که خجالتی نبودی.

لبخند زدم و به یاد مهمانان افتادم و گفتم: خوب وقتی مشا موضوع رو گفتید چه کر دند؟

-هیچ بنده خداها کلی معذرت خواهی کردند. ولی این وسط بیچاره پسرشان سرش پایین بود و تا آخر یک کلام نیز حرف نزد.

از تصور قیافه میترا هنگام شنیدن این خبر خیلی دلم برایش سوخت. میدانستم وقتی این خبر را بشنود به عادت همیشگی دستهایش را به هم قلاب می کند و آن را روی سینه می گذارد. دلم برایش تنگ شده بود، پیش خود فکر کردم آیا باز هم مثل قبل صمیمی خواهیم بود یا اینکه این اتفاق در دوستیمان خلل ایجاد میکند.

سیزده بدر مثل هر سال همه فایمل جمع بودیم. فقط با این تفاوت که سیاوش در بین ما نبود ولی در عوض میلاد به مرخصی آمده بود و باز با همان روحیه بذله گو و شیطان سر به سرم می گذاشت که اگر ملاحظه دیگران نبود احتمال کتکارای حسابی میرفت.

خاله سیمین و آقای رفیعی از مسافرت برگشته بودند. سارا مرتب از مناظر و آب و هوای آنجا تعریف میکرد.

پس از تعطیلات وقتی به مدرسه رفتم احساس کردم رفتار میترا فرق کرده است. دیگر مثل سابق سر قرار نمی ایستاد و حتی در حرف زدن با من کمی سرد شده بود و به هر بهانه ای سعی میکرد از من کناره گیری کند. چند بار خواستم جریان را برایش توضیح بدهم اما هر بار با پیش آمدن حرفی موضوع را عوض می کرد. من هم دیگر اصرار نکردم و سعی کردم با بی تفاوتی رفتارم را ندیده بگیرم تا کمی به خودش بیاید. ولی از اینکه میترا ظرفیت پذیرش این موضوع را نداشت خیلی ناراحت شدم. خیلی دوست داشتم او کمی منصف بود و واقعیت را درک میکرد چون مایل نبودم دوستی مثل او را از دست بدهم. چند روز پس از تمام شدن تعطیلات وقتی علی تلفنی با من صحبت می کرد اطلاع داد که آخر هفته به آلمان میرود. با اینکه از پیش برنامه سفرش را میدانستم ولی به شدت دچار دلشوره شدم. خیلی سعی کردم ناراحتی ام را نشان ندهم ولی از صدای ارزانم به اضطرابم پی برد و در حالی که با صدای آرامی مرا دلداری میداد گفت: قول میدهد که خیلی زود برگردد. آن روز حدود نیم ساعتی با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتیم پیش از رفتن او همدیگر را ببینیم. تنها آخر هفته

نفهمیدم که روزها چگونه گذشتند تا چشم باز کردم روز پنجشنبه شده بود و ساعت دو صبح هواپیمای او به مقصد فرانکفورت پرواز داشت. وقتی از مدرسه آمدم به سرعت رفتم تا با گرفتن دوشی خستگی ام را رفع کنم. سپس حاضر شدم و به اتفاق مادر به منزل خاله سیمین رفتیم کسی جز خاله سیمین منزل نبود. حتی سارا هم هنوز نیامده بود. خاله سیمین با دیدن ما با خوشحالی به استقبالمان آمد. مطمئن نبودم که خاله هم از جریان من و علی خبر دارد یا خیر. چون اگر رازداری علی هم مثل من بود تنها کسی که از جریان ما خبر نداشت خواجه حافظ بود. خاله مرا بوسید و به مادر خوش آمد گفت سپس به اتفاق مادر داخل منزل شدند. من دلم میخواست در حیاط کمی تنها باشم. علی در منزل نبود و به گفته خاله برای انجام دادن یکسری از کارهای شرکتی اش هنوز به منزل نیامده بود. داخل باغچه شدم. هنوز گل و گیاهی سبز نشده بود. فقط گلهای بنفشه ای که آقای رفیعی به مناسبت رسیدن بهار در باغچه کاشته بود با رنگهای زرد و بنفش و قرمز و نارنجی در باغچه خود نمایی می کرد. باغچه را دور زدم و به طرف تاب رفتم. و رو به گلهای روی تاب نشستم و به آنها خیره شدم. با تکانهای ملایم تاب چشمانم رو بستم و به فکر فرم رفتم. از سفر او خیلی ناراحت بودم احساس میکردم طاقت دوری اش را ندارم و پیش خود فکر کردم چطور این ده روز را تحمل کنم. غرق در فکر خودم بودم به حدی که صدای ماشین او و حتی باز شدن در را با کلید نشنیدم. نمیدانم در آن حال بودم که با شنیدن صدای سوت ملایمی چشمانم رو باز کردم و علی را روبرویم دیدم. در حالی که سرش را به یک طرف خم کرده بود با لبخند نگاهم می کرد از دیدن او با خوشحالی سلام کردم. پاسخ سلامم رو با بالا بردن ابرویش داد و گفت: فکر می کردم خوابیدی.

-فکر کردی منزلتان جایی برای خواب نداشت. خواب نبودم فقط فکر میکردم.

با لبخند چشمان زیبایش را به من دوخت و با شیفتگی گفت: عزیزم به چی فکر می کردی میتوانم امیدوار باشم که به من فکر می کردی؟

با افسردگی آهی کشیدم و گفتم: به تو و سفرت و اینکه چطور این چند روز را تحمل کنم.

دستی به موهایش کشید و گفت: یعنی سفر من اینقدر برای تو اهمیت دارد.

سر تکان دادم و گفتم: بیشتر از آنکه فکرش را بکنی.

با رضایت لبخند زد و گفت: خوشحالم این را میشنوم.

وقتی من و علی با هم وارد منزل شدیم خاله با شیفتگی ما را نگاه میکرد . از طرز نگاهش فهمیدم حدسم درست بوده و خاله از جریان با خبر است ولی نمیتوانستم بفهمم چه کسی موضوع را به خاله گفته است. احتمال دادم مادر جریان را به او گفته چون از سارا و مهناز مطمئن بودم . خاله سیمین به طرف ما آمد و مرا محکم در آغوش گرفت و بوسید. علی خم شد و صورتش رو جلو آورد و با لحن شوخی گفت:مامان فکر نمیکنی اشتباه گرفتی؟ من بچه شما هستم نه سیپده.

خاله سیمین که صدایش از شادی می لرید گفت:شما هر دو بچه های خوب و قشنگ من هستید.

علی کیفش رو به طرف من گرفت و گفت:سیپده کیف مرا به اتاقم ببر.

در حالی که میفش را میگرفتم به شوخی گفتم:این دستور بود یا خواهش؟

با نگاه نافذی بدون ملاحظه خاله سیمین گفت:نه خواهش نه دستور بلکه وظیفه یک همسر خوب.

از لحن رک و صریحش جلوی خاله سیمین از خجالت سرخ شدم ، چشمانم رو بستم و با یک چرخ به طرف اتاق علی رفتم. در این فکر بودم که این صراحتش رو به او گوشزد کنم تا بار دیگر تکرار نشود. در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم کیف را روی میز تحریرش گذاشتم . میخواستم برگردم که خودش وارد اتاق شد و در را بست. با اعتراض گفتم:علی آقا مگر قرار نبود این موضوع مخفی بماند.

به تقلید از من گفت:نه که خودت به خاله جون نگفتی.

با قیافه حق به جانبی گفتم:من باید میگفتم چون ...

او در ادامه حرف من گفت:چون یک دزد سر گردنه تو را از من می ربود.

نگاه موشکافانه ای به او انداختم و با تردید گفتم:مثل اینکه هر چیزی برای من اتفاق میافتد جنابعالی از آن باخبری؟

با خنده مودبانه ای گفت:مثل اینکه فراموش کردی من و خاله شیرین خیلی با هم صمیمی هستیم .

با چشمانی که از حیرت گرد شده بود گفتم:وای یعنی مامان ... خدای من یعنی جاسوس مامانمه ... من که باور نمیکنم .

-بیجهت شلوغش نکن. من خودم جریان نامزدی امان رو به خاله شیرین گفته بودم .

گیج شده بودم .البته میدانستم علی با مارد خیلی صمیمی است . ولی دیگر از این مسئله سر در نمی اوردم . با همان گیجی

گفتم:

فصل ۲-۳

پیش از رفتن به پارک مادر در جریان بود.

با خنده گفت: بله نه تنها خاله شیرین بلکه آقا مهدی و پدر و مادر من هم در جریان بودند.

با حیرت گفتم: مثل اینکه فقط این وسط من رل احمق ها رو بازی می کردم.

با دیدن دلخوری من با حالت پوزش گفت: نه باور کن مهناز و سارا هم از قضیه خبر نداشتند.

-حالا چی؟

سرش رو تکون داد و گفت: هنوز هم نمیدانند مادر و پدر از قضیه باخبرند. چون در حال حاضر درست نیست خبر به گوش

دایی حمید و سودابه خانم برسد چون از وقتی که سایوش رفته هنوز خبری از او ندارند.

با تمسخر گفتم: علی نکند تو هم بروی و خودت رو گم و گور کنی.

در حالی که به طرف من می آمد تا روبه رویم بایستد گفت: سیا به خاطر از دست دادن تو رفت ولی من تو را بدست آوردم.

حالا باید خیلی احمق باشم که خوشبختی خودم رو از دست بدهم.

-از کجا مطمئنی که خوشبخت میشوی؟

با نگاهی که قلبم رو می لرزاند گفت: نمیدانم.

طاقت نگاهش رو نداشتم سرم رو پایین انداختم و او نیز به طرف میز رفت و کیفش رو برداشت و قفل آن را باز کرد. سپی به

من گفت: عزیزم هدیه ای برایت گرفته ام امیدوارم آن را بیسندی.

در سکوت نگاهش کردم. از داخل میفش یک بسته کادو پیچ شده بیرون آورد وقتی آن را به دستم میداد گفتم: علی فکر

نمیکنی مرا بد عادت می کنی. حالا هر وقت تو را ببینم انتظار دارم هدیه ای به من بدهی. . بسته را گرفتم

-قابل شما را ندارد ولی این کادو به مناسبت روز تولد توست که ان موقع من در ایران نیستم.

از یادآوری تولدم که خودم هم آن را یادم نبود ذوق زده گفتم: وای چه خوب یادت مونده.

او با لبخند شیطنت آمیزی گفت: اختیار دارید هانم من از ده سالگی روزهای تولدت رو به خاطر داشتم و آن را می شمردم تا

به موقع برای خواستگاری ات اقدام کنم.

و ادامه داد: ولی مثل اینکه یکی دیگر هم در این شمارش با من سهیم بوده و زودتر اقدام کرد.

سرم رو به زیر انداختم و مشغول باز کردن کادو شدم. روسری حریر بسیار زیبایی داخل آن بود و به همراه یک پاکت نامه. نامه رو روی میز گذاشتم تا سر فرصت آن را مطالعه کنم. ولی روسری رو لمس کردم. بسیار لطیف و خوش نقش بود. از سلیقه عالیش در انتخاب روسری لذت بردم. با نگاه تشکر آمیزی گفتم: خیلی قشنگ است. متشکرم. سپس آن را روی سرم انداختم و گفتم: بهم میاد؟

جلو آمد و گره روسری را بست و گفت: عالی است.

بخاطر اینکه فاصله او با من اینقدر کم بود یک قدم به عقب برداشتم. البته از او نمی ترسیدم چون به حدی پاک و مقید به اخلاق بود که با او احساس راحتی میکردم و میدانستم با عزت نفسی که دارد هیچ وقت کاری نمیکند که من معذب شوم. فکر میکنم او هم موقعیت مرا درک کرده بود چون به طرف تختش رفت و روی آن نشست. من نیز به طرف میز رفتم و به آن تیکه دادم و پرسیدم: علی در مدت سفر شرکت تعطیل است؟

به شوخی گفت: شرکت نه ولی آبدارخانه چرا. چون فقط من چای میخورم.

-به مدت چند روز؟

ابروهایش رو بالا برد و گفت: معلوم نیست تا موقعی که برگردم.

-مگر برای ده روز نمیروی؟

سرش رو تکان داد و گفت: بستگی به کارم دارد.

در حین حرف زدن چشمم به کیفش که باز بود افتاد و بلیت هواپیما رو دیدم. آن را برداشتم و به تاریخ رفتنش نگاه کردم. تاریخ فردا ساعت دو بامداد بود ولی تاریخ برگشت نداشت.

با تعجب پرسیدم: مگه بلیت دو سره نگرفتی؟

-چرا ولی تاریخ برگشت ندارد چون ممکن است کارم کمی طول بکشد و شاید هم زودتر تمام شود.

با ناراحتی گفتم: مگر امضای یک قرارداد تجارتي نیست یعنی برای یک امضا ده یا بیست روز معطلی؟

شانه هایش رو بالا انداخت و گفت: خوب دیگه

بلیت رو سر جاش می گذاشتم که چشمم به ورقه آزمایش افتاد. با کنجکاوای آن را برداشتم و به آن نگاه کردم و پرسیدم: علی برای چی آزمایش دادی؟

تمام نوشته ها به زبان انگلیسی بود و من چیزی از آن سر در نمی آوردم. به علی نگاه کردم که با لبخند مرا نگاه میکرد. و سرم را به علامت پرسش تکان دادم و گفتم: نگفتی؟

بلند شد و به طرف من آمو در حالی که صدایش رو بم میکرد با طنز گفت: برای یک مرض خطرناک... یک ویروس... یک شب ... ها ها ها...

ورقه را داخل کیفش انداختم و گفتم: جدی پرسیدم.

او هم جدی شد و گفت: برای تجدید گذرنامه احتیاج به ورقه سلامت داشتم همین.

رد حالی که نامه او را از روی میز برمیداشتم گفتم: بهتر نیست بریم بیرون. میتروسم مامان و خاله ناراحت شوند. با خنده گفت: فکر نمیکنم ولی بریم...

آنقدر ساعت سریع دوازده شب شد که حد نداشت. آماده شده بودیم تا به موقع حرکت کنیم. دلم خیلی گرفته بود. موقع حرکت شد و ما به طرف فرودگاه راه افتادیم. هرچقدر علی اصرار کرد برای بدرقه او خود را به زحمت نیندازیم، اما همه آماده رفتن شده بودیم. موقعی که همه به اتفاق به حاط میرفتیم. علی با خنده گفت: "حالا همه فکر میکنند من چه شخصیت مهمی هستم."

برای بدرقه علی جز مادر بزرگ که به علت کهولت سن در منزل مانده بود مهمه به فرودگاه رفتیم. چهار ماشین علی را اسکورت میکرد. چون دایی سعید به تازگی رنوی دودی رنگی خیده بود. من و مهناز به همراه میلاد در ماشین دایی سعید نشسته بودیم. در این بین میلاد هم که هنوز در مرخصی بود با دایی سعید مسابقه راه انداختن لطیفه راه انداخته بودند. همه خوشحال بودند، ولی در دل من غوغایی بود. به قول مهناز بر خلاف رفتن سیاوش که همه گریه میکردند، حالا همه میخندیدند و مثل این بود که برای تفریح و یا آوردن مسافر به فرودگاه میرفتند، نه برای بدرقه آن. وقتی به فرودگاه رسیدیم جالب بود، چون فضای زیادی از محوطه آنجا را اشغال کرده بودیم. علی با وجودی که در خنده ها و گفتگوها

شرکت میکرد ولی گاهگاهی به جایی خیره میشد. میدانستم او هم از رفتن ناراحت است ولی بر احساسش بیشتر از من غلبه داشت. دایی سعید و میلاد از بس بقیه را میخندانند، اکثر مسافران و بدرقه کنندگان محو تماشای جمعیت چند نفری ما شده بودند که این همه آدم برای بدرقه یک نفر آمده اند. وقتی از بلند گو اعلام شد از مسافران پرواز شماره ی ششصد و پنجاه و شش به مقصد فرانگفورت تقاضا میشود هر چه سریعتر برای عملیات گمرکی مراجعه کنند دیگر کنترل اعصابم دست خودم نبود. علی با دست دادن و روبوسی از تک تک افراد خدا حافظی کرد. من کنار مهناز ایستاده بودم و میلاد و دایی سعید در طرف دیگر ایستاده بودند. پس از اینکه علی با مهناز دست داد و از او خدا حافظی کرد به طرف من آمد و دستش را برای خدا حافظی جلو آورد. در حالیکه دستم را در دستش میگذاشتم بی اختیار اشکم سرازیر شد. او با فشاری که به دستم وارد کرد مرا دلداری داد. سپس به طرف سارا رفت و او را در آغوش گرفت، بعد هم با میلاد و سعید روبوسی کرد و خیلی سریع بدون اینکه دیگر نگاهی به من بیندازد ب طرف در خروجی رفت. خوشبختانه همه متوجه علی بودند و دیگر کسی به من توجه نداشت. فقط میلاد متوجه من بود که گریه میکردم. آهسته زیر گوشم گفتم: "نگران نباش انشالله به زودی بر میگردد." به او نگاه کردم. اثری از شوخی در نگاهش نبود. از همدردی و از اینکه سر به سرم نگذاشته بود خوشحال شدم و به رویش لبخند زدم و سرن را به نشانه تشکر تکان دادم.

پس از رفتن او و اطمینان از پرواز هواپیما، همانجا از بقیه خدا حافظی کردیم. هرکس به طرف منزل خود راه افتاد. وقتی به خانه رسیدیم پس از شب بخیر گفتن به پدر و مادر یکسر به اتاقم رفتم و گردنبنند او را در دستم گرفتم و در رختخواب حسابی گریه کردم.

صبح از شدت سردرد و کسالت نتوانستم از رختخواب خارج شوم. بعد از ظهر با بی خالی در اتاق چرخ میخوردم که ناگهان به یاد نامه ای افتادم که پیش از رفتنش به من داده بود. از فراموشی خود حسابی عصبانی شدم ولی به خود حق میدادم چون آنقدر افسرده بدم که حتی غذا خوردن هم یادم رفته بود چه برسد به نامه. با شتاب به طرف مانتویی رفتم که شب گذشته پوشیده بودم و از جیب آن پاکت محتوی نامه را در آوردم و با عجله آن را باز کردم. نوشته بود:

سلام گرمی از اعماق قلبم تقدیم به عروس زیبایم

چند لحظه به کاغذ سفید خیر شده بودم و در ذهنم در جستجوی کلمه هایی بودم که زیر نگاه زیباییبت بتواند گویای راز

های درونم باشد . غم سفر و جدایی از تو چنان بر قلبم فشار مب آورد که دلم میخواهد بنویسم ، حتی اگر شده از اینکه مل پسرک نوجوانی قلم به دست گرفته و نامه عاشقانه مینویسم به من بخندی . حتی وسوسه شدم تا از کتاب شعر یکی از شاعران نامدار چند بیتی بنویسم و آن را به اسم خود جعل کنم چون زبان و حتی قلمم را از توصیف راز قلبم عاجز میبینم . امشب کتاب حافظ را ورق میزدم و حتی یک فال هم گرفتم . شعر را برایت مینویسم تو خود ان را تعبیر کن . هستی من ، سپیده ، سالها بود که دلم میخواست راز عشقم را با تو در میان بگذارم ولی هربار ترس از قهر تو باعث میشد که در این کار عجله به خرجندم . باور کن سالها بود که سالگرد های تولدت را به یاد داشتم تا به موقع تو را به باغ رویاهایم دعوت کنم و عشق و امیدم را با تو تقسیم کنم . حال که به آرزوی دیرینم رسیدم ، همراه با این هدیه ناقابل قلبم را هم به تو میسپارم . قلبی که با نگاه درخشان و زیبای تو مثل کبوتی اسیر خود را به قفس سینه ام می کوبد تا راهی برای رهایی پیدا کند .

آنکه در آرزوی وصلت آرام و قرار ندارد علی

فالی که دیشب از حافظ گرفتم این بود :

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل هوش مدار

کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باد صافی شد و مرغان چمن همه مست شدند

موسم عاشقی و کار به دنیا آمد

بوی بهبود زاوضاع جهان میشنوم

شادی آور گل و باد صبا شاد آمد

از عرس هنر از بخت شکایت منما

مجلس حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند

دلبر مات که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند

ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب گفت از حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم که زعهد طربم یاد آمد

وقتی نامه را خواندم آن را بوسیدم و کاتب گنجینه اسرارم که کتاب حافظ بود باز کردم و نامه را تا کردم تا آن را در میان کتاب بگذارم. چشمم به نامه سیاوش افتاد. صفحه ی دیگری را باز کردم و در حالی که نامه علی را داخل آن می‌گذاشتم چشمم به آن بیت شعر افتاد:

هر روز به دلم باری دگر است

در دیده من زهجر خاری دگر است

من جهد همی کنم قضا میگوید

بیرون زکفایت تو کاری دگر است

در حالیکه در فکر معنی این شعر بودم دیوان حافظ را بستم و در دل برتی او دعا کردم.

از روزهای پس از رفتن علی چیزی نگویم بهتر است، چون لحظه لحظه آن مانند سالی برایم گذشت. دو روز پس از رفتن او وقتی از مدرسه به خانه بر می‌گشتم مادر گفت: "سیمین صبح زنگ زد و خبر سلامتی علی را داد و گفت به سپیده هم سلام برسان."

از شنیدن خبر سلامتی او خوشحال شدم و وقتی برای تعویض لباس به اتاقم رفتم، نگاهی به تقویمانداختم و با خود گفتم خوایا این روزها کی تمام میشود. هر روز به امید اینکه یک روز دیگر هم بگذرد بیدار میشدم و تا شب سعی میکردم سر خود را یکجوری گرم کنم تا گذر کند زمان را احساس نکنم. هیچ وقت تا این اندازه منتظر سپری شدن عمرم نبودم. کم کم باید برای امتحانات معرفی حاضر میشدم. ولی اشتیاقی به درس خواندن نداشتم.

میترا هر روز بیشتر از من فاصله میگرفت و من نیز چاره ای جز تحمل نداشتم. ده روز با همه سختی اش گذشت. ده روزی

که فکر میکردم به قدر ده سال طول کشیده است. خلی دوست داشتم به منزل خاله زنگ بزنم و درباره ی بازگشت علی پیرسم ولی حالاکه او جریان نامزدی ما را میدانست رویم نشد این کار را بکنم. چند بار هم خواستم به بهانه دیگری به منزل خاله جون زنگ بزنم ولی هر بار که گوشی را بر میداشتم بدون اینکه شماره بگیرم آن را سر جایش می گذاشتم. فکر میکنم مادر متوجه حال من بود چون شب همان روزی که خیلی بی قرار بودم، در حالیکه دور هم نشسته بودیم رو کرد به پدر و گفت: گ بهتر است به سیمین تلفن کنم و پیرسم از علی چه خبر دارد."

پدر سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت: "خوب است، چون خیلی وقت است که دورهم جمع نشده ایم. دلم برای رضا و سیمین تنگ شده است."

با خوشحالی زیادی که سعی میکردم آن را در چهره ام نشان ندهم مشغول بازی با انگشتانم شدم تا بر هیجانم مسلط شوم. تمام حواسم را متمرکز تلفن کردم تا همه چیز را بشنوم. خیلی زود تماس برقرار شد و مادر با خاله جان احوالپرسی کرد. احوالپرسی مادر به نظرم زیاد طول کشید، دوست داشتم زودتر در باره ی علی بیسود. ولی مثل اینکه خاله خود موضوع علی را مطرح کرده بود چون مادر فقط سرش را تکان میداد و گاهی خیلی کوتاه میگفت: "بله، بله، متوجه شدم... پس اینطور شده... خوب..."

از صحبتهای مادر نمیشد موضوع را فهمید. حسابی کلافه شده بودم و احساس دلشوره زیادی میکردم. مادر یک ربع و شاید بیشتر با خاله صحبت کرد و در آخر هم گفت: "چشم، سلام میرسانم." و بعد گوشی را گذاشت. چشمم به دهان مادر بود تا حرفهای خاله را بازگو کند.

مادر خیلی خونسرد رو به پدر کرد و گفت: "سیمین سلام رساند و می گفت چرا این طرف نمی آید."

"بله چند وقتی است که به آنها سر نزدیم. خوب درباره ی علی چه میگفت؟"

خلی سعی کردم تا از جا نیرم و پدر را به خاطر پرسش به موقع اش نبوسم.

مادر گفت: "هیچ خبری نداشت. سیمین می گفت علی فقط همان روزهای اول که تلفن کرده و خبر سلامتی اش را داده دیگر زنگ نزده. سیمین هم نگران بود چون شماره تلفن محل اقامت علی را نداشت تا خودش تماس بگیرد."

پدر و مادر بازهم صحبت کردند ولی من دیگر چیزی نمیشنیدم و در این فکر بودم که او کجاست و چرا تا به حال تصمیم

تماس نگرفته .

خوشبختانه امتحانات معرفی شده بود و دیگر مجال فکر کردن نداشتم . هر روز امتحان داشتم و گذر روزها را نمیفهمیدم . حدود بیست و پنج روز بود که علی رفته بود . خاله سیمین یکبار تلفن کرد و گفت که علی تلفن کرده و اطلاع داده که کارش تا مدتی طول میکشد و گفته نگران نباشیم . پس از امتحانات معرفی یک هفته تعطیل بودیم تا برای امتحانات خرداد خود را حاضر کنیم . دیگر دوری از او مثل اوایل رفتنش برایم سخت نبود ولی به هر حال انتظار چیزی نیست که بتوان آن را ندیده گرفت . فقط زمانی که منتظر هستیم میفهمیم که انتظار چه قدر کشنده است . آن هفته هم با تمام تلخ کامی هایش گذشت . در نخستین روزهای خرداد همراه با دلشوره امتحان نگران دیر کردن علی هم بودم چون حدود چهل روزی بود که او را ندیده بودم . کم کم امتحانات را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم و هر وقت که به خانه بر میگشتم منتظر بودم تا مادر خبر بازگشت علی را بدهد . خیلی دلم میخواست مثل دفعه پیش که برای بدرقه اش به فرودگاه رفتیم ، این بار برای استقبال از او برویم . هفته آهر امتحاناتم بود و من در حال حاضر کردن درسهایم بودم که تلفن زنگ زد . وقتی مادر گوشی را برداشت با خوشحالی گفت : "به به ، به سلامتی کی ؟ چطو بدون خبر ؟"

از طرز صحبت مادر وجودم پر از هیجان شد و بدون ملاحظه به حال دویدم و پیش مادر ایستادم و چشم به دهان او دوختم . مادر با خوشحالی با خاله سیمین صحبت میکرد ، وقتی پس از خداحافظی گوشی را گذاشت با خنده گفت : "عاقبت علی آقا تشریف آوردند ."

از هیجان لبم را به دندان گرفتم و گفتم : "جدی، پس چرا از پیش خبر نداده." "نمیدانم، شاید نمیخواسته کسی را به زحمت بیندازد ، در ضمن ممکن است ملاحظه امتحانات تو را هم کرده باشد." سپس در حالیکه دستش را روی بازویم میگذاشت گفت : "خیلی خوشحالی نه ؟"

با خونسردی مصنوعی گفتم : "البته برایم فرقی نمیکند."

مادر با خنده گفت : "ای شیطون... خوشحالی از چشمانت یداست."

با حال خوبی به سراغ درسهایم رفتم . به کتاب نگاه میکردم ولی در عالم دیگری سیر میکردم . فکر دیدارش چنان مرا مشغول کرده بود که سر از پا نمیشناختم .

شب وقتی پدر از آمدن علی با خبر شد به مادر پیشنهاد کرد که سری به منزل آنان بزنیم. عاشقانه به پدر نگاه کرده که همیشه حرف دل مرا میزد. مادر به ساعت نگاه کرد و گفت: گبرای رفتن وقت مناسبی نیست، چون سپیده فردا امتحان دارد و باید زودتر بخوابد. فردا شب با سیمین قرار میگذارم و میگویم حمید و سودابه را هم دعوت کند..."

از اینکه باید شب دیگری هم منتظر بمانم با دلخوری به تلویزیون خیره شدم.

روز بعد، پس از اینکه امحتم را دادم با شوق زیادی به خانه برگشتم. مادر برای خرید بیرون رفته بود. از فرصت استفاده کردم و به اتاقم رفتم تا لباسی که مناسب شب باشد انتخاب کنم. پس از اینکه حسابی کمدم را به هم ریختم دست آخر بلوز و دامن شکلاتی رنگ را مناسب این مهمانی تشخیص دادم. آنقدر سرگرم ریخت و پاش بودم که متوجه ورود مادر نشدم. وقتی مادر پساز در زدن وارد اتاقم شد از دین آن همه لباسی که روی زمین پخش شده بود با تعجب گفت: "سپیده چکار میکنی؟"

با دیدن مادر با خنده گفتم: "داشتم کمدم را تمیز میکردم. گ"

مادر با تعجب گفت: "یعنی اینقدر وقت داری؟" و بعد هم بیرون رفت.

من نیز فوری کمدم را جمع و جور کردم و به حمام رفتم. آن روز تا عصر کارم شده بود یا با موایم ور بروم و یا لباس و مانتویم را اتو کنم. با اینکه سه تا از امتحاناتم نوز باقی مانده بود ولی احساس میکردم دیگر نگران نیستم و تا موقعی که راه بیفتیم صدمبار خودم را بر انداز کردم تا زیباتر از همیشه باشم. موقع رفتن هم دو از چشم مادر مداد آیش او را برداشتم و با آن خطی توی چشمم کشیدم و با رژ صورتی او گونه هایم را رنگ کردم. آنقدر از دیدن علی هیجان زده بودم که فکر میکردم با دیدن او سخته میکنم و آن وقت از خدا خواستم که اینطور نشود. از طرفی از دیدن مهناز که حدود یک ماهی میشد که از او خبر نداشتم خیلی خوشحال بودم. همینطور از دیدن مادر بزرگ و بقیه....

وقتی به منزل آنان رسیدیم پاترول دایی حمید و ماشین محسن و همینطور رنوی دایی سعید را دیدم که کنار در پارک شده بودند. وقتی در باز شد آنقدر صبر کردم تا پس از پدر و مادر داخل منزل شوم. وقتی هم وارد منزل شدیم من آخر از همه داخل شدم همه حاضران برای استقبال از ما بلند شده بودند.

من هم هول هولکی با همه سلام و احوالپرسی کردم. با دیدن مادر بزرگ به طرف او رفتم و او را در آغوش گرفتم. در این

موقع او را دیدم که با پدر دست میداد. آنقدر هیجان زده بودم که باز مادر بزرگ را بغل کردم و او را تند تند بوسیدم. علی به طرف من آمد و در حالیکه دستش را به طرفم دراز میکرد حالم را پرسید. وقتی دستم را جلو بردم تا با او دست بدهم با برخورد دستم به دستش لرزیش در وجودم احساس کردم. ولی خیلی معمولی با من صحبت میکرد به طوری که یک لحظه شک کردم او همان علی باشد. با حیرت به او نگاه کردم. همان شیفتگی در چشمان زیبایش پیدا بود و من فکر میکردم ملاحظه بون دیگران را میکرد. تا وقتی که منزا خاله بودیم علی پهلوی دایی سعید و محسن و دیگان بود و من نتوانستم حتی یک کلام با او صحبت کنم. حتی فکر میکنم موفق نشدم درست و حسابی نگاهش کنم. خبرهای جدیدی هم بود. عاقبت دایی سعید رضایت داده بود تا ازدواج کند و این خانم خوشبخت دوست مهناز و یا بهتر بگوییم همسایه آنان بود. خاله پروین از محسنات و زیبایی او خیلی تعریف میکرد. در حالیکه به صحبتشان گوش میکردم به گوشه ای خیره شده بودم و د فکر فرو رفته بودم. خاله پروین در تعریف از زهرا گفت: "چشمان او مانند سپیده خودمان است." با بردن نام من همه به طرفم برگشتند و من که با شنیدن نامم به خود آمده بودم با گیجی گفتم: "بله؟ با من بودید؟"

خاله حرفش را تکرار کرد. با لبخند به دایی سعید نگاه کردم و گفتم: "یعنی میپسندی."

دایی با خنده گفت: "اگر اخلاقش هم مثل تو باشد صد در صد عالیه."

خاله پروین گفت: "اما اخلاقش مثل سپیده نیست. زهرا خیلی کم روست..."

دایی ابروهایش را بالا برد و به سودابه نگاه کرد. در چهره اش خواندم که به چه فکر میکند. یک سودابه دیگر ...

به زندایی سودابه نگاه کردم. با لبخند کمرنگی به صحبت های جمع گوش میکرد. ناگاه به یاد سیاوش افتادم. به مهناز که

پهلوی من نشسته بود اشاره کردم و او سرش را جلو آورد. آهسته پرسیدم: "راستی از سیاوش چ خبر؟"

مهناز آهی کشید و گفت: گ چند وقت پیش تلفن زده بود، البته از خودش چیزی نگفته فقط خبر سلامتی اش را داده."

سرم ا تکان ادم و گفتم: "خیالم راحت شد."

به علی نگاه کردم. حسابی مشغول صحبت با دایی سعید و محسن بود. به یاد روی افتادم که قرار بود به سفر برود، آن روز

آن همه شوق داشت ولی حالا مثل غربه ای رفتار میکرد. از اینکه در این مدت آنقدر روزگار را به خودم سخت گرفته بودم

متاسف شدم و در ذهنم به اد قطعه شعری افتادم که چند روز پیش در دفتر عقاید یکی از دوستانم خوانده بودمک

ای درست نیست که میگویند دل به دل راه دارد

دل من غرقه به خون است دل او خبر ندارد .

پس لز شام خانمها با هم گرم صحبت شدند و آقایان هم مشغول بازی شطرنج و صحبت درباره ی مسائل گوناگون بودند که من و مهناز و سارا به اتاق او رفتیم . سارا آهسته و خصوصی گفت که برای دادن آزمایش به آزمایشگاه رفته و خود احتمال میداد که باردار باشد . از شنیدن این خبر من و مهناز از خوشحالی به رقص در آمدمیم . سارا با التماس از ما خواست تا موقعی که موضوع قطعی نشده جای درز پیدا نکند . سپس رو به مهناز کرد و گفت: " به سپیده گفتمی چند وقت دیگر ... گ

مهناز با سر اشاره کرد و گفت: "هنوز نه ."

با کنجاوی گفتم: "موضوع چیه ."

"البته هنوز معلوم نیست . ولی شاید اول تیر ماه مراسم نامزدی من و رضا باشد."

با حیرت گفتم: "راست میگویی؟"

سر تکان داد .

"عاقبت رضا را قبول کردی ؟ ددوست محسن چه شد ؟ مگر او چند دفعه برای خواستگاری نیامده بود ؟"

"چرا ولی شرایط ما به هم جور در نمی آمد . در ضمن حدود دوازده سال هم تفاوت سنی داشتیم."

با خنده شیطنت آمیزی گفتم: گبهانه نیاور ، چرا نمیگویی که از رضا بیشتر خوشتر آمده بود."

مهناز خندید و گوشم را گرفت . سپس من و سارا از تصور عروسی مهناز و دایی سعید کلی ذوق کردیم . در این حین سارا گفت : "راستی قرار شده مادر با دایی حمید صحبت کند و از او اجازه بگیرد تا برای خواستگاری از تو اقدام کند . حالا که علی برگشته پس سه عروسی در پیش داریم."

در حال خنده و صحبت بودیم که خاله مارا به اتاق پذیرایی صدا کرد . وقتی آنجا رفتیم کلی بسته کادویی روی میز بود که خاله گفت: "سوغاتی هایبست که علی آورده . " سپس خود او یکی یکی آنها را به دست صاحبانش داد . وقتی کادویم را رگفتم تشکر کردم و او با لبخند پاسخ داد : "قابل شما را ندارد."

با دیدن لبخندش با خود گفتم حالا شد همان علی خودم . کادو را باز کردم . از دیدن بلوز زیبایی که به رنگ لیمویی و بسیار

زیبا بود خیلی خوشحالم. بلوز به قدری لطیف بود که برای پوشیدن آن وسوسه شدم. برای مهناز و سارا هم لوزی شبیه بلوز من آورده بود با این تفاوت که رنگ بلوز سارا صورتی و رنگ بلوز مهناز بنفش بود. سلیفه فوق العاده ای داشت چون صورتی رنگی بود که فوق العاده به سارا می آمد و بنفش هم به پوست سبزه مهناز برازنده بود و او را خیلی ملوس میکرد. شاید هم به نظر علی لیمویی به پوست من می آمد که آن را برایم انتخاب کرده بود. برای خانم ها روسری های حریر بسیار زیبایی به همراه یک عطر آورده بود و برای آقایان هم ادوکلن آورده بود. هرکس سوغاتش را میگرفت با خوشحالی آن را میپسندید. علی حتی برای میلاد هم هدیه آورده بد. باز ما سه نفر به اتاق سارا رفتیم تا بلوزهایمان را امتحان کنیم. وقتی بلوز را پوشیدم از دیدن آن ذوق زده شده بودم. رنگ لیمویی خیلی به پوستم می آمد و از حسن تشخیص علی خیلی خوشم آمد.

بلوز یقه باز و آستین کوتاهی داشت. یقه باز آن سپیدی گردنم را به نمایش گذاشته بود و برق زنجیر هدیه علی آن را زیباتر نشان میداد و کوتاهی آستین آن تا بالای بازوانم بود.

سارا با جیغ کوتاهی گفت: وای صبر کن علی رو بگویم بیاید و تو را ببیند.

ابروهایم رو بالا بردم و گفتم: فقط همین کارت مونده

-مگر یک نظر حلال نیست. تازه او حق دارد بداند همسرش چه تیپی دارد.

در حالی که بلوز رو در میآوردم گفتم: ببخشید باید بدانی که فقط هندواوانه رو به شرط چاقو میخرند. و بعد خندیدم و به سارا گفتم: تا لباست را پوشی به محسن میگویم بیاید تو را ببیند.

وقتی سارا لباسش را پوشید فوق العاده زیبا شده بود. بلوز به مهناز هم می آمد و او را خیلی نازتر از پیش نمایش میداد. با آهی گفتم: جای رضا خالی است که تو را ببیند و ضعف کند.

او با لبخندی ضربه ای به پشتم زد و پس از اینکه لباسش رو عوض کرد به اتاق پذیرای رفتیم. مادر گفت: پس چرا لباسهایتان رو نپوشیدید؟ با خنده گفتم: پوشیدیم خیلی قشنگ بود. مارد گفت: خوب می آمدید تا ما هم آن را ببینیم. رویم نشد بگویم لباسش یقه باز و چسبان است. سارا لباس رو پوشیده اگر دوست دارید بروید و آن را ببینید و

محسن اول از همه بلند شد و تا به اتاق سارا برود. وقتی از جلوی ما رد میشد به شوخی گفتم: آقا محسن مواظب باشید

چشمانتان ضعیف نشود.

با حیرت به من نگاه مرد وقتی دید موذیانه لبخند میزنم فهمید با او شوخی کرده ام. با لبخند سرش رو تکان داد و گفت: باشه بعد تلافی میکنم.

و بیرون رفت. پس از چند دقیقه که کمی هم به طول انجامید وقتی محسن برگشت مادر و خاله پروین بلند شدند تا بروند و لباس سارا رو ببینند.

با خنده گفتم: نوبت را رعایت کنید موزه تا چند دقیقه دیگر تعطیل میشود.

وقتی سارا به اتاق پذیرایی آمد با ذوق و شوق به طرف علی رفت و او را بوسید و از او تشکر کرد و سپس به ما گفت: شما هم میتوانید از علی تشکر کنید.

از شوخی او خندیدم. سارا ما رو وادار کرد باز هم از او تشکر کنیم. من و مهناز هم مانند زنان ژاپنی دست به سینه تند تند خم و راست میشدیم و تشکر میکردیم. سارا و بقیه از مار من و مهناز از خنده ریسه رفته بودند.

ساعت حدود دوازده شب بود که بلند شدیم تا به منزل مراجعت کنیم.

محسن گفت: راستی تا فراموش نکردم عمه جان برای تابستان همه را به ویلایشان در نوشهر دعوت کرده و پدر هم تایید کرده که افتخار رفتن به آنجا را به ما بدهید.

همگی از پیشنهاد او استقبال کردند و قرار شد در یک فرصت مناسب همه با هم به آنجا برویم.

وقتی به خانه رسیدم هدیه او را از کیفم در آوردم و آن را در کمد لباسهایم گذاشتم ولی از اینکه فرصت نکرده بودم حتی چند کلمه با او صحبت کنم خیلی حالم گرفته بود و پیش خودم گفتم خیلی اخلاقش عوض شده حتی موقع برگشتن توجه

زیادی به من نکرد. از تصور اینکه شادی با دیدن دخترهای رنگ و وارنگ آلمانی حواسش پرت شده دندانهایم را از خشم به هم فشردم. پس از چند لحظه از فکرهای حسودانه خود لبخند زدم و به یاد حرف مهناز افتادم که پیش از سفر سیاوش

گفت میترسم برود کانادا و مرا فراموش کند. آن موقع من او را دلداری دادم و حالا خودم درست همین فکر را کردم. با این تفاوت که اینجا کسی نبود تا مرا دلداری دهد. وقتی برای خوابیدن آماده میشدم با خودم گفتم لابد این چند وقت دوری

باعث شده تا با من کمی رودرباستی پیدا کند. زمان همه چیز را درست میکند و با یان فکر به رختخواب رفتم و خیلی زود

خوابم برد.

عاقبت چند امتحان آخر هم سپری شد. در این مدت منتظر بودم علی به منزلمان زنگ تلفن بزند. با اینکه مادر برای روز جمعه همه را دعوت کرده بود ولی او برای مهمانی نیامد. به یاد روزی افتادم که سیاوش به خواستگاری من آمده بود ولی او کار را بهانه قرار داد و به منزل ما نیامد. خیلی ناراحت بودم و در فکر بودم که حالا بهانه اش چیست؟ از حرص حوصله انجام کاری را نداشتم رد یک فرصت مناسب به سارا گفتم: پس چرا علی نیامد؟ سارا با ناراحتی گفت: «برای کاری به شمال رفته است. و به بهانه حرف زدن با مهناز دنباله حرف را نگرفت».

غروب جمعه که همه رفتند. مارد مشغول جمع و جور کردن شد و من نیز پس از اینکه کارم تمام شد روزنامه ای رو برداشتم و روی مبل راحتی نشستم و وانمود کردم مکشغول خواندن روزنامه هستم ولی در حقیقت میخواستم فرصتی برای فکر کردم داشته باشم. از کار علی سر در نمی آوردم چون میتوانست کارش را به روز دیگری بیندازد و به مهمانی بیاید. پیش خود گفتم فکر کرده من برای تلفن کردن پیش قدم می‌شوم. اگر اینطور است کور خوانده، آنقدر تلفن نمیکنم که به التماس بیفتد و دندانهایم رو با خشم به همفشردم.

روزهای بلند و خسته کننده تابستان شروع شد. آخر خرداد برای گرفتن کارنامه ام به همراه مارد به مدرسه مراجعه کردم. خانم کریمی و میترا را رد مدرسه دیدم. مادر با دیدن خانم کریمی به طرف او رفت. خانم کریمی هم با دیدن مارد با احوالپرسی گرمی مشغول صحبت با او شد. سپس مرا بوسید. من و میترا با بوسیدن یکدیگر کدورت گذشته را فراموش کردیم. هنوز برای گرفتن کارنامه خیلی زود بود. رد حالی که هر دو یمان مادرهایمان را به حال خود گذاشتیم در حیاط مدرسه مشغول قدم زدن شدیم. میترا از رفتار خود پوزش خواست و من نیز به او گفتم که از او هیچی ناراحتی ندارم. میترا دلیل ناراحتیش رو به خاطر گوشه گیر شدن و عصبی شدن امیر به خاطر شنیدن خبر نامزدی من اعلام کرد. من سوگند خوردم که برنامه نامزدی ام آنقدر پیش بینی نشده بود که خودم هم تا چند لحظه پیش از آن خبر نداشتم. میترا هم توضیح داد که پس از کلی بحث و اصرار عاقبت امیر را راضی به ازدواج با دختر یکی از همسایه های خاله اش کرده اند و من برای امیر آرزوی خوشبختی کردم.

آنقدر گرم صحبت بویدم که گذشت زمان رو متوجه نشدیم. میترا زان من پرسید: خوب حالا کی عروسی میکنی؟

خندیدم و رویم نشد تا بگویم من هنوز به طور رسمی نامزد نکرده ام فقط گفتم: معلوم نیست. انشالله اگر خبری شد تو را هم دعوت میکنم.

با صدای مارد برگشتم و او اشاره کرد که دفتر باز شده. با عجله به طرف ساختمان دویدیم. وقتی کارنامه ام رو گرفتم از خوشحالی گریه ام گرفت. با توجه به روحیه بدی که رد طول امتحانات داشتم توانسته بودم با موفقیت آنها رو پشت سر بگذارم. میترا نیز قبول شده بود. من و او همدیگر را در آغوش گرفتیم و کلی خوشحالی کردیم. وقتی برای آخرین بار به حیاط مدرسه رفتیم ناگهان از خوشحالی خود پشیمان شدم. بغضی گلویم را گرفت. به میترا گفتم: چهار سال از بهترین سالهای زندگیم رو در اینجا گذراندم. چقدر زود گذشتم.

او هم مانند من به حیاط خیره شد و هر دو با هم به سکوی جلوی صف و جایگاه قرار همیشگی امان نگاه کردیم. سپس با صدای خانم کریمی که میترا رو برای رفتن صدا میزد با تاسف به طرف رد حیاط مدرسه رفتیمو چارد برزنتی جلوی در را لمس کردیم. زیر لب گفتم: خدا حافظ مدرسه عزیز من ...

و برای آخرین بار مسیری را که چهار سال به جز این اواخر با هم طی میکردیم رو به همراه مادر و خانم کریمی طی کردیم. زماین که از هم جدا شدیم به همدیگر قول دادیم همیشه با هم دوست باشیم و زود به زود همدیگر را ببینیم. من و مادر سر راه منزل به یک شیرینی فروشی رفتیم. جعبه ای شیرینی به مناسبت قبولی ام خریدم و به خانه بردیم. و شب به همراه پدر سه نفری قبولی ام را جشن گرفتیم. از طرف پدر و مادر یک دستبند به عنوان هدیه قبولی گرفتم. حالا دیگر دیپلمه به حساب می آیدم. به سفارش پدر قرار شد برای آینده خود به طور جدی فکر کنم و تصمیم بگیرم. البته میخواستم به ذهنم کمی استراحت بدهم و برنامه خاصی در نظرم نبود. همان شب مارد خبر قبولی ام رابه خاله سیمین و مادر بزرگ و دایی حمید رساند

چند روز بعد برای خرید و سر زدن به یکی از دوستانم از منزل خارج شدم. وقتی برگشتم با کلید خودم در خانه رو باز کردم. پشت رد منزل متوجه شیک جفت کفش نااشنا شدم. با تک زنگی وارد حال شدم و از دیدن خاله سیمین ذوق زده به طرفش رفتم و او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. خاله زیبا در حال نبود و پلکهایش قرمز بود. با ناراحتی گفتم: خاله جون

خدا بد نده مریض هستید؟

با صدای آرام و مهربانش گفت: نه عزیزم کمی کسالت دارم

از پاسخ های کوتاهش فهمیدم حوصله حرف زدن ندارد و برای اینکه مزاحمش نباشم به اتاق خودم رفتم و او را با مادر تنها گذاشتم. وقتی خواستم برای خوردن یک لیوان آب به آشپزخانه بروم با باز شدن رد اتاق صحبت های خاله قطع شد. راستش خیلی ناراحت شدم. فکر نمی کردم که برای خاله اینقدر غریبه باشم که بخواهد صحبت هایش رو از من پنهان کند. وقتی یک لیوان آب برداشتم به اتاقم رفتم و دیگر بیرون نیامدم. تا موقعی که خاله مرا صدا کرد تا برای رفتن از من خداحافظی کند. با رفتن او به مادر نگاه کردم و منتظر شدم تا در مورد خاله برایم توضیح دهد اما وقتی مامان بی توجه به من به آشپزخانه رفت فهمیدم که انتظارم بی فایده است و از مادرم چیزی نخواهم شنید. سعس کردم این موضوع را فراموش کنم و خودم رو اینطور قانع کردم که شاید خاله با آقای رفیعی مشکل پیدا کرده. با اینکه میدانستم این فرضیه محال است چون خاله و آقای رفیعی هر دو آدم های منطقی و صبوری بودند و در جثانی با هم مشکل نداشتند چه برسد به حالا که داماد و به اصطلاح عروس دارند. باز فکر کردم شاید محسن و سارا حرفشان شده است که این به واقعیت بیشتر نزدیک بود هر چند بل اخلاقی که محسن داشت این موضوع نیز بعید به نظر میرسید. آنقدر فکر کردم که آخر از فلسفه بافی حرصم گرفت و به خودم نهیب زدم که به تو چه ربطی دارد فضول و به دنبال کار خودم رفتم. ولی دست و دلم به کار نمیرفت و هر کار می کردم که خودم راقانع کنم نشد. با تردید پیش مادر رفتم و گفتم: مادر چرا خاله ناراحت بود؟

مادر آهی کشید و مشغول درست کردن غذا شد. با ز پرسیدم: نمیخواهید به من جواب بدهید؟

سرش رو تکان داد و گفت: چیز مهمی نیست بعداً برایت میگویم.

حال مادر جوری نبود که بخواهم اصرار کنم. با ناراحتی بیرون رفتم و تلویزیون رو روشن کردم و به تماشا کردن آن مشغول شدم. شب ناراحتی مامان به بابا هم منتقل شد. چون هیچ کدام حوصله نداشتند و من حیران از این وضعیت سکوت کردم تا خود مادر موضوع رو برایم روشن کند.

حدود سه هفته بود که علی از مسافرت برگشته بود و جای تعجب داشن که نه سری به من میزد و نه تلفن میکرد. کم کم به این فکر افتادم شاید اتفاقی افتاده باشد. هیچ خبری از او نداشتم. مادر هم سکوت کرده بود و کلمه ای حرف نمیزد و خیلی دوست داشتم مهناز را ببینم چون میدانستم او از همه چیز خبر دارد. از مادر شنیده بودم که مهناز و رضا بریا آزمایشهای

پیش از ازدواج رفته اند و منتظر پاسخ آن هستند. نمیدانستم تا حالا پاسخ گرفته اند یا نه؟ ولی اگر خبری شده بود مادر اطلاع داشت.

به تازگی شروع کرده بودم به تمرین خط. دو روز پس از سن ماجرای آمدن خاله پس از شام در اتاقم مشغول تمرین خط بودم که مادر صدایم کرد. در جوهر را بستم و به طرف آبخانه رفتم. پدر و مادر روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشستهب ودند. وقتی وارد شدم لبخندی پدر زدم و رو به مادر کردم و گفتم: بفرمایید بنده د رخدمتم سرکار خانم شیرین فروغی

با لبخند کم رنگی گفتم: سپیده بنشین خبرهایی برایت دارم

صندلی کنار دست پدر را بیرون کشیدم و روی آن نشستم.

-اول از همه جمعه همین هفته بریا دایمی سعید میرویم خواستگاری.

با خوشحالی گفتم: یعنی دیگر قطعی شد؟

-بله و همان شب مراسم نامزدی اشان رو برگزار میکنیم.

چشمانم از خوشحالی برق زد و گفتم: خیلی خوب میشود.

مادر ادامه داد: و یک خبر دیگر....

با اشتیاق نگاهش کردم و او گفت: مهناز هم چند وقت دیگر به خانه بخت میرود.

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: وای چه خوب دو تا عروسی. و از خوشحالی دستهایم رو به هم زدم.

مادر در حالی که با تردید به پدر نگاه میکرد گفت: و اما یک خبر دیگر هم دارم

به پدر نگاه کردم و او با تکان دادن سر مادر رو تشویق به گفتن کرد. دستهایم رو به هم جفت کردم و گفتم: خوب.

مادر شمرده و آهسته گفت: در ضمن علی هم....

و بعد به من خیره شد. به نشانه نفهمیدن گردن کج کردم و پرسیدم: علی هم چی؟

مادر با صدایی من به خود آمد و گفت: سپیده علی هم نامزد کرده

خنده ام گرفته بود. پیش خودم گفتم مادر عجب وقتی را برای شوخی کردن گیر آورده. آن هم جلو پیدر. با حالت شوخی به

مادر نگاه کردم و گفتم: خوب به سلامتی نامزد علی چه کسی هست؟

مادر به پدر نگاهی کرد و آهسته گفت: راحله مرادی. همان خانم منشی ای که شب عروسی سارا آمده بود. لحظه ای که کلمه منشی از دهان مادر بیرون آمد متوجه شدم که شوخی نمیکنند و صحنه ای که علی برای رساندن منشی اش مادر و پدرش را رها کرده بود و به یاد آوردم. بی اختیار از جا بلند شدم و دوباره نشستم. حالا دیگر طفره رفتم سارا و حرف نزدن درباره علی و همچنین کم محلی او و حتی ناراحتی خاله سیمین زمانی که به منزل ما آمده بود همه برایم روشن شد. همچنین دلیل نیامدن علی به مهمانی منزل ما برام معلوم شد. پس این موضوع در بین بود ولی آخه چرت؟ خیلی ملاحظه کردم تا جلوی پدر نگویم ولی علی که نامزد داشت؟ پس من که بودم؟ پس این گردنبد چیست؟ حرف مادر آرام آرام مانند دارویی که وارد بدنم شود اثر کرد و تازه متوجه حرف مارد شدم... علی نامزد کرده... راحله... دوست داشتم بلند شوم و به اتاقم بروم ولی فکر میکردم وزنه سنگینی به پاهایم آویزان کرده اند. دوست نداشتم پدر و مادر را ناراحت کنم. ولی حالا دیگر نمیتوانستم نقش بازی کنم. گره بیغضی که گلویم را میفشرد آرام آرام باز شد و بی اختیار اشک از چشمانم فرو ریخت. سرم را زیر انداختم تا پدر اشکهایم را نبیند. اما پدر که طاقت دیدن اشکهایم رو نداشت با ناراحتی بلند شد و در حالی که با عصبانیت دندانهای رو به هم میفشرد با عصبانیتی که هیچ گاه در طول مدت زندگی ام از او ندیده بودم با پرخاش به ماد رگفت: حقش بود گردنش را میشکستم. من امحق رو بگو که اختیار زندگی ام را به دست چند جوان داده ام.

سپس با عصبانیت آشپزخانه رو ترک کرد

از اینکه باعث شده بودم پدر به خاطر من بر سر مارد فریاد بکشد از خودم متنفر شدم. مارد سرش رو زیر انداخته بود و هیچ نمیگفت. دلم برایش سوخت زیار او هیچ تقصیری نداشتن. بلند شدم و روی موهای زیبایش بوسه ای زدم و با تمام وجود سعی کردم گریه ام رو کنترل کنم. مارد سر بلند کرد. با اینکف فوق العاده ناراحت بود سعی کرد تا گریه نکند و فشاری که به خود می آورد باعث شده بود رنگش مثل گچ سفید شود. از دیدن حال او نگران سلامتی اش شدم.

با التماس گفتم: مامان تو رو به خدا. خواهش میکنم خودت رو ناراحت نکن. غلط کردم. من اصلاً علی را دوست نداشتم. فقط... مامان تو رو خدا ...

با صدای من پدر که رد حال نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود سرش رو بلند کرد و با دیدن وضعیت مادر به سرعت به آشپزخانه برگشت و در حالی که صندلی رت کنار میکشید جلوی پای او نشست. دستان مادر را گرفت و با لحن

مهربانی گفت: شیرین عزیزم مرا ببخش. باور کن نمیخواستم ناراحتت کنم.

من با عجله لیوان آبی از شیر گرفتم ریختم و رد یخچال به دنبال قرص قلب ماردا گشتم. وقتی آن را جلوی ماردا گرفتم دستم رو رد کرد و با بغض گفت: حالم خوب است. سپیده عروسک من مقصر بودم مرا ببخش.

دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم: مامان باور کن جز تو پدر کسی را دوست ندارم فقط و فقط تو و پدر.

مادر بغضش ترکید و شروع به گریستن کرد. پدر با صدای آرامی او را دلداری میداد من نیز صورت او را میبوسیدم و سوگند میخوردم که از شنیدن این موضوع ناراحت نیستم البته سوگندی به دروغ.

وقتی ماردا آرام شد از ترس ناراحتی مادر تا شب که به رختخواب نرفته بودم نشان دادم خیلی راحت مسئله را قبول کردم و مثل همیشه عادی رفتار کردم. ولی همین که پایم به رختخواب رسید پتو را روی سرم کشیدم و بالش را جلوی دهانم گرفتم و زات قلب گریستم. تا موقعی که احساس کردم کمی سبک شده ام بلند شدم. آهسته بلند شدم و به طرف کتابخانه ام رفتم و نامه علی را از میان کتاب حافظ بیرون کشیدم و زیر نور شب خواب بار دیگر آن را خواندم. سر در نمی آوردم اگر قرار بود مرا بازیچه قرار بدهد پس این نامه پر شور و اشتیاق چه میگفت؟ در لا به لای حروف نامه اش اثری از دروغ و ریا نبود.

دل ام آرام نداشت، در فکر به دنبال پاسخ میگذشتم تا کار او را توجیه کنم. عاقبت به ای نتیجه رسیدم کار او بدون دلیل نبوده و لابد دلیل خاصی وجود داشته که او این کار رو کرده است. تا نزدیکی صبح بیدار بودم تا در فکرم دلیلی برای کارش پیدا کنم ولی عقلم به جایی قد نمیداد. وقتی سپیده صبح را دیدم کم کم چشمانم سنگین شد.

ساعت نه صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. وقتی برای شستن صورتم به دستشویی رفتم، در آینه خودن را نشناختم. چشمانم به شدت پف کرده و رگه های قرمزی در آن دیده میشدو به طوری که نمیتوانستم چشمانم رو باز کنم. زات ترس اینکه مادر با چهره ی باد کرده من روبرو نشود به دو رفتم و مقداری یخ از یخچال برداشتم و به سرعت به رختخواب برگشتم و چشمانم را کمپرس کردم. حدود یک ربعی مشغول بودم و به طوری که تمام موهای سر و بالشم خیس شده بود. بلند شدم و خودم رو دوباره در آینه نگاه کردم. وضعیت چشمانم بهتر شده بود. با خود عهد کردم که دیگر جلوی مادر گریه نکنم. چند بار به خود تلقین کردم که ناراحت نیستم و بعد مثل همیشه در حالی که وانمود به خمیازه کشیدن میکردم

بیرون رفتم. پدر و مادر تازه از خواب برخاسته بودند و مادر در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود. با خنده سلام بلندی کردم و برای شستن صورتم به دستشویی رفتم. چند مشت آب سرد به صورتم زدم و بدوت اینکه صورتم را خشک کنم بیرون آمدم و با سر و صدا وارد آشپزخانهش دم و به مادر گفتم: مامان حسابی گرسنه ام شده اول برای من چای بریز. مادر نگاه مشکوکی به من انداخت و خوشبختانه پف چشمانم رو به خواب زیاد مربوط کرد چون گفت: مثل اینکه زیاد خوابیدی؟

بله آنقدر خسته بودم که تا سرم رفت روی بالش نفهمیدم کی صبح شد.

تا شب سعی کردم نقشم را به خوبی بازی کنم. باز همان شیطنت ها و کارهای بچه گانه را انجام میدادم. ولی فقط خدا میدانست در قلبم چه میگذشت. لبم میخندید ولی دلم میگریست و لحظه به لحظه شب را آرزو میکردم تا رد بستر خود بر غم دلم بنالم.

با همه تلخی، آن هفته لعنتی هم تمام شد. به ظاهر مسئله برای پدر و مادر جا افتاده بود. مادر هم از اینکه متوجه شده بود من کوچکترین ناراحتی ابراز نمیکنم روحیه خود را بدست آورده بود و باز همان شیرینی شده بود که پدر عاشقش بود. خوشرو، با حوصله و خونسرد. و من هیچ وقت تا این اندازه ایز اینکه آنان را فریب میدادم از خودم متنفر نبودم. خیلی بی حوصله و زود رنج شده بودم ولی هر روز صبح با خود میگفتم به خاطر مادر... و بعد مانند هنر پیشه ماهری در صحنه منزل حاضر میشدم. حتی روز جمعه که قرار بند برای مراسم نامزدی دایی سعید به خانه خاله پروین برویم، باز هم مثل همیشه در انتخاب لباس وسواس به خرج دادم. ولی به راستی دگر برایم اهمیت نداشت چطور لباس بپوشم. عاقبت با مشورت با مادر لباس بلند زرشکی رنگی که یقه گرد باز و آستین کوتاهی داشت انتخاب کردم. وقتی آن را پوشیدم چشمم به گردنبد افتاد. برای برداشتن آن دچار تردید شدم. از طرفی به آن عادت کرده بودم و از طرفی روست نداشتم مادر با دیدن آن دچار ناراحتی شود. تصمیم خود را گرفتم زیرا از وقتی که علی قفل آن را با دست خود بسته بود دیگر به آن دست نزده بودم. با خود گفتم من که علی را ندیده ام. هر وقت با زبان خودش به من گفت تو را نمیخواهم آن وقت آن را در می آورم. سپس پلاک آن را داخل لباسم انداختم تا کمتر به چشم بیاید و موهایم را هم روی شانه هایم ریختم تا روی زنجیر را بپوشاند. وقتی به منزل خاله پروین رسیدیم، مثل همیشه با دیدن مهناز در آغوشش گرفتم و بعد با خوشحالی با همه

احوالپرسی کردم. حتی سر بهسر دایی سعید گذاشتم. در فستی که من و مهناز تنها شدیم او با نگاه مشکوکی به من نگاه میکرد. فکرش را خواندم، متوجه شدم که او فکر کرده من هنوز از جریان با خبر نیستم. فقط از این موضوع خیالم راحت بود که همه از موضوع نامزدی ما خبر نداشتند. چشمکی به مهناز زدم و گفتم: "اول به خاطر تو و رضا تبریک عرض میکنم و در ضمن از موضوع علی هیچ ناراحت نیستم. بی خیال... چیزی که زیاد است مرد... " و خندیدم.

مهناز با حیرت به من نگاه کرد. سپس در حالیکه از لحنش فهمیدم که هنوز باور نکرده من موضوع را بدانم گفت: "راستی میدانی که علی نامزد کرده."

سرن را به تائید تکان دادم و گفتمک "بله، مگر نباید نامزد میکرد؟"

مهناز با نگاهی خیره به من گفت: "لابد میدانی قرار است با نامزدش هم امروز بیاید."

کم مانده بود یادم برود در حال بازی کردن نقش دختری شجاع هستم. در حالیکه میترسیدم مهناز صدای قلبم را بشنود که دیوانه وار به قفسه سینه ام میکوبید. با خونسردی که از خود بعید میدانستم گفتم: "جدی این را نمیدانستم. تو او را دیده ای؟"

سرش را تکان داد و گفت: گ نه و دوست هم ندارم ببینمش برود به جهنم."

با اخمی گفتم: "چرا بیچاره مگر چه کرده است؟"

مهناز با عصبانیتی که کمتر از او دیده بودم سرم فریاد کشید: گخفه شو < مرا هم رنگ نکن. فکر میکنی من نمبفهمم فیلم بازی میکنی. تو چه فکر کردی، یعنی مرا اینقدر احمق فرض کردی." و بعد زد زیر گریه.

پرسدم وبا دست جلوی دهانش را گرفتم وبا التماس گفتم ک "مهناز تو را به خدا گوش کن، مامنم مریض است و من نمیخواهم باعث شوم ناراحتی قلبی اش شروع شود. خواهش میکنم باعث نشو آبروی من برود. نمیخواهم دل کسی به حالم بسوزد." وبعد اشکهایم سرازیر شد اما پیش از آنکه روی صورتم اثر بگذارد با زحمت جلوی ریزشش را گرفتم. مهناز هنوز گریه میکرد و منکلی با او صحبت کردم تا راضی شد در این بازی با من همکاری کند.

وقتی دست از گریه برداشت پرسید: "سپیده با علی حرفت شده بود."

سرم را تکان دادم و گفتم: "نه تا آخرین لحظه عاشق و معشوق بودیم."

مهناز با لحن متفکری گفت: "پس هر چه هست مربوط به سفرش میباشد و یا کسی دراره ی تو به او حرفی زده و یا شاید سرگرمی تازه ای پیدا کرده و یا..."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "گوش کن، من کاری به هیچ چیز ندارم. علی آنقدر عقل دارد که توضیحی در این مورد به من بدهد. پس فلسفه بافی نکن و اینقدر با آوردن اسم او جلوی من باعث ناراحتی ام نشو."

وقتی وارد جمع شدیم هر دو خود را برای پیش آمدن هر اتافاقی آماده کرده بودیم. خاله سیمین و آقای رفیعی تازه از راه رسیده بودند. خاله با دیدن من از جا بلند شد و به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و بوسید و من نیز او را بوسیدم و خنده کنان گفتم: "خاله به خاطر علی تبریک میگویم."

خاله با حیرت به من خیره شد. و من بدون توجه به او به طرف آقای رفیعی رفتم و با او هم احوالپرسی کردم. سپس به طرف مهناز برگشتم و با خوشحالی گفتم: "مهناز آقا رضا هم امروز می آید؟"

مهناز سرش را به نشانه خجالت پایین انداخت. خاله پروین با لبخند گفت: "بله او هم تشریف می آورد." پس از آن پیش دایی سعید و با او حرف زدم و با این کار نشان دادم که خیلی خوشحالم. متوجه شدم خاله با نگاهی پر از پرسش به مادر نگاه کرد و مادر نیز سرش را تکان داد. دیگر کسی در مورد من شک نداشت. مهناز گاهی به من خیره میشد و من با اخم به او میفهماندم که واکنشی نشان ندهد. خودم را آماده کرده بودم که اگر در بدترین شرایط قرار گرفتم خونسردی ام را از دست ندهم. ولی شک داشتم با دیدن علی در کنار کس دیگری بتوانم همینقدر خونسرد باشم. آرزو کردم او را نبینم. چون آنقدر به خود فشار آورده بودم تا نقشم را خوب اجرا کنم که میترسیدم با دیدن او از ناراحتی سکنه کنم. نمیدانستم چه کنم.

محسن از روبه رو شدن با من گریزان بود و سارا هم زیاد با من صحبت نمیکرد. تمام شواهد نشان میداد که موضوع نامزدی او راست است. ولی من باور نمیکردم. همانقدر که از رویارویی با هراس داشتم ولی برای رهایی از این سرگردانی دلم میخواست خود همه چیز را با چشم ببینم. خوشبختانه و یا بدبختانه در تمام طول مراسم نامزدی دایی سعید او حضور نداشت، شاید هم روی آمدن نداشت. نامزدی دایی بدترین جشنی بود که در طول سالای عمرم در آن شرکت داشتم. نه به خلطر خود جشن که چه بسا خیلی هم عالی برگزار شد ولی دلم میخواست میتوانستم جایی را پیدا کنم تا با خودم تنها

باشم . از بس الکی خندیده بودم حالت تهوع بهم دست داده بود .

پس از تمام شدن جشن وقتی برای تعویض لباس به منزل خاله پروین برگشتم در حیاط سارا را دیدم که با دیدن من خود را مشغول پاک کردن کفش هایش کرد . جلو رفتم و به آرامی گفتم: " سارا اگر نمیخواهی با من حرف بزنی مهم نیست . فقط به علی بگو فردا ساعت سه بعد از ظهر جلوی پارک نزدیک منزلمان میبینمش . اگر آمد که هیچ و اگر نیامد پس فردا صبح یکراست میروم شرکتش تا آنجا با او ملاقات کنم . پس به نفعش است که بیاد . "

بدون اینکه منتظر پاسخی باشم وارد منزل شدم . سارا به دنبالم دوید و دستم را گرفت و گفت: گ سپیده دلیل حرف نزدن من با تو این است که خجالت میکشم به صورتت نگاه کنم. "

با پوزخند گفتم: " چرا مگر قرار بود تو با من عروسی کنی؟ "

" به هر حال از کار علی شرمنده ام ، نمیدانم چه شده ، خیلی با اوصحبت کردیم. "

دست سارا را گرفتم و گفتم: "سارا راستش را بگو ، عل چه میگفت؟ "

سارا آهی کشید و با ناراحتی گفت: "اول که سکوت میکرد بعد که اصرار مارا دید گفت سپیده به درد من نمیخورد . "

با ناراحتی گفتم: " آخر برای چی؟ "

سارا سرش را تکان داد و گفت: " باور کن نمیدانم . "

"به هر حال پیغام مرا به او برسان . "به علامت تایید سرش را تکان داد و گفت: "حتما. "

وقتی به منزل رفتیم مادر پرسید: "زن دایی سعید چطور بود؟ "

با اینکه زیاد به او توجه نکرده بودم ولی برای خوشنودی مادر گفتم:

"دختر خیلی خوبی بود ، خیلی هم از او خوشم آمد . " بعد به اتاقم رفتم.

تا روز بعد پیش خود حرفهایی را که باید به علی میگفتم مرور کردم .

در این فکر بودم که به چه بهانه ای آن وقت ظهر از خانه بیرون بروم ، ناگهان فکری به خاطرم رسید . به مادر گفتم: گبا سارا

قرار گذاشتیم بعد از ظهر برویم سینما ، شما با من کاری ندارید؟ "

مادر که به من اطمینان زیادی داشت سرش را تکان داد و گفت ک "نه کاری ندارم ولی تنها میخواهید بروید؟ "

نه محسن امروز خانه است و من ساعت دو ونیمبا تاکسی تلفنی میروم منزل آنان. چون برای سانس سه تا پنج بلیط رزرو کرده اند."

مادر نام فلم را پرید. بدون مکث نام فیلمی را بردم که چند شب پیش تبلیغش را در تلویزیون دیده بودم. مادر که قانع شده بود گفت: "پس مواظب خودت باش. درضمن اگ محسن نتوانست تو را به منزل برساند تلفن که بزنی که پدر به دنبالت باید." "مزاحم پدر نمشوم. اگر محسن هم کار داشت ا تاکسی بر میگردم."

مادر سرش را تکان داد و چزی نگفت.

ساعت دو و خورده ابی بود که آماده شده بودم. مادر خوابیه بود. خیلی آرام بالای سرش رفتم و بوسیدمش و آهسته گفتم: "مامان من رفتم خداحافظ."

مادر با خواب آلودگی گفت: "خوانگهدار عزیزم. با تاکسی تلفنی می روی؟"

"بله زنگ زم الان سرکوجه منتظر است."

"خوب سعی کن زود برگردی."

"چشم." به سرت از منرل خارج شدم از اینکه به مادر دروغ گفته بودم، دچار عذاب وجدان شده بودم. به خود گفتم بعد جیان را برایش تعریف میکنم. وقتی به خیابان رسیدم در آن وقت ظهر پرنده هم پر نمیزد. آفتاب داغ تیر ماه با حرارت روی آسفالت داغ خیابان میتابید. من از کنار پیاده رو راه میرفتم تا گاهی از کنار تک درختی رد شوم. وقتی وارد خیابان اصلی شدم گاهی افراد پیاده ای را میدیدم که با سرعت راه ایرفتند تا پناهگاهی بیابند و از شر گرمای آن وقت ظهر در امان بمانند. وقتی به پارک رسیدم هیچ کس آنجا نبود. به ساعت نگاه کردم تازه دو و چهل دقیقه بود. از تصور اینکه چطور بیست دقیقه باید معطل آمدن او شوم از ناراحتی دستهایم را مشت کردم و فشار دادم. بدبختی هیچ مغازه ای هم باز نبود که با دیدن ویتترین آن خودم را مشغو کنم. تصمیم گرفتم تا آخر خیابان بروم و برگردم. چون از یکجا استادان خلی بهتر بود. حرکت کردم و مستقیم راه افتادم. تا نیمه های خیابان رفته بودم که با شنیدن بوقی برگشتم. ماشین علی را دیدم. خودش پشت فرمان نشسته بود و عینک دوددی هم به چشم زده بود. از دیدنش یک لحظه فراموش کردم برای چه کاری با او قرار گذاشته بودم. قلبم به تپش افتاده بود و گلویم نیز خشک شده بود. با قدم های سنگینی به طرف ماشین فتم و در جلو

را باز کردم و داخل ماشین شدم. خوشبختانه خیلی زود توانستم به خودم مسلط شوم. به آرامی سلام کردم. او نیز پاسخ سلامم را به آرامی داد. وقتی از خیابان اصلی رد میشدیم سرعت ماشین را کم کرد و پرید: "کجا برویم." لحنش خیلی عادی بود و مثل این بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است. با عینک دودی که زده بود نمیتوانستم از چشمانش پی به حالتش ببرم. در حالیکه سعی میکردم مثل او خودم را خونسرد نشان بدهم گفتم ک "یک حای خلوت، جایی که بتوانم با تو حرف یزنم." میتوانستم سوگند بخورم که او هم در حال بازی کردن نقش بود ولی خیلی مسلط تر از من بود. چون خیلی عادی سرعت ماشین را زیاد کرد و از داشبورد نواری برداشت و آن را داخل ضبط گذاشت. سرعت ماشین زیاد بود و از صدای موسیقی جاز خارجی سرم به دوراناتاده بود. به هیچ نمخواستم او به اضطرابم پی ببرد. با نگاه کردن خیابانها میخواستم سر خود را گرم کنم اما صدای بلند ضبط مثل چکشی بود که بر سرم میکوبیدند. آخر طاقت نیاوردم. دستم را جلو بردم. و صدای نوار را کم کردم. به طرف من گاه کرد ولی چیزی نگفت. دوست داشتم عینک یاهش از روی چمانشبر میداشتم و ا پنجره ماشین به بیرون پرتاب میکردم.

نیم ساعتی در راه بودیم، نمیدانستم کجاهستیم ولی احساس میکردم به طرف شمال تهران میرویم. چون خیابانها سر بالایی بودند و هوا نیز خنک شده بود. پس از گذشتن از چند خیابان ایستاد و گفت: "پیاده شو." به اطراف نگاه کردم. نه پارکی دیدم و نه جنگلی، فقط چند تپه وجود داشت که با وجود شیب تند آن امکان ساختن منزل در آنجا وجود نداشت. کمی دورتر چند منل ویلای دیده میشد. آنجا درست مثل قبرستن سوت و کور بود. از او پرسیدم: "اینجا کجاست؟"

با خونسردی گفت: "یک جای خلوت."

از حرص دندانهایم را به فشردم و گفتم: "خوب این را که خودم میبینم. نام این محل چیست؟ گ" "تپه های ولنجک."

با پوزخند گفتم: "یعنی تهران به این بزرگیجای خلوت بهتر از اینجا نداشت؟ اگر مشود یکجای درست و حسابی برو و اگر دوسه آدم هم آنجا باشد اشکالی ندارد."

علی با دنده عقب از آنجا بیرون آمد. پس گذشتن از یک بزرگراه در کنار پارکی که در حاشیه یک خیابان بود رفت و ایستاد

"اینجا خوب است؟"

"بله."

ضبط ماشین را خاموش کرد و گفت: "خوب مثل اینکه کارم داشتی؟"

به طرفش برگشتم و گفتم: "علی تو یک توضیح به من بدهکاری."

سرش را تکان داد و گفت: "چه توضیحی؟"

از اینکه خودش را به نفهمی میزد خیلی حرص میخوردم. فهمیدم میخواهد مرا عصبانی کند. عینک لعنتی اش نیز عصبانیتم را بیشتر میکرد. چون نمیتوانستم از چشمانش پی به افکارش ببرم. با صدایی آرام که سعی میکردم خونسرد باشد گفتم کگعلی خواهش میکنم عینکت را از چشمت بردار."

با خونسردی عینک را از روی چشمانش برداشت و آن را جلوی ماشین گاشت. نفس عمیقی کشیدم تا اعصابم را آرام کنم سپس به او نگاه کردم و گفتم کگشنیدم قصد ازدواج داری؟"

خیلی خونسرد گفت: "هوم بله و به طور حتم این همه راه مرا نکشاند ای که به من تبریک بگویی."

از لحن صریحش جا خوردم و گفتم: "یعنی تو..."

سرش را خم کرد و در حالیکه مستقیم به چشمانم نگاه میکرد گفت: "من... من چی / آیا نمیبایست ازدواج میکردم؟"

بدون فکر کردن بی مقدمه گفتم: گولی تو که نامزد داشتی!"

ابروهایش را بالا برد و گفت: "جدی؟ کی؟"

با ناراحتی گفتم: گ مگر خودت ان شب در پارک ساعی از من تقاضای ازدواج نکردی؟ گ

با همان خونسردی که کم کم دیوانه ام میکرد گفت: "خوب بله."

"مگر گردبندی به نشانه نامزدی ندادی؟"

"خوب بعد؟"

از طرز پاسخ دادنش با خشم گفتم: "پس منظورت از این مسخره ابزی چیست؟ فکر آبروی مرا نکردی؟"

او صبر کرد تا حرفم تمام شود سپس در حالیکه خیره به چشمانم نگاه میکرد گفت: "از بابت آن شب بله مقصرم و الان از تو معذرت میخواهم."

دیگر نتوانستم بر اعصابم مسلط بمانم پس با خشم بر سرش فریاد کشیدم:
"همین و معذرت میخواهی یعنی تمام شد."

او نیز با بی حوصلگی گفت: "خوب حالا منظورت چیست؟"

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: گمنظورم چیه؟ علی چطور میتوانی اینقدر بی انصاف باشی؟ من... من... "و بغض راه گلویم را بست و برای اینکه اشکهای لعنتی ام راه نیفتد لبم را ب شدت به دندان گرفتم. ولی او بی تفاوت در حالیکه روبرو را نگاه میکرد گفت: "بعضی اوقات انسان عاقبت کاری را که میکند، نمیداند. من آن شب حال خوبی نداشتم. در حقیقت آن شب مقداری مواد استفاده کرده بودم و زیبایی تو هم مرا وسوسه کرد از این رو برای دست یافتن به تو مجبور شدم فریبت بدهم."

حرف او مثل پتکی بر سرم فرود می آمد. با نگاهی گیج به او نگریستم. فکر میکردم اشتباه شنیدم. علی... مواد. نه بعید بود او اهل این کارها نبود و برای اینکه متوجه شوم در خواب نیستم چند بار چشمانم را باز و بسته کردم. میخواستم حرفی بزنم ولی صدایی از حنجره ام خارج نشد. با زحمت گفتم:

"علی تو شوخی میکنی، اینطور نست؟"

با همان حالت و بدون اینکه به من نگاه کند گفت: "شوخی برای چی؟"

با صدای لرزانی گفتم: "به راستی تو آن شب..."

نفس عمیقی کشیدم و سرش را به طرف من جرخاند و گفت: "بله من آن شب مقداری گرس کشیده بودم و تو حال خودم نبودم... متاسفم."

فصل ۴-۵

به چشمانش نگاه کردم اثری از شوخی در آن نبود. از ضعف و سرگیجه سرم را روی داشبورد ماشین گذاشتم تا کمی فکرم را متمرکز کنم. از ناراحتی مغزم در حال ترکیدن بود. با نااحتی سرم را بلند کردم و گفتم: "ولی تو که حتی سیگار نمیکشی"

پس چطور ادعا میکنی آن شب مواد مصرف کرده ب.دی ، مطمئنی الان چیزی مصرف نکردی؟"
 با پوز خند گفت: "گوش کن سپیده هر جوانی برای خود سرگرمی و علاقه ای دارد . من هم استثنا نیستم ، آن شب با دو سه نفر از دوستانم مجلس کوچکی داشتیم و بعد هم که به منزل برگشتم هنوز اثر مواد در بدنم بود . من باست کمی فکر میکردم و از بین طعمه هاتو را انتخاب نمیکردم."

با نفرت به او نگاه کردم و گفتم: "طعمه...لعنتی چطور حالا به فکر افتادی؟"
 "من هم بی تقصیر نیستم و نمیبایست دختری از فامیل انتخاب میکردم . باور کن از آن شب به بعد عذاب وجدان لحظه ای آرامم نمیگذاشت . ولی هنوز که اتفاقی بین ما نیفتاده بنابراین از بابت آن شب معذرت میخواهم . امیدوامر تو هم آن را اموش کنی . هرچند که چیز مهمی نبوده ."

با خشم فریاد کشیدم: "چطور چیز مهمی نبوده ..تو اینجور جواب محبتهای خاله شیرینت را دادی . راستی که خیلی پستی علی هیچ فکر نمیکدم تو اینطور آدمی باشی؟"

بغضم سر باز کرد و با وجودی که با تمام قدرت سعی میکردم اشک نریزم اما عاقبت چند قطره اشک بی اختیار از چشمانم فرو چکید .

علی سرش را برگرداند و به روب رو نگاه کرد و با اینکه رنگش کمی پریده بود اما با همان خونسردب گفت: "چرا...فکر کردی من احساس ندانم و فقط آن پسرک مزخرف حق دارد تو را با ماشین برساند و یل فقط بهوز پسر عمه محسن حق دارد با نگاهش قورتت بدهد . خوب ثقتی پای خوشگل سهل الوصولی مثل تو به میان می آید چرا غربه ها از آن بهره ببرند ؟ موضوع گردبند را فراموش کن . دست یافتن به تو بیشتر از اینها می ارزید ."

از شنیدن این سخن از زبان او حالت تهوعی شدیدی به من دست داد .دیگر بغضم را فراموش کرده بودم و وجودم یکپارچه خشم و آتش شده بود . بدنم به لرزه افتاده بود ، برسرش فریاد زدم: "تو...تو دروغگوی پت بی شرف حق نداری در مورد من اینطور قضاوت کنی . تو آمنقدر در کثافت فرو رفتی که همه را مثل خودت میبونی . حیف که درابره تو اشتباه میکردم و به خاطر این خریدم هیچ وقت خودم را نمیبخشم."

حرفهای زیادی بود که دوست داشتم به او بگویم ولی احساس کردم بی اختیار اشکم سرازیر شده و برای اینکه اگریه کردن

در مقابل او اظهار ضعف نکنم ، در ماشین را باز کردم و بیرون رفتم و با تمام قدرتی که در خود سراغ داشتم در ماشین را بهم کوبیدم و در دل آرزو کردم کاش همان موقع ملشین منفجر شود. از تپه های مشرف به بزرگراه پایین آمدم و د کنار حاشیه بزرگراه راه افتادم. صدای او را شنیدم که مرا به نام میخواند. آنقدر از او متنفر و خشمگین بودم که دوست داشتم بر میگشتم و با ناخنهایم تکه تکه اش میکردم. موقعیت خود را نمدانستم و حتی نمیدانستم کجای تهران هستم. پس فکر کردم بزرگراه مستقیم به سمت پایین بوم. ماشین ها با زدن بوق و روشن کردن چراغ از کنارم د میشدند. حتی ماشین پژوی سنجی کمی همراه من با قدمهای من حرکت کرد و دست آخر نیز نگه داشت و جوانی فکر میکنم همسن و سال خودم ود از آن بیرون آمد و با لحن بچگانه ای گفت: "چقدر ناز میکنی د بیا دیگه."

با هشتم به طرف او برگشتم. آنقدر جوان بود که هنوز پشت لبش سبز نشده. با دیدن من سوتی کشید. با عصبانیت گفتم: "خفه شو نکبت، زود گورت را گم کن."

ولی او با همان لحن گفت: "کدام خری قالت گذاشته؟"

وقتی دیدم حرف سرش نمیشود، راهم را ادامه دادم. از موقعیتی که برایم پیش آمده بود براستی احساس تاسف میکردم. ناگهان ماشین علی را دیدم که کنار بزرگراه جلوی من ایستاد و با خشم از آن پیاده شد. با عصبانیت سرم فریاد زد: "بیا سوار شو."

بدون اینکه به او وقعی بگذارم مسیرم را عوض کردم. از پشت سر صدایش را شنیدم که گفت: "صبر کن با توام، کدام گوری میروی؟"

.....

بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم از وسط ازاد راه به طرف دیگر رفتم. خودروها با سرعت از کنارم میگذشتند، ولی برایم مهم نبود چه اتفاقی بیفتد و اگر از مرگ نیمترسیدم خود را زیر یکی از همان خودروها می انداختم. از جدولهای فلزی وسط اتوبان پریدم و به طرف دیگر رفتم. قصد داشتم از او دور شوم، حالا هر جا که شده بود. خودرویی جلوی پایم ترمز کرد و من بدون مکث سوار شدم. مرد راننده مردی جا افتاده بود و به محض ورودم آینه را روی صورتم تنظیم کرد. از چهره کریه و چشمان هرزه اش خوشم نیامد ولی چاره ای نبود. باید از ان مکان دور میشدم. راننده از اینه جواری مرا نگاه می کرد که

احساس بدی پیدا کرده بودم . سپس با لبخند کریهی گفت: کجا میری؟ خواستم ببرسم اصلاً اینجا کجاست؟ ولی فوری پیش خود فکر کردم ممکن است سو استفاده بکند. بدبختی فقط از راه میدان ازادی میتوانستم مسیر خانه را تشخیص دهم چون همیشه با پدر این طرف و آن طرف می رفتم یا اگر میخواستم تنهایی جایی بروم با تاکسی تلفنی میرفتم و خیابانها را به درستی بلد نبودم. به زحمت گفتم: میدان ازادی.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: ازادی؟ و بعد به فکر فرو رفت و سرعت ماشین رو زیاد کرد. با اینکه نمیدانستم کدام نقطه شهر هستیم ولی احساس کردم راننده مسیر را اشتباه میرود با اخم گفتم: میشود بگویید کجا میروید؟ با خنده گفت: برای تو چه فرقی میکند میرویم با هم گشتی بزنیم. با فریاد گفتم: اگر همین الان ماشین را نگه نداری در ماشین را باز میکنم و میپریم بیرون. این حرف را انقدر جدی گفتم که اگر چند دقیقه تاخیر می کرد ان کار را میکردم. او سرعتش را کم کرد و بعد با چرب زبانی گفت: شوخی کردم. دستگیره در را گرفتم و او با علم به اینکه من در ماشین رو باز میکنم روی ترمز زد. من بدون اینکه مجال صحبت دیگری به او بدهم به سرعت پیاده شدم. او هم چند ناسزا گفت و حرکت کرد. کمی ایستادم و برای نخستین خودرویی که دیدم دستم را تکان دادم. بیوک کرم رنگی از جلویم رد شد . سرعتش را کم کرد و مسافتی را که رفته بود دنده عقب طی کرد. شیشه خودکار ماشین را پایین آورد و گفت: کجا تشریف میبرید؟ راننده مرد کاملی بود که خیلی مرتب و آراسته لباس پوشیده بود.

-اقا خواهش میکنم به من کمک کنید. میخواهم به طرف میدان ازادی بروم ولی نمیدانم کدام مسیر را باید بروم. نگاهی به من انداخت و فکر میکنم در ذهنش مرا ارزیابی کرد سپس در جلوی ماشین را باز کرد و کیف دستی اش را از روی ان برداشت و روی صندلی عقب گذاشت و گفت: سوار شوید

با نردید نگاهش کردم . او لبخند زد و گفت: نترسید میخواهم به شما کمک کنم. وقتی سوار شدم گفت: میدان ازادی از این جا خیلی فاصله دارد و مسیر مستقیمی ندارد که من شما را راهنمایی کنم. من در همین حوالی کار مهمی دارم پس از ان قول میدهم شما را به مقصدتان برسانم

با نگرانی گفتم: من نمیخواهم مزاحم شما شوم میترسم دیرم شود.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: من ساعت شش شما را به منزلتان می‌رسانم اگر خودتان بخواهید بروید مطمئنم ساعت هشت هم به منزلتان نخواهید رسید.

از شنیدن ساعت هشت قلبم به لرزه افتاد. تا آن موقع به طور حتم مادر به منزل محسن زنگ می‌زد و آن وقت داستان ساختگی سینما لو میرفت. وقتی تردید مرا دید کارت ویزیتی از جیبش خارج کرد و گفت: برای اطمینان خاطر شما این کارت ویزیت من است خواهش می‌کنم بگیرید.

کارت را گرفتم و نوشته آن را خواندم. دکتر محمد میر عماد فوق تخصص قلب و عروق و دارای بورس تخصصی از انگلستان. نفس راحتی کشیدم و با اطمینان گفتم: متشکرم.

-حالا اجازه دهید حرکت کنم؟

-بله البته اگر زحمتی نیست.

لبخندی زد و گفت: نه به هیچ وجه زحمتی نیست. و راه افتاد. مسافتی از راه را که رفتیم با صدای آرامی پرسید: قصد دخالت در کارت‌تان را ندارم و اگر خواستید می‌توانید پاسخ ندهید. ولی برایم جای تعجب است دختر باوقار و زیبایی مثل شما چرا باید در این ساعت در جایی باشد که حتی نامش را هم نمی‌دانند؟

سرم رو به زیر انداخته بودم. می‌توانستم حدس بزنم چه فکریایی میکرد. من تیز با صدای آرامی گفتم: امیدوارم در مورد من تصور بدی نداشته باشید من به همراه پسرخاله ام به اینجا آمدم تا با او صحبت کنم ولی در بین راه با او حرفم شد و ماشین را ترک کردم و به خاطر اینکه راه را بلد نبودم اشتباهی سوار ماشین مردی شدم که وقتی دیدم او ره جای راهنمایی قصد سواستفاده از من را دارد پیاده شدم. و بعد برای شما دست تکان دادم همه ماجرا همین بود.

او سرش را تکان داد و گفت: از این که به من اعتماد کردید سپاسگزارم. و دیگر صحبتی نکرد.

خیالم تا حدودی راحت شده بود. می‌توانستم به این مرد متشخص و محترم اعتماد کنم. پس از طی مسافتی که نمی‌دانستم به کجا می‌رویم تابلویی را دیدم که در جهتی که ما حرکت می‌کردیم فلش زده بود و روی آن نوشته بود رسالت.

از ناراحتی لبم را به دندان گرفتم چون میدانستم رسالت در شرق و ازادی در غرب تهران قرار دارد. به ساعت نگاه کردم ساعت چهار و سی دقیقه را نشان میداد. چشمانم را بستم تا قوت قلبی به خود بدهم. او با سرعت حرکت میکرد ولی

صندلی های خودرو انقدر راحت بود که به هیچ وجه سرعت ان را احساس نمی‌کردم با توقف ماشین چشمانم را باز کردم. آقای دکتر با ملایمت گفت: ببخشید من هنوز نام شما را نمی‌دانم.

-اه ببخشید حواسم نبود. نامم سپیده است.

-خوب سپیده خانم من در این شرکت کار کوتاهی دارم اگر برای شما اشکالی ندارد منتظر من باشید. سرم را تکان دادم و گفتم: نه اشکالی ندارد خواهش میکنم بفرمایید. وقتی رفت متوجه شدم سوییچ را با خود نبرده. پیش خود فکر کردم روی چه اطمینانی اینکار را کرده و پاسخ خود را اینگونه دادم روی همان اطمینانی که من سوار ماشین او شدم. سپس به طرف جایی که میرفت نگاه کردم. تازه متوجه شدم کت و شلوار شیری رنگ و پیراهن قهوه ای به تن دارد و موهای مرتبی که در شقیقه ها کمی به سپیدی میزد. چهره خاصی نداشت ولی نوعی خلوص و صمیمیت در چهره اش به وضوح دیده میشد که میتوانست اطمینان طرف مقابل را جلب کند. وقتی به شرکت رسید به عقب برگشت و با لبخند برایم دست تکان داد. من هم سرم را تکان دادم و لبخند زدم. انقدر خسته بودم که دلم میخواست همانجا بخوابم. عادت بدی بود هر وقت از موضوعی به شدت افسرده میشدم سعی میکردم با خواب ان را فراموش کنم ولی اینبار خستگی روحی به همراه خستگی جسمی بود. احساس می کردم روحم به شدت آسیب دیده است. چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم و صحنه های برخورد با علی را بار دیگر مرور کردم. از یادآوری حرفهای زشتی که درباره من زد قلبم به درد آمد. از ناراحتی دندانهایم را به هم فشار دادم. پس چرا من نفهمیده بودم رفتارم باعث این طرز تفکر در او میشود. درست بود رفتارم بی‌تکلفی داشتم ولی هیچ وقت فرصت سواستفاده به کسی نداده بودم. پس چرا علی باید در مورد من اینگونه فکر کند. بررسی کردم ببینم کجای کارم اشتباه بوده و چه حرکتی از من سرزده که او اینگونه برداشت کرده است. به یاد حرفش افتادم که چطور کس دیگری حق دارد تو را به منزل برساند... و فهمیدم همان روزی که با ماشین امیر برادر میترا به منزل برگشتم او انجا بوده و مرا دیده که سوار ماشین او شده ام. ولی این موضوع قبل از رفتن ما به پارک ساعی بود. پس نامه اش چی؟ یعنی همه ان حرفها دروغ بوده. خدایا کم کم دیوانه میشوم چرا اینطور شد به یاد روزی افتادم که با سیاوش به پارک چیتگر رفته بودیم. ان روز کجا و امروز کجا. ان روز سیاوش برای گرفتن پاسخ مثبت اصرار میکرد و امروز من خود را جلوی علی کوچک کرده بودم. فکرم به انجا پر کشید که نکند روزگار خواسته به این وسیله انتقام سیاوش را از من بگیرد. ارگ راین طور بود به

راستی به بهترین نحو تلافی کرده بود. ای کاش من هم میتوانستم به جایی بروم که دیگر نتوانم کسی را ببینم. با صدای بسته شدن در ماشین چشمانم را باز کردم و دکنر را دیدم که با پوزش گفت: ببخشید مثل اینکه بیدارتان کردم.

-خیر نخواییده بودم

-زیاد که معطل نشدید؟

-به هیچ وجه متوجه گذشت زمان نبودم.

در حال حرکت از من اجازه گرفت و نوار موسیقی بی کلامی که بسیار آرامش بخش بود را در ضبط گذاشت با صدای آرام موسیقی آرامشی در خود احساس کردم. با سرعت در بزرگراه پیش میرفت و پس از یک بریدگی دور زد. میدانستم راه را درست میرفت و با دیدن تابلویی که جهت فرودگاه را نشان میداد خیالم راحت شده بود. با پرسش دکنر که پرسید سپیده خانم تحصیلاتتان در چه مقطعی است؟ کم کم سر صحبت باز شد. فهمیدم که چند سالی است که برای طبابت به ایران آمده است. همسرش اهل کالیفرنیاست. ولی در این چند ساله به راستی شیفته ایران شده. با اینکه حوصله حرف زدن را نداشتم ولی برای اینکه همراه بدی نباشم پرسیدم: دکنر فرزندی هم دارید؟

با لبخند سرش را تکان داد و گفت: بله یک پسر دوازده ساله.

-فرزندتان با چه زبانی صحبت میکند؟

-به زبان مادری ولی من همت گذاشته ام که به هر دویشان زبان فارسی را یاد بدهم و تا حدودی هم موفق بوده ام.

دکنر کارت را از من گرفت و نشانی و شماره تلفن منزلش را در آن نوشت. گفت که هر وقت کاری داشتم میتوانم با او تماس بگیرم. با آگاه کردن نشانی متوجه شدم که راه او را چقدر دور کرده ام. با ناراحتی عذرخواهی کردم ولی از اینکه توانسته بود کمک کند خوشحال بود. وقتی برج آزادی را دیدم نفس راحتی کشیدم. دکنر نشانی را پرسید تا مرا به منزل برساند. با شرمندگی با اینکه او را به زحمت انداخته بودم او را راهنمایی کردم و تا خیابان اصلی مرا رساند. اما ترجیح دادم بقیه راه را پیاده بروم. با تشکر خیلی زیاد از ماشین دکنر پیاده شدم و او با گفتن به امید دیدار خداحافظی کرد و رفت.

بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم از وسط آزاد راه به طرف دیگر رفتم. خودروها با سرعت از کنارم میگذشتند، ولی برایم مهم نبود چه اتفاقی بیفتد و اگر از مرگ نمیترسیدم خود را زیر یکی از همان خودروها می انداختم. از جدولهای فلزی وسط

اتوبان پریدم و به طرف دیگر رفتم. قصد داشتم از او دور شوم، حالا هر جا که شده بود. خودرویی جلوی پایم ترمز کرد و من بدون مکث سوار شدم. مرد راننده مردی جا افتاده بود و به محض ورودم آینه را روی صورتم تنظیم کرد. از چهره کریه و چشمان هرزه اش خوشم نیامد ولی چاره ای نبود. باید از آن مکان دور میشدم. راننده از آینه جوری مرا نگاه می کرد که احساس بدی پیدا کرده بودم. سپس با لبخند کریهی گفت: کجا میری؟ خواستم بیرسم اصلاً اینجا کجاست؟ ولی فوری پیش خود فکر کردم ممکن است سو استفاده بکند. بدبختی فقط از راه میدان ازادی میتوانستم مسیر خانه را تشخیص دهم چون همیشه با پدر این طرف و آن طرف می رفتم یا اگر میخواستم تنهایی جایی بروم با تاکسی تلفنی میرفتم و خیابانها را به درستی بلد نبودم. به زحمت گفتم: میدان ازادی.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: ازادی؟ و بعد به فکر فرو رفت و سرعت ماشین رو زیاد کرد. با اینکه نمیدانستم کدام نقطه شهر هستیم ولی احساس کردم راننده مسیر را اشتباه می رود با اخم گفتم: میشود بگویند کجا میروید؟ با خنده گفت: برای تو چه فرقی میکند میرویم با هم گشتی بزنیم. با فریاد گفتم: اگر همین الان ماشین را نگه نداری در ماشین را باز میکنم و میپریم بیرون. این حرف را انقدر جدی گفتم که اگر چند دقیقه تاخیر می کرد ان کار را میکردم. او سرعتش را کم کرد و بعد با چرب زبانی گفت: شوخی کردم. دستگیره در را گرفتم و او با علم به اینکه من در ماشین رو باز میکنم روی ترمز زد. من بدون اینکه مجال صحبت دیگری به او بدهم به سرعت پیاده شدم. او هم چند ناسزا گفت و حرکت کرد. کمی ایستادم و برای نخستین خودرویی که دیدم دستم را تکان دادم. بیوک کرم رنگی از جلویم رد شد. سرعتش را کم کرد و مسافتی را که رفته بود دنده عقب طی کرد. شیشه خودکار ماشین را پایین آورد و گفت: کجا تشریف میبرید؟

راننده مرد کاملی بود که خیلی مرتب و اراسته لباس پوشیده بود.

-اقا خواهش میکنم به من کمک کنید. میخواهم به طرف میدان ازادی بروم ولی نمیدانم کدام مسیر را باید بروم. نگاهی به من انداخت و فکر میکنم در ذهنش مرا ارزیابی کرد سپس در جلوی ماشین را باز کرد و کیف دستی اش را از روی آن برداشت و روی صندلی عقب گذاشت و گفت: سوار شوید

با نزدیک نگاهش کردم. او لبخند زد و گفت: نترسید میخواهم به شما کمک کنم. وقتی سوار شدم گفتم: میدان ازادی از این جا

خیلی فاصله دارد و مسیر مستقیمی ندارد که من شما را راهنمایی کنم. من در همین حوالی کار مهمی دارم پس از آن قول میدهم شما را به مقصدتان برسانم

با نگرانی گفتم: من نمیخواهم مزاحم شما شوم میترسم دیرم شود.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: من ساعت شش شما را به منزلتان میرسانم اگر خودتان بخواهید بروید مطمئنم ساعت هشت هم به منزلتان نخواهید رسید.

از شنیدن ساعت هشت قلبم به لرزه افتاد. تا آن موقع به طور حتم مادر به منزل محسن زنگ میزد و آن وقت داستان ساختگی سینما لو میرفت. وقتی تردید مرا دید کارت ویزیتی از جیبش خارج کرد و گفت: برای اطمینان خاطر شما این کارت ویزیت من است خواهش میکنم بگیرید.

کارت را گرفتم و نوشته آن را خواندم. دکتر محمد میر عماد فوق تخصص قلب و عروق و دارای بورس تخصصی از انگلستان. نفس راحتی کشیدم و با اطمینان گفتم: متشکرم.

-حالا اجازه میدهید حرکت کنم؟

-بله البته اگر زحمتی نیست.

لبخندی زد و گفت: نه به هیچ وجه زحمتی نیست. و راه افتاد. مسافتی از راه را که رفتیم با صدای آرامی پرسید: قصد دخالت در کارتتان را ندارم و اگر خواستید میتوانید پاسخ ندهید. ولی برایم جای تعجب است دختر باوقار و زیبایی مثل شما چرا باید در این ساعت در جایی باشد که حتی نامش را هم نمیدانند؟

سرم رو به زیر انداخته بودم. میتوانستم حدس بزنم چه فکریایی میکرد. من تیز با صدای آرامی گفتم: امیدوارم در مورد من تصور بدی نداشته باشید من به همراه پسرخاله ام به اینجا امدم تا با او صحبت کنم ولی در بین راه با او حرفم شد و ماشین را ترک کردم و به خاطر اینکه راه را بلد نبودم اشتباهی سوار ماشین مردی شدم که وقتی دیدم او ره جای راهنمایی قصد سواستفاده از من را دارد پیاده شدم. و بعد برای شما دست تکان دادم همه ماجرا همین بود.

او سرش را تکان داد و گفت: از این که به من اعتماد کردید سپاسگزارم. و دیگر صحبتی نکرد.

خیالم تا حدودی راحت شده بود. میتوانستم به این مرد متشخص و محترم اعتماد کنم. پس از طی مسافتی که نمیدانستم

به کجا میرویم تابلویی را دیدم که در جهتی که ما حرکت میکردیم فلش زده بود و روی آن نوشته بود رسالت. از ناراحتی لبم را به دندان گرفتم چون میدانستم رسالت در شرق و آزادی در غرب تهران قرار دارد. به ساعت نگاه کردم ساعت چهار و سی دقیقه را نشان میداد. چشمانم را بستم تا قوت قلبی به خود بدهم. او با سرعت حرکت میکرد ولی صندلی های خودرو انقدر راحت بود که به هیچ وجه سرعت آن را احساس نمیکردم با توقف ماشین چشمانم را باز کردم. آقای دکتر با ملایمت گفت: ببخشید من هنوز نام شما را نمیدانم.

ا- ببخشید حواسم نبود. نامم سپیده است.

- خوب سپیده خانم من در این شرکت کار کوتاهی دارم اگر برای شما اشکالی ندارد منتظر من باشید. سرم را تکان دادم و گفتم: نه اشکالی ندارد خواهش میکنم بفرمایید. وقتی رفت متوجه شدم سوییچ را با خود نبرده. پیش خود فکر کردم روی چه اطمینانی اینکار را کرده و پاسخ خود را اینگونه دادم روی همان اطمینانی که من سوار ماشین او شدم. سپس به طرف جایی که میرفت نگاه کردم. تازه متوجه شدم کت و شلوار شیری رنگ و پیراهن قهوه ای به تن دارد و موهای مرتبی که در شقیقه ها کمی به سپیدی میزد. چهره خاصی نداشت ولی نوعی خلوص و صمیمیت در چهره اش به وضوح دیده میشد که میتوانست اطمینان طرف مقابل را جلب کند. وقتی به شرکت رسید به عقب برگشت و با لبخند برایم دست تکان داد. من هم سرم را تکان دادم و لبخند زدم. انقدر خسته بودم که دلم میخواست همانجا بخوابم. عادت بدی بود هر وقت از موضوعی به شدت افسرده میشدم سعی میکردم با خواب آن را فراموش کنم ولی اینبار خستگی روحی به همراه خستگی جسمی بود. احساس می کردم روحم به شدت آسیب دیده است. چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم و صحنه های برخورد با علی را بار دیگر مرور کردم. از یادآوری حرفهای زشتی که درباره من زد قلبم به درد آمد. از ناراحتی دندانهایم را به هم فشار دادم. پس چرا من نفهمیده بودم رفتارم باعث این طرز تفکر در او میشود. درست بود رفتارم بی تکلفی داشتم ولی هیچ وقت فرصت سواستفاده به کسی نداده بودم. پس چرا علی باید در مورد من اینگونه فکر کند. بررسی کردم ببینم کجای کارم اشتباه بوده و چه حرکتی از من سرزده که او اینگونه برداشت کرده است. به یاد حرفش افتادم که چطور کس دیگری حق دارد تو را به منزل برساند... و فهمیدم همان روزی که با ماشین امیر برادر میترا به منزل برگشتم او آنجا بوده و مرا دیده که سوار ماشین او شده ام. ولی این موضوع قبل از رفتن ما به پارک ساعی بود. پس نامه اش چی؟ یعنی همه آن

حرفها دروغ بوده. خدایا کم کم دیوانه میشوم چرا اینطور شد به یاد روزی افتادم که با سیاوش به پارک چیتگر رفته بودم. ان روز کجا و امروز کجا. ان روز سیاوش برای گرفتن پاسخ مثبت اصرار میکرد و امروز من خود را جلوی علی کوچک کرده بودم. فکرم به انجا پر کشید که نکند روزگار خواسته به این وسیله انتقام سیاوش را از من بگیرد. ارگ راین طور بود به راستی به بهترین نحو تلافی کرده بود. ای کاش من هم میتوانستم به جایی بروم که دیگر نتوانم کسی را ببینم. با صدای بسته شدن در ماشین چشمانم را باز کردم و دکتر را دیدم که با پوزش گفت: ببخشید مثل اینکه بیدارتان کردم.

-خیر نخوابیده بودم

-زیاد که معطل نشدید؟

-به هیچ وجه متوجه گذشت زمان نبودم.

در حال حرکت از من اجازه گرفت و نوار موسیقی بی کلامی که بسیار آرامش بخش بود را در ضبط گذاشت با صدای آرام موسیقی آرامشی در خود احساس کردم. با سرعت در بزرگراه پیش میرفت و پس از یک بریدگی دور زد. میدانستم راه را درست میرفت و با دیدن تابلویی که جهت فرودگاه را نشان میداد خیالم راحت شده بود. با پرسش دکتر که پرسید سپیده خانم تحصیلاتتان در چه مقطعی است؟ کم کم سر صحبت باز شد. فهمیدم که چند سالی است که برای طبابت به ایران آمده است. همسرش اهل کالیفرنیاست. ولی در این چند ساله به راستی شیفته ایران شده. با اینکه حوصله حرف زدن را نداشتم ولی برای اینکه همراه بدی نباشم پرسیدم: دکتر فرزندی هم دارید؟

با لبخند سرش را تکان داد و گفت: بله یک پسر دوازده ساله.

-فرزندتان با چه زبانی صحبت میکند؟

-به زبان مادری ولی من همت گذاشته ام که به هر دویشان زبان فارسی را یاد بدهم و تا حدودی هم موفق بوده ام.

دکتر کارت را از من گرفت و نشانی و شماره تلفن منزلش را در ان نوشت. گفت که هر وقت کاری داشتیم میتوانم با او تماس بگیرم. با آگاه کردن نشانی متوجه شدم که راه او را چقدر دور کرده ام. با ناراحتی عذرخواهی کردم ولی از اینکه توانسته بود کمک کند خوشحال بود. وقتی برج آزادی را دیدم نفس راحتی کشیدم. دکتر نشانی را پرسید تا مرا به منزل برساند. با شرمندگی با اینکه او را به زحمت انداخته بودم او را راهنمایی کردم و تا خیابان اصلی مرا رساند. اما ترجیح دادم بقیه راه را

پیاده بروم. با تشکر خیلی زیاد از ماشین دکتر پیاده شدم و او با گفتن به امید دیدار خداحافظی کرد و رفت. از اینکه سلامت به مقصد رسیده بودم خدا را خیلی شکر کردم و برای سلامتی دکتر دعا کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت یک ربع به شش بود. وارد خیابان منزلمان شدم. ماشین پدر را کنار در منزل دیدم. با کلید در را باز کردم و بالا رفتم. زنگ رد حال را زدم. پس از مدتی مادر در را به رویم باز کرد. با لبخند سلام کردم و او با خوشرویی پاسخم را داد. وقتی داخل شدم مادر گفت: خوش گذشت؟

چشمانم را بستم و گفتم: عالی بود.

و بعد برای تعویض لباسم به اتاقم رفتم. دوست داشتم تنها باشم و فکر کنم. غمهای عالم بر روی قلبم سنگینی میکرد، موقعی که برای شستن دست و صورتم به دستشویی رفتم صدای زنگ تلفن به صدا درآمد و پس از آن مادر مشغول صحبت با کسی شد. وقتی به حال رفتم متوجه شدم مادر با سارا صحبت میکند. دلم ریخت و پیش خود گفتم ولی چقدر زود لو رفتم. ولی خوشبختانه مثل اینکه سارا خیلی زود متوجه جریان شده بود. مادر گوشی را به طرفم گرفت و گفت: سپیده سارا کارت دارد.

به طرف مادر رفتم در چهره اش هیچ علامتی مبنی بر فهمیدن جریان نبود. وقتی گوشی را به من داد به طرف پذیرایی رفت. آرام گفتم: بله.

سارا با نگرانی گفت: کجایی دختر تو که ما را نصف جون کردی.

-چطور مگه؟

-علی ده دقیقه پیش یکراست به منزل ما آمده و گفت سپیده با قهر از ماشین خارج شده و رفته.

با پوزخند گفتم: دلیلش را هم پرسیدی؟

-سپیده علی اینجاست میخواهد با تو صحبت کند.

از شدت عصبانیت دلم میخواست گوشی را به زمین بکوبم ولی ملاحظه بودن پدر و مادر را کردم و اهسته گفتم: به علی بگو برود به جهنم. دیگر نمیخواهم حتی قیافه نحسش را ببینم و به او بگو دیگر حرفی باقی نگذاشته ای هر چه لایق ...

میخواستم بگویم لایق نامزدش بوده ولی با گفتم من تا به حال او را ندیده ام از کجا معلوم دختر خوبی نباشد. بنابراین

حرفم را قطع کردم . دوباره گفتم: سارا اگر کاری نداری خداحافظ.

او اهی کشید و خداحافظی کرد. گوشی را گذاشتم. کمی صبر کردم تا از ناراحتی ام کاسته شود و بعد برای دیدن پدر به اتاق پذیرایی رفتم. پدر مشغول صحبت با مادر بود. به طرفش رفتم و با بوسیدنش پهلوی او جا گرفتم. مادر لیوان شربت به طرفم گرفت و گفت: فیلمش چطور بود؟

-خیلی غم انگیز بود.

مادر با تعجب گفت: ولی سارا گفت که خیلی خنده دار بود.

با نیشخند گفتم: هر کس از زندگی یک برداشتی دارد.

مادر با خنده گفت: فیلسوف کوچولو راستی دایی سعید زنگ زد کارت داشت.

سرم را تکان دادم و پرسیدم: نپرسیدید با من چکار داشت؟

چرا پرسیدم گفت میخواهد هدیه ای برای زهرا بخرد و میخواست با سلیقه تو باشد .

-دایی که خودش خیلی با سلیقه است.

-خوب دیگر لابد دلش برای تو تنگ شده بود. چون گفت سپیده در جشن نامزدی من زیاد سرحال نبود. من هم گفتم ان شالله برای عروسی جبران میکند.

دستم را توی موهایم بردم و پیش خودم گفتم ادم شلوغ بودم چقدر بد است تا کمی توی خوش میرودم همه میپرسند چی شده. حالا اگر مهناز بق هم بکند کسی متوجه ناراحتی اش نمیشود.

وقتی برای خوابیدن لباسم را در آوردم در اینه چشمم به گردنبنده افتاد. کمی به آن نگاه کردم و به یاد حرف او افتادم. دست

یافتن به تو بیشتر از این می ارزید. گردنبنده را گرفتم و با یک حرکت آن را پاره کردم. زنجیر گردنبنده را خراشید.

بدون اهمیت دادن به سوزش آن زنجیر را در مشت گرفتم و آن را در گشوه اتاقم پرت کردم و در بستر دراز کشیدم. باید

روی رفتارم تجدید نظر میکردم. از فیلم بازی کردن خسته شده بودم. باید نشان میدادم اراده ام قوی تر از آن است که

بخواهد زیر بار غم عشق زانو خم کند گردنم میسوخت دستم را به طرف آن بدم. با لمس جای خراشیدگی سوزشش بیشتر

شد. به خود گفتم این درد در مقابل درد شکسته شدن قلبم هیچ است. چشمانم را بستم و خوابیدم.

روزهای تابستان کم کم از پس هم میگذشتند . طبق معمول گاهگاهی فایمل دور هم جمع میشدند و من دیگر به خود فشار نمی اوردم تا به ظاهر خود را بی خیال نشان دهم. قبول کرده بودم علی را از زندگی ام خارج منم ولی اعتراف میکنم چنین کاری اسان نبود و به وقت زیادی احتیاج داشت. بعد از ظهر یک روز جمعه یک ماه و نیم پس از ماجرای ان روز من و علی مادر در حال صحبت کردن با پدر بود که در میان صحبتهایش گفت:مهدی راستی نگفتم سیمین زنگ زد و گفت یکشنبه میخواهند بروند شمال.

پدر در حالی که چایش را سر میکشید گفت:جدی؟ چند وقت میمانند؟

مادر سرش را تکان داد و گفت:معلوم نیست در ضمن خانم صابری خودش به من زنگ زدند و از ما نیز دعوت کردند تا برای گذراندن تعطیلات به ویلایشان برویم.

-خانم صابری عمه اقا محسن؟

-بله خیلی هم اصرار کردند من گفتم ان شالله اگر فرصتی پیش امد خدمتشان میرسیم

-خوب ممکن است تا چند وقت دیگر از مرخصی سالیانه ام ساتفاده کنم و دو سه روزی برویم مال.

مادر با خوشحالی گفت:خیلی خوب میشود روحیه ای هم تازه میکنیم

از صحبت پدر و مادر یک هفته گذشته بود . یک روز ظهر پدر به منزل امد و گفت:

-پانزده روز مرخصی گرفتم.

من و مادر خیلی خوشحال شدیم .چون میتوانستیم با خیال راحت به مسافرت برویم و برای اینکه وقت هدر ندهیم فردای ان روز اسباب مختصری برداشتیم تا صبح روز بعد حرکت کنیم. نخست قصد داشتیم به رامسر برویم وموقع برگشت سری هم به نوشهر و ویلای عمه محسن بزنیم. مادر به شمال و ویلای خانم صابری تلفن کرد تا با خاله سیمین صحبت کند و بگوید ممکن است هفته آینده سری به انجا بزنیم. خاله سیمین پس از کمی حرف زدن گوشی را به خانم صابری داد و واو وقتی فهمید ما قصد مسافرت به شمال را داریم با اصرار از ما خواست که به جای بندر انزلی به ویلای انان برویم و با اصرار به مادر گفت:اگر از ویلای ما خوشتان نیامد میتوانید هر کجا که دوست داشتید بروید.

انقدر اصرار کرد تا مادر راضی شد و گفت که در این مورد با پدر صحبت میکند. و بعد گوشی را به خاله سیمین داد. او نیز ما

را تشویق کرد که به انجا برویم انقدر از ویلای خانم صابری تعریف کرد که مارد گفت: حتماً می اییم.

وقتی مارد گوشی را گذاشت رو کرد به پدر و گفت: مثل اینکه قسمت این است امسال به نوشهر برویم. ما که هر سال به رامسر میرویم حالا که امسال قسمت شده بهتر است به نوشهر برویم.

پدر هم با او موافق بود و روز بعد به سمت نوشهر حرکت کردیم.

حدود چهار پمچ ساعت در راه بودیم. طی راه مناظر بسیار زیبایی بود که من جای دیگری این منظره ها را ندیده بودم. انقدر طبیعت لطیف و فرح بخش بود که نشاطم را به دست آورده بودم. انقدر خوشحال بودم که همه چیز را زیبا میدیدم. پدر و مادر نیز از نشاط و سرحالی من به وجد آمده بودند. پدر خیلی زود توانست از روی نشانی که خانم صابری به مادر داده بود ویلا را پیدا کند. وقتی به مقصد رسیدیم. ویلای بسیار بزرگی را در محوطه سر سبز زیبایی مشاهده کردم. ویلا انقدر زیبا و رویایی بود که نمونه آن را در کارت پستالها دیده بودم. مدتی منگ بودم و فکر میکردم همه اینها رو در خواب دیده ام. اما وقتی سرایدار با دیدن ما در بزرگ و سبز رنگ ویلا را باز کرد و از آن میان نرده های کوتاه رنگ که با شمشادها پوشیده بود رد شدیم آن وقت فهمیدم که خواب نمیبینم و بیدارم.

مادر و پدر هم دست کمی از من نداشتند و از دیدن چنین ویلایی حیرت زده شده بودند. ساختمان ویلا گرد بود که دور تا دور آن باغچه ای به شکل دایره وجود داشت که پر از گل سرخ و سفید بود. محوطه انقدر زیبا بود که انشان را وادار میکرد ساعتها باسیند و به این طبیعت زیبا چشم بدوزد. استخری بزرگ به شکل دایره در محوطه جلوی ساختمان وجود داشت. از پشت ساختمان دریای زیبا و آبی نمایان بود. حدس میزدم پنجره های طرف دیگر ساختمان رو به دیرا باز میشوند. انقدر غرق در زیباییهای انجا بودم که متوجه نشدم خانمی از ساختمان خراج و به طرف ما می آمد. وقتی آن خانم نزدیک شد. تازه متوجه او شدم. آن خانم به ما خوش آمد گفت و با خوشرویی ما را به داخل ساختمان راهنمای کرد. هنوز از پله های ویلا بالا نرفته بودیم که خاله سیمین و خانم صابری برای استقبال از ما بیرون آمدند. با دیدن خاله سیمین به طرف او رفتم و او نیز با دیدن من اغوشش را باز کرد و مرا در اغوش گرفت. بعد هم با خانم صابری دست دادم و او به ما خوش آمد گفت و ما را به اتاق پذیرایی دعوت کرد. ثقتی وارد شدیم با دیدن تعداد زیادی مهمان از تصور اینکه فقط ما مهمان آنان هستیم بیرون آمدم.

من پس از پدر و مادر وارد شدم و به آنان سلام کردم. اکثرشان را نمیشناختم ولی فکر میکنم چند نفر آنان را در عروسی

سارا دیده بودم. خانم صابری مهمانان را به ما و ما را نیز به آنان معرفی کرد. سرم را به لبخند به علامت احترام پایین می آوردم ولی راستش نام هیچ کدام از آنان به خارم نمیاند. داخل ساختمان نیز مانند محوطه بیرون زیبا بود. ابتدا از هالبه نسبت وسیعی گذشتیم سپس با چند پله وارد پذیرایی شیدم. نرده هایی وسط هال بود که به صورت مارپیچ به اتاقهای بالا منتهی میشد. حدسم در مورد باز شدن پنجره های طرف دیگر ساختمان به دریا درست بود و از پنجره های اتاق پذیرایی میشد دریا را دید.

فصل ۲-۵

وقتی نشستیم تازه فرصت نگاه کردن به دور و اطرافم را پیدا کردم. اتاق بزرگی که با چند اله به پایین میرفت و اتاق پذیرایی را تشکیل میداد که اتاق بزرگ دیگری هم در جوار آن بود. میز طویل و صندلی های آن اتاق ناهار خوری را زینت داده بود. آشپزخانه پیدا نبود ولی بعد آن را هم در طبقه همکف مشرف به اتاق ناهار خوری دیدیم که بسیار بزرگ و مرتب بود. دور اتاق پذیرایی و ناهار خوری با پنجره های بزرگی که با پرده های مخمل زرشکی مزین شده بود با بیرون ارتباط داشت و از هر طرف میشد منظره زیبای بیرون را دید. از اتاق پذیرایی دریای آبی پس از حصار شمشادهای کوتاه و دیواری مه با فاصله ای نچندان دور پدیدار بود و من محو زیبایی این منظره بودم. همان خانمی که ما را به داخل ساختمان هدایت کرده بود به طرف ما آمد و از من خواست اگر مایل هستم به طبقه بالا بروم تا او اتاقم را نشان بدهد. با خوشحالی از اینکه می توانستم از طبقه بالا هم دیدن کنم، با عذرخواهی از جمع بلند شدم و به همراه او به طبقه بالا رفتم که از همان پله های مارپیچ وسط ساختمان به بالا منتهی میشد. آن خانم خود را منیر معرفی کرد و گفت: "تگر مایلید میتوانید با خانم مارال و خانم مهناز هم اتاق شوید." از شنیدن اسم مهناز به قدری خوشحال شدم که نمیتوانستم حرفی بزنم. با خوشحالی پرسیدم:

"مگر ایشان هم تشریف آورده اند؟" منیر خانم با لبخند سرش را تکان داد و گفت: "بله."

من با خوشحالی اظهار کردم خیلی دوست دارم با ایشان هم اتاق شوم. وقتی چمدان کوچک لباسم را به اتاق بردم، از دیدن منظره زیبای اتاق ناخود آگاه لبم را به دندان گرفتم و حاج و واج به اتاق نگاه کردم.

منیر خانم در حالیکه بیرون میرفت گفت: "هروقت کاری داشتید میتوانید به من مراجعه کنید."

من نیز تشکر کردم. وقتی رفت به طرف پنجره رفتم، دریای زیبا و مواج دیده میشد. انقدر منظره دریا زیبا بود که مدتها به

تماشای آن ایستادم. وقتی به خود ژامدم که صدای در را شنیدم. گفتم: "بفرمایید."

منیر خانم داخل شد. سینی در دستش بود که داخل آن لیوانی آب پرتقال قرار داشت. به طرف من آمد و آن را روی میز گذاشت و گفت: "خانم برای صرف ناهار تشریف بیاورید پایین." سپس مرا تنها گذاشت.

به اطراف نگاه کردم سه تخت بزرگ در اتاق بود. من چمدان را برداشتم و روی نخستین تخت گذاشتم و به سرعت آن راب از کردم و لباسهایم را در کمد بزرگی که در گوشه اتاق بود در کنار لباسهای مارال و مهناز آویزان کردم. و یک لباس ساده برداشتم. فرصتی برای حمام رفتن نبود به سرعت دست و صورتم را شستم و به موهایم دستی کشیدم و ه طبقه پایین رفتم. پایین پله ها خانمی دیگر مرا به اتاق ناهارخوری دعوت کرد. همه سر میز بودند و من روی صندلی کنار مادر جا گرفتم. میز طولی بود که با وجود نشستن همه هنوز صندلی های خالی زیادی داشت. به اطراف نگاه کردم. خاله پروین را در بین جمع ندیدم. در فکر این بودم که مهناز با چه کسی آمده؟ در این فکر بودم که این سوال را از مادر بپرسم ولی چون موقع صرف غذا بود درست نبود صحبت کنم. سر میز ناهار تنها فرد جوان من بودم و بقیه خانم ها حتی از مادر نیز مسن تر بودند. فکر میکنم کسانی که نبودند قرار بود ناهار را بیرون صرف کنند. سر میز ظروفی منظم و یک دست چیده شده بود و دوخانم در حال پذیرایی ما بودند. آنقدر این منظره برایم جال بود که فکر میکردم در حال نگاه کردن فیلمی هستم. مادر آهسته با ضربه ای به پایم مرا متوجه موقعیتم کرد. میدانستم نباد مثل ندیده ها رفتار کنم.

خانم صابری زنی خوش زیبا و خوش پوش و بسیار ثروتمند بود. بعد ها فهمیدم شوهرش از خان زاده های قدیم بوده و این ثروت افسانه ای را از شوهرش به ارث برده و همچنین متوجه شدم، او فقط دو فرزند دارد. بهروز را دیده بودم و هنوز هم خاطره ی آخرین برخوردیم با او را به یاد داشتم. ولی از چهره اش فقط بینی عقابی و چشمان نافذش را به یاد داشتم. بهرخ را هم دیده بودم و میدانستم او پنج سال پیش با مهندسی ازدواج کرده و هنوز فرزندی ندارد. مهندس سر میز ناهار بود و برایم جای تعجب داشت که چرا همراه بهرخ به گردش نرفته است. ناهار را با احتیاط صرف کردم که مبادا سکوت آن جمع را بهم بزنم و چون خیلی مواظب بودم تا مبادا اصولی را رعایت نکنم، از مزه ی غذا هیچ نفهمیدم. پس از صرف ناهار همگی به اتاق پذیرایی رفتیم و پس از صرف دسر عده ای برای استراحت به اتاقهایشان رفتند. من نیز در فرصت به دست آمده

نزد خاله سیمین رفتم. او مرا بوسید و حالم را پرسید. پس از کمی صحبت به او گفتم: "خاله پروین نیامده؟"

خاله سرش را تکان داد و گفت: "نه عزیزم، او همراه حمید و سودابه و مادر جون به مشهد رفته و ما نیز مهناز را با خودمان آوردیم."

ازدایی سعید پرسیدم و او گفت: "سعید هم کلاسهای دانشگاهش هنوز تمام نشده بود ولی ممکن است بعد بیاید."

"حالا مهناز کجاست؟"

"با مرال و بقیه به بازر رفته اند."

منظورش را از بقیه نفهمیدم ولی حدس زدم منظورش سارا و محسن و بهرخ باشد.

وقتی خاله برای استراحت رفت من نیز به اتاقی که برایم در نظر گرفته بودند رفتم و شیرجه زدم روی تخت و با خوشحالی غلتی روی آن زدم. فکر میکردم وارد قصه ای شده ام. دوست داشتم مهناز زودتر بیاید تا با او ذوق کنم. هر کاری کردم خوابم نبرد. وسوسه شدم بروم بیرون و گشتی دور و اطراف بزنم. اول به حمام رفتم و خستگی راه را از تن بیرون کردم. سپس پیراهن ساده و خنکی به رنگ کرم پوشیدم و موهایم را هم ساده اگیره ای جمع کردم و روسری کوچکی به رنگ لباسم سر کردم. سپس آهسته بیرون آمدم. کسی پایین نبود و من آهسته وارد محوطه باز نیلا شدم. نگاهی به درختان سر به فلک کشیده انداختم. سپس نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را پر از هوای پاک و تمیز کردم. بعد قدم زنان به سمت چپحیاط پیچیدم. خیلی دوست داشتم اطرافم را کشف کنم و خیلی بیشتر دوست داشتم ویلا را دور بزنم و به طرف دریا بروم. ولی نابلد بودن و ترس از گم شدن اعث شد به همان فضای محدود بسنده کنم. وقتی از قدم زدن خسته شدم به طرف استخر دایره شکلی که بر زیبایی وسط محوطه نقش انداخته بود رفتم و روی نیمکتی که کنار آن قرار داشت نشستم و به استخر نگاه کردم. آب استخر صاف و آبی رنگ بود، با اینکه گرمی هوا به علت وجود درختان آنقدر نبود که آدم را کلافه کند ولی زلالی آب هوس شنا را در من زنده کرد. صدای پرنده ها در بالای درختان همچون سمفونی زیبایی بود و فضا را رویایی کرده بود به طوری که لذت خاصی در اعماق روح احساس کردم. به ساعت مچی ام نگاه کردم.

ساعت سه بعد از ظهر بودم. در این فکر بودم که چرا تا به حال مهناز و بقیه بر نگشته اند البته نمیدانستم چه کسان دیگری هم آمده بودند ولی از گفته ها معلوم بود غیر از مهناز و مارال و سارا کسان دیگری هم هستند. حرفی از بهروز نبود و من دعا میکردم او نباشد. چون از برخورد با او واهمه داشتم. از طرفی خیالم راحت بود دایی سعید نیست تا با چپ چپ

نگاه کردن و غرولند کردن باعث شود مثل بچه ها به مادر بچسیم. تا نقتی که منیر خانم به دنبالم نیامده بود تا برای عصرانه که ساعت چهار و نیم صرف مشد مرا به داخل دعوت کند آنجا نشسته بودم و از موسیقی پرندگان و صدای خوش دریا که به وضوح شنیده میشد لذت میبردم و اگر کسی کارم نداشت ممکن بود تا شب از جایم تکان نخورم. با اینکه میلی به خوردن نداشتم ولی به خاطر اینکه به حرف او بی اعتنایی نکرده باشم بلند شدم و به داخل رفتم. بساط چای به همراه ظرفی کیک روی میز پذیرایی آماده بود. خانم صابری با دیدن من خواست پهلوی بنشینم. من نیز به طرف او رفتم و کنارش نشستم. او در نورد درسم پرسید و اینکه در حاتل حاضر به چه کاری مشغولم. من هم گفتم تازه درسم تمام شده و درحال استراحت می باشم.

خانم رحمانی مادر محسن که نزدیک من نشسته بود گفت: "بچه نیستند لابد حوصله ات سر رفته. اگر دو سه ساعت زودتر میرسیدید تو هم با آنان رفته بودی."

لبخندی زدم و گفتم: "آنقدر منظره ی اینجا زیباست که جایی برای سر رفتن ح. صله نمی ماند."

مدانستم مارال برای کنکور آماده میشده پس از خانم رحمان پرسیدم:

"راستی مارال در دانشگاه قبول شد."

خانم رحمانی گفت: "متأسفانه چون نتوانست برای رشته مورد علاقه اش نمره بیاورد در حال حاضر به کلاس کنکور میرود تا برای سال آینده در آزمون ورودی دانشگاه شرکت کند."

میلی به خودن عصرانه نداشتم و در انتظار فرصتی بودم تا باز بیرون بروم، پس از صرف چای رو کردم به خانم صابری و گفتم: "اگر اجازه بدهید من برای قدم زدن بیرون بروم."

او با لبخند سرش را تکان داد. لبخند او مرا به یاد بهروز انداخت. ولی خانم صابری زنی زیبا بود که دارای بینی قلمی و چشکانی به رنگ روشن بود. بهر خ تماما به او رفته بود و من حدس مسزدم بهروز به پدرش رفته است. وقتی عکس تمام قد و بزرگ آقای صابری را در طبقه بالا دیدم حدسم درست از آب در آمد. بار دیگر از حاضران عذرخواهی کردم و به بیرون رفتم. دوباره به سمت استخر رفتم ولی اینبار روی نیمکتی که زیر درخت بزرگی بود نشستم. درخت تنومند بود و شاخه های آویزانی داشت که مانند یک چتر بر زمین سایه انداخته بود. دستهایم را از دو طرف باز کردم و نفس عمیقی کشیدم

چشمانم را بستم و به صدای پرندگان گوش دادم. آنقدر سکوت بود که جز صدای دست جمعی پرندگان صدایی به گوش نمیرسید. فقط صدای چکاوکی که با صدای بلند آواز میخواند صدای پرنده ها را تحت تاثیر قرار میداد. ذوق هنری ام گل کرده بود و زیر لب شعری در وصف طبیعت سرودم. با خود گفتم اگر چند وقت دیگر اینجا باشم یک شاعر درست و حسابی از کار در می آیم.

در حال لذت بردن از محیط بودم که با شنیدن صدای خر خری با ترس از حا پریدم و به اطراف نگاه کردم. ناگهان از دیدن سگ بزرگی که در چند متری ام ایستاده بود آمنقدر وحشت کردم که حتی حس فرار کردن را هم از دست دادم، آنقدر ترسیده بودم که مثل انسانهای مسخ شده ایستاده بودم و با چشمان از حدقه در آمده به سگ که بزرگی آن بیش از اندازه بود نگاه کردم. سگ گوشهای تیزی مانند گرگ داشت که قلاده ای به رنگ طلایی دور گردنش میدرخشید و همان حلقه بود که باعث شد از ترس سگته نکنم، چون فهمیدم سگ تربیت شده ای هست. ولی زود فکر کردم که هرچقدر هم تربیت کرده باشد مرا تا کنون ندیده و نمیشناسد. قلبم از شدت ترس به سرعت میزد. خواستم فریاد بزنم ولی صدایم در نیامد. از ترس به نیمکت چسبیده بوم. یک لحظه خواستم پشت نیمکت سنگر بگیرم که پارس سگ باعث شد همانجا میخکوب شوم. صدای خیلی بدی داشت، چنان پارس میکرد که هر لحظه نزدیک بود قلبم از کار بیفتد. در این موقع صدای سوتی شنیدم و همان باعث شد که کمی دلگرم شوم که کسی به دادم خواهد رسید. صداهایی نزدیک میشدند و پس از چند لحظه من از پشت درختان انبوه چند نفر را دیدم که نزدیک می شدند. یکی از آنان سوتی زد و سگ را به نام خواند. صدا به نظرم خیلی آشنا آمد ولی چون خیلی ترسیده بودم حواسم را متمرکز نکردم تا صدا را بشناسم. سگ همچنان ایستاده بود و پارس میکرد. وقتی جلوتر آمدند از دیدن بهروز علاوه بر ترس بدنم شروع کرد به لرزیدن. به همراه او چند نفر دیگر هم بودند. او مرا نشناخت ولی وقتی جلوتر آمد با شناختن من ایستاد. با تعجب به من خیره شد و بعد با بالا رفتن یک ابرویش لبخند مرموزش نیز روی چهره اش نقش بست. ترس از سگ و دلهره دیدن او باعث شد یادم برود که سلام کنم سگ نیز دور و بر صاحبش میچرخید که بهروز با اشاره ای او را ساکت کرد. دیگران هم جلو آمدند. هیچ کدام از آنان را نمیشناختم ولی حدس زدم یا دوستان او هستند و یا از اقوام میباشند. صدایش را شنیدم که گفت: "سلام."

با دستپاچگی سلام کردم.

خیلی خونسرد و با صدایی نافذ گفت: "تنها هستی؟"

در حالی که سگ را میپاییدم گفتم: "آه، بله، من اینجا نشسته بودم که سگ شما مرا ترساند."

او با همان لبخند مرموز گفت: "ما به دنبال شکار خرگوش بودیم ولی مثل اینکه شی یغزالی شکار کرده."

از لحنش بدم آمد بخصوص که دوستان بی تربیت او هم با صدای بلند خندیدند. اخمی کردم و چون از بودن در آنجا معذب بودم و چرخ می‌دم که به طرف ویلا بروم. ولی با صدای سگ که پارس میکرد در جا ایستادم و با وحشت به سگ نگاه کردم. سگ به من نزدیک شده بود. من از ترس عرق کرده بودم. با وحشت به بهروز نگاه کردم ولی او خیلی خونسرد به من نگاه میکرد. خیلی زود متوجه شدم که میخواهد با این کار سر به سرم بگذارد. لبم را به دندان گرفتم و پس از جمع کردن قوایم گفتم: "شما اینطور مهمان نوازی میکنید؟"

مکثی کرد و با خونسردی به سگ اشاره کرد و سگ در جا نشیبت و من بدون معطلی به ساختمان راه افتادم. از برخورد او خیلی ناراحت شدم و با خود گفتم در نخستین فرصت به پدر و مادر میگویم که از اینجا برویم. وقتی به ساختمان رسیدم یکر است به طبقه بالا رفتم و وقتی داخل اتاق شدم در را از پشت قفل کردم. به طرف دستشویی داخل اتاق رفتم و در آینه به خود نگاه کردم. با اینکه چند دقیقه از آن موضوع گذشته بود ولی رنگ همچنان پریده بود. دیگر از ویلا با تمام زیباییش بدم آمده بود بخصوص با وجود دیوانه‌ای مثل بهروز تمام لذت چند لحظه پیش در نظرم محو شد. میترسیدم از اتاق خارج شوم و چشمم به او بیفتد. آن قدر در اتاق ماندم که با صدای در به طرف آن رفتم تا آن را باز کنم. پشت دمهناز را دیدم و از خوشحالی یادم رفت که تا چند لحظه پیش از آمدن پشیمان شده بودم. دمهناز را در آغوش گرفتم و او را بوسیدم و گفتم: "هیچ معلوم است کجا هستید؟"

دمهناز خندید و گفت: "برای دیدن بازار رفتیم و بعد همانجا ناهار خوردیم و در شهر گشتی زدیم. خوب شما کی آمدید؟"

"فکر میکنم دو سه ساعتی بعد از رفتن شما."

دمهناز با خوشحالی گفت: "کاش زودتر می آمدی تا با هم به بازار برویم و بعد خریدهایی را که از بازار کرده بود نشانم داد. یک بلوز نخی و دو کلاه حصیری و چند خرده ریز دیگر."

"چرا دو کلاه خریدی؟"

مهناز با خنده گفت: "برای اینکه سر تو راهم کلاه بگذارم." با هم خندیدیم و من از او درباره رضا پرسیدم.

گونه هایش رنگ گرفت و با لبخند گفت: "او هم خوب است."

"اشالله کی عقد میکنید؟"

"فکر میکنم آخر های شهریور."

"آیا رضا با تو نیامده؟"

"نه، ما که هنوز عقد نکرده ایم."

سرم را تکان دادم و گفتم: "طفلی رضا از دوری تو چه میکشد؟"

در حال صحبت کردن بودیم ک ناگهان مهناز ساکت شد و گفت: "سپیده تو..." و بعد حرفش را قطع کرد.

از طرز صحبتش فهمیدم میخواهد چیزی بگوید.

"چیزی میخواهی بگویی؟"

او با تردید به من نگاه کرد و گفت: "تو میدانی علی هم آمده است."

احساس کردم خون در رگهایم یخ بست. با اینکه خیلی سعی کرده بودم از او متنفر باشم ولی عشق او چنان در قلبم جا

گرفته بود که فراموش کردنش برایم غیر ممکن بود. سعی کردم خود را خونسرد نشان بدهم. با اینکه میدانستم مهناز با

دیدن رنگ پریده ام گول نمیخورد با این حال گفت: "آمده که آمده من که دیگر با او کاری ندارم."

او همچنان که به من نگاه میکرد گفت: "ولی آخر... نامزدش هم آمده است." نفسم بند آمد و احساس کردم از یک پرتگاه

به پایین پرت شدم. نمیدانم چه حالتی در وجودم بود که مهناز بازویم را گرفت و مرا تکان داد. با تکان او به خود آمدم و به

زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "راست می گویی؟"

و با ناراحت سرش را پایین انداخت و گفت: "بله جدی میگویم."

باز از آمدن پشیمان شدم ولی دیگر نمیشد کاری کرد چون اگر کوچکترین اصراری به رفتن میکردم، مهمم متوجه میشدند

که من هنوز نراحت جریان نامزدی او هستم. باید کار دیگری میکردم. از مهناز به خاطر گفتن این موضوع سپاسگذار بودم

چون اگر در حضور آن همه آدم علی را در کنار نامزدش میدیدم، معلوم نبود که واکنشی نشان میدادم. ولی حالا میتوانستم

خود را آماده برخورد با او کنم. مدتی به یک جا خیره بودم، پس از اینکه حواسم سرجایش برگشت پرسیدم: "خوب دگر چه کسانی هستند."

"محسن و سارا و مارال و بهرخ و دوستش و دختر عموی بهرخ که با یک من غسل هم نمشود او را خورد و علی و راحله".

از بودن نام کس دگری در کنار اسم علی خون خونم را میخورد ولی وقتی خود او این انتخاب را کرده بود و مرا مثل یک...به دور انداخته بود دیگ چه میتوانستم بگویم. از یاد آوری حرفهای او در آخرین دیدارمان، کینه ای در دلم شعله کشید. سعی کردم جلوی مهناز ضعف نشان نداهم ولی مهناز که خود متوجه حال من بود سرش را پایین انداخته بود و وانمود میکرد به من توجهی ندارد تا من راحت باشم. پس از لحظه ای مثل اینکه چیزی به یادش افتاده باشد گفت: "راستی بهروز هم آمده ولی با ما به بازار نیامد فکر میکنم مهمان داشته باشد."

سرم را تکان دادم و گفتم: "خودم او را دیدم، هم او و هم سگش را."

مهناز با لبخند گفت: "سگش، میدانی نام او شی یین است."

"اسمش را نمیدانم ولی آنقدر از او ترسیدم که فکر میکنم یک سگته ناقص هم کرده ام ببین لب و دهانم کج نشده؟"

"ولی باور کن سگ بی آزاری است."

با پوزخند گفتم: "اگر آن پارسهایی را که آقا سگه برای من کرد، برای تو هم میکرد، آن وقت شک داشتم به او بگویی بی آزار."

مهناز با صدای بلند خندید و گفت: "آنقدر سگ تربیت شده ای است که هر چه بگویی میفهمد. دیشب بهروز به او هرچه میگفت انجام میداد، حتی وقتی به سگش گفت برو کلاه آقای صابری منظورم عموی بهروز است را بیاور سگ از بین این همه آدم درست به سراغ او رفت و با دهانش کلاه او را برداشت و آورد و آن را به بهروز داد."

خودم حدس زده بودم که بهروز میتواند به سگش فرمان بدهد که پارس نکند ولی به عمد این کار را نکرد و حالا دیگر مطمئن شدم او قصد ترساندن مرا داشته است.

با حرص گفتم: "مرده شور بهروز با سگ تربیت شده اش را ببرد. کاش به جای تربیت سگش یکی او و دوستانش را تربیت

میکرد."

مهناز با دیدن عصبانیت ب موقع من گفت: "مگر چه شده؟"

و من به اختصار جران باغ ا برایش تعریف کردم. او هم تصدیق کرد که لاد بهروز به سگش اشاره کرده تا پارس کند. با صدای در صحبتمان قطع شد و امارال داخل شد. از دیدن او با خوشحالی به طریش رفتم و او را در آغوش گرفتم. مارال لباس آبی تیره ای پوشیده بود که خیلی او را زیبا کرده بود. پس از احوالپرسی گفت: "هم آمدم تو را ببینم و هم اینکه بگویم برای صرف شام پایین بیایید."

با لبخند گفتم: "من الان حاضر میشوم." و به سرعت دست و صورتم را شستم و بلوز قرمز رنگ خنکی که خالهای سفیدی داشت به همراه شلوار مشکی به تن کردم و موهایم را ساده پشت سرم رها کردم. مهناز نیز بلوز و شلوار بی به تن کرد و همراه من و مارال به طبقه پایین رفتیم. در دلم غوغایی بود. میدانستم هم اینک با علی رو به رو میشوم. با اینکه خودم را آماده کرده بودم ولی دلم میلرزید. از وقتی که در آن بزرگراه از هم جدا شده بودیم دیگر او را ندیده بودم. دلم دیدار او را میطلبید ولی عظم حکم میکرد باید از او دل ببرم. میدانستم خواه ناخواه باید حرف عظم را گوش کنم چون او دیگر آزاد نبود و در شناسنامه اش نام راحله ثبت شده بود. آهی از روی حسرت کشیدم و عقل به احساسم پیروز شد. و من به همراه مارال و مهناز وارد جمع شدم. وقتی سلام کردم، عده ای ه طرفم برگشتند. از شلوغی گیج شده بودم، سارا با دیدن من جلو آمد و صورتم را بوسید. بعد از او با محسن احوال پرسی کردم. احساس کردم محسن با دیدن من کمی معذب شد. خوب بنده خدا تقصیر نداشت شاید او هم گول ظاهر علی را خورده بود. بعد بهرخ به رفم آمد و با من دست داد و مرا به دوستش و دختر عمویش معرفی کرد. مهناز است میگفت، دختر عموی بهرخ آنقدر متکبر بود که حتی به خود زحمتی نداد تا خوش و بشی کند و فقط مات و صامت مرا نگاه میکرد. ولی دوست او جلو آمد و در حالیکه با من دست میداد نامم را پرسید. با او صحبت میکردم که چشمم به بهروز افتاد که با نیشخندی به من نگاه میکرد. بدون اینکه به او توجه کنم سرم را برگرداندم. هرچند میدانستم این کار دور از ادب است و باید احترام مزبان را حفظ کنم ولی این کار دست خودم نبود چون به شدت از او متنفر بودم. میترسیدم به دور و بر نگاه کنم زیرا میدانستم عاقبت او را میبینم. ولی به هر حال مجبور بودم سرم را برگردانم تا کسی را از قلمننداخته باشم. با صدای بهرخ سرم را برگرداندم. و در این لحظه چشمم به او افتاد. ساکت و بی

حرکت ایستاده بود و مرا نگاه میکرد. چقدر این نگاه برایم آشنا بود و چقدر به این نگاه احتیاج داشتم. ولی از تصور اینکه این نگاه به شخص دیگری تعلق دارد قلبم مانند اسفنجی فشرده شد. برای حفظ ظاهر با سر سلامی کردم و اونیز بدون هیچ واکنشی پاسخ سلام مرا داد. به سرعت رویم را برگرداندم تا مجبور نباشم با او احوالپرسی کنم. از همسرش خبری نود ولی وقتی به طرف مادر برگشتم، او را کنار خاله سیمین دیدم.

با دیدن من از جا بلند شد و من نیز با پاهای لرزان به طرف او رفتم و برخلاف میل درونم با لبخند به او سلام کردم. او هم متقابلا با لبخند پاسخم را داد و دستش را به سویم دراز کرد. با اکراه با او دست دادم. دست او برعکس دست من گرم بود. خیلی زود دستم را کشیدم و بدون اینکه دیگر نگاهی به او بیندازم به طرف مادر رفتم و کنار او نشستم. منگ بودم، البته میدانستم ممکن است دیگران موضع من و علی را فراموش کرده باشند ولی احساس میکردم زیر ذره بین نگاه آنان قرار دارم بنابراین حتی به خود زحمت ندادم که نگاهی بع راحله بیندازم تا او دقیقتر ببینم. فقط زمانی که برای شام که به صورت سلف سرویس صرف میشد بع اتاق غذاخوری رفتیم آن وقت وتوانستم او را درست ببینم. راحله قدی متوسط داشت و کمی هم چاق بود. موهایش مشکی و فر خوشحالتی داشت و صورتش نمکین بود. چشمانش روشن و به رنگ عسلی بود و ابروانی پیوسته داشت، بینی متناسب و دهانی کوچک داشت. رو یههم رفته زیبا بود. لباسی به رنگ زیتونی به تن داشت که بلندی آن تا قوزک پایش بود. وقتی علی کنار او قرار گرفت متوجه شدم تناسب قدش با علی درست مثل من بود و فهمیدم که هر دو هم قد هستیم. علی بلوز آستین کوتاه آبی رنگی به همراه شلوار مشکی به تن داشت و موهایش را م کمی کوتاه کرده بود. از پهلو نیم رخ زیبایی داشت. متوجه شدم علی بشقاب برداشت و از راحله پرسید چه میل دارد. دیگر نتوانستم به آن صحنه نگاه کنم. چشم از آن دو برگرفتم و به مهناز نگاه کردم. او نیز متوجه من بود و با تاسف به من نگاه میکرد. با اینکه آنقدر غرور داشتم که تاسف کسی را نپذیرم ولی به نگاه دلسوزانه مهناز احتیاج داشتم چون میدانستم یک نفر حالم را درک میکند. به گوشه ای رفتم و مهناز برای هر دویمان غذا کشید و به طرفم آمد. شروع به غذا خوردن کردیم. غذا در گلویم میچسبید و برای فرو دادن آن مجبور بوم مرتب آب بخورم. همراه با غذا بغضم را فرو می ادم. درست مثل ظهر از مزه غذا چیزی نفهمیدم. پس از صرف شام به اتاق پذیرایی رفتیم و پس از مدتی بهروز پیشنهاد کرد برای پیاده روی تا ساحل برویم. با اینکه خیلی دوست داشتم دریا را در شب ببینم ولی وقتی دیدم راحله و علی هم

بلند شدند تمایلی به رفتن نشان ندام. تمام جوانان حاضر برای قدم زدن بیرون رفتند.

مهناز به من نگاهی کرد و گفت: "بلند شو زود باش، نمیدانی ساحل در شب چدر زیباست. دیشب هم به ساحل رفتیم. آنقدر قشنگ بود که تا نیمه شب آنجا بودیم."

آهسته گفتم: "کمی سر درد دارم تو برو، من دفعه بعد می آیم."

مهناز مثل کنه به من چسبیده بود و اصرار میکرد و در آخر گفت: "اگر الان نیایی همه میفهمند از حسودی رفتی قایم شدی."

از حرف آخرش با اخم به او نگاه کردم. بهرخ به طرفم آمد و دستم را گرفت و گفت: "پس چرا نمی آیی ما منتظریم." با بی میلی بلند شدم و به مادر نگاه کردم. مادر با لبخند سرش را به علامت تایید تکان داد. در حالیکه بهرخ و مهناز هر کدام یک دستم را گرفته بودند بیرون رفتم. سارا و محسن جلوتر از ما بودند. محسن برگشت و با دیدن من سرش پایین انداخت. به خود گفتم در یک فرصت مناسب با محسن صحبت میکنم تا هروقت مرا میبیند خود را معذب نکند. پس از گذشتن از جنگل پر درخت به طرف ساحل رفتیم. از دیدن نور ماه که بر موجهای دریا افتاده بود و آنها را نقره ای نشان میداد فوق العاده لذت بردم. دریا آرام بود و نور ماه همه جا را روشن کرده بود و احتیاجی به چراغ قوه که جوانها برای احتیاط با خود آورده بودند نشد. بهرخ دست مرا رها کرد و به طرف دوستش رفت. علی و راحله هم جلوتر از ما رفته بودند. من و مهناز آخر از همه راه میرفتیم.

مهناز دستم را گرفت و با هیجان گفت: "ببین چقدر زیباست."

نگاهی به دریای سیمگون کردم و سرم را تکان دادم. کمی جلوتر ایستادیم، هرکس برای خود چیزی فراهم میکرد تا روی آن بنشیند و دریا را نگاه کند. مهناز تکه چوبی گیر آورد و به طرف من آمد و گفت: "روی این بنشین تا من برای خودم هم بیاورم."

"لازم نیست چیزی بیاور من دوست دارم روی ماسه ها بنشینم." و همانجا روی زمین نشستیم. مهناز هم پهلویم نشست. موجهای آبی مثل کوهی از نقرا بالا و پایین میرفتند. بهروز و یکی از دوستانش کفشهایشان را در آوردند و پاهایشان را به آب زدند. وبا لباس کمی در آب جلو رفتند. من نیز خیلی دلم میخواست این کار را بکنم، ولی چون سایر خانم ها سنگین و

متین نشسته بودند ، ترجیح دادم مثل آنان باشم. محسن دست سارا را گرفت و پای شلوارش را بالا زد و کفشش را در آورد ولی سارا با همان سرپایی و جوراب پاهایش را به آب زد. زیر چشمی به علی نگاه کردم ، او را دیدیم که با فاصله کنار ساحل نشسته بود و بدون هیچ حرفی به دریا خیره شده بود. پس از مدتی سکوت بلند شد و به راحله چیزی گفت و او سرش را تکان داد. سپس علی تنهایی شروع کرد به قدم زدن. از کارش تعجب کردم. با خود گفتم چرا تنهایی ، عجب اخلاق بدی داشته و من نمیدانستم. دوباره متوجه زیبایی دریا شدم. بهروز و دوستش را نمودم ولی سارا و محسن و همینطور مارال و بهرخ و دوستش را دیدیم که جلوی ساحل قدم میزدند و آب تقریباً مچ پایشان را گرفته بود. دختر عموی بهرخ در فاصله ای دورتر مثل تافته جدا بافته نشسته بود و به آب چشم دوخته بود. یکی از دوستان بهروز که تازی بزرگ در دست داشت همانجا روس ساحل نشسته بود و با تارش ور میرفت. س از چند لحظه او نیز تارش را گذاشت و به طرف دریا رفت .

به مهناز گفتم: " فقط ما ماندیم. بلند شو ، آنقدر خودم را کنترل کردم که نپریم توی آب که کم کم دارم خفه میشوم ." بلند شدیم و پس از ذر آوردن کفش هایمان به طرف دریا دویدیم. وقتی آب با پاهایم تماس پیدا کرد احساس کردم تمام لذت دنیا در وجودم جاری شد. خیلی دلم میخواست با همان لباس توی / آب بخوابم ولی میدانستم اگر این کار را بکنم همه در عقلم شک خواهند کرد. به زحمت جلوی خواسته دلم را گرفتم ولی در عوض مسافت بیشتری در دریا جلو رفتم. آب تا زانوهایم وش اید بیشتر میرسد و شلوارم را حسابی خیس کرده بود. مهناز احتیاط بیشتری میکرد و دورتر ایستاده بود و مرتب به من میگفت جلو نرو ، ممکن است زیر پایت خالی شود.

من با خنده گفتم: "چه بهتر دیگر زحمت شیرجه رفتن توی آب را به خود نمیدهیم." موجهای دریا که از دریا به ساحل می آمد حسابی مرا خیس کرده بود و من هر لحظه وسوسه میدشتم که خودم را بیشتر داخل آب بکشم و مهناز در فاصله ای دورتر از من به خاطر جسارتی که به خرج میدادم غر غر میکرد. برای انکه بیشتر جیغ نکشد کمی از آب بیرون آمدم. وقتی رما یدی گفت: " دیوانه ، میخواهی از ناراحتی خودت را بکشی."

"نارحتی از چه؟"

او به پشت سر اشاره کرد. به طرف ساحل نگاه کردم. راحله همچنان نشسته بود و علی به فاصله کمی پهلوئی او ایستاده بود . به دریا و یا شاید هم ما نگاه میکرد .

با خنده گفتم: "آه باه، من رفتم، خداحافظ زندگی...!" و چند قدم به طرف دیا برگشتم. ناگهان چیزی به پایم گیر کرد و همان باعث شد با سر در آب بیفتم. صدای جیغ مهناز را شنیدم و برا اینکه او جیغ نکشد میخواستم به سرعت فریاد بدم ولی این باعث شد فقط چند قلب آب بخورم. صدای جیغ مهناز را میشنیدم و این بیشتر باعث وحشتم شد. با تمام وجود سعی کردم حواسم را جمع کنم تا اصول صحیحی شنا را به کار گیرم و پایم را به جایی بند کنم ولی ترس از خفه شدن باعث شد نتوانم تعادل خود را حفظ کنم. فقط توانستم سرم را بیرون بیاورم و نفس کوتاهی بکشم و دوباره در آب فرو رفتم. به راستی در حال خفه شدن بودم که در یک لحظه متوجه شدم دستی بازویم را گرفت و ما به طرفی به طرفی کشید. برای چند پانیه توانستم نفس بکشم. در این هنگام چشمم به علی افتاد که بازویم را چسبیده بود. مرا به طرف ساحل میکشاند. از اینکه توسط او نجات پیدا کنم متنفر بودم و با اینکه خیلی ترسیده بودم ولی حاضر بودم خفه شوم ولی مدیون او نباشم. به خاطر همین فکر تلاش کردم دستم را چنگش خارج کنم. همانطور که دستم را گرفته بود به سمت کم عمق رسیدیم و من توانستم پایم را روی زمین بند کنم. ولی او همچنان مرا چسبیده بود. دستم را با شدت کشیدم و او با احم به عقب برگشت. سر او فریاد کشیدم: "دستت را بکش."

او با همان احم گفت: "حالا وقت کله شقی نیست." من با لجبازی دستم را کشیدم. وقتی جلوتر رفتیم رها کرد و به سمت من برگشت و نگاه میقی به چشمانم کرد و به آرامی پرسید: "یعنی اینقدر از من متنفری؟" نیشخندی زدم و بدون اینکه نگاهش کنم با حرص گفتم: "لابد توقع داری به خاطر نجاتم از تو تشکر کنم؟" و با خود گفتم تو خیلی وقت است که مرا کشته ای.

او همچنان مرا نگاه میکرد، نگاهش تاثیر عمیقی بر قلبم گذاشت ولی با یاد آوری اینکه او متعلق به دیگری است با خشم روم را برگرداندم و او نیز به ساحل رفت. از پشت او را میدیدم که سرا پایش خیس شده بود. من نیز مثل اینکه اتفاقی نیفتاده باشد به طرف مهناز رفتم. مهناز با رنگی پریده هنوز جیغ میکشید. به او گفتم: "جیغ نزن، من حالم خوب است." مهناز فریاد کشید: "تو حالت خوب است؟"

در حالیکه مثل موش آب کشیده شده بودم گفتم: "می بینی که حالم از تو هم بهتر است." و به طرف او رفتم و با نارحتی گفتم: "از بس جیغ جیغ کردی حواسم را پرت کردی، حالا ببین...."

مهناز نفس عمیقی کشید و گفت: "مرا نصف عمر کردی." اما پس از دیدن سر و وضع من خندید. و من هم برای اینکه به تنهایی خیس نباشم، دست او را گرفتم و به داخل آب کشیدم. با این کار تعادل هر دو به هم خود و داخل آب افتادیم. وقتی بلند شدیم هر دو خیس خیس شده بودیم.

مهناز با خنده گفت: "سپیده خیلی لوسی، من چهار پنج شب است که به ساحل می آیم. ولی حتی یکبار هم ذره ای از لباسم خیس نشده بود."

در حالیکه آب روی صورتم را با دست خشک میکردم گفتم: "برای اینکه من اینجا نبودم."

چون حالا دیگر حسابی خیس شده بودیم در عرض ساحل توی آب راه میرفتیم. پس از اینکه مسافتی طولانی را طی کردیم برای اینکه راه را گم نکنیم، همان راه را برمیگشتیم. آنقدر قدم زدیم تا حسابی خسته شدم. از دور آتشی دیدیم، وقتی جلوتر رفتیم متوجه شدیم همه از آب در آمده اند و با درست کردن آتش دور تا دور آن نشسته اند. من و مهناز که سر تا پیمان خیس شده بود به طرف آنان رفتیم. آب بلوزم را با دست گرفتم و آن را تکان دادم تا بلوزم که از خیسگی به تنم چسبیده بود کمتر بدنم را نشان بدهد. مهناز هم با آن شلوار و پیراهن بلند که تا روی زانویش میرسید و موهای خیس آنقدر بانمک شده بود که من بی اختیار دستم را دور گردنش انداختم و او را بوسیدم.

مهناز خندیدی و گفت: "بی خودی مرا نبوس، افتضاح امشب همه اش تقصیر تو است. ببین مرا به چه روزی انداختی؟" وقتی نزدیک شدیم مارال و بهرخ و دوستش و سارا را دیدم که آنان هم خیس شده بودند اما نه مثل ما از سر تا پا، با این حال خیالم راحت شد که من و مهناز در این جمع تابلو نیستیم. ولی مردها همه خیس بودند. البته به جز علی که مجبور بود داخل آب شود بقیه برای تفریح داخل آب شده بودند. بین همه ما فقط راحله و دختر عموی بهرخ بودند که کوچکترین تغییری در ظاهرشان ایجاد نشده بود. دوست بهروز تارش را برداشت. شروع کرد به نواختن. راستی هم که قشنگ میزد. حتی من که از موسیقی چیزی سر در نمی آوردم، در دلم مهارت او را ستایش کردم. تا آن موقع نمیدانستم که این ابراز موسیقی صدایی به این جالبی دارد. اول آهنگ غمگینی زد و باعث شد که من به فکر علی که تقریباً رو به رو من نشسته بود بیفتم. آهنگ آنقدر غمگین بود که دلم گرفت و مرا به این فکر انداخت که چرا علی راحله را به من ترحیح داد. بی درنگ به خود گفتم از کار امشبم معلوم است که چرا او مرا برای زندگی نخواست. از رفتار راحله متوجه شدم دختر بسار صبور و

سنگینی است ، حتی موقعی که همه داخل آب رفتند او حتی دستش را هم به آب نزد . من فهمیدم که علی دختری را میخواهد که مثل یک خانم رفتار کند . نه مثل یک بچه شیطان ، ولی دست خودم نبود هر وقت تصمیمی میگرفتم کمی متین باشم فقط همان چند لحظه اول به تصمیمیم عمل میکردم و با کوچکترین موضوعی شیطنتم گل میکرد . نفس عمیق کشیدم و با حرص گفتم به درک ، امیدوارم آن قدر خود دار باشد که بترکد ، به من چه مربوط . من هم کسی را انتخاب میکنم که شیطنتم را دوست داشته باشد . در این گیر و دار متوجه شدم امرال باحالتی رویارویی به بهروز نگاه میکند . با دیدن آن صحنه دوباره شده بودم همان کنجکاو و فضول همیشگی . خیلی آهسته به طوری که کسی متوجه نشود شروع کردم به نگاه کردن دیگران . مهناز با سکوت به آتش خیره شده بود و نمیدانستم در آن لحظه به فکر سیاوش است یا به رضا می اندشد . ولی امیدوار بودم به چیزی جز عشق فکر نکند . کمی آنطرفتر دختر عموی بهرخ با حالتی متکبر نشسته بود . از حالت نشستنش خنده ام گرفت . بهرخ و دوستش دستهایشان را درهم قلاب کرده بودند و سرشان را به هم چسبانده بودند . در این فکر بودم که چرا بهرخ برای گردش همراه مهندس نیامده . مهندس ، مردی جدی و متین بود و فکر میکنم فاصله سنی اش هم با بهرخ زیاد بود . از اینکه ترجیح داده بود در بین مردان حاضر در ویلا باشد و با بهرخ به ساحل نیامده بود به راستی برای بهرخ متاسف شدم . با وجود چنینی همسری نمیتواند احساسات جوانی اش را بروز بدهد و به جای او دست در دست دوستش نهاده است . در کنار آن دو با فاصله ، دوست بهروز نشسته بود که تارش را مانند کودکی در آغوش گرفته بود و پهلوی او یکی دیگ از دوستان بهروز نشسته بود . بعد محسن وسا را که با گرفتن دستهای هم لذت شب مهتابی را احساس میکردند . من میدانستم آن دو در حال به خاطر سپردن آن خاطرات هستند . پهلوی آنان مارال نشسته بود که به بهروز چشم دوخته بود و بعد راحله و با فاصله محدود پهلوی علی نشسته بود . در ذهن از این فاصله ای که بین آن دو بود تعجب کردم و آنان را با محسن و سارا مقایسه کردم و با خود گفتم جوری نشسته اند که انگار نه انگار عقد هم هستند ، خوب شد من با علی ازدواج نکردم و گرنه چند سات بعد مانند بهرخ دوستی را با خود این طرف و آن طرف می کشاندم . به راحله نگاه کردم با حالتی غم زده به آتش چشم دوخته بود . با اینکه او باعث جدایی علی از من شده بود ولی دلم برایش سوخت که با وجود شوهری به خوشقیای فگی و زیبایی علی باید اینقدر غم زده باشد . سپس نگاهم روی علی ثابت ماند . او نه به آتش نگاه میکرد و نه به جای دیگر ، به نظر میرسید دید او از دنیا مادی جدا شده بود و در عالم دیگری سیر میکرد آقدر نگاهش

مات بود که فکر کردم با چشمان باز خوابیده است. هنوز موهایش خیس بود و بلوز آستین کوتاه تابستانی اش به شانه ها و سینه اش چیده بود. دستانش را دور پاهایش قلاب کرده بود. آه که چقدر او را دوست داشتم. برای اینکه تحت تاثیر احساسات قرار نگیرم لبم را به شدت زیر دندانهایم فشردم و بعد چشم از او برگرفتم و به بهوز که کنار او نشسته بود نگاه کردم تا ببینم د چه حالی است. در نهایت ناراحتی متوجه شدم او با لبخندی مودیانه مرا نگاه میکند. درست صحنه عروسی سارا تکرار شد و او مچ مرا که در حال نگاه کردن به این و آن بودم گرفته بود. از اینکه متوجه من بود آن قدر ناراحت شدم که وقت نکردم به دوست او که بغل دستش نشسته بود نگاه کنم. سرم را به طرف مهناز چرخاندم و بدون فکر به او گفتم:

"تو خوابت نمی آدی؟"

مهناز با تعجب به من نگاه کرد و گفت: "خوب! حیف نیست این شبها را بخوابی، گوش کن." دوست بهروز که تار در دستش بود در خواندن تصنیفی از حافظ بود که به همراه صدای خوش تار صدای گرم او نیز فضای زیبایی را درست کرده بود. سعی کردم مانند بقیه به آتش چشم بدوزم و به شعر او گوش بدهم. او می خواند:

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهند

بجفای فلک و غصه و دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند

تا ابد سر نکشد و زسر پیمان نرود

آهی کشیدم و بدون اینکه بخواهم نا خودآگاه به علی نگاه کردم و بیشتر حیرت کردم وقتی دیدم او هم به من نگاه میکند. ولی وقتی متوجه من شد به سرعت نگاهش را دزدید به طوری که شک کردم که از اول مرا نگاه میکرد یا نه. دوباره به آتش نگاه کردم و تصمیم گرفتم دیگر به جایی نگاه نکنم و مسعود همچنان میخواند:

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست

رود از دل من وز دل من آن نرود چ

آنچنان مهر تو ام در دل و جان جای گرفت

که اگر سر برود از دل و جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست

درد دارد چه کند کز پی پیمان نرود

پس از اینکه خواندن شعر تمام شد همه برایش کف زدیم و او را تشویق کردیم. بعد از آن چند آهنگ دیگر زد. کمی بعد محسن در حالی که به ساعتش نگاه میکرد اعلام کرد که وقت رفتن است. ولی هیچ کس رغبتی به بلند شدن نشان نداد. ولی باز خود محسن دست سارا را گرفت و هر دو بلند شدند. و ما نیز به تبعیت از آن دو بلند شدم. در حال بازگشت باز من و درخت رسیدیم، متوجه شدیم بهروز ایستاده تا ما برسیم. راه فراری نبود و نمیشد به عقب برگشت. بنابراین تصمیم گرفتم خیلی مجکم با او برخورد کنم. وقتی رسیدیم او شروع کرد به حرکت و با ما قدم برداشت.

رو به مهناز گفت: "خوش گذشت؟"

مهناز ارویی باز گفت: "بله شب بسیار خوبی بود."

ازاینکه مهناز به راحتی با او صحبت میکرد متعجب شدم. لحن بهروز هم مودب بود. من سرم را پایین نداختم و دم و بن آن دو راه می رفتم. بهروز به مهناز گفت: "دختر خاله ی شما همیشه همینطور آرام و سر بهزیر است."

مهناز خندید و گفت: "

"تنها چیزی که به سپیده نمیخورد آامی است. نمیدانم چرا انقدر سر به زیر شده."

از حرف مهناز به حدی حرصم گرفت که چشمانم را بستم و نفسی کشیدم، به هیچ وجه نمیخواستم در حضور او حرفی به مهناز بزنم و باز هم باعث سرگمی اش شوم. بدون اینکه اهمیتی به او بدهم به راهم ادامه دادم.

بهروز خطاب به من گفت: "فکر میکنم شما بیشتر دوست دارید با نگاه کردن به اطرافیان به افکارشان پی ببرید."

متوجه حرفش شدم و با خجالت لبم را به دندان گرفتم و چشمانم را بستم. او که متوجه من بود با قهقهه بلند ادامه داد: "درست نمیگویم؟"

مهناز نیز با خنده به من نگاه میکرد ولی میدانستم متوجه منظور نشده است. دلم میخواست میتوانستم چزی به این پسر

ماحم میگفتم تا گورش را گم کند و برود ، ولی چون مهمانشان بودیم حق نداشتیم و نمیتوانستم به او توهین کنم . با نفرت به او نگاه کردم و با لحن آرامی گفتم: "بله درست میگویند ، حالا هم فکر میکنم شما با سر به سر گذاشتن من میخواهید باعث ناراحتی ام شوید ."

بهر روز با لبخند گفت :گ اشتباه نکنید من چنین اخلاقی ندارم ، فقط کمی در بیان حرفهایم رک هستم."

با همان سردی گفتم : "بله متوجه شدم ."

و با این حرف خواستم زحمتش را کم کند ولی انگار او را به ما زنجیر کرده بودند . کنار ما اه میرفت و حرف میزد . با وجودی که از او خوشم نمی آمد ولی حرفهایش باعث سرگرمی ام شده بود با اینکه نمیخواستم از بعضی اصطلاحاتش خنده ام گرفته بود . وقتی از پیچ گذشتم متوجه محسن شدم که به عقب برگشته بود و به ما نگاه میکرد . ناراحتی را ب وضوح در چهره اش میدم ولی دلیل ان را نمیدانستم . اگر مارال پیش ما بود میگفتم به خاطر او ناراحت است ولی در حال حاضر از کار او سر در نمی آوردم . نمیدانستم چرا به بهروز حساس است ، بفرض هم که او بی بند و بار باشد ، ولی چه ربطی به حالا دات که خیلی مودب و متین صحبت میکرد . از نگاه محسن خیل حرصم گرفت . در حالیکه دندانهایم ا به هم فشار میدادم در دل خاب به او گفتم آقا محسن کاش آن موقعی که علی آقا داشت برای من خالی می بست کمی غیرت به خرج میدادی . و از لچ محسن با اینکه از بهروز متنفر بودم شروع کردم به صحبت کردن با او .

وقتی به ویلا رسیدیم ، چراغهای اتاقها و حتی پذیرایی خاموش بود . فقط چند چراغ برای تاریک نبودن محیط روشن بود . با تعجب به ساعت نگاه کردم . از دیدن ساعت سه نیمه شب با حیرت به مهناز گفتم : "وای چقدر دیر شده ."

به جای مهناز بهروز گفت :گ اینکه چیزی نیست ، چند شب پیش تا سلعت پنج صبح بیرون بودیم و پس از دیدن طلوع خورشید به خانه برگشتیم .گ

با حیرت به مهناز نگاه کردم و او با سر حرف بهروز را تصدیق کرد .

بهر روز آرام گفت : "امشب چون سرتاپا خیس شده ایم زودتر برگشتیم ."

تبعیت از او به طرف مهناز رفت . مهناز گفت : "بنشین شی ین . " و او نیز نشست .

مرال هم به طرف سگ رفت و دستی پشت او کشید . به بهروز نگاه کردم که با علاقه به سگش نگاه میکرد . سپس به رف من

آمد و گفت: "سگ خوببست نه؟ نمیخواهی با او آشنا شوی؟"

همانطور که به سگ نگاه میکردم از ذهنم گذشت که بگویم همانقدر که با صاحبش آشنا شدم کافیست و سرم را تکان دادم. سگ ناگهان با پرشی به طرف من آمد و من از ترس جیغی کشیدم و پشت بهروز رفتم.

بهروز با نیشخند گفت: "شی بین نسبت به کسانی که دوستش ندارند حساس است."

از جلوی بهروز به پشت نیمکت رفتم و آنجا نگر گرفتم. ولی سگ آرام آرام با غرش به من نزدیک میشد. با اینکه احساس میکردم کار او نمایشی است ولی آنقر ترسیده بودم که نفسم بند آمده بود. با التماس گفتم: "مهناز سگ را آرام کن." مهناز مرتب شی بین را صدا میکرد ولی او توجهی نمیکرد.

بهروز با همان نیشخند گفت: "بهتر است از صاحب سگ خواهش کنی."

با نفرت به بروز نگاه کردم. انقدر از او بدم آمده بود که دلم میخواست سر به تنش نباشد. سگ حسابی به من نزدیک شده بود به طوری که صدای نفسهایش را میشنیدم. از ترس جیغی کشیدم و گفتم: "بهروز خواهش میکنم جلوی سکت را بگیر."

او با اشاره ای سگ را از من دور کرد سپس خندید و گفت: "شی بین بی آزار است."

با عصبانیت ه بهروز نگاه کردم. مارال و مهناز هم ترسیده بودند و با ترس به من نگاه میکردند. رو به بهروز کردم تا چیزی به او بگویم. او مثل مریضی که از زجر دادن دیگران لذت ببرد با لذت تمام میخندید. حتی مسعود دوست او هم گیج شده بود و به او نگاه میکرد. ترجیح دادم چیزی نگویم. در حالیکه از عصبانیت و ترس به لرزش افتاده بودم به طرف ویلا رفتم و با خود گفتم من احمق چقدر باید بدخت باشم که این همه ناراحتی را تحمل کنم و اینجا بمانم. تصمیم گرفتم به محض دیدن پدر و امدر آنان را وادار کنم تا آنجا را ترک کنیم. با ناراحتی به اتاق رفتم و در را بستم و روی تخت نشستم. انقدر ناراحت بودم که حدی نمی شد برای آن تصور کرد. دیگر از ویلا نفرت پیدا کرده بودم. دلم میخواست همان موقع آنجا را ترک کنیم. از دیدن علی که با راحله قدم میزد و از دیدن بهروز که با سگش باعث آزارم شده بود حالم بهم میخورد. فکر کردم کاش هر دویشان به درک واصل شوند. مهناز پشت سر من داخل شد و پهلویم نشست. با هر دو دستش شانه هایم را گرفت و گفت: "سپیده ناراحت شدی؟"

با عصبانیت گفتم: "اه ، نمیدانستم از کنف شدن باید خوشحال هم باشم."

"چه کنفی؟ اینقدر بدبین نباش."

"خانم خوسبین ندیدی چطور سگش را به جانم انداخت و مرا وادار کرد تا از او خواهش کنم؟"

مهناز بلند شد و به طرف پنجره رفت و گفت: "سگ او تربیت شده است و آزادی ندارد."

"بله سگ او تربیت شده است ولی خود او تربیت ندارد. ندیدی چطور سگش پارس میکرد ، حاضرم قسم بخورم خودت هم

ترسیده بودی."

مهناز سرش را تکان داد و گفت: "بله ، ارسیده بودم ولی میدانستم بهروز نمیگذارد سگش به تو آسیب برساند. گوش کن

سپیده من احساس میکنم بهروز به تو علاقه دارد و با این کارش میخواست..."

حرفش را قطع کردم و دیگر نتوانستم نخندم. خودم را روی تخت انداختم و با پوزخند گفتم: گ باور کن در عاقل بودنت

شک کردم. آخر آدم عاقل کدام دیوانه ای علاقه اش را اینجور نشان میدهد. همه جور ابراز علاقه ای دیده بودیم ، این

مدلش را دیگر نه..."

مهناز از خنده من شاکی شده بود و با ناراحتی گفت: "عیب تو این است که فکر میکنی عقل کلی . ادمی مثل بهروز نمیتواند

مثل یک دون ژوان ابراز علاقه کند."

"اه ببخشید ، نمیدانستم من هم مثل یک ولگرد باید ابراز علاقه او را بپذیرم."

مهناز نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. من ادامه دادم: "به هر حال به محض رسیدم پدر و مادر میگویم از این

جهنم برویم."

مهناز با حیرت گفتم: "شوخی میکنی؟" با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم: گخییر ، خیلی هم جدی میگویم."

در این وقت مارال وارد شد و به طرف من آمد و گفت: "سپیده دوست داری برویم کنار دریا."

"نه میل ندارم جایی بیایم."

مرال دستش را دور گردنم حلقه زد و گفت: "سپیده از کار بهروز ناراحت نشو ، او منظوری ندارد."

سرم را تکان دادم و گفتم: گنه ، مهم نیست ." و به زور لبخند زدم. دلیل نداشت جلوی او از فامیلش بد بگویم. مرال گفت

گحالا بیا برویم یک گشتی بزنیم. بهروز پسر خوبیست." و شروع کرد به تعریف کردن از او. هرچه میگفت گوش کردم ولی حتی به اندازه یک ارزن از آنچه درباره ی خوبیهای او میگفت قبول نداشتم. از میان حرفهای مارال متوجه شدم او بهروز را دوست دارد ولی محسن به شدت او را از بهروز دور نگه میدارد و روی رفتار او تسلط دارد. حق را به محسن دادم. بهروز به راستی آدم خطرناکی بود. پس از تمام شدن حرفهای مارال هرچقدر که اصرار کرد تا مرا به گردش ببرد قبول نکردم و گفتم که میل دارم کمی استراحت کنم.

مارال بلند شد و در حالیکه میرفت به مهناز گفت: "تو نمی آیی؟"

مهناز سرش را تکان داد و گفت: "پیش سپیده میمانم."

آنجا بست نشسته بودم تا مادر و پدر بیایند تا در مورد رفتن با آنان صحبت کنم و در نجب بودم چرا پدر و مادر هنوز از گردش مراجعت نکرده اند. وقتی مارال به اتاق آمد تا ما را برای ناز به پایین دعوت کند به اجبار مهناز را پایین فرستادم و به او گفتم میلی به خوردن غذا ندارم. راستی اشتهایی به خوردن نداشتم. هنوز چیزی از رفتن مهناز نگذشته بود که بهرخ دنبالم آمد و گفت: "چرا پایین نمی آیی؟"

با لبخند به او گفتم: "باور کن میلی برای خوردن ندارم."

بهرخ روی تخت کنار من نشست و گفت: "اگر تو پایین نیایی من هم جایی نمیروم، در ضمن مارال هم موضوع را برایم تعریف کرد. من از جانب بهروز از تو معذرت میخواهم."

از حرفش شرمنده شدم و گفتم: "خواهش میکنم اینطور صحبت نکنید من به خاطر چیزی ناراحت نشدم فقط گرسنه نیستم."

ولی بهرخ آنقدر اصرار کرد تا عاقبت برای اینکه میزبان خود را نرنجانم راضی شدم برای نهار سر میز حاضر شوم. از مادر و پدر پرسیدم، کهگفت قرار بود پس از گردش در کنار دریا به جنگل بروند و تا بعداز ظهر هم بر نمیگردند.

وقتی به اتاق غذاخوری رفتم همه دور میز نشسته بودند و منتظر من و بهرخ بودند. از کارم خیلی شرمنده شدم و خیلی آم برای معطل کردنشان معذرت خواستم. بهرخ مرا روی صندلی روبه روی خودش نشاند کخه متاسفانه بهروز روبه رویم نشسته بود. با بی تفاوتی به او نگاه کردم. ایم بار نمیخندیدی بلکه با نگاهی موشکافانه به من نگاه میکرد. سرم را بهزیر

انداختم و چون اشتها نداشتم با همان مقدا غذای کمی که در طعم بود بازی کردم. همانا برایم لیوانی نوشابه گذاشت برای تشکر از او سرم را به طرفش برگرداندم که متوجه علی شدم. او نیز سرش را پایین انداخته بود و اغذایش بازی میکرد. نهار که صرف شد به اتاق پذیرایی رفتیم. در این متوجه شدم محسن هم ناراحت است ولی سارا با شادی صحبت میکرد. با تعجب فکر کردم محسن و علی از چه ناراحتند؟ وقتی دور هم نشستیم، دوست بهرخ از مسعود خواست تا با تارش ما را سرگرم کند. به مسعود نگاه کردم. جوانی خجالتی که صدای بسیار خوبی هم داشت.

بهروز گفت: گتار فقط کنار ساحل میچسبد. مسعود برو پشت پیانو بنشین."

مسعود با لبخندی که نشان از کمرویی اش بود گفت کقدر نواختن پیانو چندان مهارت ندارن."

اما وتی پشت پیانو نشن فهمیدم همانقدر که در زدن تا ماهر بود، در نواختن پیانو هم تبحر خاصی داشت. انگشتهای بلند و باریکش کلیدهای پیانو را لمس میکند و صدای دلنشین و جالبی از آن بلند میکرد. از مسعود خوشم آمده بود. آنقدر محجوب بود که وقتی نازنین، دوست بهرخ با او صحبت میکرد از خجالت سرخ میشد. درست برعکس بهروز که خیلی وقیح بود. تناقضی در او و بهروز بود. خیلی کنجکاو شدم بدانم مردی مثل بهروز از چه چیز بهرو خوش آمده. آنقدر در فکر این مسئله بودم که متوجه نشدم خیره به مسعود نگاه میکنم وقتی متوجه شدم که بهروز با حالتی عصبی به مسعود گفت: "دیگر کافیسست." سپس با حالتی خشمگین به من نگاه کرد به طوری که احساس کردم همه متوجه من شدند.

با تعجب به مهناز نگاه کردم. مهناز لبش را به دندان گرفته بود و علی که کمی آنطرفتر نشست بود با رنگی پرده سرش را پایین انداخته بود. حتی مسعود هم سرخ شده بود. پیش خود گفتم یعنی یک نگاه اینقدر هیاهو دارد بدبخت حسود و با بی تفاوتی مشغول صحبت کردن با سارا شدم. در این انا پدر و مادر از گردش برگتند و آنقدر خوشحال و سرحال بودند که دلم نیامد با مطرح کردن مسدله ی رفتن شادی اشان را زایل کنم. امدر با خوشحالی میخندید و به من گفت تا به حال به او پدر اینقدر خوش نگذشته بود. از حرفش دچار تردید شدم که آیا مسئله ی بهوز را عنوان کنم یا نه، ولی دلمنیامد به خاطر خودم آن دو را از لذتی که پس از مدتها به آن رسیده اند محروم کنم. بنابر این با خود گفتم فردا، فردا موضوع را میگویم. آن شب همه برای پیاده روی کنار احل رفتند ولی من به بهانه ی خستگی بهاتاقم رفتم و خوابیدم. صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم ولی از ترس بهروز و سگش آنقدر در اتاق نشستم و به دریا چشم دوختم تا بقیه بیدار شدند. خیلی دلم

میخواست با پدر و مادر درباره رفتن صحبت کنم. منظر فرصت مناسب بودم تا طوری مسئله را به پدر بگویم که ناراحت نشود.

وقتی برای صبحانه پایین رفتم بهر خ به من گفت: "امروز صبح میخواهیم به دریا برویم و ممکن است نهار را کنار ساحل صرف کنیم." من سرم را تکان دادم و گفتم باید از مادر نظرش را بپرسم. وقتی به اتاق مادر رفتم او را دیدم که با خوشحالی لباس عوض میکند تا با پدر و بقیه به بازار بروند. مادر گفت:

"سپیده جان به تو خوش میگذرد."

خواستم بگویم نه و موضع رفتن را مطرح کنم ولی آنقدر شاد بود که نتوانستم چیزی بگویم در عوض گفتم: "بله خیلی خوش میگذرد." و اجازه گرفتم تا کنار دریا برویم.

مادر پس از بوسیدن من گفت: "مواظب باش زیاد جلو نروی. دریا آدم را به طرف خودش میکشد."

خ ندیدم و گفتم: "با وجود آن همه جوان فکر نمیکنم اصلا شنا کنم."

مادر هم خندید و گفت: "خوب برو امیدوارم بهت خوش بگذرد."

کنار ساحل که رسیدیم مردها کوله پشتی هایشان را که در آن وسایل نهار و زیر انداز و همچنین چند چتر آفتابگیر بود روی زمین گاشتند. از دوستان بهروز فقط مسعود و یک نفر دیگر به نام امیر که از فامیلهای او به شمار میرفت مانده بودند. مسعود مثل دفعه ی بعد تارش را آورده بود. خیلی دلم میخواست خودم را به آب بزنم بخصوص که تابش خورشید این میل را در من تقویت میکرد. ولی به خود گفتم امروز رفتارم باید مثل یک خانم باشد... یک خانم واقعی.

محسن در حالیکه دشت سارا را در دست داشت شروع کرد به قدم زدن در ساحل. مهناز هم وقتی اصرارش برای قدم زدن در ساحل بی نتیجه ماند به همراه مارال و بهر خ و دوستش کفشهایشان را در آوردند و وارد آب شدند. بهروز و دوستش امیر با کندن لباسهایشان برای شنا به دریا رفتند. راحله و علی هم قدم زنان در جهت مخالف سارا و محسن به راه افتادند. فقط من ماندم و مسعود و دختر عموی بهر خ مه او هم بدون توجه به ما رویش را به طرف دریا کرده بود و در خود غرق شده بود. از دیدن مهتاب دختر عموی بهر خ که آنقدر ساکت و افسرده بود خیلی ناراحت شدم. آنقدر ساکت بود که میشد وجودش را نادیده گرفت. به دریا نگاه میکرد. مسیر نگاهش درست جتیی بود که بهروز برای شنا رفته بود. یک لحظه

فکری ذهنم را مشغول کرد. دوباره به مهتاب نگاه کردم و با حیرت به خود گفتم آه ، یعنی این موجود کوچک و افسرده دلباخته ی آن غول بی شاخ و دم است. با افسوس لبم را به دندان گرفتم و از وی تاثیر سرم را تکان دادام. مسعود با فاصله از من رو به دریا نشسته بود و مشغول تمرین با تارش بود. من هم به دریا نگاه میکردم و محو تماشای مهناز و بقیه شده بودم که دست در دست هم داده بودند و یک زنجیر انسانی درست کرده بودند. صدای مسعود را شندم که گفت: "شما ب دریا نمیوید؟"

متوجه شدم روی سخنش با من است. به طرفش برگشتم و گفتم: "امروز حوصله ندارم."

او با لبخند گفت: "ولی شب اول خیلی سرحال بودید."

سرم را تکان دادم و گفتم: "بله چون اولین شب آمدنم بود و واضح است که مثل ندیدیه ها رفتار کردم. اینطو نیست؟"

از حرفم خندید و گفت: "نه به هیچ وجه ، شما خیلی صادق هستید و من ان صفت خوب را در کمتر کسی دیده ام."

"متشکرم."

او صدای تارش را در آورد و پرسید: "می خواهید قطعه ای برایتان بنوازم."

"خیلی هم خوشحال میشوم."

"با کلام یا بدون کلام؟"

"شما صدای خوبی دارید اگر ممکن است با صدایتان آن را همراهی کنید."

باخوشحالی تارش را برداشت و شروع بهنواختن کرد و همراه صدای سحر آمیز تار با صدای خوشیخواند:

یارم چو قدح به دست گیرد بازر بتان شکست گیرد

هرکس که بدی چشم او گفت کومحتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی تا یار مرا شکست گیرد

در پای فتاده ام به زاری آیا بود آنکه دست گیرد

خرم آن دل که همچو حنفظ جامی زمی الست گیرد."

آنقدر زیبا مینواخت و آنقدر قشنگ میخواند که از خواندش لذت بردم. حدس زدم شعری از حافظ را میخواند چون بیت

آخر آن ملقب به حافظ بود .

پس از آن چند قطعه بی کلام زد و دست از نواختن برداشت .برایش دست زد و گفتم :راستی که در این هنز نابغه اید .گ

با خجالت گفت : "شما لطف دارید ."

"شما همیشه شعر های حافظ را میخوانید ."

"ای حافظ را بیشتر ترجیح میدهم چون غزلیات او خیلی زیبا و با مسماست ."

"متوجه شدم راستی چند وقت است که تارمی نوازید ."

با همان کمرویی گفت : "من مهندس عمران هستم و تار را فقط در زمان بی کاری تمرین میکنم ."

با حیرت به او نگاه کردم ، این جوان ظریف و با این همه احساسات شاعرانه ، مهندسی سنگ و آجر و ساختمان!"

توقع داشتم بگوید آنهگساز .

با حیرت گفتم : "شما با این احساسات شاعرانه چطور از مهندسی عمران سر در آوردید .گ

او با همان لحن گفت کگ این خواست پدر مرحومم بود ، چون خودش مهندس بود خیلی دلش میخواست من که آخرین

فردت او بودم شغل او را ادامه دهم .ولی پس از اتمام تحصیلاتم خودم نیز به این شغل علاقه مند شدم."

"خدا رحمتشان کند ."

در باره ی او کنجکار شده بودم ولی درست نبود زیاد پرسش کنم . مسعود آنقدر محبوب بود که از حرف زدن با او به هیچ

وجه احساس ناراحتی نمیکردم .او جوانی روشن فکر ولی درونگرا بود .با این حال در همان نیم ساعت فهمیدم او

کوچکترین پسر یک خانواده ی پنج نفری است و دو خواهر و یک برادر بزرگتر دارد .یک برادر و یک خواهرش در سوئد و

فرانسه زندگی میکنند و خواهر دیگرش همسر یک تاجر فرانسوی است و در حال حاضر با مادرش در منطقه زعفرانیه

زندگی میکند .برای جای تعجب داشت که پسری با خصوصیات او چطور میتواند دوست بهروز باشد .با احتیاط از او

پرسیدم شما چطور با آقای صابری آشنا شدید . " و او برایم گفت که ان دو هم دانشکده ای بودند و وقتی هم که مسعود

برای تحصیلات به فرانسه رفته بود بهروز را هم آنجا میبیند و بدین ترتیب دوستی شان محکم شده بود و در آخر گفت ک

"مدتی هم معم پیانوی بهروز بودم ."

خیلی تعجب کردم. بهروز و پیانو... آمد خشنی مثل او بیشتر به یک کیسه بوکس نیاز داشت تا یک پیانو.

"کاش زودتر شما را دیده بودم تا تار زدن را به من آموزش بدهید."

او با کم رویی گفت حاضر استت با کمال میل این کار را انجام بدهد.

غرق صحبت با او بودم و متوجه اطراف نبودم. همانطور که با مسعود صحبت میکردم چشمم به علی افتاد که دست در موهای فرو برده بود و دست دیگرش در جیب شلوارش بود و به طرف ما نگاه میکرد. از همان فاصله تشخیص دادم که خشمگین است. و در همان لحظه متوجه شدم عصبانیت او به خاطر صحبت کردن من با مسعود است. راحله هم در فاصله کمی از او ایستاده بود و پشتش به ما کرده بود. از شادی لبخند زدم و پیش خود گفتم حقت است، چطور وقتب خودت نامزد کردی فکر مرا نکردی، حالا آنقدر عصبانی باش تا بمیری. سپس با لحن صمیمی تری با مسعود گرم گرفتم.

به مسعود گفتم: "میشود اولین کلاس آموزش را تار را همینجا دایر کنید."

او در حالیکه تا بنا گوش قرمز شده بود گفت ک "اگر بنده را قابل بدانید من حرفی ندارم."

با خوشحالی بلند شدم و در کنارش با فاصله ی کمی نشستم. از پشت سر مسعود، علی را زیر نظر داشتم. در حال دیوانه شدن بود چون با کفش داخل آب رفت. راحله نیز به دنبالش دوید. در یک لحظه راحله را دیدم که توی آی کله پا شد، مثل اینکه زیر پایش خالی شد. با جیغ او علی برگشت و او را از آب بیرون کشید. از دیدن این منظره خندیدیم. مسعود به طرفی که من نگاه میکردم برگشت و با دیدن راحله که در آب افتاده بود با نگرانی گفت: گاتفاقی افتاده /

با خنده گفتم: "خیر فقط نامزد پسر خاله ام در آب افتاد."

مسعود هم لبخندی زد و گفت: گخواهش میکنم تار را بگیرد."

من با احتیاط آن را گرفتم. فکر میکردم سبک باشد مام وقتی آن را به دست گرفتم بر خلاف تصورم سنگین بود. طرز نگر داشتتم غلط بود و مسعود مجبور شد خودش آن را در دستم تنظیم کند. هنوز از دیدن افتادن راحله در اب لبه‌ند میزدیم، البته به خاطر زمین خوردن او نبود. چون من عادت داشتم زمین خوردن کسی را مسخره کنم ولی باز شیطان در جلدم رفته بود. وقتی تار را در دستم رگفتم او در باهری اصوات توضیح میداد و من برای اینکه یاد بگیرم با دقت به

صحبت‌هایش گوش میکرد. راستی که عالی توضیح میداد به طوری که من ه تا به آن وقت دست به چینی چیزی نزده بودم متوجه شدم. ولی چون بار اولم بود مرتب انگشتانم از روی تار سر میخورد و او مجبور میشد در حالیکه تار در دست من بود خودش آن را بزند. دیگر به علی توجهی نداشتم و جود تار باعث شده بود که او و راحله را از یادم بروند. وقتی سرم را بالا کردم محسن و ساا را دیدم که با لبخند به من نگاه میکردند.

لبخندی به آن دو زدم و گفتم کگبه من می آید که تار بزنم"

سارا با لبخند گفت: "خیلی."

به محسن نگاه کردم، ناراحت نبود. خنده ام گرفت و. پیش خود گفتم خوب است که اجازه دارم با مسعود حف بزنم. مسعود با جدیت اصوات را به من می آموخت و چون خیلی واضح توضیح میداد من هم خوب یاد میگرفتم. کم کم بهرخ و دوستش نازنین و مارال هم آمدند و دور ما حلقه زدند. نازنین گفت ک "آقا مسعود نگفتید کلاس دایر کردید و گرنه ماهم شرکت میکردیم."

مسعود لبخندی زد و گفت کگسپیده خانم استعداد خاصی در یادگیری دارند. گ

"البته فقط در نگه داشتن آن. گ از حرف من همه خندیدند.

گفتم: "اقای محمدی ..."

مسعود حرفم را قطع کرد و گفت: "خواهش میکنم مرا مسعود صدا کن."

و آنقدر این کلمه را با صداقت بیان کرد که من گفتم: "مسعود خان خواهش میکنم تار را رها کنید تا من ان را امتحان کنم."

مسعود در حالیکه تار را رها میکرد گفت: "خانش اضافی بود فقط مسعود. گ

"متشکرم مسعود. گ

تا را محکم در دستم گرفتم و فقط توانستم چند صدای ضعیف از ان در آورم. ولی او با شوق گفت کگخیلی خوب است. شاگردانی که تا کنون داشته ام پس لز پنج شش جلسه اوتنستند مثل شما بزنند. فقط باید محکم تر تار ها را بکشید. خوستم محکم بزنم ولی انگشتانم ضعیف بودند.

"پس از کمی تمرین میتوانید راحت تر بزنید."

نگاه تشکر آمیزی به او کردم و گفتم کگخوب این از زدن تار حالا خواندن را هم یادم بدهید. گ

صدای خنده ی اطرافیان بلند شد. در این هنگام با شنیدن صدای خشنی که میگفت بهتر است برای ناهار به ویلا برگردیم سرم را بالا کردم و بهروز را دیدم. در حالیکه حوله ای دور خودش پیچیده بود با خشم به من نگاه میکرد. انقدر خشمش علنی بود که همه متوجه شدند ولی من با خونسردی و بدون توجه به ناراحتی او گفتم: "مسعود خواهش مینماتارت را چند ساعت به من قرض بده. گ"

مسعود در حالیکه از کنارم بلند میشد گفت: "خواهش میکنم این تار را به عنوان یادگاری از من قبول کنید."

در حالیکه سرم را به علامت قبول نکردن تکان میدادم تار را به طرف او گرفتم و گفتم: "نه آن را از شما قبول نمیکنم. فقط قرض خواستم. گ"

او سرش را تکان داد و گفت ک "خیلی خوب اشکالی ندارد، هرچند ساعت که دوست دارید بیشتان باشد. گ"

بهرخ از دیدن خشم بهروز بلند شد و با رنگی پریده به دوستش گفت: "بهتر است به ویلا برگردیم. گ بهروز به طرف لباسهایش رفت تا آنها را بپوشد. مهناز و مارال هر دو به هم نگاه کردند، حتی دختر عموی بهرخ هم با چشمانی که وحشت از آن پیدا بود به بهروز نگاه میکرد. محسن و سارا بی تفاوت بلند شدند و محسن و مسعود و امیر دوباره کوله باری را که با زحمت آورده بودند به دست گرفتند. ولی من در حالیکه با تار تمرین میکردم از جایم تکان نخوردم. خیلی حرص خوردم و پیش خود گفتم مثل این است که به همه فرمانروایی میکند.

مهناز گفت: "سپیده بلند نمیشوی /"

"نه همین جا می مانم."

با نگرانی گفت ک "ولی آخر همه بر میگرددند. گ"

"چه اشکالی دارد ما همین جا میمانیم. صبحانه را که دیر خورده ایم. چند ساعت دیگر به ویلا بر میگردیم. گ"

مهناز شانه هاش را بالا انداخت و گفت کگنمیدانم چه بگویم."

"بنشین و اینقدر از این هیولا نترس." ولی او با تردید استاده بود.

مارال به ما نزدیک شد و گفت: گ برویم؟"

"من میخوامیک ساهت دیگر اینجا بمانم ، توهم بمان."

او به طرف بهروز نگاهی کرد و گفت: "نه بهتر است بروم." سپس دوان دوان خود را به بهرخ رساند و با دوستش همراه شد.

ازعلی و راحله خبری نبود. فکر میکنم یا به ویلا برگشته بودند و یا جای دیگری قدم میزدند. ولی با خیس شدن حدس میزدم به ویلا برگشته باشند. مهناز مثل مجسمه ابوالهول بالای سرم ایستاده بود.

بهروز به طرف ما آمد و به مهناز گفت: "شما چرا ایستاده اید؟ بهتر است برویم."

مهناز با دیدن چهره ی خشن بهروز هل شد و گفت: "منتظر سپیده هستم."

بهروز با لحن خشن گفت: گ مگر ایشان تشریف نمی اورند؟"

"خیر بنده میخوام مدت مدتی همین جا بنشینم و با تار تمرین کنم."

با عصبانیت گفت: "لعنت بر این تار." و با خشم به طرف ویلا رفت. وقتی دور شد ، دستهایم را به هم مالیدم و گفتم:

"خوب شد. دلم خنک شد پسره ی احمق." حقی را کف دستش گذاشتم. "خیلی خوشحال بودم. آنقدر که پس از رفتن

او تار را مانند بیل روی دوشم گذاشتم و به طرف آب رفتم و با کفشهایم داخل آب شدم و چچند بار بالا و پایین پریدم و فریاد زدم هورا... پیروز شدم.

مهناز از دیدن کارهای من با حیرت به من نگاه کرد و سپس سرش را تکان داد و گفت: "یعنی چی پیروز شد؟ به کی؟"

"خوب حالش را گرفتم نه؟ تا او باشد با سگش مرا نترساند."

ولی مهناز با افسوس سری تکان داد و گفت: "فکر کردی، صبر کن، این خشمی که من از او دیدم انتقامی وحشتناک به

دنبال دارد. بیچاره عجله من بیا برگردیم." سپس با ترس گفت: "حالا ببینیم میتوانیم برگردیم ویلا. میتروسم سگش را رها کند تا تکه تکه امان کند."

از حرف مهناز توی دلم خالی شد. با ترس گفتم: "ولی او نمیتواند این کار را بماند. باید جواب پدر و مادر مرا بدهد."

مهناز با تمسخر گفت: "چه کسی؟ بهروز یا سگش."

کمی فکر کردم به راستی ترس وجودم را گرفته بود. مهناز راست میگفت و اگر سگ او با دندانهای تیزش به من حمله میکرد بزرگترین تکه بدنم گوشم بود.

"حالا باید چکار کنم. بهتر نیست صبر کنیم تا پدر و مادر به دنبالمان بیایند."

"چطور بفهمند ما اینجا هستیم. بهتر است زود بر گردم."

"حالا حتما باید از آن جنگل رد شویم؟"

"له مگر اینکه از دیوار مردم بالا برویم."

کمی صبر کردم تا شاید کسی به دنبالمان بیاید ولی کسب نیامد. خوب بود مهناز با من بود و با آنان نرفته بود و گر نه همانجا قبری برای خودم میکندم. روبه مهناز کردم و گفتم: "به نظر تو سگش به حرف تو گوش میکند."

با پوز خند گفت: گ نه احمق جون، او به خاطر صاحبش با ما کاری نداشت."

حرف مهناز ناراحتی ام را بیشتر کرد و رو به او گفتم: "میتروسم هرچه بیتر اینجا بمانیم بدتر شود." کمی بعد همراه مهناز به طرف ویلا راه افتادیم. در راه یک چوب و یک سنگ برداشتم تا اگر سگش خواست به طرفم حمله کند لااقل از خودم دفاع کنم. تار هم شده بود قوز بالا قوز. نمیدانستم ان را به دست بگیرم یا سنگها و چوبها را. عاقبت با هر بدبخت بود وارد جنگل شدیم. با هر صدایی از جا میپریدم و هر لحظه فکر میکردم الان سگش به ما حمله میکند. تا جنگل را طی کردیم نصف عمرمر تمام شد. وقتی به موحطه ویلا رسیدیم با شتاب چوب را به طرفی پرت کردم و سنگها را هم که در بلوزم جمع کرده بودم به زمین ریختم و خود را با دست تان دادم. و سپس تار را در دست گرفتم و به طرف اختمان به راه افتادم و تا روی پله ها نفس راحتی کشیدم.

مستقیم به بقه بالا رفتم تا لباسم را عوض کنم. منیر خانم از پله ها پایین می آمد و با دیدن من و مهناز گفت: "همین حالا نهار صرف میشود، خواهش میکنم زودتر تشریف بیاورید اتاق غذاخوری." مهناز ضمن تشکر به طرف اتاق پذیرایی رفت ولی من به سرعت به اتاق رفتم و دست و صورتم را شستم و بلوزم را عوض کردم و پایین آمدم. هنوز نهار صرف نشده بود همه سر میز بودند ولی بهروز را ندیدیم. هنوز درست جابه جا نشده بودم که او هم آمد. بلوزی آستین کوتاه به رنگ سفید و شلواری به همان نگ به پا داشت. بدون اینکه به من نگاهی کند با جدیت سر میز نشست. پس از نشستن او دو خدمتکار

مشغول پذیرایی شدند. چشمم بع علی افتاد که بغل دست راحله نشسته بود و پیراهن زرشکی رنگی به تن داشت و سرش را پایین انداخته بود. رنگ زرشکی به او خیلی می آمد، به یاد روزی افتادم که از من خواستگاری کرده بود. با یادآوری آن روز اشتهایم را از دست دادم. واحساس کینه شدیدی از او در دلم بوجود آمد. مسعود هم پهلوی بهروز نشسته بود. چشمم به او افتاد، او نیز به من نگاه میکرد لبخندی زدم و او نیز با لبخندی پاسخم را داد. چشم بهروز به من افتاد و جرقه خشم را در چشمش دیدم. حالا دیگر خیالم راحت بود که سگش نمیتواند جلوی این همه آدم مرا تکه تکه کند. با خود گفتم باید یادم باشد دیگر به تنهایی بیرون نروم.

هنوز ناهار تمام نشده بود که پدر و مادر به همراه بقیه از بازار برگشتند و خدمتکارها به سرعت طرف دیگر میز را برای آنان آماده کردند. وقتی مادر به همراه بقیه برای صرف ناهار به اتاق میز غذاخوری وارد شد با دیدن ما لبخندی زد و گفت: "مگر قرار نبود ناهار کنار ساحل باشید." به علامت بی خبری سرم را تکان دادم. او در حالیکه به طرف میز میرفت دستش را روی شانه علی گذاشت و با او خوش و بش کرد. از این کار مادر تعجب کردم. راستش خیلی دلک گرفت. توقع داشتم مادر به علی اهمیت ندهد و حتی با او حرف نزند. ولی حالا میدیدم که با محبت دستش را روی شانه علی گذاشته و با او صحبت می کند. از ناراحتی چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. کار مادر برایم گران تمام شده بود و احساس میکردم سرونشست من برای او اهمیتی نداشته و گرنه اینطور با علی رفتار نمیکرد. با ناراحتی بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. بقیه نیز برای استراحت به اتاقهایشان رفتند. وقتی مارال به همراه راحله و مهناز برای استراحت به اتاق آمدند نگاهی به من کرد ولی چیزی نگفت. با راحله هم تا آن موقع جز سلام و احوالپرسی حرفی نزده بودم. او هم به من نگاه کرد. چیزی در چشمانش بود که نمیدانستم معنی آن چیست.

درست مثل میخی که در زمین فرو فقط در این وسط مهناز با محبت به من نگاه میکرد. رئی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم و کم کم به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم کسی در اتاق نبود. به اتاق پدر و مادر رفتم و در زدم ولی آنجا هم کسی نبود. فکر کردم به طبقه پایین رفته اند ولی وقتی پایین رفتم کسی را ندیدیم. با ناراحتی همه جا سر کشیدم و بعد به آشپزخانه رفتم. خانمی در حال آماده کردن غذا بود. پرسیدم: "بخشید شما اطلاع ندارید پدر و مادر من کجا رفته اند؟"

او سرش را تکان داد در همین موقع منیر خانم وارد آشپزخانه شد و با دیدن من لبخند زد و من پرسشم را تکرار کردم

او گفت ک "به اتفاق کنر دریا رفته اند .گ

"همه با هم ؟"

"بله."

از اینکه مرا بیدار نکرده و رفته بودند ناراحت شدم ..خوتستم به ااق برگردم و همانجا بمانم ولی فکر کردکحوصله ام سر می رود .با تردی به منیر خانم گفتم : "شما نمیدانید سگ را کجا بسته اند ؟"

"شی ین را خییج وقت نمیبندند .لابد با آقا بهروز رفته بیرون ."

"ایشان هم با بقیه کنار دریا رفته اند ."

"نمیدانم فمک مینکم رفته باشند .گ

پیش خود حساب کردم اگر بهروز با بقیه به کنار دریا رفته باشد به این زودی بر نمیگردد .بهتر است سریع خودم را به دریا برسانم .سپس یاد موجهای زیبای دریا افتادم که چقدر به انسان لذت میبخشید .تمایلم برای رفتن زیادتر شد .احساس کردم گرمای هوا کلافه ام کرده و یا شاید به من اینجور تلقین شده بود .به سرعت به طرف اتاق برگشتم و کلاه سفیدی که لبه پهن داشت برداشتم و ان را بر سر گذاشتم و به طرف دریا راه افتادم .فقط گذشتن از جنگل برایم مشکل بود .با ترس داخل جنگل قدم گذاشتم و تا سر پیچ دوم به سلامت گذشتم ولی سر پیچ سوم از همان که میترسیدم سرم آمد .سگ درشت هیکل بهروز را با همان قلاده طلایی رنگش دیدم که کنارجاده مشسته بود . به عقب برگشتم .راهی برای برگشتن نبود .همانجا ایستادم .وقتی دیدم بدون هیچ واکنشی نگاهم میکند به خود گفتم تا ابد که نکمتوانم همین جا بایستم . اگر به عقب برگردم با چند خیز میتواند به من برسد .اگر هم همین جا بمانم باز سودی به حالم ندارد .به یاد حرف پدر افتادم که یکبار به من گفت اگر سگی ایدی بی اعتنا رد شو ، اگر بترسی دنبالت میکند .به خاطر همین سعی کردم خودم را به خونسردی بزنم ولی حتی نتوانستم یک قدم بردارم .فقط یک پیچ مانده بود تا به دریا برسم .اگر از پیچ رد میشدم شاید کسی بود تا مرا ببیند .ولی اگر کسی آنجا نبود چه ؟ از اینکه تنها بیرون آمده بودم به خودم ناسزا گفتم .درست مثل میخی که در زمین فرو برود آنجا ایستاده بودم و به سگ نگاه میکردم .او نیز همچنان آرام به من نگاه میکردم .فهمیدم که قصد حمله ندارد .ولی با تمام این احوال نمیدانستم چرا نمیتوانستم تکان بخورم .با شنیدن صدایی از پشت سر به شدت تکان

خوردم . به عقب نگاه کردم ، بهروز را با همان بلوز و شلوار سفید رنگ دیدم در حالیکه اسلحه شکاری در دستش بود به طرف من می آمد . از نگاهش هیچ چیز خوانده نمیشد . به من نگاه نمیکرد . وقتی نزدیکم رسید با تحقیر نگاهی به من کرد و گفت : "برای تفریح ایستاده ای یا از ترس خشکت زده."

با وجود ترس جسارتم را از دست نداده بودم . با بی تفاوتی گفت : گهر جور که دوست داری فکر کن."

با نیشخندی گفت : "حقش بود دفعه او بل می گذاشتم تکه پاره ات کند . گ"

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم کگولی تو این کار را نمیکنی ."

با همان نیشخند گفت : "از کجا اینقدر مطمئنی ؟"

"چون من مهمان شما هستم . " اخمی کرد و با نگاه نافذی گفت : " به خاطر همین هم به خودت اجازه میدهی به صاحبخانه توهین کنی ؟"

با حیرت گفتم : "من چه وقت به صاحبخانه توهین کرده ام که خودم خبر ندارم ."

"همان موقع که در ساحل تناگتنگ رفقی من نشسته بودی ."

با حرت پیش خود فکر کردم چقدر حسود است . حالا خوب است چیز دیگری نگفت . نفس بلندی کشیدم و گفتم : "من فقط تار زدن را از او یاد می گرفتیم ."

با لحن ازار دهنده ای گفت : "بله متوجه شدم."

به سگ نگاه کردم از جا بلند شده بود .

بهروز د ادامه صحبتش گفت : "به هر حال باید معلمت را عوض کنی ."

متوجه حرفش نشدم ولی وقی کاغذی را از جیبش در آورد و ان را به طرف من گرفت گفت : "برای مسعود کاری پیش آمد و مجبور شد برگردد تهران و این نامه را به من داد که ان را به تو بدهم . از تو معذرت خواسته ."

نامه را گرفتم و ان را خواندم ا خط زیبایی نوشته بود :

سپیده خانم ، گرفتاری پیش آمد که مجبور هستم به تهران برگردم . برای خداحافظی آمدم ولی گفتند خوابیده اید . از شما معذت میخواهم که نتوانستم تا زدن را به طور کامل به شما یاد بدهم .

خدانگهدار مسعود .

با تعجب نامه را به بهروز برگرداندم و گفتم: "ولی تار او هنوز پیش من است ."

"مهم نیست . من آن را بر مگردانم . گ . پسپ با لحن سرد و گزنده و بدون آنکه نگاهی به من بیندازد گفت : "به ساحل
میروید ؟"

"بله و میخواستم پیش پدر و مادرم بروم ."

"من شما را می‌رسانم ."

با تردید به او نگاه کردم و گفتم کگمهم نیست به ویلا بر میگردم . گ .

با تحقیر نگاهم کرد و گفت : "کدام احمقی به تو گفته که من لولوخور خوره ام ."

از لحنش جا خودم با لکنت گفتم : "باور کنید ...هیچکس ."

با نیشخند گفت : "از قیافه ات معلوم است . توفکر میکنی تنها دختر دنیا ؟! همان احمقی که مرا هیولا معفی کرده به تو
نگفته من به هر دختر توجه ندارم . پس راحت باش و اینقدر هم موضع نگیر . " سپس راه افتاد و گفت : "دنبالم بیا . تو را
پیش پدر و مادرت میبرم و مطمئن باش با تو هیچ کاری ندارم . " سگش را صدا کرد و گفت : "شی یین به این خانم مغرور کاری
نداشته باش فهمیدی ؟"

سگ با تیزهوشی نگاهی به من کرد و دمش را تکان داد . حلال دیگر نه سگ برایم اهمیت داشت و نه از بهروز میترسیدم ،
در این میان احساس کردم غرورم جریحه دار شده است . او در حالیکه با بی‌اعتنایی میرفت به عقب برگشت و گفت : "چرا
ایستادی ؟ غیر از سگ من اینجا گرگ و خرس هم دارد .

با وحشت به اطراف نگاه کردم و آهسته به طرف او رفتم . آنقدر ایستاد تا من برسم سپس بدون هیچ صحبتی راه افتاد
سگ جلوتر راه میرفت . بهروز هم دستش را در جیب شلوارش فروبرده بود و با بی‌اعتنایی زیر لب سوت میزد . از پیچ سوم
که رد شدیم در یا را دیدم . وقتی از جنگل خارج شدیم کسی را در ساحل ندیدم ، حدس زدم به قسمتهای دیگر رفته اند
بهروز هم خم شد تا بند کنانی اش را سفت کند و من هم بدون توجه به او به اهم ادامه دادم . سگ نیز در حالیکه دمش را
تکان میداد مرتب برمیگشت و به ما نگاه میکرد . از تیز هوشی اش خوشم آمده بود . نگاه سگ آرام بود . دیگر وحشتی از او

نداشتم. اهسته به من نزدیک شد اول در دلم ترسی به وجود آمد ولی وقتی برگشتم و بهروز را مشغول کار خود دیدم مطمئن شدم با وجود او سگ آسیبی به من نمیرساند. به من نزدیک شد و نشست. کمی جسارت یافتم. ترسم ریخته بود. به آرامی گفتم "شی یین اسم من سپیده است." سپس سرش را نوازش کردم. سگ زیر نوازش من چشمانش را بسته بود. از او خوشم آمده بود. متوجه شدم که بهروز بدون کوچکترین تغییری در صورتش بالای سرم ایستاده بود و با نگاهی نافذ مرا مینگریست. وقتی دید متوجه او شده ام گفت پدر و مادران با بقیه برای دیدن خلیج کوچکی که در این حوالی وجود دارد رفته ان. بلند شو اگر دوست دار تو را به انجا میبرم.گ

از طرز حرف زدنش حیرت کردم. او ا ب اعتنایی مرا تو میخواند و من نمدانستم این را به حساب صمیمیتش بگذارم یا تحقیر. عاقبت خود ا قانع کرده که این صمیمت آزار دهنده ایست. برای رفتن به خلجی که او میگفت باید مسافتی راه میرفتم. سگ هم که با من دوست شده بود دور و بر من میپلکید و من با دین کارهای او سرگرم شده بوم. جثه سگ خیلی بزرگ و تنومند بود و من میتوانستم در حال ره رفتن به راحتی پشتش را نوازش کنم. هر جا میرفتم با جهش خود را به من میرساند. بهروز هم با بی اعتنایی راهش را ادامه مداد و توجهی به من که گاهی به طرف دریا میدویدم و شی یین به دنبالم می آمد یا می ایستادم، نداشت. وقتی از خم صخره ای گذشتین توانستم همه را ببینم. بهروز به طرف آنان رفت و من همچنان با سگ بازی میکردم. وقتی نزدیک شدم صخره ای بزرگ را دیدم که با یک راه باریک به دریا وصل میشد. زیر اندازی روی سطح صاف ساحل پهن کرده بودند و همه روی آن نشسته بودند. برای پدر دست تکان دادم و اونیز با تکان دادن دست به من اشاره کد تا پیش آنان بروم. به شی یین گفتم بنشیند و او به حرفم گوش کرد و نشست. دستش به سرش کشیدم و طرف پدر رفتم. پدر و آقای رفیعی پهلوی هم نشسته بودند و علی هم کنار پئرش نشسته بود. از وقتی که به ویلا آمده بودم پدر را سیر ندیده بودم. مستقیم به طرفش رفتم و دستانم را از پشت دور گردنش انداختم و خم شدم و صورتش را بوسیدم. پدر با لبخند به من نگاه کرد و گفت: "میبینم که دیگر از سگ نمیترسی.گ

با هجان گفتم: "پدر شی ن استثنائی است. وای نمیدانی چقدر باهوش است." و شروع کردم به تعریف کردن از او.

مهناز با خنده گفت: دیدی بهت گفتم."

سرم را تمان دادم و گفتم: حق با توبود. "پدر گفت: "پس مرا هم با او آشنا کن."

با خنده به مادر نگاه کردم. اونیز نگاهم میکرد و با محبت لبخند میزد. خانم صابری گفت: "سپیده جان اینجا چطور است؟"

بسیار عالی. گ.

چشمم به راحله افتاد که رو به روی علی نشسته بود و با لبخند به من نگاه میکرد. با دیدن او لبخند زدم. از راحله بدم نمی آمد، تقصیر او نبود که علی اینقدر بی معرفت بود. علی بدون اینکه کوچکترین واکنشی نشان بدهد در خودش فرو رفته بود. انقدر ساکت بود که فکر کردم چقدر تغییر کرده است. آقای رحمان از علی پرسید: "شما اینجا را دیده اید؟"

"بله روز دوم به همراه آقا بهروز به اینجا آمدیم."

بلند شدم و به طرف لبه ی صخره رفتم و از آنجا به پایین نگاه کردم. صخره با ارتفاع زیادی به دریا منتهی میشد. موجهای دریا با شدت به دیواره های پایین آن برخورد میکرد و با تولید کف بر میگشتند. دیدن این صحنه در عین ترسناک بودن خیلی زیبا بود. در این فکر بدم که ه آگ مسی از این ارتفاع به پان بیفتد چه میشد. و آنقدر این فکر در من تقویت شده بود که دلم میخواست بپریم پایین تا ببینم چه میشود. محسن و سارا پهلوی من ایستادند و به پایین نگاه کردند. محسن از دو طرف بازوان سارا را گرفت و او را ترساند و گفت: "ندازمت پایین. گ."

سارا جیغ کوتای زد. مرال و مهناز و بهرخ و نازنین هم ردیف ایستادند و از آن بالا به پایین نگاه کردند. برگشتم و متوجه شدم راحله پایین تنها نشسته است. رو به او کردم و گفتم که "نمیخواهی پایین صخره را ببینی؟"

با خوشحالی سرش را بلند کرد و به طرف من آمد و کنارم ایستاد. وقتی به پایین نگاه کردم گفت: گچقدر وحشتناک است!

اسرم گیج میود. گ.

همرا راحله عقب برگشتیم. مادر استکانی چای به طرف من گرفت و گفت: "سپیده بیا چای آماده است. گ."

سرم را بالا بدم و گفتم: "در این گرما میلی به چای ندارم." و سپس روی صخره نشستیم. از پهلوی میتواستم آب دریا را ببینم و به صحبتهای مادر و بقیه گوش کردم. بهروز پهلوی عمویش آقای صابری نشسته بود و به تخته سنگی چشم دوخته بود. این حالتش برایم تازگی داشت چون هیچ وقت او را این چنین ندیده بوم. دیگر از او متنفر نبودم. به اطراف نگاه کردم. همه دوستانش رفته بودند. فقط امیر مانده بود که در واقع از اقوام او بود و در حال صحبت با علی بود. دلم برای مسعود سوخت

نمیدانم دلیل رفتن او چه بود ولی این را میدانستم که با من بی‌تارتباط نبود و از آنکه باعث رفتن او شده بودم متأسف شده بود. مسعود مصاحب بی نظری بود و میدانستم اگر ساعتها او بودم کوچکترین خطایی از او سر نمی‌زد. او پسری با فرنگ و تحصیل کرده و هنرمند و البته کم‌رو و خجالتی بود.

موقع برگشتن باز شی بین مرا هماهی میکرد ولی اینبار مارال و مهناز هم در بازی ما شرکت داشتند.

ما میدویدیم و هرکس شی بین را صدا میکرد تا ه طرف او بورد. من خلی خوشحال بودم که هر وقت ا را صدا میکردم به طرف من می آمد. دیگر از رفتن صرف نظر کرده بودم. طی آن دو سه رو بهروز نبود و یا اگر بود کاری به من نداشت و توجهی به من نمیکرد. ولی با شی بین حسابی دوست شده بودم. تا آن لحظه سگی به باهوشی او ندیده بودم. علی هر روز خشک و بی تفاوت درست مثل آدمهای مسخ شده روی نیککتی که رو به باغچه گل سرخ بود مینشت و به کلها خیره میشد. گاهی اوقات به تنهایی قدم میزد یا با راحه که مثل دو غریبه رفتار میکردند قدم میدند. من محسن و سارا را دیده بودم رفتار نامزدهایی مثل علی و راحله برایم تازگی داشت. مهناز عقیده داشت علی رای اینکه من احساس سرخودگی نکنم در روابطش با راحله حف ظاهر میکرد ولی من اینطور فکر نمیکردم و احساس میکردم چیزی از درون او را رنج میدهد. چند بار در حالیکه به من خیره شده بود غافلگیرش کردم. و او خیلی زود جهت نگاهش را تغییر داد و این فکر را د من تقویت کرد که شاید اشتباه کرده ام و در اصل او به من توجهی ندارد. با این حال قبول کرده بودم که سرنوشت من و او با هم یکی نبوده ولی بین دو احساس عشق و نفرت گیر کرده بودم. هنوز اعماق قلبم او را میطلبید ولی درست در لحظه ای که عشقش تمام وجودم را میگرفت به اد حرفهای او به هنگام جدایی امان می افتادم و همین باعث به وجود آمدن نفرتی از او دلم میشد. هر وقت به طور اتفاقی متوجه میشدم که به من خیره شده از خود می پرسیدم چ فکری در باره ی من میکند، به خصوص با مسئله ی مسعود. و همین باعث عذاب روحم بود. خیلی دلم میخواست به او بگویم آنطور که فکر میکند نیستم ولی نظر او این بود و تو توجیه من بی فایده بود.

روز بعد با پدر و امدر و خاله سیمین و آقای رفیعی و همناز به بازار فتیم. با دین لباسهای محلی هوس کردم یک دست لباس بخرم. شب وقتی آن را پوشیدم و دستارش را بستم صدای تحسین و خنده ی همه را شنیدم. خودم هم لباس را پسندیدم

سبیدی به دست گرفتم و برای سرگرم کردن بقیه درون سبیدی که در دستم بود مقداری پرتقال ریختم و به تقلید ا فوشنده های دوره گرد یکی یکی جلوی مهمانان میرفتم و با شیطنت به انا پرتقال تعارف میکردم. وقتی جلوی سارا و محسن سبد را گرفتم ، سا از خنده ریشه رفته بود و محسن هم با خنده به جای او دو پرتقال برداشت. خاله سمین به هاه پرتقالی که از سبد برداشت بوسه ای نیز از صورتم برداشت که با خنده به او گفتم: گخاله جون حساب شما سنگین میشود. "بعد سبد را جلوی خانمصابری گرفتم. خانم صابری با تحسین و لبخند پرتقالی برداشت و روکرد به ماد و گفت: گماشاله به این رزندگی و سرحالی. گ.

مادر درحالیکه از سبد من پرتقال برمیداشت با لبخند گفت: "از بچگی تا حلال یک ذره فرق نکرده. گ. البته نمیدانم تعریف بود یا انتاد ولی باعث نشد من نمایشم را یمه تمام رها کنم. وقتی سبد را جلوی راحله گرفتم او پرتقالی برداشت و به روم لبخند زد. خواستم از تعرف کردن به لی صرف نظر کنم ولی با وجود ماجراهای گذشته تصور کردم بهت است جلوی دیگران د مورد او حساسیت به خرج ندهم و بدون تامل سبد را جلوی او گرفتم. او با مکث دستش را در سبد کرد و پرتقالی برداشت. سپس سرش را بالا کرد و به چشمانم نگاه کرد و گفت: "متشکرم." رنگ صورتش کمی سرخ شده بود و در چشمانش نگاهی مهربان و آشنا بود ، همان نگاهی که در شب نامزدی در پارک ساعی در چشمانش بود .

از یاد اوری آن شب تمام شور و حالم به یکباره فروکش کرد و دیگر حوصله شیطنت و شلوغی را نداشتم. به سختی بر خود مسلط ماندم و سبد را دو چرخاندم. فقط در این بین به بهروز پرتقال تعارف نکردم چون دیگر پرتقالی در سبد نبود. سبد را به او نشان دادم و شانه هایم را بالا انداختم. بهروز رو مبلی کنار شومینه نشسته بود و دستش را روی دسته مبل گذاشته بود و رش را به دستش تکیه داده بود. او نگاهی به سبد و به من کرد و با حالت نامفهوم ابورهایش را بالا برد و نفس عمیقی کشید. هنوز به نگاه علی فکر میکردم. او تنها مردی بود که با نگاهش آتش به جانم میزد. وقتی نشستم در فرصتی که کسی متوجه نبود مهناز آهسته زر گوشم گفت: "قرا نبود شوهر دزدی کنی."

با بی حوصلگی به او نگاه کردم و گفتم کگمنظورت چیست؟

با شسطنت خنیدید و در همان حال گفت ک "اگر من جای راحله بودم چشمهایت را از کاسه در می آوردم."

بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم: "یعنی من باید چشمانم راحله را به جرم دزدیدن عشقم از کاسه در بیاورم؟!؟"

از پاسخ من مهناز جا خورد و با حالتی غمگین به من خیره شد و گفت: "تو هنوز او را فراموش نکردی؟" برای اینکه کسی متوجه نشود سرم را پایین انداختم و بغضم را فرو دادم و اهسته گفتم: گبدهختی من همین است که نمیتوانم فراموشش کنم."

چون از لباس خسلس خوشم آمده بود ان را در نیاوردم و شام را هم با آن لباس صرف کردم. حتی چون آن شب کمی خنک تر از شبهای دیگ ود با همان لباس به ساحل رفتم ولی متاسفانه نتوانستم به آب نزنم. و با اینکه فقط پاهایم را در آب کرده بودم ولی تمام لباسم خیس شده بود. وقتی به ساحل برگشتیم از لباسم آب میچکید و باعث شد سنگینی آن بیشتر حس شود. آن شب بهروز با ما بود و با نگاهی خیره به من نگاه میکرد و من برای اینکه مهمان بدی نباشم به او لبخند زدم. آن شب باد ملامی می وزید و من احساس سرما میکردم و با وجود لباسهای خیس لزر کردم. مثل معمول شبهای گذشته که به ساحل میرفتیم بچه ها آتشی درست کده بودند و دو آن نشسته بودند. من نیز با لباسهای خیسم به طرف آتش رفتم و نزدیک آن نشستم. خیل طل میکشید تا لباسهای من ا وجود آن همه پارچه که همه را چن داه بودند خشک شود. وقتی برای بازگشت به ویلا راه افتدیم هنوز از دامنم آب میچکید. با مهناز راه میرفتم ولی انفدر سردم شده بود که دندانهایم به هم میخورد. پیش بینی سرما خوردگی سختی را میکردم. علی و راحله کمی جلوتر از ما بودند و پشت سر ما مرال و بهرخ راه مرفتند. و اخر از همه امیر و بهروز بودند. سارا و محسن هم که خیس شده بودند زودتر به ویلا برگشته بودند نازندوست بهرخ به تهران گشته بود و دختر عموی او هم نمیدانم به چه دلیل در ویلا مانده بود

وقتی خواستیم راه بیفتیم علی مرا دید که دستهایم را از سرما زیر بغل زده بوم و پس ا چند لحظه کتش را در آورد و ان را توسط راحله برایم فرستاد ول من ان را قبول نکدم. وکن همانطور دست راحله ماند. وقتی از جنگل رد میشدیم از سرما در حال منجمد شدن بودم و از اینکه کت علی را قبول نکرده بودم پشیمان شدم. مهناز هم سردش بود ولی با این حال دست مرا گرفته بود و به دنبال خود میکشاند. پاهایم از سرما بی حس شده بود و این به دلیل آبیبود که دامنم را خیس و سنگین کده بود. از کار احمقانه ی خود حسابی ناراحت بودم و از رفتار بچگانه ام حسابی از خود ناامید شده بودم. ناگهان فرو افتادن

جسمی سنگین را روی شانه هایم احساس کردم. برگشتک و بهرخر را دیدم که بالپوش بهروز را روی دوشم می انداخت. آنقدر سردم بود که نتوانستم آن را تحمل کنم و از بهرخ تشکر کردم. دستهایم را در آستین های آن فرو بردم. حاضرم از اینکه کت علی را قبول نکنم ولی بالپ.ش بهروز را بیوشم غرضی ندشاتم. از سرما ناچار به قبول آن شده بودم و دیگر دیر شده بود.

برای اینکه از بهروز تشکر کنم برگشتم او را دیدم که خودش بلوز آستین کوتاهی تنش بود و با وجود لباس خیسش کت را به من داده بود. خلی عادی گفتم: "متشکرم".

او نیز با همان بی تفاوتی گفت: گقابل شما را ندارد.گ

بالاپوش خیلی بزرگ بود. بلندی آستین هایش دستهایم را پوشانده بود و بلندی قدش مانند مانتویی بود. میدانستن قیافه ی مسخره ای پیدا کرده ام. مهناز با وجود سرمل به قیافه ی من میخندید. من که کمی از سرمای بدنم کم شده بود اهمیتی به خنده اش نمیدادم و فقط لبخند میزدم. یک لحظه علی برگشت و مرا نگاه کرد. نمیدانم چه حالی داشت. با اینکه دیگر تعهدی به او نداشتم خیلی دوتداشتم خودم را پشت مهناز پنهان کنم. واز اینکه بالا پوش بهروز تن من بود خیلی خجالت کشیدم. او هیچ کار نکرد، فقط برای بقیه دست تکان داد و به سرعت وارد ویلا شد. هنوز بقیه خوابیده بودند. برا آنکهبا آن قیافه ی مسخره داخل نشوم بالاپوش را در آوردم و در حالیکه روی پله نا ایستاده بودم تا بهروز برسد گفتم ک"ای صابری از لطفن ممون، باید بخشید چون فکر میکنم لباستان خی شده است.گ

او دستش را دراز کرد و گفت: "اشکالی ندارد".

با اینکه نمیخندید ولی در چشمانش برق خاصی دیده میشد. به طرف ساختمان به راه افتادم و گفتم: "شب خوش.گ

او هم گفت: "شب خوش.گ

وقتی بالا رفتم و وارد اتاق شدم جز راحله مسی در اتاق نبود. راحله را دیدم که روی تخت نشسته و به آسمان خره شده بود. هنوز کت علی در دستش بود. با دین کت لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم و برای تعویض لباس به حمام رفتم.

صبح که از خواب رخواستم حدسم در مورد سرماخوردگی صحیح بود. وقتی مادر فهمید با لباس خیس به منزل برگشتم

سرزنش کرد و طبق معمول حتی اجازه نادا از اتاق خارج شوم . حتی برای ناهار هم مجبورم که در اتاق بمانم . ناهار سوپ خوشمه ای بود ولی میانه من با سوپ یاد جور نبود . آن را به زور خوردم و بعد هم مادر قرص مسکنی داد و مجبورم کرد که بخوابم . بعد از ظهر تبم قطع شده بود و احساس بهتری داشتم . ولی دلم آرام و قرار نداشت و دوست نداشتم در اتاق بمانم . دوست داشتم حالا که اجازه نداشتم به ساحل بروم حداقل به محوطه سرسبز ویلا بروم . مادر پس از سرکشی به من اجازه داد پان بروم . وقتی به اتاق پذیرایی رفتم روی مبل تک نفره ای نشستم و نرخان بی درنگ لیوانی آب پرتقال به همراه قرص مسکنی برایم آورد . با اینکه حالم زیاد بد نبود ولی قرص را خوردم . همه در اتاق پذیرایی بودند و حرف رفتن به ساحل و خلیج بود . خدا خدا میکردم مادر با رفتن من مخالفت نکند . خانم صابری همه را دعوت به سکوت کرد و به آرامی شروع کرد به صحبت کردن . از آرزو مادر و پدر ها صحبت کرد و گفت : "که او ه مثل سایر مادر و پدرها آرزوی خوشبخت شدن فرزندان را دارد . به نظرم بحث در این مورد کمی بی معنی آمد . لی وقتی گفت تصمیم گرفته برای بهروز همسری انتخاب کند . حرفهایش برایم معنی پیدا کرد . با تعجب به بهروز نگاه کردم . بلوز کرم رنگی پوشیده بود و رش را به زیر انداخته بود . نخستین بار بود که او را سر به زیر میدیدم . درست مثل داماد ها نشسته بود . به ما ارال نگاه کردم . پیراهن سفید رنگی به تن داشت و صورتش سرخ شده بود او هم سر به زیر بود . لبخندی به لبم آمد و گفتم آخر دست و بال بهروز هم تو حنا گیر کرد . مهناز هم حیرت زده به بهروز و ما ارال نگاه میکرد .

خانم صابری گفت : گگرچه درست یست موضوع را اینجا عنوان کنم ولی به اصرا بهروز و به خواست خودم میخواستم از خانواده گرامی فراهانی دختر گلشان را برای بهروزم خواستگای کنم . گ

خنده روی لبانم خشک شد و لبم را به دندان گرفتم . این نخستین بار نبود که از من خواستگاری میشد . فوری به یاد خواستگاری سیاوش افتادم و ناخود آگاه به بهروز نگاه کردم و او نیز به من نگاه میکرد ، در نگاهش برقی بود که به یاد نتخستین شب دیدارمان افتادم . آنقدر منگ بودم که نمیتوانستم مساول را در ذهنم حلای کنم .. بهروز ... از دواج ... من ؟

نگاهم را از او گرفتم و سرم را به طرف خانم صابری برگرداندم . او با محبت به من نگاه میکرد و لبخند بر لبش بود . در این وقت چشمم به علی افتاد . از دیدن رنگ پریده اش فکر کردم تشنه میبینم ولی وقتی به راحله نگاه کردم متوجه شدم او هم سرخ شده بود . دوباره به عل نگاه کردم . انگار از درد شدیدی رنج میبرد . دسته مبل را گرفته بود و من میدیدم آنقدر

آن را فشار داده که انگشتانش سفید شده است. حال علی را درک نمی‌کردم و نمی‌دانستم با اینکه خدود او ازدواج کرده چرا از شنیدن این خبر به این روز افتاده ولی حسی در وجودم پیدا شد که به جای دل سوزاندن برای او از ناراحتی اش لذت ببرم. خانم صابری در ادامه صحبت‌هایش به مادر گفت: "من سپیده جان را در عروسی محسن پسندیدم ولی چون اخلاق پسر را میدانستم که به زور تن به ازدواج نمیدهد بنابراین چیزی نگفتم تا اینکه خود او پیشنهاد داد و خیلی هم هم در این مورد اصرار و حتی عجله داشت. و همین باعث شد نتوانم صبر کنم تا به طور رسمی برای خواستگاری به منزلتان مشرف شوم. حالا اگر نظرتان نسبت به پسر مساعد بود ما نشانه‌ی کوچکی تقدیمتان میکنیم تا بعد در تهران به حضورتان شرف یاب شئیم و مراسم خواستگاری رسمی را انجام دهیم."

بار دیگر به علی نگاه کردم که روبه رویم نشسته بود. او مثل مجسمه‌ای مرموز روی مبل نشسته بود و به کف اتاق چشم دوخته بود. بی اختیار لبخندی بر لبم نشست. در ذهنم خطاب به او گفتم علی آقا فکر کردی میوتانی به راحتی به من توهین کنی، در صورتی که مردی مثل بهروز در آرزوی ازدواج با من است. چشم از او برگرفتم و به مادر نگاه کردم و او را دیدم که با خونسردی نشسته بود و به حرف‌های خانم صابری با دقت گوش میکرد. پدر نیز روی مبل کنار او نشسته بود و بالبخند به صحبت‌های خانم صابی گوش میکرد.

پدر گفت: "در این امر ما فقط به‌عنوان مشاور عمل میکنیم، تصمیم‌گیرنده اصلی دخترم میباشد. اگر او حرفی نداشته باشد ما نیز حرفی ندایم." سپس به من نگاه کرد.

لبخندی به پدر زدم و متوجه شدم تمام حاضین چشم به دهان من دوخته اند تا ببینند واکنش من چیست. در این هنگام نگاهم به محسن افتاد و با دیدن ناراحتی او با تعجب فکر کردم او دیگر چه مرگش است و با حرت به آن موضوع فکر کردم نکند او.. و از تصور چنین چیزی حالت بدی به من دست داد. وقتی به سارا نگاه کردم او هم مات مانده بود. با خود گفتم چیز بین این زن و شوهر است که من از آن خبر ندارم، آن از نخستین برخورد م با بهروز این هم از مراسم خواستگاری.

صدای خانم صابری مرا از فکر این و آن خارج کرد و گفت: "سپیده دخترم، نظر خودت چیست؟"

به پدر و مادر نگاه کردم آن دو نیز به من چشم دوخته بودند.

به خانم صابری رو کردم و گفتم: "باید در این مورد فکر کنم اگر اجازه بدهید چند لحظه دیگر جواب شما را خواهم داد."

خانم صابری با خوشحالی گفت ک "متشکرم عزیزم."

صحبت در جمع ادامه داشت و من مثلا در فکر بودم. با اینکه عاشق بهروز نبودم ولی دیگر از او بدم نمی آمد، به نظرم مرد خشنی بود ولی خشونت او باعث نمیشد از او تنفر داشته باشم. اینک گفته بودم چند لحظه پشیمان شدم. فکر کردم باید مهلت بیشتری میخواستم. میدانستم که مادر باز خواستم میکند که چرا اینقدر عجله به خرج دادم و مهلت کمی خواستم. از طرفی با وجود علی در جمع خیلی دلم میخواست مین حالا موضوع نامزدی قطعی شود تا تلافی کرده باشم. همچنین دلم میخواست با چشم خود واکنش شنیدن پاسخ مثبتی را که میدادم ببینم. در حقیقت بدون مهلت خواستن هم پاسخ من مثبت بود. به بهو نگاه کردم. او به خانم صابری نگاه میکرد و به این وسیله میخواست مرا تحت فشار قرار ندهد. آن موقع بود که توانستم چهره او را ارزیابی کنم. حالا دیگر قیافه اش به نظرم زشت ه نظر نمیرسید و جدابیتش خشونتش را تحت تاثیر قرار میداد. با وجودی که علی هم بلند قد بود ولی او کمی از علی بلند تر بود و فکر میکنم هم د سیاوش بود. با مقایسه قد او با سیاوش به یاد او افتادم. پیش خود واکنش شنیدن هبر نامزدی ام را تصور میکردم. میداستم باز هم بدون کوچکتین صحبتی رسش را به دستش تکیه میدهد و بعد هم در چشمانش رگه های خون ظاهر میشود.. خیلی وقت بود که از او خبری نداشتم.

نمیدانستم بعد ها در مورد من چه فکری میکند واز اینکه بهروز را به او ترجیح داده بودم ناراحت بودم ولی با پیش آمدن این موضوع دیگر نمیتوانستم از او بخواهم با من ازدواج کند. آه... سیاوش مرا ببخش. ای کاشا. در ازدواج با من پافشاری کرده بود. به خود فشار آوردم تا فکر م را متمکز کنم ولی فکر م هر لحظه در پی بازیگوشی بود. به مهناز نگاه کردم واکنشی نشان نداد ولی به نظر میرسید ناراحت نیست. دوست داشتم با کسی مشورت میکردم. اما دیگر گفته بودم چند لحظه بعد پاسخ میدهم و برا خودم فرصتی برای مشورت باقی نگذاشته بودم. عاقبت زامنی سید که باید پاسخ میدادم. در واقع ساعتی گذشته بود و من به تنها چیزی که فکر نکرده بودم عاقبت ازدواجم با بهروز بود.

خانم صابری رو کرد به من و گفت: "سپیده جان چند لحظه مدتی است که تمام شده آیا باز هم خواهی وقت بگیری؟" سرم را این انداخته بودم و چشکانم را بستم. سکوت محض در اتاق برقرار شده بود. قلبم به شدت میزد، امانه به خاطر هیجان بلکه به خاطر کلمه ای که سرنوشتم را تعیین میکرد.

خانمصابری با لحن مهربانی گفت: "سپیده جان ماسکوت تو را چه معنا کنیم؟ به طور معمولسکوت لامت رضاست."

سرم را بالا آوردم و در حالی که به علی نگاه میکردم گفتم: "من حرفی ندارم."

خانم صابری گفت: "یعنی؟"

"بله."

با در آمدن کلمه یبله از دهان من صدای دست و مبارکباد بلند شد. به مادر نگاه کردم رنگش کمی پریده بود. ولی پدر با خونسردی لبخندی برب داشت ولی لبخندش را نمیتوانستم اقعیفرض کنم چون احساس میکردم ان را به صورتش نقاشی کرده اند. چون فقط لبش میخندید و من که پدر را به خوبی میشناختم متوجه شدم از این وصلت راضی نیست. سرم به زیر انداختم و برای اینکه تردید در دلم راه پیدا نکند خود رذ اینگونه توجیح کردم که ناراحتی او به این دلیل است که من بدون پاسخ مثبت داده ام و بعد فکر کردم خوب مگر محسن پسر بدی است. بهروز هم پسر عمهی اوست. وضعیت تحصیلی و ثروتش هم که خوبست. حلال صرف نظر از نجابتش و بی بند و بار بودنش لابد مرا دوست داشته وگرنه حاضر نمیشد با من ازدواج کند. بی بند و باری اشا هم طبیعی بود اکثر پسرها در زندگی مجردی اشان در قید و بند زندگی نیستند. حالا یکی مثل بهروز به طور علنی بی بند وبار است و یکی هم مثل علی آقا با زیرکی دختر مردم را بازی میدهد. با این توجیه نفس عمیقی کشیدم. بله توانسته بودم خودم را گول بزنم. پس از چند لحظه بهروز بلند شد و به طرف خانم صابری رفت و خم شد و او را بوسید و بعند به طرف پدر رفت. پدر بلند شد و صورت او را بوسید و یا این کار روی پاسخ مثبتی که من داده بودم مهر تأیید زده است. سپس به طرف مادر رفت و مادر نیز با او دست داد و بدون اینکه چیزی بگوید فقط سرش را تکان داد و لبخند کم رنگی را بر لب آورد.

خانم صابری انگشتی از انگشت کوچکش خارج کرد و گفت: "زمانی که همسر بهزاد شدم، مادر او لین انگشتر را که نشان خانوادگی اشان بود به دستم کرد. حالا من این نشان را به عروس زیبایم تقدیم میکنم. بهروز انگشتر را از مادرش گرفت و به طرف من آمد. ایستادم و او رو به رویم قرار گرفت. سرم پایین بود اوخم شد و دستم را گرفت. به پدر نگاه کردم. حالا دیگر این مسئله را پذیرفته بود و سرش را تکان داد. مادر نیز آرام بود ولی لبخندی بر لب نداشت. با خود گفتم لابد از اینکه بهروز را به سیاوش ترجیح داده ام رنجیده است. ثلی او که از هیچ چیز خبر نداشت. بهروز دستم را در دستش گرفت

از تماس دستش احساس لرز کردم. او هم متوجه شد و فشار ملایمی به دستم داد. سپس انگشتر را به حالت نمایشی در دست گرفت. نگین انگشتر از یاقوت و در اطراف آن قطعات زمرد و برلیان کار شده بود. انگشتری بزرگ و قیمتی بود. وقتی بهروز انگشتر را داخل انگشتم کرد آنقدر بزرگ بود که به راحتی میتوانستم دو انگشتم را داخل آن کنم. از بزرگ بودن انگشتر خنده ام گرفت. بهروز هم لبخند زد و به من نگاه کرد. برای نگاه کردن به او باد سرم را بالا می‌گرفتم و آن تنها عیب او بود.

خانم صابری متوجه شد و با خنده گفت: "باید انگشتر را به اندازه انگشتان ظریف کوچک کند." پس از بهروز دستم را حلوی لبانش برد و آن را بوسید. از این کار او جلوی پدر و مادر خیلی خجالت کشیدم و سرم را تا جایی که جا داشت پایین انداختم.

وقتی نشستیم مهناز جایش را با بهروز عوض کرد و او پهلوی من نشست. میتوانستم وضعیت علی را ببینم. او رنگی به چهره اش نمانده بود و عنقریب فکر می‌کردم روح از بدنش خارج میشود. محسن متوجه او شد و به طرفش رفت. دیگر همه متوجه علی شده بودند. به مادر نگاه کردم که با نگرانی به علی مینگریست. بهروز هم با نگاهی متفکر به علی چشم دوخته بود. سارا با نگرانی به طرف علی رفت لیوانی آب به دستش داد و مرتب از او می‌رسید علی چه شده، چرا اینجور شدی.

میدانستم حال او با نامزدی من بی ارتباط نیست. ولی دلیل آن را نمیدانستم. و از اینکه با وجود داشتن همسر باز روی من حساسیت داشت متعجب بودم. علی به زحمت بر خود مسلط مانده بود و با فشاری که برای اینکار به خود می‌آورد رگهای شقیقه اش برجسته شده بود. سپس نفس عمیق کشید و گفت: "مرا ببخشید. نگران نباشید فکر میکنم باز هم فشار خونم پایین رفته. چون از صبح و بار به این حالت گرفتار شدم."

محسن حرف او را تایید کرد و به راحله اشاره د تا قرص علی را بدهد. خاله سیمین با رنگی پریده گفت: "علی جان تو که همیشه فشار خونت متعادل بود." و به سرعت قرص را از راحله گرفت و /ان را به محسن داد. علی با کمک محسن قرص را خورد. سپس با لبخندی بی رنگ به خاله سیمین گفت: "چند وقتی است که فشار خونم پایین می‌افتد."

خاله سیمین با ناراحتی گفت: "از بس که خودت را غرق کار کردی." سپس رو به خانم صابری کرد و گفت: گباور کنید من و سارا به زو او را قانع کردیم که ما به اینجا بیاید. او قبول نمی‌کرد و مرتب از اینجا به آنجا، از این کشور به آن شور. خوب

ام استراحت نیاز دارد."

و خانم صابری سرش را تکان داد و گفت: "اقلی رفیعی، شما جوان کوشایی هستید و این بسیار قابلتحمین است ولی نباید خود را به حدی درگیر کار و تلاش کنید که سلامتی اتان به خطر بیفتد."

علی که کمی بهرت شده بود سرش را تکان داد و با لبخندی بی روح گفت: "شما درست میفرمایید، سعی میکنم بیشتر مواظب سلامتی ام باشم." سپس از جا بلند شد و در حالیکه محسن به او کمک میکرد گفت: "من از شکما معذرت میخواهم." و بدون اینکه به من نگاهی کند رو به بهروز کرد و گفت: گتبریک را بپذیرید. گ و و بدون گفتن کلامی دیگر اتاق را ترک کرد. راحله هم به دنبال او بیرون رفت.

ضربه را به او زده بودم. آن هم ضربه ای کاری و این حال او را به حساب حسادتش گذاشتم. در ذهن خطاب ب او گفتم علی آقا اگر جنابعای اینقدر واضح اظهار ناراحتی کردی ولی من غم را در خانه دلم ریختم و آن را با شبهایم قسمت کردم. هیچ عوضی گله ندارد.

سر مهریه بحثی نبود. خانم صابری خود مهریه ام را منزلی در بهترین نقطه تهران و همچنین به تعداد سالهای تولدم سکه تعیین کرد. و به پدر و مادر گفت اگر باز درخواستی هست من مه را بی چون و چرا قبول میکنم.

پدر سرش را تکان داد و گفت: گاگر چه ارزش دخترم را با پول و طلا نمیشود مقایسه کرد ولی با سخاوتی کرد که شما دارید جای بحثی باقی نمیماند."

مادر اظهار نظر نمیکرد در میان فقط مهناز از این وصلت ناراحت نبود.

ولی از طرف خانواده بهروز همه خوشحال بودند. قرار شد مراسم سمی نامزدی و عقد را د تهران انجام دهند و عروسی نیز در بهار سال آینده برگزار شود. و من و بهروز برای گذراندن ماه عل به مدت و ماه به جنوب فرانسه برویم. با اینکهنذوق زده شده بودم ولی سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم. در این بین موجه شدم از ماارال و ختر عموی بهروز، مهتاب، خبری نیست. در طول این مدت به آن دو هیچ فکر نکرده بودم ولی یگر نمشد کاری کرد حالا دیگر من نامزد بهروز بودم. پس از پایان صحبتها، خانم صابری بخ پدر و مادر رو کرد و گفت: "رسم است عروس و داماد پیش از عقد به تنهایی

حرفهایشان را بزنند اگر شما اجازه بدهید این دو گل ما هم ساعتی برای قدم زدن بیرون بروند."

پدر به مادر نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت: گمن اشکالی در این کار نمیبینم."

بهر روز بلند شد منتظر من ایستاد. چون پدر اجازه داده بود هب آرامی از اتاق خارج شدم و بهروز هم به دنبالم آمد.

صدای خانم صابر را شنیدم که گفت: "بچه ها شام ساعت هشت صرف میشود."

وقتی به محوطه باز رسیدیم به آرامی گفت ک "مایلی به طف ساحل برویم."

سرم را تکان دادم و گفتم: "برام فرقی نمیکند."

بهر روز نگاهی به لباس من کرد و گفت: "لباست گرم است /"

به بلوزم اشاره کردم و گفتم: "فکر مکنم خوب باشد."

"خوب بالا پوش من هست. گ به رویم لبخند زد و من نیز با لبخند پاسخ او را دادم. حالا دیگر از او نمیترسیدم. هنوز داخل

نگل نشده بودیم که شی یین را دیدم. او با دین ما به طرفمان آمد و جلوی پای من نشست. ری زمین نشستم و سرش را

نوازش کردم. بهروز هم کنار دست من نشست و گفت: "شی یین نمخواهی به من تبریک بگویی." سپس دستم را گرفت و

گفت:

"حالا دیگر سپیده عروس زیبای من است."

از اینکه دستم را گرفته بود احساس خجالت میکردم. او هم فهمید و آرام دستم را رها کرد. در طول جنگل قدم میزدیم

بدون اینکه حتی کچکتین صحبتی با هم بکنیم. من که حرفی نداشتم و او هم کلمه ای به زبان نمی آرد. وقتی به ساحل

رسیدیدم روی تختهسنگی نشستیم. بروز بدون اینکه حرفی بزند به من خیره شد. به طوری که زیر نگاه او تحمل نیاوردم

و سرم را زیر انداختم و اهسته گفتم: گمثل اینکه ما اینجا آمدیم تا با هم حرف بزنیم."

بهر روز با لحن عاشقانه ای گفت: گاول بگذار تلافی این چند روزی را که نگاهت نمیکدم د بیاورم."

خندیدم و فگتم: "برای نگاه کردن فرصت زیادی داری، تا حدی که ممکن است از نگاه کردنم سیر شوی. گ

اخمی کرد و گفت: "اگر قرار بر این بود بود این چند وقت که دلم به دنبالت بود و با غرورت باعث عذابم بودی، از تو سیر

میشدم."

"بهروز بهتر استاز خودت بگویی ، از علائق و از افکارت ."

لبخندی زد و راست نشست . سپس چشمانش را بست و گفت : " من بهروز صابری فرزند بهزاد ، دارای مرک فوق لیاسنس مدیریت ، ورزش دوست و ورزش شکا ، رشته مورد علاقه ام دو ، دارای گناهینامه پایان دوره ی بوکس چینی ، سن بیست و نه کیلو گرم ، خصوصیات اخلاقی ...صریح تنوع طلب ، جسر ، خشن ، در حال حضر عاشق . " سپس چشمانش را باز کرد و گفت : "خوب همین دیگر ."

از طرز صحبتش کمی رنجیدم ، انگاتر میخواست برای ثبت نام و یا مصاحبه خود را معرفی کند . ولی به ریم نیاوردم .
" خوب حالاتو بگو ."

به تقلید از او چشمم را بستم و گفتم : "اگر قرا به مصاحبه و کزینش است ، من سپیده یفراهانی ، سن هجده سال و شش ماه و نه روز ، وزن پنجاه و شش کیلو و هفتصد گرم ، قد صدو شصت و دوسانت و یا شاید نیم سانت کمتر ، دیپلم ، البته هنوز مدرک آنرا نگرفته ام ، علاقمند به شنا ، بدون هیچ نوع مردکورزشی ، خصوصیات اخلاقی ، کنکاو ، صادق ، ... " سپس چشمانم را باز کردم .

با لبخند نگاهم کد و شروع کرد به خندیدن و گفت عاشق همین شیطنتم ، چیزی که در تمام ساهلی عمرم به ان احتیاج داشتم . هر طور تو بخواهی بپرس تا جواب بدهم ."

پرسیش به نظرم نرسید . کمب فکر کردم و گفتم : گخوب از غذا شروع کنیم . به چه غذایی علاقه مندی ؟"

لبهایش را جمع کرد و گفت : "برایم فرقی نمیمنند ، خودم را مقید چیز خاصی نمیکنم ، فقط از چیز اتی تکراری متنفرم . گ اخم کردم و فتم کگ خیلی مشکل است . من هنوز غذاهای زیادی بلد نیستم تا بیزم ."

لبند زد و گفت کگ همسر من احتیاحی به پحتن ندارد . من نمیخواهم دستان قشنگت را خراب کنی . گ

دستانش را جلو آورد تا دستم را بگیرد . دستم را کشیدم گفتم : "اجازه بده باز پرسى تمام شود . گ

قهقهه ای بلند زد و گفت : گخوب بگو . گ

هر چه فکر کردم چیزی به خاطرم نرسید و سرم را تکان دادم و گفتم : گحالا که سوالی به فکرم نمیرسد ."

با لبخند گفت : " خوب من از تو میپرسم ."

"گش میکنم." او ا نگاه نافذی به من گاه کرد و فت کگ برای چی به من حواب مثبت دادی .گ

از حرفش حا خوردم .دستم را زیر چانه ام گذاشتم و چشمانم را کمی تنگ رمدم .پاسخی نداشتم .راستی هم نمیداستم چرا

به اوبله گفتم .کمی فکر کرد م و گفتم :گنمیدانم.گ

با لبخند نگاهم کرد و فگت:"پس عاشقم نیستی.گ

سرم را زیر انداختم و گفتم:"نوز نه ولی ممکن است روز تو را دوست داشته باشم."

دستش را زیر چانه ام آورد و سرم را بالا گرفت و در حالیکه که به چشمانم نگاه میکرد گفت:"برای پذیرفتن من دلیل

خاصی داشتی."

"نمیدانم ولی فمر مینم از او تخوسم؟آمده."

با ناه مرموز یگفت کگ.ل حال پسرخاله ات اینطور نشان نمیداد . او تو را دوست دارد؟"

با نیشند گفتم:"اگر این طور بود که با کس دیگری ازدواج نمیکرد."

دستش را بهدور زانویش حلقه کرد و در حالیکه به آب دریا نگاه میکرد گفت:"حالا میخواهی دلی انتخاب خودت را بدانی

؟پس گوش کن . پس از اولنی دیدارمان وقتس تمایلی به دوستی با من نشان ندادی ، سعی کردم فراموشت کنم و سرم را

جای دیگری گرم کنم .اما نمیدانم پس از اولین دیدارمان با دلم چه کردی که حتی یک لحه هم توانستم فرامشت گنم

.میدانم به تو گفته بودند من اصولا ادم مقیدی نیستم چه رسد به قد و بند ازدواج و این جور چیزها .برای یانکه فکرت را از

سرم خارج کنم ، جند ماه به فرانسه رفتم ولی نتوانستم خودم را انع کنم که از تو چشم بیوشم .وقتی برشکتم از محسن

سراغت ا گرفتم او گفت قرار است با پسردایی ات نامزد کنی ول بعث شیندم که جواب تو به او منفی بوده . در فکر پیدا

کردنت بوم تا اینکه اینجا دیدمت حتی در این مدت خیلی سعی کردم با پیاده کردن برنامه ای بتوانم از تو صرف نظر کنم

.ولی روز به رز بیشتر در دلم جای گرفتی .مسخره است .مردی که از تکرار یشدن روزها و شبهایش متهنر است حالا

دوست دارد روز مثل روز بع باشد و مطمئنم دلیل ان فقط تو هستی."

از این اقرار صریح مبهوت شدم ، فکر نمیکردم مردی مثل بهروز بتوناد با چنین صراحتی از علاقه اش حرف بزند

.نمیدانستم چه بگویم .سکوت کرده بودم و او ادامه داد:"جالب اینجاست که آن پسردایی احمقت فکر میکرد مالک و

صاحب اختیار توست . وقتی آن شب با من صحبت میکرد او چنان به من نگاه میکرد که گویی همسرش را زده ام میدانستم اگر فرصتی به دست میآورد با مشت فکم را جابه جا میکرد .هه ، حالا برورد من و اوجال خواهد بود.گ
از طرز صحبت و نگاه کینه توزش خوشم نیامد ، حتی از قضاوتی که درباره ی سباوش کرده بود دلزده شدهم و ناخود آگاه در دل گفتم جناب بهروز خان تو لایق این نیستی که از او خرده بگیری ...گ پس لز لحظه ای از اینکه به خاطر تعصب فامیلی از همسر آینده ام انتقاد کرده بودم وجدانم در عذاب افتاد . به ساعت نگاه کردم و از جا بلند شدم و گفتم : "بهتر است برگردیم."

"کجا؟"

"به ویلا ، ممکن است دیگران ناراحت شوند."

او با خنده ی تمسخر آمیزی گفت : "دیگران را به حال خودشان بگذار حالا تو دگر مال من هستی و هیچ قدرتی نمیتواند تو را از من جدا کند ."

"هنوزنه <گ

با تتعب نگاهم کرد و من ادامه دادم: "هر وقت سند ازدواج را امضا کردم ، ان وقت مال تو می شوم.گ

او با حالتی بی قید گفت :گول کن این سند هالی دست و پاگیر را. اصل تمایل زن به مرد است ، بقیه فقط تشریفات است ."
"ولی این چیزی که تو میگویی قاون حیوانات است ."

خندید و گفت کگ مگر فرقی هم میکند . تفاوت میان انسان و حیوان فقط در قوه بیانشان است ."

از اینکه درباره ی انسان چمین قضاوت میکرد حیرت کردم.

با سردی به رف ویلا راه افتادم .خودش را به من رساند و در حالیکه مرا به طرف خودش میچرخاند با لحن مهربانی گفت ک "عزیزم ، شوخی کردم ، حرفهایم را زیاد جدی نگیر ، خواستم سر به سرت بگذرام." و بعد در حالیکه به لبانم نگاه میکرد با لحنی وسوسه امیز گفت : "حالا نمیخواهی یاد ب.دی برای نخستین روز نامزدی امن برایم بگذاری ."

منظرش را فهمیدم و با خجالت خودم از حلقه ی دستانش خارج کردم و گفتم کگمن به اصول اخلاعی پایبندم ، برای همین است که پدر و مادرم اجازه داده اند با تو تنها باشم." برگشتم و به راهم ادامه دادم.

او در کنارم قرار گرفت و همراه من به طرف ویلا راه افتاد. با اینکه نگاه سرخورده ا داشت ولی هیچ ناراحت نکر. نگام گذشتن از جنگل گون تازه از بستر بیماری بلند شده بودم کمی احساس سرما کردم. بهروز کتش را در آورد و آن را به من داد. وقتی آن را پوشیدم با شیفگی نگاهم کرد و گفت: گبدو کوچولو تا کمی گرم شوی. " و ود درجا زد.

با ناراحتی گفتم: " من دویدن ا وست ندارم ، نفسم میگیرد."

با خنده گفت: " تنبل خانم ، به خاطر همین است که بیمار میشوی."

به او نگاه کردم با وجود بلوز آستین کوتاهی که پوشیده بود ، به هیچ وجه احساس سرما نمیکرد .

"حاضری تا آخر پیچ با من مسابقه بدهی ."

سرم را تکان دادم و گفتم: گنه، چون تو میبری ."

خنده ای کرد و گفت: " ارفاق میکنم ، تو ببند هر وقت گفتمی من میدوم ."

سرم را بهلامت تایید تکان دادم دویدم . وقتی چند تر بیشتر به پیچ دوم نمانده بود به او گفتم بدود .او دوید ولی من با دو

سه قدم به پیچ سوم رسیدم و گفتم ک "خوب من بردم."

از خنده ی او من هم خنده ام گرفت .

"به راستی تو بردی کوچولوی بسیار بسیار شیطون."

شی یین جای اولش نشسته بود و با دیدن ما بلند شد و به طرفمان آمد و تا ویلا مارا همراهی کرد و بعث برگشت .بهروز به

من نگاه کر و گفت: "ملکه ی قصر بلور به منزلت خوش امدی ."

وقتی داخل شدیم هنوز ساعت هشت نشده بود .بهروز به طرف اتاق اذیرایی رفت و من هم به طبقه ی بالا رفتم .میخواستم

برای شام لباس عوض کنم .مهناز را در راهرو دیدم که به طرف پایین می امد .او ا بوسیدم واو هم مرا بوسید و برایم از صمیم

قلب ارزوی خوشبختی کرد و گفت: "سپیده خیلی حرفا دارم که یخواهم با تو بزنم."

سرم را تکان دادم و گفتم: "بگذار برای بعد اول باید بروم سراغ مادر و به او حساب پس بدهم . "و با تدس سم را تکان دادم.

مهناز متوجه شد و گفت: "برایت دعا میکنم . " و بعد با خنده به طبقه پایین رفت .

پشت در اتاق پدر و مادر ایستادم و نفس عمیقی کشیدم ود زدم و داخل شدم .مادررو به پنجره نشسته بود و به دریا نگاه

میگرد ولی پدر در اتاق نبود. سلام کردم. بسردی به طرفم برگشت و با بی اعتنائی پاسخ داد. نزدیکتر رفتم و روی صندلی نشستم و آهسته گفتم: "مامان از من ناراحتی؟"

سردی نگاهش تنم را لرزاند. حدسم درست بود. مادر خیلی از دستم ناراحت بود. سکوت کردم تا خودش حرف بزند. وقتی مرا آماده شنیدن دید با ناراحتی گفت: "خیلی دختر خانه مانده بودی که با اولین اشاره جواب مثبت دادی."
سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. و ادامه داد: "تو حتی برای تصمیمی که گرفتی بامن و پدرت مشورت نردی... سپیده راستی که از توناامید شدم..."

حرفهای او هر کدام مانند خنجر بر قلبم فرو مینشست. وقتی مادر گفت یعنی بهروز صابری اینقدر در نظرن محبوب بود که لاقبل به خودت زحمت ندادی تا نظر مارا بررسی. سرم را پایین انداختم و گفتم: "چه فرقی میکرد، به هر حال جواب من مثبت بود."

اد مکتی کرد به او آرام نگاه کردم. با رنگی پریده مات به من نگاه میکرد. سپس گفت: "یعنی تو، بهروز را دوست ..."
"نمیدانم، ولی فکر میکنم به او علاقه دارم."

"سپیده احساسی فکر نکن. کمی هم از عقلت استفاده کن، هنوز دیر شده متوانی خب فکر کنی و درست تصمیم بگیری."
"

"مامان شما از بهروز خوشتر نمی آید؟"

مادر نفس عمیقی کشید و گفت: "من از کسی که تو را دست اشد باشد خوشم می آید ولی زندگی یکی دو روز نیست. تو بدون فکر و بدون تحقیق دابره یاخلاق او و یا حتی ... و حرفش را ناتمام گذاشت و بعد نفس عقی کشید و با ناراحتی گفت:
گبه ه حال کاریست که شده، اگر فکر میکنی که میتوانی با او زندگی کنی من نیز حرفی ندارم."

بلندشدم و صورت ماد را بوسیدم و گفتم: "اگر با شما مشوت نکردم دلی بر این نبوده که به نظرتان اهمیت ندمم بلکه به خاطر این بود که میدانستم شما هم با نظر من موافقید."

در این ق تپد داخل شد و با دیدن من و مادر جلو آمد، صورتم را بوسید و با اهی گفت: "عززم تا زمانی که سر سفره ی عقد بنشینی فرصت داری درباره ی زندگیت تصمیم بگیری. هیچ عجله نکن و درست تصمیم بگیر."

به آرامی گفتم: "ولی من تصمیمم را گرفته ام ..."

پدر نفس عمقی کشید و گفت: "امیدوارم در این م.رد اشتباه نکرده باشی."

وقتی برای شام پایین رفتم، بهترین لباسم را که پیراهن سفید و بلندی بود پوشیدم و موهایم را نیز جمع کردم.

وقتی از پله ها پایین رفتم، منیر خانم را دیدم که با نواضع جلو آمد و به من تبریک گفت. از او تشکر کردم.

بهبروز پایین پله ها ایستاده بود و با تحسین به من نگاه میکرد. وقتی به پله آخر رسیدم جلو آمد و گفت: "عزیزم چقدر

قشنگ شدی."

بالبخند به طرف اتاق پذیرایی رفتیم. بی دنگ چشمم به علی افتاد و او را دیدم که برای حفظ ظاهر آنجا نشسته ولی

رنگش انقدر زد و مریض احوال بود که به نظرم رسید در عرض همین دو سه ساعت چقدر لاغر شده، بلوز سفیدی به تن

داشت که رنگش را از آنچه بود پریده تر نشان مداد. بدون توجه به او سر میز رفتم بهروز صتدلی کنار خود ا برایم بیرون

کشید و خودش هم بغل دستم نشست. در طول شام سعی با پذیرایی از من تمام توجهم را به خود جلب کند. در طول شام

یک لحظه چشمم به علی افتاد و متوجه شدم با اینکه غذای کمی کشیده ولی با ان بازی میکند. پس از شان طبق معمول

برای قدم زدن به ساحل رفتیم. ولی ان شب علی و راحله و مارال با مانیامدند. مهناز و بهرخ با هم راه میرفتند و من از اینکه

نمیوتناستم با مهناز راه بروم و با او حرف بزنم دلم گرفت. در عوض بهروز مرتب حرف میزد و نمیگذاشت فکر من جای

دیگری نشغول شود. قدرت بیان خوبی داشت و باطرح بعضی مسائل انقدر سرگرم میکرد که منوجه گر زمان نمیشدم

. بعضی اوقات حرفهایش به قدری خنده دار بود که از خنده ریسه میرفتم. والی حتی در ان لحظه که میخندیدیم احساسی

گنگ و سردرگم کننده در وجودم بود. با اینکه دیگر به طور کامل راه من و علی از هم جدا شده بود، دوست داشتم حضور او

را احساس کنم. احساس میکردم او تنها تماشاچی این نمایش بوده و با غیبت او بازی من هم بی معنی جلوه میکرد.

صبح روز بهد موقع صرف صبحانه متوجه شدم محسن و ساا و علی و راحله به تهران بازگشته اند. وقتی دلیلش را پرسیدم

مهناز گفت: "برای محسن کاری پیش آمده بود و علی هم میخواست به دکتر مراجعت کند."

خیلی حالم گرفته شد. دیگر عل نبود تا بقیه نمایش را ببیند. من هم دیگر حوصله ا دامه بازی را نداشتم. به طوری که بهروز

متوجه بی حوصلگی من شد و ان را به حساب بیماری من گذاشت.

فرای آن روز خاله سیمین که نگران حال علی بود تصمیم گرفت برگردد. و قرار شد ما هم با آنان برگردم در صورتی که هنوز پنج روز از مرخصی پدر مانده بود. پیش از اینکه چمدانهایمان را ببندیم خانم صابری و بهروز خیلی اصرار کدن د تا باز هم بمانیم. طوری که پدر مجبور شد برای قانع کردن آنان موضوع کارش را بهانه قرار بدهد. پیش از رفتن رز نامزدی و عقد هم مشخص شد و قرار شد روز بیست و سوم شهیور نامزدی و عقد همزمان در هتل بزرگی در تهران برگزار شود.

وقتی به تهران رسیدیم فکر میکردم خیلی کار برای انجام دادن دارم. مادر به محض رسیدن موضوع ربا مادر بزرگ و دایی سعید مطرح کرد. نمیدانم واکنش دایی حمید و زندایی سودابه چه بود ولی فردای آن روز دایی سعید با خشم به نزلمان آمد. و من از همین میترسیدم.

وقتی مادر مرا با او تنها میگذاشت، دایی سعید چنان خشمگین بود که با التماس به مادر نگاه کردم که از اتاق خارج نشود. وقتی مادر از اتاق بیرون رفت او در حالیکه در اتاق قدم میزد دستش را در موهایش فرو برده بود. من روی تختم نشسته بودم و به قدم زدن او نگاه میکردم. پس از چند دور قدم زدن به طرف من برگشت میدانستم خیلی سعی میکند تا بر خودش مسلط بماند و سر من ادا نزد. ولی حالش جوری منقلب بود که مثل کوه آتشفشان ممکن بود هر لحظه فوران کند. در حالیکه نفس عمقی کشید با تحکم گفت:

"چرا؟"

"چراچی؟"

چشمانش را بست و گفت: "چرا او؟ از بین این همه آدم رچا او انتخاب کردی؟"

"دلیل خاصی نداشت."

دندانهایش را به هم فشار داد و غری: "سپیده انتخابت درست نبود."

با بی تفاوتی گفتم: "دلیلت چیست؟"

"همه چیز را که نباید به تو بگویم."

"برای چی؟ اگر چیزی هست من هم باید بدانم."

با خشم به من نگاه کرد و دوباره در اتاق قدم زد و باز با خشم غرید:

"بهر روز به درد تو نمیخورد."

از عریدن او قدم زدندش عصبی شده بودم و با حرص گفتم: "چا چون تو میگویی؟"

بدون توجه به حرف من گفت: "سپیده برای جبران حماقتی که کردی هنوز دیر نشده."

با عصبانیت گفتم: گولی من انتخابم را کرده ام پس سعی نکن فکرم را خراب کنی."

او باخشم فریاد زد: "احمق من چطور به تو بگویم، چرا نمیخواهی بفهمی او مرد فاسدی است. عکس دخترانی را که مل

پیرهن تنش عوض رده میتوانی در البومش ببینی."

از حرفش خیلی جا خوردم ولی خودم ا نباختم و با مان حماقت گفتم:

"ولی از میان آن دختران فقط مرا برای ازدواج انتخاب کرده."

با خشم فریاد زد: "خدا من تو جت شده سپیده؟ تو که اینج.ذر نبودی، اگر کمی عاقل بودی و حماقت به خرج نمیدای چهر

واقعی اش را میشنختی."

و من هم با عصبانیت فریاد زدم: گسعيد چه فكر كردى، فكر كردى من هنوز بچه ام، فكر ميكنى خودت خيلى پاكي يا

سياوش و يا حتى آن على كه اگر ميشناختمش فكر ميكردم فرشته است. تو چه ميدانى؟ دليل حماقت مرا برو از او بپرس

، برو بيرون و مرا به حال خودم بگذار. دوست ندارم برايم تكليف مشخص كنى زندگى من به خودم مربوط است، فقط به

خودم فهميدى." و سرم را با دستانم گرفتم.

دای سعید با خشم به من نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش محکم بست و حتی به صدای مادر که او را

صدا میزد توجهی نکرد. لحظه ای بعد صدای ماشینش را شنیدم که به شدت هرچه تمامتر گاز میخورد و با سرعت دور

میشد.

پس از روزی که با دایی سعید جرو بحث کردم دیگر کسی در این مورد با من حرف نزد. روزها به سرعت طی میشدند

.عاقبت روزی رسید که قرار شد و من و بهروز برای خرد بیرون برویم .بهر روز برای خرید مرا به بهترین مرکز خرید برد و

چشم بسته هر چه را که فقط نگاه میکردم میخرید. بهزور جلویش را گفتم وبا ناراحتی گفتم: "بهر روز من حتی به نصف این

چزاهایی که خریدی احتیاج ندارم." ولی گوش او بدهکار نبود فقط از من میپرسید این چطور و فقط کاف بود بگویم بد

نیست. فوری پولش را میپرداخت. شش هفت دست لباس، دوسری جواهر و خیلی چیزهایی که خرید؟ آن برایم ضروری نبود. از کارش حرص میخوردم. البته سلیقه ی خیلی خوبی داشت و دست روی هر چیزی می گذاشت بهترین نوع آن بود.

وقتی به فروشگاه رسیدیم که روی آن نوشته بودم: «ورود آقایان ممنوع بهروز با لبخند مودبانه ای گفت: «من به زیبایی لباسهای این فروشگاه اهمیت خاصی میدهم. نهایت سلق هات را به کار بگیر.»

از خجالت سرم را پایین انداختم و در دل گفتم: «عجب ادم وقیحی است خجالت سرش نمیشود.» از حرص حتی به داخل آن مغازه نگاه نکردم. ولی او اصرار داشت که از آنجا خرید کنیم. وقتی دید من ناراحت شدم با خنده گفت: «خیلی خب برویم جای دیگر.» سپس در حالیکه برای خرید اینه و شمعدان میرفتیم گفت: «ولی سپیده به خاطر داشته باش من به آن نیاز روحی خیلی اهمیت میدهم سعی نکن نقش یخچال را بازی کنی.»

از حرفش چندشم شد. با قیافه سرم را برگرداندم و به آینه اه نگاه کردم، ولی از آینه روبه رو او را دیدم که با لبخند به من نگاه میکرد. پس از کلی خرید که نصف بیشتر آنها را قرار شد به منزل بفرستند برگشتیم. در طی خرد بهروز مرتب به فروشنده ها به عنوان مزدگانی اسکناس هزار تومانی میداد.

وقتی به منزل رسیدیم مادر با دین آن همه خرد با تعجب گفت: «سپیه مگر برا الی و آخرین بار رفته بودی خرید؟»

با ناراحت گفتم: «تازه خبر ندارید نصف بیشترش را بعد به منزل میفرستند.»

مادر با دلخرد به من نگاه کرد ل من گفتم: «مامن باور منید تقصیر من نبود.» سپس به بهروز اشاره کردم و گفتم ک «ازایشان بپرسید چرا اینقدر خرید کرده.» و بعد بع طرف اتاق خودم رفتم.

صدای بهروز را شنیدم که با خنده به ماد گفت: «مامان شیرین، سپیده را ناراحت نکنید مهم نیست اگر از چیزی خوشتان میامد آن او بیندازید.»

مادر نفس بلندی کشد وگفت: «امان از دست شما جوانهای احساساتی.»

بهروز خیلی راحت پولخرج میکرد. البته برای من مهم نبود که چطور پولهایش را دور میریزد ولی از بعضی از کارهایش حرص میخوردم. بعضی کارهایش به قدری افراطی بود که پدر و مادر با دیدن آن با تاسف سرتکان میدادند. و من این را نمیخواستم و چون خودم او را انتخاب کرده بودم دوست داشتم کارهایش منطقی و از روی فکر باشد. و دست کم تاسف

پدر و مادر را به دنبال نداشته باشد. به هر حال کاری بود که خودم کرده بودم و امیدوار بودم بتوانم در آینده بعضی از اخلاقیهای او را تغییر بدهم.

روز نامزدی قرار شد لباسی را بپوشم که از پیش توسط خیاط خانم صابری دوخته شده بود و مدل آن به انتخاب و سلیقه ی بهروز بود. چون هانم صابری حاضر نبود عروسش به جز لباس عروسی که دوخت پاریس باسد لباس دیگری بپوشد قرار شد برای عروسی از پاریس لباس عروسی سفارش بدهند و برای نامزدی و عقد به همین لباس دوخت ارا ن بسنده کنیم.

وقتی در ارایشگاه بودم لباس را آوردند و من از لباسی که خیاط خانم صابری برایم دوخته بود غرق در شگفتی شدم راستی که لباس زیبایی بود. لباس از پارچه ای لطیف به رنگ نقره ای و دنباله ی بلندی از حریر به همان رنگ بود و تاجی از نقره که روی آن سنگای درخشانی کار شده بود. وقتی لباس را پوشیدم خودم در آنه نگاه کردم احساس خوبی نداشتم. یقه لبای خیلی باز بود. صدای به به و چه چه اطرافیان بلند شد ولی من به شدت ناراحت شدم. زیرا به جای عروسی در لباس نامزدی، شبیه هنرپیشگان اروپایی آن هم از نوع انچنانی شده بودم. با دست جلوی یقه لباسم را گرفتم و گفتم: "من با این لباس نمیتوانم در جمع حاضر شوم."

بهرخ با تعجب گفت: "چرا؟"

سرم را تکان دادم و گفتم: "یقه این خیلی باز است."

"مگر اشکالی دارد؟ تا آنجا که من میدانم بهروز خودش از روی ژورنال مدل لباس را انتخاب کرده."

د رذهن با حرص گفتم پسره یا حمق و بعد سرم را تکان دادم و گفتم: "به هر حال فکری به حال یقه لباس بکنید وگرنه لباس را عوض میکنم."

رو به مهناز کردم. او به من نگاه میکرد ولی از چهره اش چیزی نمیشد فهمید. بهرخ مدتی با فکر به من نگاه کرد و بعد برای تلفن زدن به خیاط اتاق آرایش بیرون رفت.

مهناز اهسته گفت: "کار خوبی کردی اگر این جور در جمع حاضر میشدی خلی بد میشد." به او لبخند زدم و با کشیدن نفسی سرم را تکان دادم. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که خاط خانم صابری که ن مسنی بود سراسیمه وارد شد و با دین من لبخندی زد و گفت که لباس را از تنم در بیاورم. مدتی با لباس زیر معطل شدم تا و با مهارت و سرعت، یقه لباس را اندازه

کرد ، هرچند که بازهم قه لباس به نظرم باز بود ولی بهتر از قبل شده بود . میدانستم برای پوشاندن گردنم از سر عادت دستم را روی یقه ام قرار میدهم . خیاط این مشکل را هم با دستمال گردنی که به شکل بسیار ظریفی دور گردنم پیچیده میشد و دنباله آن روی یقه ام می افتاد حل کرد . تا حدودی خیالم از بابت لباس راحت شده بود .

وقتی بهروز برای بردن ما به رایشگاه آمد با دین من با شیفتگی لبخند زد و گفت : "مهرکه شدی . " وقتی متوجه قه لباس شد با اخم رو به بهرخ کرد و گفت : "اما این مدلی که من میخواستمنبود."

منور او را فهمیدم .

بهرخ با نگرانی گفت : "چون..."

و من برای اینکه او را از بازخواست رها کنم گفتم : " من به خواست خود یقه لباس را کمی جمع کردم ، به نظر تو اشکالی دارد ؟ "

میدانستم حالش گرفته شده بود ولی به روی خودش نیاورد و گفت : "نه اشکالی ندارد . "

وقتی وارد جمع شدیم خاله هام با دیدن من فریادی از ذوق سر دادن و هر کدام با ذوق صورتم را اهسته بوسیدند . سارا که حتی به رایشگاه هم نیامده بود جلو آمد و با لبخندی که میدانستم مصنوعی است به من تبریک گفت . محسن حتی زحمت جلو آمدن را به خود نداد و از همان جا در حالیکه حتی به من نگاه نمیکرد گفت : "تبریک میگویم."

از رفتار بسیار دلگیر شدم چون او همیشه بسیار شاد و سرزنده بود ولی حالا انقدر عبوس بود ک نمیشد او را نگاه کرد . با بی تفاوتی از کنارش رد شدم و د این موع چشمم به زندایی سودابه افتاد . با لبخندی زیبا جلو آمد و در حالیکه دستم را میگرفت گفت : "امیدوارم خوشبخت شوی . "

انقدر کلامشصادقانه بود که مطمئن بودم آن را از ته قلبش میگوید . به او لبهاند زدم . اه که چقدر چشمانش شبیه سیاوش بود . نمیدانستم یای خبر نامزدی مرا شنیده است یا نه ولی دیگر هرچه بود تمام شده بود . به راستی اگر میدانستم علی مرا بازبچه قرار داده هیچ وقت سیاوش را از دست نمیدادم . مرابخش سیاوش ، من لایق تو نبودم . و با انتخاب بهروز این را ثابت کردم . دایی حمید را کنار زندایی دیدم . او نیز به آرامی جلو آمد و ستم را فشرد و اهسته پیشانیم را بوسید و فقط لبخند غمگینی بر لب آورد . به طف مادر برگ روی صندلی نشسته بود رفتم و خم شدم و با وجود سفارش رایشگر او را غرق در

بوسه کردم .

خیلی زود متوجه شدم دایی سعید نیامده است . مدانستم که هنوز مرا نبخشیده و از دستم ناراحت است . خودش که نیامده بود هیچ اجازه نده بود زهرا هم بیاید . در بین مهمانان درنبال علی گشتم ولی او را ندیدم . راحله هم نبود . از ناراحتی نیامدن او کم مانده بود گریه ام بگیرد . در فرصت مناسب از مهناز پرسیدم : " راحله و علی نامده اند ؟ "

مهناز سرش را تکان داد و گفت : " نه ، علی برای بستن قرار داد به خارج از کشور رفته امانمیدانم چرا راحله نیامده . شاید چون علی نبده نتوانسته بیاید ولی ان سبد گل را علی فرستاده . " و به سبد گل زیبای که روی میز بود اشاره کرد . به طرف گلها نگاه کردم . دسته ای گل سرخ با طرز بسیار زیبایی در سبدی قشنگ جا گرفته بودند . ولی گلها غیبت او را جبران نمیکردند . خودم نمیدانستم چه میخواستم . از بودنش و نداشتنش ناراحت بود و از نبودنش حرص میخوردم . درست مثل کودکی که برلای داشتن ماه گریه میکند بهانه جو شده بودم . چشم از گلها برداشتم و با حرص شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : " به جهنم که نیامده من هم عروسی اش نمیروم . "

با یک یک فامیل سلام و احوالپرسی کردم . در این حین مرال را در جمع دیدم . او در گوشه ای نشسته بود و به جمعیت چشم دوخته بود . میدانستم به فکر فرو رفته است . به طرف او رفتم و با دست دادم ولی انقدر سرد و رسمی رتار کرد که شک کردم همان مرالی است که پیش لزان با هم دوست بودیم .

خانم و اقا رحمانی خیلی خوشحال بوند . پس از حشنی که به عنوان ماسم نامزد بود همه برای پذیرایی به هتل رفتند . پس از رفتن ممانان غریبه عاقدی آمد و در حضور مادر و پدر و مادر بزرگ و دای حمید و زندایی و خاله سیمین و خاله پروین و چند نفر از فامیلهای نزدیک بهروز ما ا به عقد همدیگر در آورد .

پس از عقد به طرف تل رفتیم و تا پاسی از شب انجا بودیم . شب هم با وجود خستگی کمی خیابانها ا ودر زدیم و جون خیلی احساس خستگی میکردم بهروز مرا به منزل برگرداند و قرار شد شبی دیگر برای گردش بیرون برویم .

فردای روز عقدمان با دسته گلی بسایر بزرگ به دیدنم آمد . من دسته گل سرخ علی را در اتاقم گد

داشته بودم . او بدون توجه ان را بیرون برد و دسته گل خودش را جای ان گذاشت که البته من همان شب جای دو دسته

گل را با هم عوض کردم . وقتی با هم بیرون رفتیم تا اخر شب در گردشگاهها پرسع زدیم و شام را همدر رستورانی مجلل

صرف کردیم و پس از شام او اصرار داشت برای خوابیدن به منزلشان برویم ولی من به او گفتم پدر و مادرم خیلی مقید هستند و باید شب به منزل برگردیم .

بهر روز با در حالیکه یوز خند میزد گفت : "مثل اینکه جنابعالی همسر من هستی و باید اصول هسر داری را رعایت کنی."

با کمال سادگی گفتم : "بله البته ، ولی نه پیش از اینکه برای همیشه به منزل جنابعالی بیایم ."

با اینکه ناراحت شده بود ولی برای اینکه مرا نرنجانند پس از مدتی گشتن مرا به منزل رساند .

هنوز دو هفته از عقد ما نگذشته بود که نخستین جر و بحث ما شروع شد . و این زمانی بود که شبی هنگام برگشتن از درکه

اصرار داشت به منزلشان برویم و من میدانستم بروز مردی نیست که به اصول اخلاقی پایبند باشد به همین دلیل مخالفت

کردم و او با عصبانیت گفت : "کم کم از تو ناامید میشوم و فکر میکنم با ک راهبه ازدواج کرده ام ."

من در کمال خنسردی گفتم : گ من هم فکر میکردم تو خییل خود دارتر از اینه باشی . سعی نکن باز اصرار کنی ، اگر دفعه

ی بعد این بحث پیش بیاید مطمئن باش دیگر با تو بیرون نمی اییم."

انقدر این حرف را جدی گفتم که دیگر چیزی نگفت و بدون گفتن کلانی مرا جلوی در پیاده کرد . و چند روزی هم برای

دیدنم نیامد . من هم با خیالی راحت زندگی ام میکردم . صادقانه میگویم از اینکه به دیدنم میامد ناراحت نیودم و حتی

احساس آرامش هم میکردم . نمیدانم چرا ولی احساس میکردم بهروز را بدون تفکر و فقط برای اذیت کردن علی انتخاب

کرده بودم . انقدر از این تصور ناراحت بودم که با دیدن او عذاب وجدانم شروع شد . به واقع بهروز بد نبود . خیلی صبور بود

و خیلی هم به من علاقه داشت . در این مدت انقدر هدیه از قبیل طلا و لباس خریده بود که دیگر کمدم برای گذاشتن آنها

جا نداشت . هر چند مادر دوست مداشت تا زمانی که منزل آنان هستم از لباسهای او استفاده کنم . لباسهایی که بهروز

میخرید همه اش یقه باز و چسبان بود و هر وقت آنها را میپوشیدم خیلی احساس ناراحت میکردم . رویم نمیشد آنها را

جلوی پدر بپوشم . با این حال از لباسهای اهدای او تا زمانی که برای دیدنم می آمد . یا زمانی که برای دیدن خانم صابری به

منزلشان می رفتیم استفاده میکردم . از تمام لباسهایی که داشتم هدیه علی یعنی بلوزی را که از المان برایم آورده بود

بیشتر دست داشتم ولی هر وقت ان را میپوشیدم بهروز اخمی کرد و میگفت : "سپیده بد سلیقه نباش ، لیمیی به تو نماید

. چون رنگ پوستت سفید است ، انعکاس ان روی پوستت رنگا را زدر نشان می دهد ."

ولی من حرف او را قبول نداشتم و میدانستم ان لباس خیلی به من میاید. البته بهروز نمیدانست ان لباس هدیه ی عل است و گرنه همانجا ان را اتاش میزد. بهروز روی پسرهای فامیل من حتی دایی سعید خیلی حساس بود و از انان خوشش نمیامد. چند بار به سیاوش و حتی علی توهین کرد و با اینکه از ته قلب دوست داشتم خفه اش کنم ولی واکنشی نشان ندادم تا او بیشتر حساس نشود. فقط در دل گفتم بدخت ، چشم دیدن بهتر از خودش را ندارد .

پس از دو سه روزی که کثلا قهر کرده بود ، باز خودش با دسته گل بزرگی به دیدنم امد و این بار هم برایم دستبندیهدیه آورده بود که وقتی ان ا دیدم ، لبم را به دندان گرفتم و گفتم : "بهروز راستی که دیوانه ای ."
 او در حالیکه ان را به دستم میکرد با لحن عاشقانه ای گفت : "اره باور کن دیوانه ام...دیوانه تو."
 دستبند از طلای خالص و خیلی سنگین بود و سنگهایی از زمرد و اقوت رو ان نقش زده بود . به حدی زیبا بود که مطمئن ودم قیمت ان بالای یک میلیون لست .

رفتار او بهتر شده بود . باز هم با هم لبرون میرفتیم ولی دیگر اصراری برای رفتن به منزلشان و یا تنها بودن با من نمیکرد من از این بابت راضی بودم و در فکر این بودم پیش از ازدواجمان خود را راضی کنم تا بتوانم عاشقانه دوستش داشته باشم .
 روزی برای گشتن بیرئن رفتهبودیم . او ماشین را جلوی پارک ساعی نگه داشت . از دیدن پارک رنگم پرید ولی مدانستم او به حدیباهوش است که اگر کوچکترین اشاره ای ه رفتن کنم تا ته قضیه را از ذهنم بیرون نکشد دست بردار نیست . بنابراین خیلی اهسته پیاده شدم . از اینکه خاطات علی در ذهنم زنده شده بود احساس میکردم بغضی خفه کننده گلویم را گرفته است . ناخودآگاه به جایی که ان شب ماشین علی پارک شده بود نگاه کردم . وقتی که از پله های پارک پایین رفتیم خیلی سعی کردم بر خودم مسلط بمانم . چون درست در همان مسیری راه میرفتیم که با علی ان مسیر را طی کده بودیم . حتی از کنار ان چاغ برقی رد شدیم که من و عل با هم نامزد شده بودیم . و من در ذهن اندام کشیده و زیبای علی را همان جایی که ایستاده بود تصور کردم و بدون اینکه بخواهم با چشم به دنبال چند جوانی گشتم که ان شب برای ما ارزو خوشبختی کردند .

بهروز متوجه من بود و با سوء ظن پرسید : "دنبال کسی میگردی ؟"

با لبخند گفتم : "نه، خیلی وقت است اینجا نیامده بودم . به نظرم خیلی عوض شده <"

او به دور بر نگاه کرد و با بی تفاوتی گفت: "اینجا از ده سال پیش تا به حال تغییری نکرده شای داینجا را با پارک دیگری اشتباه گرفتی."

خودم را به نفهمی زدم و گفتم: "بله فکر میکنم با پارک ملت اشتباه گرفتم."

او خندید و گفت: "از همین جا به راه میرویم." سپس دستم را گرفت و به طرف حوض قوا برد. مدتی روی پل به قوها نگاه کردیم و پس از آن به محل خرگوش ها رفتیم کمی با آنها بازی کردیم.

بهر روز با خنده گفت: "اگر شی بین اینجا بود مرتب به آن طرف و آن طرف می دوید."

از اد اوری کارهای شی بین لبخند زدم و گفتم: "راستی کجاست؟"

"شمال است و امیری به و رسیدگی میکند."

امیری نام دربانشان بود.

بهرز نگاهی به من کد و گفت: "دوست داری برای دیدنش برویم؟"

از یاد اوری ویلا و شیین با خوشحالی گفتم: "در یک فرصت مناسب حتما میرویم."

بهر روز دستم را گرفت و مرا به طرف سر بالیی پارک برد و در حین قدم ردن گفت: "تا یادم نرفته پنجشنبه هفتهی آینده یکی از دوستانم مهمانی دارد. دوست دارم تو هم بیایی."

"چه جور مهمانی است؟"

سرش را تکان داد و گفت: "یک مهمانی خودمانی که با بچه ها دور هم جمع میشویم."

روی چمنهای که شیب ملایم داشت نشستیم. "از دوستانت کسی هم برای نامزدی امان آمده بود؟"

بهر روز پاسخ داد: "فقط یکی از آنان اده بود، بقیه ایران نبودند و حالا همه برگشته اند قرار است یک مهمانی ترتیب بدهند."

"بسیار خوب، چه جور لباس بپوشم؟"

بهر روز ابروهایش را بالا برد و با لبخند گفت: "لباست با من."

اشاره ای به یقه لباسم کردم و گفتم: "به شرطی که درست و حسابی باشد."

خندید و چیزی نگفت. ناگتن چیزی یادم افتاد و پرسیدم: "شب که بر میگردیم؟"

با خنده سرش را تکان داد و گفت: "باشد زاهد کوچولو شب بر میگردیم ولی از لان بگویم باید تا پایان مهمانی بمانی و

همان اول شب نگوی خوابم می آید."

تا دوازده شب خوب است؟"

"روی دو نیمه شب حساب کن تازه شاید هم بیشتر <"

دهانم را باز کردم تا مخالفت کنم ولی او با دست جلوی دهانم را گرفت و گفت: "خوب، خوب. مان دو نیمه شب <"

نفس عمیقی کشید و با دلخوری گفت: "من نمیتوانم اینقدر تحمل داشته باشم و برای هر مهمانی از پدر و مادرت اجازه

بگیرم، باید با مادر صحبت کنم تا عروسی او دتر اه بیندازد. بیچار ام کردی لز بس ناز نیکنی." و بعد روی چمنها دراز

کشید.

زیرد چشمی نگاهش کردم و پیش خود گفتم مثل اینکه تا به حال کسی با تو اینطور رفتار نکرده که اینقدر پر رو شدی!

روی پنج شنبه از پیش برای ارایشگاه وقت گرفته بودم. اما با این تفاوت که ارایشگر موهایم را د منزل و در اتاق خودم

درست کرد. به خواست خدم ارایش ملایمی هم روی صورتم کرده بود که در عین زیبایی سادگی ام را از دست نداده بودم

. نیم ساعتی بود که مارم تمام شده بود و و روی صندلی اتاقم نشسته بودم که صدای پژوی بروز را شناختم. به مادر رو کردم

و گفتم:

"صدای ماشین بهروز است <"

وقتی امد دسته کلی به مادر هدیه کرد. مادر با تشکر گل را از او گرفت و برای اینکه بهروز راحت باشد به اتاق پذیرایی رفت

و در را بست و تلویزیون را هم روشن کرد.

بهروز با دین من سوتی کشید و گفت: "بیچاره ام کردی ببین به چه رزم انداختی." و به خودش اشاره کرد و گفت: "از

وقتی که عقد کردیم چهار کیلو لاغر شده ام."

با نیشخند گفتم: "چهار کیلو؟ چقدر زیاد! ولی فکر میکنم حداقل بیست کیلو اضافه وزن داشته باشی."

با دلخوری گفت: "اینجور فکر میکنی؟ ولی بدن من چربی ندارد و همه اش عضله است." سپس با دستش فیگور گرفت.

سرم را تکان دادم و گفتم: "خوب، خوب، بسه. سقف خونمون ترک خورد">

در دستش بسته ای بود ان را به طرفم گرفت و گفت: "این هم لباس، سریع عوض کن تا را ببینم">

در اتاق ابرایش باز کردم گفتم: "خواهش میکنم بیرون."

با اخم نگاهم کرد ولی بدون گفتن کلامی بیرون رفت. من در ا قفل کردم و لباس را پوشیدم. انقدر عصبانی شدم که حد نداشت. لباس شمال دامن کوتاهی به رنگ مشکی که به زحمت بلندی ان به بالی زانووانم می رسید. و بلوز دکلمته ای که اگر ان را نمیپوشیدم سنگین تر بود. بهروز چند ضربه ای به در زدو من با عصبانیت ان را با زکردم. وقتی مرا دید چشمش را بست و لبش را به دندان گرفت. از ناراحتی رو تختی را جلوی بدنم گرفتم و گفتم: "تو توقع داری کن با اینلباس به مهمانی بیایم."

با اخم گفت: "روتختی را ببنداز تا لباست را ببینم."

با تمسخر گفتم: "بهروز خیلی احمقی، فکر میکردم تا حالا ادم شده ای و دست کم فرق بین همسرت را با ستاره های سکسی سینما را میفهمی. زود برو بیرون تا روی سگم را بالا نیوردی."

با ناراحتی در حالیکه هنوز لبش را به دندان گرفته بود از اتاق بیرون رفت و من لباسی از کمد برداشتم و ان را پوشیدم و با حرص لباسی را که آورده بود داخل سطل اشغال کنار اتاقم انداختم.

لباس جدیدم ترکیبی از ساتن مشکی و حریری از همان رنگ بود ولی بلندی لباس تا روی کفشم را میپوشاند. البته باز هم معذا بودم چون چاکلی از پهلوی لباس تا بالای زانویم داشت و باید مواظب بودم تا موقع نشستن پاهایم دیده نشود. یقان گرد و کمی باز بود البته نه انقدر که از پوشیدنش منصرف شوم و شال حریری را هم وی سر و گردنم انداختم و ب ال رفتم ا او لباسم را ببند. او را دیم که وی مبلی در حال نشسته بود و با اخم سرش را پایین اندخته بود. وقتی وارد حال شدم سرش را بلند کرد و مرا نگه کرد. فهمیدم از لباس جدیدیم بدش نیامده. بلند شد و در حالیکه به در اتاق پذیرای میزد مادر را صدا کرد تا از او خداحافظی کند. امدر بلند شد و با بهوز خداحافظی کرد. وقتی او رفت تا ماشین را روشن کند، ماد به من گفت:

"عزیزم کلیدت را برداشتی؟"

"بله فقط ممکن است کمی دیر بیایم ولی شب برمیگردیم">

مادر لبخند زد و گفت: "خودت را ناراحت نکن. من به تو اطمینان دارم <"

او را بوسیدم. پاین رفتم. وقتی شوار ماشین شدم هیچ حرفی نزدم و این او بود که گفت: "سپیده معرفت میخواهم."

از طرز معذرت خواهی اش خنده ام گرفت و گفتم: "خوب میبخشمت."

سپس لبخندی زد و گفت: گیبین کار من به کجا مشیده؟ سپیده باور میکنی در تمام طول عمرم حتی یکبار هم از مسی معذرت نخواستہ بودم."

"لاشکالی ندارد از این به بعد یاد میگیری." او با خنده سرش را تکان داد و ضبط ماشین را روشن کرد. متوجه شدم پس از گذشتن از چند فرعی وارد بزرگراه شدیم. وقتی تابلوی بزرگراه تهران_کرج را دیدم پرسیدم: "بهبروز مهمانی در خارج از شهر است؟"

"خیر خانم در منزل دوستم که در اطراف کرج سکونت دارد برگزار میشود."

"کرج؟"

گمیخواهی برگردم و این را به مامن جحونت اطلاع بدهی؟"

فهمیدم مسخره ام میکند بنابراین پاسخی ندادم. پس از مسافتی از وسط بزرگراه به فرعی پیچید و پس از چند دقیقه به خیابان پر درختی رسید که منازل ویلایی زیبایی زیبا در احاطه درختان سر به فلک کشیده بودند. پس از گشتن از چند منزل جلوی د ویلایی ایستاد که ساختمان سفیدی داشت. و روی پلاک ساختمان نوشته بود: "320? do you live? به خاطر بی معنی بودن نوشته ی روی پلاک به آن توجه کردم سپس نگاهی به محوطه زیبای ویلا انداختم و گفتم: "هیچ فکر نمیکردم در محدوده کرج خانه هایی به این زیبایی وجود داشته باشد."

او در حتلیکه لبخند میزد گفت: "اینجا خود کرج نیست بلکه قسمت شاه نشین ان است و در حاشیه کرج قرار دارد. اگر دوست داری یکی از این ویلاها را برایت بخرم."

"نه متشکرم."

بهبروز پس از دو بوق پی در پی منتظر ماند. کمی بعد دربانی د را باز کرد. در بان لباس مخصوص پوشیده بود و با سر به بهروز سلام کرد ولی او بدون توجه به او ماشین را به سرعت به انتهای ویلا برد. خیلبانی پر درهت که هر دو طرف ان علاوه بر

درختان ، گل و گیاه فراونی هم داشت و در حیاط را به ساختمان اصلی ویلا پیوند میداد . وقتی خیابان کوتاه پردرخت را با ماشین طی کردیم به محوطه وسیعی رسیدیم که استخر بزرگی وسط آن قرار داشت . که دور تا دور آن را نرده های موتاهی کشیده بودند . بهروز ماشین را کنار چند ماشین مدل بالای دیگر پارک کرد و پیاده شد . در طرف مرا هم باز کرد . دستم را گرفت و کمک کرد تا پیاده شوم . سپس با هم از پله هایی بالا رفتیم که به در ورودی تالار منتهی میشد . خدمتکاری جلوی در به استقبالمان آمد و مانتوی کن و کت او را گرفت . من بازوی بهروز را گرفته بودم . پس از گذشتن از محوطه ی کوچکی به چند پله رسیدیم و پس از پایین رفتن از انا وارد تالار پذیرایی شدیم که با زبای هرچه تمامتر آن را اراسته بودند . چراغهای زیادی فضای آنجا را مثل روز روشن کرده بود

ضبط صوت بزرگی در اتاق با رقص نورهایش خودنمایی میکرد . ضبط صوت متنند کمد بزرگی بود که بلند گوهای آن دور تادور تالار روی دیوار ها نصب شده بود ند و صدای آن انقدر زنده بود که گویی ارکستری در حال نواختن اهنگ است . اهنگ نلایمی از ضبط پخش میشد . وقتی وارد سالن شدیم با انکهنور زیاد چشمم را اذیت کرد ولی متوجه شخصی شدم که به طرفمان میامد . آن شخص بلوزی استین کوتاه به رنگ مشکی وشلواری از چرم به تن داشت و موهای بلندش را با ژل به سرش چسبانده بود انتهای موهایش به ورت فر روی شانه هایش ریخته شده بود . انقدر قیافه ی عجیب و غریبی داشت که پیش خود گفتم خدایا این دیگر چه جور جانوریست وبی اختیار بازوی بهروز را فشار دادم . بهروز دستش را روی دستم گذاشت و با لبخند به من نگاه کرد . آن شخص جلو آمد ، لبخندی بر لب داشت و محو تماشای من شده بود . صئرت زیبایی داشت ولی تیپش انقدر مسخره بود که ما به یاد شعبده بازای سیرک انداخت .

وقتی جلو آمد با حیرت به من نگاه کرد و گفت : "سلام بهروز خوش امدی . " ولی در همان حال به من نگاه میکرد به طوری که تصور کردم شاید چشمانش چپ است . البته منظره زشتی بود او با بهروز سلام و احوالپرسی میکرد ولی چشم از من بر تمیداشت . به بهروزنگاه کردم و او با خونسردی و در حالیکه از من چشم بر نمیداشت . به بهروز نگاه کردم او در حالیکه لبخندی بر لب داشت این منظره را تماشا میکرد . بهروز او را امید و از دوستان بسیار صمصمی اش معرفی کرد . وگفت :

"این همسپیده که ان همه تعریفش را میکردم . ایا به تعریف هایم شبیه است ؟"

امید با لحنی چاپلوسانه گفت: "باو رکن به هیچ وجه فکر نمی‌کردم اغراق نکرده باشی، راستی که از نصفش خیلی زیباتر است."

بدون اینکه هلبخند بزنم گفتم: "متشکرم."

او دستش را دراز کرد و من آن را ندیده‌گرفتم ولی او خود را نباخت و با بالا بردن ابروهایش به بهروز نگاه کرد و خندید و دستش را کشید. بهروز هم لبخندی زد و با دستش فشاری به دستم داد. همانطور که به بوز چسبیده بودم به طرف انتهای سالن رفتیم. امید کنار بهروز راه میرفت و مارا به طرف جمع کوچکی که شامل پانزده زن و مرد میشد برد و با صدای بلندی گفت: "این هم از بهروز و ملکه جمع ما سپیده خانم."

از تعریفش پی به حماقتش بردم و فهمیدم از آن زبان بازهای حرفه‌است. با سر به جمع سلام کردم ولی بهروز جلو رفت و ا چند مرد و حتی زن دست داد ولی من رغبت به جلو رفتن نداشتم و نشان دام مایا به دست دادن نیستم. کسی هم در این مورد اصرار نکرد. نگاه آنان را بر روی خود احساس می‌کردم ولی چاره‌ای جز تحمل کردن نداشتم. عاقبت به گوشه‌ای رفتم و روی صندلی نشستم. پیش خود گفتم همچین گفت مهمان که فکر کردم الن جشن بزرگی بر پاست. یک مشتادم بی کار و بی عر دور هم جمع شده اند و اسمش را گذاشته اند مهمانی. به دور و اطراف نگاه کردم. خدمتکاری برای پذیرایی نبود ولی زود متوجه شدم خود امید مسئولیت پذیرایی از مهمانان را بر عهد دارد. بهروز با ظرفی پر میوه به طرفم مدو کنارم نشست. اهسته به او گفتم: گبهروز من همسر امید را ندیدم."

"همسر؟" سپس به من نگاه کرد و گفت: "اه بله، او همسر ندارد ولی قرار است به زودی ازدواج کند."

دیگر چیزی نگفتم و ب خانم‌های که در اتاق پذیرایی بودند نگاه کردم. همه جوان بودند و خیلی بد لباس پوشیده بودند. از دیدن یک از آنان با لباس یقه باز مشکی و پلکهای که با سایه آن ا سیاه کرده بود خنده ام گرفت. درست مثل ادمهایی بود که کتک خورده باشند. بعد به یکی از زنانی که بهروز با او خیلی گرم نگاه کردم و اهسته پرسیدم: "بهروز خانی که لباس قرمز کوتاهی به تن کده کیست؟"

بهروز با لبخند به من نگاه کرد و گفت: "او منیژه نامزد جمشید است."

با تعجب گفتم: گ مثل اینکه همه وستان تو نامزد دارند."

با لبخندی که نشان میداد از حرفهای منلتمیبرد گفت: "بله."

امید با دولیوان کوچک به طف ما آمد که در آن شربت قرمز رنگی ریخته بود. با دیدن لوانها که هر کدام به کوچکی یک استکان بود خنده ام گرفت و گفتم: "بدبخت ها این دم و دستگاه اینقدر خسیس هستند که شربت البالو را با استکان به مهمانشان میدهند. امید جلو آمد و سینی را جلوی من و بهروز گرفت. بهروز یک استکان برداشت ولی وقتی من خواستم شربتم را بردارم گفت: "نه." و به امید اشاره کرد که برود. امید بدون حرف سینی را بد و من با حیرت به بهروز نگاه کردم. او استکانش را وی م بغل دست گذاشت و بدن اینکه حتی به من نگاه کند و یا توضیحی بدهد، مشغول پوست کندن میوه شد. سپس ان را به طرفمن گرفت و گفت: "بخور عزیزم." مثل احمقها به هر روز ناه میگردم و د ذهنم به دنبال کشف این معما بودم.

بهروز وقت متوجه ی نگاه خیره من شد گفت: "مگر روزه گرفتی، خوب بخور یگر." و سپس خودش استکان را برداشت و با یک حرکت ان را به حلقش سرازیر کرد. از طرز خوردنش تازه متوجه شدم ان شربت چیست. ر حالیکه میوه را بر میدشتم با خود گفتم بهروز خان بعد به حسابت میرسم.

هم نوع ادمیدر ان مجلس دیده میشد. موهای بعضی مردهاانقدر بلند بود که جایتعجب داشت و لباسهایشان به حدی عجیب و غریب بود که تصور میشد از که ی دیگری آمده اند. بعضی موهاشان اوغن زده بدند ولی من خوشحالودم که دست کم بهرز این کار را نمیکند چون میدانستم پدر از این نوع مردهاخوشش نمیاید. موخای بهروز بلندبود ولی دیگر نه به ان زندگی که موی یکی از مدها بود، لز پشت مثل زنی بود که کت و شلوار پوشیده باشد و لی در عوض همسرش موهای کوتاه داشت. از این تنقص در دلم مخندیدم و این خنده دونی در ظاهرم نیز تاثیر گذاشته بود.

بهرز برگشت و به من گفت: "عزیزم خشحالی؟"

سرم را تکان دادم و گفتم: "تئاتر خوبی است."

معنی حرفم را نفهمید ولی چیزی نپرسید. امید چندبار به دیدن ما آمد و خواست سر صحبت را با من باز کند ولی با بی محلی به او اجازه ندادم برایم چرب زبانی کند. و او به سراغ همسر بعضی دوستانش رفت و با نان گرم گرفت. بعضی مردها مشغول خوردن و بعضی وشغول کشیدن سگار بودند و زنها یا باین حرف میزدند یا با ان. من نمیتوانستم تشخیص بدهم

که کدام زن همسر کدام مرد است . کمی بعد بهروز بلند شد و بدون اینکه چیزی به من بگوید به طرف دیگر تالار رفت . فکر کردم برای کاری بلند شد ولی وقتی کمی معطل کرد متوجه شدم با خانمی در حال گفتگوست . به او و آن خانم نگاه کردم . زنی سبزه و درشت اندام که بینی کشیده و موهایی به رنگ روشن داشت . قیافه ی جالبی نداشت و موقع صحبت کردن ستهایش را تکان میداد . نمیدانم بهروز از چه چیز او خوشش آمده بود که با لبخند به او نگاه میکرد . منوجه شدم زن در حال صحبت است و بهروز چشم به دهان و دوخته بود و ر دو با هم خندیدند اما وقتی بهروز دستش را روی کمر آن خانم گذاشت و با هم به طرف مبلی که در گوشه اتاق بود رفتند ، احساس کردم در سردخانه هستم . تمام بدنم یخ کرده بود . فکر میکردم اشتباه دیده ام ، آن دو وطری نشسته بودند که مرا نمیدیدند . دندانهایم لرز به هم میخورد . بار دیگر به سمت آن خانم نگاه کردم و متوجه شدم خیلی نزدیک به هم نشسته اند . از تصور تماس بدنشان به هم احساس تهوع کردم . چشمانم را بستم و سعی کردم به خودم بقبولانم که مسئله را بزرگ کرده ام . در این هنگام یکی از دوستان بهروز که خود ا جمشید معرفی کرد به من نزدیک شد و پهلویم نشست و شروع کرد به صحبت کردن . برای صحبت با او تمال نشلن ندادم . او انقدر پرسشهای احمقانه میپرسید که فکر کردم یک تخته کم دارد . با لحن احمقانه ای میپرسید شما کجا با بهروز آشنا شدید ؟ آیا پیش از این به فرانسه سفر کرده اد ؟ من فکر میکنم شما را در هالیوود دیده ام . انقدر از پرسشهای احمقانه و صدای نحسش کلافه شده بودم که کم مانده بود پیش سستی میوه را بر سرش بکوبم . بعد با ناراحتی گفتم : "خواهش میکنم مرا تنها بگذارید ."

جمشید د حالیکه بلند میشد سرش را تکان داد و تلو تلو خوران به سمت دیگری رفت . من تازه آن قمت متوجه شدم او حال درستی نداشته است . با وحشت به بهروز نگاه کردم او سرش را جلو بده بود و داشت ر گوش آن زن صحبت میکند . ناراحتی ام قتی شدت گرفت که آن زن موهای بهروز را در مشتش گرفت . از نااحتی گیاهم گرفته بود و به خود گفتم اینجا چه جور جهنمی است . با زحمت به رفتارم مسطل ماندم ، از جام بلند شدم و به طرف بهروز رفتم . از طرز نشستن آن دو من از خجالت خیس شرع شدم . طوری نشسته بودند که احساس کردم به هم گره خورداند ، دست بهروز دور کمر او بود و اونیز در اغوشبروز نشسته بود و سرش را روی دست او گذاشته بود .

با صدای لرزان گفتم : "بهروز ."

بهروز برگشت و با دن من مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد گفت: "بیا عزیزم، بیا این اله لطیفه های دست اول را به تو معرفی کنم."

از درهم کشیدن چهره ام خودداری کردم ولی صدایم میلرزید و بهروز با دین رنگ پریده ام به و گفت: "معذرت میخاهم مسرم به هوای الوده و دود سیگار حساس است اجازه بده کمی او ره به هوای ازاد ببرم." انزن برگشته بود خیره خیره به من نگاه میکرد و بعد با صدای بی روح و ت دماغی گفت: "اه مگر او را از شهرستان آورده ای؟"

بهروز به حرف او خندی و به طرف من آمد. میخواست دستم را بگیرد و لی من از اینکه دستم به او بخورد چندشم شدی دست را پس کشیدم. لی بدون حرکت به من دستش را پشتم گذاشت و مرا به طرف پنجره هول داد. خیل دوست داشت مرا بیرون مبرد، احتیاج به هوای ازاد و جای خلوتی داشتم تا دق و دلی ام را سرش در بیاورم. ولی او پنجره و به باغاباز کرد. از ناراحتی میلرزیدم و دستم را به لبه ی پنجره گرفته بودم. تا امدم حرف بزنم با نگاهناذی گفت: "عزیزم نه، یعنی حالا نه، بگذار وت از اینجا رفتیم به حرفهایت گوش کدهم."

سرم راب رگداندم و به باغ خیره شدم و گفتم: "بهروز این چه حور جایی است؟"

"منظورت چیست؟"

"مرا به مهمانی آورده ای یا..."

او با خونسردی گفت: "سپیده لس کن دست از این باز یا حماقانه بردار. چه چیز تو را اینقدر وحشتزده کرده."

"وقتی تو نبود ی یک مرد ک مکیگفت نامش جمشید است پهلویم نشست و با من صحبت کرد."

"همین."

"ولی او مست بود..."

سرش را تکان داد و گفت: "تا زمانی که با من هستی از هیچ چیز نترس... فهمدی؟" و آرام دستمرا گرفت با دست دیگرش ان را نوازش کرد. از برخورد دستش حالت بدی پیدا کردم ولی دران لحظه به او احتیاج داشتم. میان عده ای حیوان یر

کرده بودم، حیواناتی که لباس ادمیزاد داشتند. صدای بهروز را شنیدم که گفت: "سپیده نمیدانی چقدر دوستت دارد."

با ناراحتی به اونگاه کردم و گفتم: "خیلی دوستم اری؟ معلوم ست، انقدر که جلوچشمم ان ملکه وجاهت را بغل کرده

بودی؟"

از حرفم خنده اش گرفت بود. "من او را بغل کرده بودم؟ کی؟"

با شمان حیرت زده به او نگاه کردم و گفتم: "تو جلوی چشم خودم به من دروغ می‌گویی؟"

بهر روز فکری کرد و لبهایش را روی هم گذاشت و فشار داد.

"من خودم دیدم که زیر گوشش چیزی گفتمی و او موهایت را کشید تازه طرز نشستنت را هم دیدم که دستت روی کمر

او بود و او هم سرش روی بازوی تو بود."

بهر روز در حلیکه می‌خندید گفت: "رلستی که بچه ای، هیچ فکر نمی‌کردم از این موضوع بی اهمیت ناراحت شوی. فرانک

یکی از دوستان قدیمی من است و..."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "خوب توضیح نده، غیر از آن تو حق نداشتی مرا تنها بگذاری."

با بی حوصلگی گفت: "این همه ادم، خوب سر خودت را یک جوری گرم کن."

از طرز صحبت کردنش حیرت کردم و با تعجب گفتم: "بهر روز می‌فهمی چه می‌گویی؟"

با ناراحتی به من نگاه کرد و گفت: "نترس کسی قورتت نمیدهد، بخصوص با این اخلاقی که تو داری." سپس نیشخندی زد

و گفت: "به من که همسرت هستم اجازه نمدهی لمست کنم چه رسد به دیگران." سپس با ناراحتی بیرون را نگاه کرد.

از جهاتی شاید ردست می‌گفت ولی توقع او بیش از حد بود.

امید به ما نزدیک شد و به بهروز گفت: "بهروز امشب با خودت جواهری آورد و مرتب این جواهر را از ما پنهان میکنی."

بهر روز به امید نگاه کرد و با لبخند گفت: "ای منجواهر چون خیلی اصل است ممکن است ان را بدزدند." و با حالتی عصبی

به من نگاه کرد.

امید با خنده ای بلند گفت: "بهر روز در قبال جواهرت هرچه بخواه بهت میدهم."

بهر روز هم خیلی جدی گفت: "قیمت جواهر من جانت است ان را به من میدهی؟" عجب ادمب هستی، آگ جانم را بدهم

جواهرت بدردم نمی‌خرد باد لااقل جانی داشته باشم تا..."

از اینکه به طور علنی در مرد من معامله میکردند حالم از جفتشان به هم می‌خورد. بدون اینکه به آنان اهمیتی بدهم به

طرف صندلی که همان نزدیکی بو رفته و روی آن نشستم . با خود فکر کردم کی این مهمانی جهنمی تمام میشود . بهروز رمانی پیش من آمد که وقت شام بود و میزبان مار را به اتاق غذاخوری راهنمایی کرد که با در به اتاق پذیرای ارتباط داشت . اتاق غذاخوری زیبایی بود که در یک قسمت آن غذاها را چیده بودند . انواع و اقسام غذاها ی فرنگی به همراه شیشه های مارک دار که عس آنها را در ژورنال لباس دیده بودم وی میز چیده شده بود . بهرز به طذف من آمد و دستش را روی شانه ام قرار داد و مرا به طرف میز بر . در حالی که بشقابی غذا بر میداشت از من پرسید چه میل دارم . و من هم گفتم هر چیز که خودت میخوری . او چند تکه گوشت و کمی سالاد در بسقاب ریخت . با هم به طرف میز کوچکی رفتیم که در گوشه اتاق بود . بشقاب را روی میز گذاشت . و برای من صندلسی پیش کشید . و خودش رفت و با دو لیوان نوشابه برگشت و صندلی بفل دست مرا کشید و پهلویم نشست سپس در حالیکه چنگال را به دستم میداد گفت : "بخور جواهر من."

چنگال را از او گرفتم و بدون اینکه میلی به خوردن غذا داشته باشم مشغول شدم . غذا در گلویم گیر کرد و برای فرو دادن آن لیوان نشابه را برداشتم . وقتی آن را به لبم نزدیک کردم بهروز را دیدم که زیر چشمی مواظب حرکات من بود . بدون توجه به او لوان را سر کشیدم که ناگهان زبان ، گلو و حنجرهام سوخت . مثل این بود که ابداعی را سر کشیده باشم . با وحشت لیوان را روی میز انداختم . و بقیه نشیدنی روی میز ریخت . با ترس به برز نگاه کردم و گفتم : "این چی بود ؟" بهروز خندید و گفت : "اب معنی ."

"از این شوخی ها نداشتیم!"

"شوخی نبود . عادت نداری ، مرا ببین ." و با جرعه ای لیوان خود را خالی کرد . "اولش تلخ است ولی بعد از خوردن آن لذت میبری ."

در حایکه در دلم اشوب میشد گفتم : "تو چطور این زرماری ها را میخوری ؟" با خنده گفت : "به همان راحتی که دیدی ." ان اب تلخ اشتهایم را کور کرده بود ولی بهروز اصرا داشت تا بازهم غذا بخورم و به لصرار او قطعه ی کوچکی از گوشت را به زور فرو دادم . باز هم به زور اصرار به خوردن میکرد ولی من دیگر میلی نداشتم و باقی غذا را خودش خورد . پس از شام هم چند لیوان اب معدنی البته به قول خودش ولی معلوم نبود چه کوفتی است سرکشید و به من هم اصرار کرد مقداری بنشوم . سرم را تکان دادمو به طرف ااق پذیرایی برگشتم . اهنگ ملایمی از ضبط غول پیکر پخش مشد و من امیدوار بودم

این مهنانی لعنتی زودتر تمام شود . به ساعت نگاه کدم حدودو یازده و نیم شب ب.د . بهروز پهلوی من روی مبلی نشسته بود . متوجه شد با نگرانی نگاهش میکنم با خنده گفت : "عشق من نترس ، من با این چیزها مست نمیشوم." از اینکه هنوز هوشیار بود خوشحال بودم و اهسته به او گفتم : "بهروز برویم خانه؟" درحالیکه با چشمان نیمه باز مرا نگاه میکرد گفت : "خانه؟" سرم را تکان دادم .

با لبخند گفت : "منظورت خانه ودتان است؟"

"بله."

بهروز در حالیکه مبخندید گفت : "شاید اگر میگفتی برویم خانه ما رضایت میدادم ." اخمی کردم و چشمانم را از او برداشتم . پس لحظه ا با خود فکر کردم بهتر است به او بگویم قبول است برویم خانه شما ، وقتی از اینجا رفتیم بگویم منصرف شدم . به طرف بهروز برگشتم او با نگاه عمقی مرا مینگریست .

"بهروز"

"بله عزیزم؟"

"قبول است برویم خانه ی شما."

خنده یبلندی کرد گفت : "خیلی زیبرکی عشق من ، خوب فرض کن اینجا هم خانه ی ماست ." چشمهایم را بستم و نفس عمیقی مشیدم و دندانهایم را از حرص به هم فشار دادم . در این موقع چراغهای اتاق اذیاری خاموش شد و من وحشتزده دست بهروز را گرفتم . دست او نیز در جستجوی دست من بود . پس از ند لحظه چراغهای کوچک سقف روشن شدند که نور قرمز و ای از خود سلطع می کردند .

"بهروز خیلی مانده تا مهمانی تمام شود؟"

"تازه قسمت جالب ان شروع شده."

موسیقی ملایمی در فضا طنین انداخته بود و زیبر نور قرمز و ابی که از دو جهت به وسط سالن می تابید دیدم مردا و زنان یکی یکی بلند میشوند و دست در دست هم به وسط اتاق پذیرایی میروند . از ناراحتی لبم را به دندان گرفتم.

بهر روز بلند شد و گفت: "بلند شو."

"بهر روز من بلد تیستم."

دستم را کشید و گفت: "کاری ندارد من یادت میدهم. تو که سخت تر از اینها را بلدی..."

وقتی برگشتیم پاهام بی حس بود. انقدر مرا این طرف و آنطرف چرخانه بود که سرگیجه گرفته بودم. با خوشحالی به من نگاه

کرد و گفت:

گدیدى كاری نداشت."

سرم را تکان دادم و گفتم: "بله کاری نداشتلى سرگیجه گرفتم."

"دور بعد ادت میکنى."

"اشكالى ندارد."

لحظه ای بعد با چشمانی از حدقه‌در آمدیم که او به طرف زن جوانی که خیلی کم سن و سال بود رفت. آن زن از بس غلیظ

ارایش کرده بود همیشه سنش را تشخیص داد. بهروز دست او را گرفت و برای رقص برد. قلبم به شدت میزد تحمل دیدن

این صحنه را نداشتم. بهروز دختر جوان را مثل پرکاهی میچرخاند. حتی یک دفعه هم به من نگاه نکرد. از ناراحتی در حال

دیوانه شدن بودم. پس از مدتی در حالیکه به طرفم میامد متوجه شدم حال درستی ندارد ولی هنوز کمی هشاری در

وجودش بود. آرام به من ندیک شد و درکنارم نشست.

سم را جلو بردم و گفتم: "بهر روز حالت خوب است؟"

به طرفم برگشت. متوجه شدم چشمانش قرمز شده هیبت ترسناکی پیدا کرده بود، لبخندی زد و با صدای واضحی گفت

: "بله عزیزم."

"ساعت نزدیک دو نیمه شب است مگر قول ندادی ساعت دو مرا به نزل برسانی؟"

با نگاه عمیق و سرخوش نگاهم کرد و در حالیکه در صدایش تمسخری اشمار بود گفت: "سیندرلای م میترسى طلسم

جادوگر باطل شود."

گبهرنژ مزخرف نو بلند شو برویم خانه."

لبخندی چندانش اور برب آورد و با لحنی وسوسه گر گفت: "طبقه ی بالاب این ویلا اتاقهای زیادی هست . اگر میخواهی بخوابی میتوانیم برویم بالا ."

اهسته ولی خشمگین گفتم: "خیلی ادم احمقیهستس ، تو به من قول دادی فراموش کردی؟"

ابروهایش را بالا برد و با لحن مسخره ای گفت: "اه ان موقع بله ، ولی حالاین من هستم که تصمیم میگیرم و حال اگر قول بدهی دختر خوبی بلشی قول میدهم فردا صبح تورا به منزلت برسانم ."

محکم روی دستش مویدم و گفتم: "دروغگوی بد بخت بی وجدان ، احمق بی شعور ."

اما او طوری با صدا خندید که چند نفر به طرفمان برگشتند . و من سرم را پایین انداختم .

بهر روز سرش را جلو آورد و گفت: "عصبانیتت هم به اندازه مهربانیت قشنگ است ."

انقدر از او بدم آمده بود که سرا را به طرف دیگری چرخاندم . ای باخنده بلندی از جا برخاست و یک دور دیگر بازنی که خیلی زننده لباس پوشیده بود رقصید ولی دیگر به طرف من نیامد .

امید جلو آمد و در حالیکه دستش را داز میکرد گفت: "افتخار یک دور رقص را به من میدهید؟"

با نفرت نگاهش کردم و لی با خونسردی گفتم: "من این رقص را دوست ندارم بنابراین تقاضای شکا را رد میکنم ."

لبخند زد و بدون اینکه اجازه بگیرد جای بهروز نشست و شروع کرد به حرف دن . لحنش انقد چندانش اور بود که احساس کردم اگر اوضاع به همینصورت ادامه پیدا کند تمام موحتویات معدهام را بالا میاورم . او حرفهای به من زد که حتی فکر نا لرزه بر اندامم میاندازد و انقدر بی شرمانه نسبت به من اظهار علاقه میکرد که دیگر نتوانستم تحمل کنم . در حالیکه از خشم میلرزیدم به او گفتم: "شما با وجودی که میدانید من همسر رسمی بهروز ، صمیمی ترین دوست شما هستم ، به خود اجازه میدهید تا به من اظهار علاقه کنید؟"

ولی او با بی شرکی لبخند زد و گفت: "عزیزم خن گفتن درباره ی زیبایی که عیب نیست ، تازه از بهروز که چیزی کم نمیشود ..."

با ناراحتی بلند شدم تا پیش بهروز بروم و به او اخطار کنم تا این بازی مسخره را تمام کند ولی او را در اتاق پذیرایی ندیدم . با وحشت به فضای نیمه تاریک نگاه کردم ولی او را ندیدم . فکر کردم از ناراحتی قادر به دیدن نیستم ، به تک تک افراد با

دقت نگاه کردم ولی او را در جمع ندیدم . وحشت مام وجودم را گرت . میدانستم به هیچ کدام از ادمهای داخل سالن نمیتوانم اعتماد کنم . حیران ایستاده بودم که مردی که لباس خدمتکارها را به تن داشت به سراغم آمد و گفت : "خانم ، آقای صابری حالشان خوب نبود به اتاقی در طبقه بالا تشریف برده اند ."

با نگرانی از او خواستم تا مرا پیش اوراهنمایی کند . او به اه افتاد و من نیز با ترس به دنبالش قدم برداشتم . چراغهای طبقهبالا خاموش بود فقط نوری که از پایین میتابید روشنایی کمی به انجا میداد . او پس از گذشتن از چند در اتاقی را به من نشان داد و گفت : "ایشان در این اتاق تشریف دارند ."

منتظر بودم تا در را باز کند ولی او به طبقه پایین بگشت .

با ترس در اتاق را باز کردم . اتاق تاریک بود . با احتیاط ه داخل رفتم و با ست کورمال کورمال به دنبال کلید برق گشتم . وقت کلید را پیدا کردم ان را زدم و اتاق روشن شد . به اطراف نگاهی انداختم ولی کسی ا در اتاق ندیدیم . انجا اتاق خواب بزرگی بود که تخت بزرگی در وس ان قرار داشت . سصدای اب را شنیدم . وقتی دقت کردم صدا از داخل حمامی به گوش کیرسید که به اتاق خواب وصل بود . تصور کردن بهروز داخل حماما است . آرام بهروز را صدا کردم ولی پاسخی نشنیدم . آرام به طرف حماما رفتم و چند ضربه به در ان زدم . در حمام باز بود و کسی داخل ان نبود . شیر اب باز بود و وان پر از اب شده بود و از ان سرازیر شد بود . با دین این منظره با وحشت و با سرعت به طرف در اتاق دویدم که ناگهان چراغ خاموش شد . با وحشت همانجا ایستادم . حضور کسی را در اتق احساس کردم . قلبم با سرعت دیوانه واری به قفسه سینه ام میکوبید . دستم را جلو بردم و روی میزی گذاشتم که بغل ان ایستاده بودم . پشت می سنگر گرفتم . با صدای لرزانی گفتم : "بهروز . " پاسخی نیاد . دوباره گفتم : "بهروز ، دست از مسخره بازی بردار . به خاطر خدا کم مانده سکنه کنم ."

در ایم موقع چراغ اتاق روشن شد و من چهره امید ا دیدم . از دین او انقدر وحشت کردم که کم مانده بود از تذس قابل تهی کنم . او لبخندی بر لب داشت که نمیدانستم ان را چطور معنی کنم .

با لحن خاصی گفت : "سپیده خانم برای کاری به این اتاق آمده اید ؟"

به اراف نگاه کردم و گفتم : "آقایی به من گفت بهوز اینجاست ."

به اطراف نگاه کردم و گفتم : " ولی اینجا اتقا خواب من است و فکر میکنم شما را اشتباهیبه اینجا هدایت کرده ."

"بله ، همینطور است ، من باید بروم."

"ولی مثل اینکه شما ترسیده اید ، خنسرد باشید و کمی استراحت کنید ."

"خواهش میکنم اجازه بدهید من از اتاق خارج شوم."

او با خونسردی نزدیک صندلی کنار در نشست و گفت : "من مانع شما نیستم بفرمایید ."

اما من جرات نگردم سنگرم را رها کنم . با التماس به او گفتم : "خواهش میکنم، شما اشتباه فکر کرده اید ، باور کنید من ... واشک چشمان را پر کد ."

امید با خونسردی گفت : "چقدر ترسیده اید ، اینجا چیزی برای ترسیدن وجود ندارد ."

و همانطور بر و بر به من نگاه کرد .نمیدانست بروز کدام گوری رفته بود ولی حدس میزدم با همان زنی که دفعه اخر با میرقصید غیبت زده بود دلم مثل گنجشکی که اسیر چنگال لاشخوری شده باشد میلرزید . لشی بدنم را گفته بود ولی او با بی رحمی از این منظره لذت میبرد .سپس بلند شد وبا خونسردی دت خورد و دکه یقه لباس را باز کرد و گفت : "به نظر شما اینجا کمی گرم نیست ؟" سپس شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش .

با خشونت گفتم : "اگر بهرو بیاد تو را میکشد ."

با خند فت : "اه یعنی بهوز ..." دوباره خندید و گفت : "کاش پیش از آمدن به ان اتاق سر به دو اتاق ان طرف تر میزدی و او را انجا میدی که..."

با عصبانیت حرفش را قطع کردم و گفتم : "تو کثافت پست ، عره ، نامرد ، بی شرف ... " و ناگهان به گیاه افتادم . او خندید و در حالیکه به سمت من می آمد گفت :

با تمام زیبایی اخلاق خوبی نداری و مثل یک اسب وحشی سرکش و نانراملی ، من هم متخصص در رام کردن اسبهای وحشی هستم . " و با یک حرکت کمر بندشش را کشید .با وحشت جیغ بلندی کشیدم . او در جا خشکش زد .باور نمیکرد جیغ بکشم . باناراحتی به در نگاه کرد و گفت : "ارام باش." ولی من بازهم جیغ کشیدم . به وضوح ددم هک رنگ او پریدو در حالیکه حمت خودش را آرام مکرد گفت : "باورکن شوخی کردم ، خواهش میکنم جیغ نکش .لان همه را به طبقه بالا میکشانی . " و به سرعت به طرف در رفت و در حالیکه ان را باز میکرد سرش را تکان داد و گفت : "برایت متاسفم."

با بدنی لرزان مدتی انجا ایستادم نمیداستم چکار کنم. سرم را چرخاندم و به پنجره نگاه کردم. ارتفاع ان تا پایین زاد بود. در این موقع چشمم به تلفن افتاد. به طرف ان رفتم. خوشبختانه دفتر تلفن زر میز بود به سرعت گوشی را برداشتم و دفتر تلفن را ورق زدم. نمیدانستم به کجا باید زنگ بزنم. تلفن کردن به پدر و مادر بی فایده بود. در این اثنا چشمم به کارت تاکسی تلفنی افتاد. بع سرعت شماره تلفن ان را گرفتم. برای به اندازه یک قرن طول کشید تا کسی از ان سوی سیم گ.شی را برداشت و با صدای آرامی گفت: "تاکسی شب تاب بفرمایید."

د حالیکه میلرزیدم سعی کردم آرام صحبت کنم. ولی لزش صدایم نمیتوانستم پنهان کنم. با همان حال گفتم: "یک تاکسی میخواهم البت فوری."

"مقصد؟"

"تهران."

با ان صدا گفت: "خواهش میکنم نشانی را بفرمایید."

ماندم چه بگویم. نشانیداشتم. باناراحتی گفتم: "اقا تو را به خدا فکر نکنید من مزاحم هستم. من نشانی دقیق اینجا را نمیدانم فقط توضیح میدهم تا اینجا را پیدا کنید، خواهش میکنم کمک کنید."

صدایمانقدر میلرزید کهفکر میکنم شخصی که پشت گوشی بود متوجه وضعیتم شده بود.

"بفرمایید گوش میکنم."

"خیابانی در حاشیه کرج که خانه های ویلایی برگی دارد." و در ایم موقع یادم افتاد وقتی وارد خیابان شدیم من متوجه شدم نام خیابان گلستانه است.

"فکر میکنم نام خیابان گلستانه باسد و روی پلاک در به انگلیسی نوشته شده بود دو یو ليو سیصدو بست."

مرد گفت: "اگر کیشودشماره تلفن منزل را بدهید."

از ناراحتی دیگر گریه ام گرفته بود. با گریه گفتم: "نن شماره تلفن اینجا را بلد نیستم اقا تو را به خدا کمک کنید.:"

"خانم شما را ربوده اند. احتیاجی هست که به پلیس الاعی بدهم."

با ترس گفتم: "وای نه، باور کنید من با نامزدم ه اینجا امدهام."

"خانم من تا چند دقیقه دیگر سعی میکنم خیابان را پیدا کنم."

"متشکرم من خودم به خیابان می‌ایم." و گوشی را گذاشتم به سعت کیفم برداشتم و با ترس در تراس ا باز کردم. کسی در راهرو نبود به اد حرف امید افتادم... دوسه اتاق ان طرفتر... شیطانی در وجودم ما وسوه میکرد که به ان اتاق بروم ول ترسیدم بار دیگر حقه ای در کار باشد. با سرعت به طرف پله ها رفتم. حالت دزدی را داشتم که هر لحظه میترسید صابخانه سر برسد. از سایه خودم هم وحشت داشتم. به سرعت از پله ها پایین رفتم. در اتاق پذیرایی بسته بود و میدانستن ادمهای انجا در کثافت دست و پا میزنند. آرام در ورودی را باز کردم. از بد اقبالیمن کسی ر حیاط بود. چشمانم را بستم و ا خدا کمک خواستم. صبر کردم تا او کمی دور شود. سپس خیل اهسته در ورودی را باز کردم و از پله های ویلا پایین امدم. به نظرم سخت ترین قسمت راه ا طی کرده بودم، فقط ماند بود از خیبان پردرخت رد شوم و به ویلا برسم. با خود گفتم اگر در قفل بود اگر شده از دیوا بالا میروم. وقتی وارد محوطه باز شدم چشمم به ماشین بهروز افتاد. البته اگر سوئیچ ان را داشتم ممکن نبود بتوانم ان ا حرکت دهم. میدانستم که امید یگر نمیتواند به من صدمه ای برساند ولی از ماندن د ان انه جهنمی وحشت داشتم چون بهیچ کس اعتماد نداشتم. اول پاورچین پاورچن از سایه ساختمانرد شدم و پس از رسیدن به خیابان شروع کردم ه دویدن. با وجو کفش های پاشنهبلند و لباس بلندو دست و پاگیر دویدن با سعت زیاد امکان نداشت. کفشهایم را از پایم د اوردم و ان را به دست گرفتم و با دست دیگرم پایین لباسم را بالا گرفتم. در همان لحظه متوجه شدم ماننوم را برداشته ام. البته اگر ب لباس هم بودم دیگر جرات برگشتن ه خانه را نداشتم.

و بدون توجه به جرابم که همان لحظه اول برخورد با اسفالت پاره شد از میان درختها به طرف در حیاط دویدم. احساس میکردم تما ادمهای انجا هب دنبال من هستند و هرکدام میخواهند مرا بگیرند. با جان و دل میدویدم حتی به نفسم که در حال بند آمدن بود توجهی نداشتم و با تماموجود میدویدم تا به د برسم. دویدنم به دویدن در خواب میمانست. هرچه میدوادم نمیرسیدم. گریه ام گرفتهبود و دعا میکردم تاپیش از رسیدن به در از پا نفتم. عاقبت در را دیدم. نگای به اتاق نگهبانی کردم، چراغ ان روشن بود ول کسی داخل نبود. اهسته و پاورچین در کوچکی که وسط در بزرگ قرار داشت را باز کردم و آرام بیرون رفتم. تسیدم اگر در ا بندم توجه نگهبان را جلب کنم بنابراین در را به حلت نیمه بسته رها کردم. مانند زندانی هوای بیرون ا استنشاق ردم. تازه ان وقت متوج شدم از بس دویده ام سر تا پایم خیس عرق شده است. لی با این

حال فرصتی برای استادن نود و باید ا ان محیطدو میشدم ، ولی بدبختانه نمیدانستم به کام طرف خیابان باید بروم . جهت شرق و غرب را گگ کرده بودم .خوشبختانه در همان موقع چراغهای خود روی ا دیدم که ارد خیابان شد .به طرف ان دویدم و در عقب را باز کردم و خودم را داخل ان پرت کردم .هیچ هم تصور نمیکردم شاید تا کسی که نمیخواستم نباشد . مرد با چهره ای نکران به طرفم برگشت و من به او گفتم : "اقاخواهش میکنم از انجا برید ."

مرد با سرعت به پدال گاز فشار داد و از خیابان رد شد . وقتی احساس کردم کمی از ان محیط دور شدیم از کف صندلی بلند شدم و به سرعت روسری ام را از کیفم خارج کردم و ان را سر کردم و به صمدلی تیکه دادم .

راننده با تعجب از اینه به من نگاهی کرد و پرسید : "خانم به شما اسپیی نرسیده است ؟"

"نه اقا سالمم فقط تا سر حد مرگ ترسیده ام ، خواهش میکنم هرچه سریعتر به این نشانی بروید . " و نشلنی منزل را به راننده دادم .

"من فقط کرج و محوده ان را میشناسم ، خودتان مرا رانمایی کنید ."

"شما مرا به میدان ازدای برسانید از انجا به بعد خودم به شما میگویم کجا بروید ."

رانده گاهگاهی با کنجکاوی به من نگاه میکرد و من میدانستمدر مورد من چه فکراهی که نمکند .ولی برایم اهمیتی نداشت .فقط دوست داشتم به حییم من منزلمان برسم ، دیگر برایم فرقی نمیکرد او مرا زن سالمی بداند یا نه . به ساعت مچی ام نگاه کردم حدود بیست دقیقه به چهار صبح بود و من از تصور ان همه تاخیر ، قلبم از حلقومم خارج می شد .عاقبن چهار و ده دقیقه صبح بود که به خابان منزلمان رسیدیم .

"اجازه دهید تا د منزلتان شما را برانم ."

ولی من در حالیکه کفش هایم را به ا میکردم گفتم : "متشکرم ، تا مین جاخوبست ."

در حالیکه محتویات کیفم را وی صندلی جلو خالی میکند : "خدا حفظتان کند ."

راننده هنوز با کنجکاوی به من نگاه مکرد و مثل این بود که دلش نمخواست بگذارد که من بروم .مندیدگر مناستادمتاحرفش را گوش کنم به سرعت در ماشین را باز کردم و از ان خارج شدم . تما طول خیابان را تا منزل دویوم . دعا میکردم کسی در خیابان در ا به ان حال نبند . وضعیتم اسف بار بود .لباس همانی به تنم بود .روسری بدون مانتو و همچنین کفشهایی پاشنه

بلند با جورابهایی پاره و چهره ای که مثل یک مرده ای بی روح بود. ولی به هر حال ه مقصد رسیده بودم. وقتی به در رسیدم اهسته با کلیدی که آماده در ست داشتم در را باز کردم و به سرعت داخل شدم و اهسته در را بستم. مدتی نفس ، نفس میزد ، وقتی خوب آرام شدم کفشم را در اردم و هسته و پاورچین از پله های منزل بالا رفتم . بدون کوچکترین سرو صدایی در حال را با کلید باز کردم . فقط موقعی که دستگیره را مچرخاندم صدایی از ان بلند شد . مدتی صبر کردم وقتی دیدم صدایی نمیاید به سرعت داخل شدم و خیلی اهسته در را بستم . خوشبختانه در اتاق خواب پدر و مادر بسته بود ومن آرام به طرف اتاقم رفتم . ولی تا موقعی که وارد اتاق نشده ودم نفس راحت نکشیدم . وقتی به داخل اتاق رسیدم د را از پشت قفل کردم و شب خواب را روشن کردم . نگاهی به انه انداختم . از ترس حتی لبهایم هم بی رنگ شده بود . روسری را از سرم برداشتم . انوقت متوجه پاهایم شدم . جورابم درست مثل جگر زلیخا تکه تکه شده بود و با اینکه جوراب شلواری بود ولی تا قسمت بالای زانو در رفته بود . جوراب را از پایم در اوردم و در سطل اشغال انداختم . هنوز لباس اهدایی بهروز در سطل اشغال بود . ان را در اوردم و بار دیگر به ان نگاه کردم . با تصور اینکه اگر با ان لباس در مهمانی جهنمی بهروز شرکت میکردم چه اتفاقی می افتاد ، پشتم لرزید و لباس را با خشم به سطل اشغال برگرداندم . لباسم را در اوردم و ان را نیز به طرفی انداختم . روی تخت نشستم و به کف پایم نگاه کردم . کف پایم در چند جا بریده بود و سیاهی و کثیفی به همراه قرمزی خون قاطی شده بود . لباس راحتی پوشیدم و اهسته به طرف حمام رفتم و پاهام را شستم . پنبه ای را به بتادین اغشته کردم و با چند چسب زخم پایم را پانسمان کردم . ساعت پنج و نیم بود و سپیده صبح در حال طلوع بود که من به رختخواب رفتم . لحاف را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم . ولی کابوس ان ویلا ما نگاه نمیکرد . نمیدانم چه مدت بیدا بودم ولی کم کم به خوب عمیقی فرو رفتم .

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم افتاب بهز یبایی بالا آمده بود . به ساعت اتاقم نگاه کردم . ساعت از یارده گذشته بود . از اد اوری شب گذشته ناراحت شدم و فکر کردم همه ا کابوس دیده ام ولی وقتی به زخمهای پاینم نگاه کردم متوجه شدم همه انها حقیقتی تلخ بوده است . خدا را شکر کردم که به طو معجزه اسایی نجات پیدا کرده ام . ا وجودی که در شقیقه هایم احساس درد میکردم ول برای دیدن پدر و مادر از اتاق خارج شدم . ان دو در اتاق پذیرایی مشغول صحبت بودند . جلو رفتم و سلام کردم و خم شدم و و پدر را بوسیدم . پدر با خوشرویی پاسخ داد .

مادر با لبخندی پاسخم را داد و گفت: "دیشب کی برگشتی که من متوجه نشدم."

به طرف مادر رفتم و او را هم بوسیدم و گفتم: "فکر میکنم ساعت دو و خورده ای بود."

"صبحانه ای د کار نیست ولی میتوانی کمی شیرینی بخوری تا نم ساعت دیگر ناهار آماده است."

لبخند زدم و بیرون رفتم. اشتهای به خوردن نداشتم. میدانستم چه کنم. به اتاقم رفتم و روی صندلی راحتی نشستم. و با خود فکر کردم که ایا باید موضوع شب گذشته را به پدر و مادر بگویم یا نه. هرچه فکر کردم نتوانستم خودم ا قانع کنم که موضوع را برای آنان تعریف کنم. میدانستم اگر کوچکترین اشاره ای به ویلا و کار هرو بکنم مصیبت بزرگی پیش خواهد آمد. اخلاق پدر خوب میشناختم و مدانستم با وجود فرهنگ بالاش انقدر بی غرت نست که قبول کند کسی دخترش را تنها در این جور جاها ببرد و او ساکت بنشیند. مدانستم اگر به نابودی خودش هم منجزر بشود بهروز را خواهد کشت. البته از مرگ بهروز ناراحت نبودم فقط میدانستم در دسرش گربان خانواده خودم را میکیرد. به خصوص که مادر سابقه ناراحتی قلبی هم داشت. هرچه دیدم بهتر دیدم موضوع رباکسی تر میان نگذارم. با ازدواج با بهروز دیگر کسی ا برای خود نگه نداشته بودم حالا حرف دایی سعید را میفهمیدم که مگیفتم این ادم فاسد است و به درد تو نمیخورد و من با چه حماقتی گفتم زندگی من به تومربوط نیست. اه ای کاش دندانهایم شکسته بود تا این حرف از دهانم در نمی آمد. مثل ادمی بودم که راهی برای رفتن نداشته باشد و پلهای پشت سر خود را هم خراب کرده باشد. با افسوس اهی کشیدم و چشمانم را بستم. وقتی مادر در را باز کرد تا مرا برای ناهار صدا کند، مثل اسپندی که روی آتش بیزند ز جا پریدم و حت مادر را با این کارم ترساندم.

"سپیده مرا ترسانی."

من با زهرخندی گفتم: "خودم هم ترسیدم."

و برای اینکه مادر از من پرسش یگری نکند به گردنش اویزان شدم و او را بوسیدم.

بعد از ظهر پدر و ماد رمیخواستند برای ددن مادر بزرگ که منزل دایی حمید بود به انجا بروند. به من پیشنهاد کردند که همراهشان بروم. ولی من به سکوت احتیاج داشتم تا مسئله ی خودم را به نحوی حل کنم. دیگر حاضر نبودم برای لحظه ای هم با بهروز زندگی کنم و از طرفی باید دلیل می اوردم که پدر و مادر و حتی دادگاه را قانع کنم. هر دلیل جز بازگو کردن

ماجرای ویلا. میدانستم با مطرح کردن ماجرا اعتماد پدر و مادر را از دست خواهم داد. هرچقدر هم بگویم در انجا اتفاقی برایم نیفتاده است ولی از آن پس با نگاهی غیر از آنچه بودم به من نگاه میکردند. و من به هیچ وجه این را نمیخواستم. دو ساعتی از رفتن پدر و مادر گذشته بود که صدای ماشین بهروز را شنیدم. پس از آن با صدای زنگ در هراسان به اتاقم رفتم. صدای زنگ چند بار تکرار شد و ارتعاش آن مستقیم قلبم را به لرزه انداخت. از قصد اسخ ندادم تا فکر کند کسی منزل نیست و راهش را بگیرد و گورش را گم کند. ولی ناگهان به خود گفتم باید با او صحبت کنم نه به خاطر اینکه دست از کارهایش بردارد بلکه باید او را متقاعد میکردم که راهمان از هم جداست و باید از هم جدا شویم. با این فکر به طرف ایفون رفتم و بدون برداشتن گوشی دکمه باز کردن را فشار دادم. متعاقب باز شدن در صدای پایش را شنیدم که به سرعت بالا می آمد. با شنیدن صدای پایش از باز کردن در پشیمان شدم و از ترس به طرف اتاقم دویدم. پشت در اتاق ایستادم، خوشبختانه لباس مناسبی تنم بود. شلوار و بلوز استین بلندی پوشیده بودم و موهایم را هم س از حمام ساده ای با گیره ای پشت سرم جمع کرده بودم. صدای باز شدن در حال را شنیدم و ز ترس نفسم به شماه افتاده بود. بهروز بدون کلامی در را باز کرد سپس آن را پشت سرش بست و یگراست به اتاق من آمد و بدون اینکه حتی اجازه بگیرد و یا در بزند داخل شد. با دیدن او متوجه شدم به حال طبیعی نیست. رگه های خون در چشمانش دیده میشد و برق خشم از چشمانش میجهید که شهادت چند لحظه پیش را از وجودم دور کرد. با خشم جلو آمد و روبه رویم قرار گرفت. از ترس قدمی به عقب برداشتم. پشت زانویم به لبه تخت رسید. او نیز بدون هیچ کلامی جلو آمد، انقد رخشمنگین بود که من از ترس به لرزه افتاده بدم. در یک لحظه دستش را بالا برد و پیش از اینکه من واکنشی نشان بدهم سیلی محکی روی صورتم فرود آورد. من که انتظار چنین حرکتی را نداشتم مثل پرکاهی روی زمین پرت شدم. در حالیکه مثل پلنگی خشمگین می غرید گفت:

"تو...تو...فکر ابروی مرا نکردی؟ با فرارت چه چیز را میخواستی ثابت کنی؟"

از چیزی که میشنیدم حیرت کرده بودم او...ابرو؟ نخستین بار بود در عمرم سلی به این محکمی میخردم. البته در مقابل حماقتی که در ازدواج با او انجام داده بدم این سیلی چیز زیادی نبود. با همان یک سیلی ترسم از بین رفته بود و نفرت او به من شهادت میداد. با خشم فریاد زدم: "هرزه، ولگرد اشغال...تو و ابرو. تنها چیزی که از آن بویی نبرده ای غیرت و مردانگی است...نگذاشت حرفم تمام شود و با پشت دست به رف دهانم نشانه رفتولی ضربه اش آرام بود. ولی مان ضربه

باعث شد شوری خون را در دهانم احساس کنم .

خشمگین گفتم: "لعنت به تو ، کثافت من دیگر نمخواهمت ، لیاقت تو همان زنهای کثیف هرزه هستند . باد خیلی زود طلاقم بدهی ."

با شنیدن این کلام با حیرت نگاهم کرد و گفت: "طلاق.. خندد و گفت: "سپیده چه میگویی؟ شوخی میکنی؟" در حالیکه موهایم را از اطراف صورتم جمع کردم با دست خون دهانم را پاک کردم و گفتم: "خیلی هم جدی میگویم ، تو لیاقت مرا نداری ."

اخمی کرد و به طرفم آمد و دستم را گرفت و در حالیکه با خشم نگاهم میکرد و دندانهایش را به هم میفشرد غریب: "گوش کن سپیده ، درست است که عاشقت هستم ولی فکر میکنم خیلی با ملایمت با تو رفتار کرده ام و همین باعث شده گستاخ شوی ، من ادمی نبودم که به راحتی تن به ازدواج بدهم ولی وقتی عاشقت شدم باعث شد و به خواست خودم با تو ازدواج کنم ولی اسم طلاق جوری عصبانی ام میکند که میتوانم گردنت را هم بشکنم ."

با عصبانیت به او نگاه کردم و دستم را ه شدت تکان دادم ولی مثل این بود که قفل آهنین به دستم زده باشند . او همچنان مثل عقابی به من نگاه میکرد . با خشم گفتم: "ولم کن احمق بی غیرت . پس خبر نداری ، در حالیکه چند اتاق انطرفتر با یک هرزه مشغول هرزگی بدی ، دوستت امید را میگویم او هم در صد خیانت به تو بود و میخواست به قول خودش لطفی به تو بکندمتقد بود چیزی از ت کم نمیشود ."

او بادست ازادش موهایم را کشید و سرم را بالا گرفت ، چشمش را تنگ کرد و گفت: "معلوم است چه میگویی ؟ چنین چیزی امکان ندارد ."

از درد جیغی کشیدم و گفتم: "برو گم شو ، دیگر نمیخواهم چشمم به قیافه نحست بیفتد ."

ولی او با خشونت بار دیگر موهایم را کشید و با فریاد ترسناکی گفت: "بگو دروغ است و میخواهی سر به سرم بگذاری . بگو..."

من از شدت درد فکر میکردم الان است که گردنمرا بشکنند و برای اینکه از دستش خلاص شوم گفتم: "نه ، دروغ نگفتم ، باورکن..فکر کردی برای چی ان وقت شب خودم را تهران رساندم ."

با اینکه به چشمانم خره شده بود ولی مرا نگاه نمیکرد و فکرش جای دیگری بود ولی با همان شدت موها و دستم در چنگش بود. در فشاری که به دستم میداد لزشی از خشک احساس کردم. پس از چند لحظه دستی که موهایم را در چنگ داشت کمی شل شد ولی دستش را همانطور در موهایم فرو برد و سرم را به طرف خودش کشید. لز فشاری که به گردنم میداد از شدت درد به گریه افتاده بودم. او قصد داشت مرا به اغوش بگیرد. تمام قدرتم را جمع کردم و با دست راستم که آزاد بود چنگیبهرف صورتش کشید. اثر ناخن هایم به صورت چهار خط موازی روی صورتش با خون نقش بست. در یک لحظه مرا رها کرد و دست را به طرف صورتش برد. با دین قرمزی خون مانند دوانه ای به طرفم حمله کرد و با مشت و سیلی ه جانم افتاد. ضربات دستش حسابی سنگین بود و مثل این بود که مرا با کیسه بوکس اشتباه گرفته بود. در یک لحظه سیلی محکمی به صورتم زد که بر اثر آن سرم به گوشه تخت اصابت کرد. حالت منگی پیدا کردم. او را به طور محو میدیم مثل این بود که خودش هم خسته شده بود. میخواستم موهای پخش شده روی صورتم را کنار بزنم که احساس کردم دستم خیس شد. وقتی به دستم نگاه کردم متوجه قرمزی خون شدم در همان لحظه سوزشی در سرم احساس کردم. ترسو نبودم ولی دیدم خون باعث ضعف بدنم شد. دستها و پاهایم بیحس شدند. متوجه شدم بهروز با حالتی نگران به من چشم دوخته است. احساس سرگیجه شدید داشتم. انقدر منگ بودم که فکر میکردم در خواب هستم. صداها را میشنیدم ولی قادر به انجام دادن هیچ کاری نبودم.

بهروز با نگرانی گفت: "سپیده... خواهش میکنم جواب بده." با وجودی که دستش را دور بدنم انداخته بود تا مرا بلند کند ولی از برخورد دستش نفرت داشتم. و با وجود ضعف شدید میخواستم مقاومت کنم ولی رو تخت گذاشت سپس دستش را در موهایم فرو کرد و با ناراحتی گفت: "حالا باید چکار کنم؟"

در یک لحظه صدای در و پس از آن صدای فریاد پدر و جیغ مادر را شنیدم و پس از آن دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشمانم را باز کردم متوجه نشدم کجا هستم. کم کم متوجه شدم روی تخت بیمارستان هستم و سرم با باند بسته شده بود. چشمانم را باز کردم، البته به خوبی نتوانستم پلکهایم را بالا ببرم. سردرد شدیدی داشتم. احساس کردم به دستم جسم سنگین اویزان است که فکر میکنم بر اثر وصل کردن سرم و یا شاد ضربه بود. لرز کرده بودم و اوجو تکانی که خوردم، صدای آرامی شنیدم که خطاب به من گفت: "حرکت نکن عزیزم آرام باش." ول من باید سر در می آوردم کجا

هستم . تلاش کدم جشمانم را با کنم . از زیر چشم موجه خانم سپید پوشی شدم . حال حرف زدن نداشتم . احساس کردم خیلی دلم میخواهد از جایم حرکت کنم . تما قوایم را جمع کردم ول فقط توانستم حرکت کوچکی به خود بدهم . فکر میکردم مرا به تخت زنجیر کرده اند . کمی صبر کردم تا تجدیدی قوا یی کرده باشم ، کم کم سرم سنگین شد و به خواب فرو رفتم .

با دیگر از خواب بدار شدم ، احساس بهتری داشتم و به راحتی میتوانستم جشمانم را باز کنم . با دین مادر که کنار تختم نشسته بود لبخند زدم . او هم متوجه شد که من بیدار شدم و با لبخندی فرشته اسا به من نگاه میکرد . دستم را به طرفش بردم . او خم شد و صورتم را بوسید . کم کم تمام صحنه های کتکت خوردنم را به خاطر اوردم . در بدنم احساس کوفتگی میکردم ولی دیگر ناراحت نبودم . مغزم به کار افتاده بود . از ته قلب خوشحال بودم زرا بانه ای را که میخواستم بدست آورده بودم . لبخندی بر لبم ظاهر شد . مادر با دین لبخند من با وحشت به من نگاه کرد . میتوانستم حدس بزنم که او غکر میکند بر اثر ضربه ای که به سرم وارد شده دیوانه شده م . برای اینکه مادر نترسد خواستم بگویم من حالم خوبست ولی خنده ام گرفت .

مادر با نگرانی چند بار اسمم را صدا کرد و د حالیکه سعی میکردم بر خنده ام مسلط بمانم گفتم : "بله ، بله ، متدر حالم خوبست خواهش میکنم ناراحت نباش."

با ورود دکتر به اتاق مادر بهسمت او رفت و گفت : "اقای دکتر ..."

دکتر که مرد جوانی بود نبض مرا به دست گرفت و در همان حال به مادر اشاره کرد کمی تحمل کند. سپس با گوشی ضربان لقلبم را اندازه گرفت و پس از چند معاینه کوچک دیگر از سر و صورتم نتیجه ان را در ورقه ای که دستش بود نوشت . سپس با لبخند گفت : "خوب ، دختر خوب ، از الان دیگر مرخصی و میتوانی به منزل بروی فقط دیگر مواظب شیطننت هایت باش."

با لبخند سرم را تکان دادم ، نیدانم پدر و مادر به دکتر چه گفته بودند و یلی حضور مرا در بیمارستان چه چیز مطرح کرده بودند ، ولی خیل خوشحال بودم از همان موقع خودم را از دست بهروز خلاص میدیدم و میدانستم با پیش آمدن ان وضعیت دیگر پدر و مادر من حتی یک لحظه هم با او تنها باشم . با این فکر با شیطننت از جا بلند شدم ولی درد شدیدی در بدنم ،

بخصوص دستهایم احساس کردم . فکر کردم سرم به اندازه یک هندوانه بزرگ باد کرده است . . آرام از تخت از پایین امدم ، البته کمی سرگیجه داشتم ولی اهمیتی به آن ندادم . مستقیم به طرف دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم . در آینه به خود نگاهی انداختم فقط روی گونه ام کبودی حاصل از جای سیلی مانده بود ولی شکر خدا تمام صورتم سالم بود . سرم را هم با باند بسته بودند . خیالم راحت شد چهره ام انقدر بد نشده که رویم نشود پا بیرون بگذارم . در ناحیه گردن و زیر گلویم نیز لکه های کبودی وجود داشت . وقتی از وضعیت خود مطمئن شدم ، لباسهتیم را برداشتم . برای رفتن آماده شدم . زمانی که از پدر خارج میشدم پدر و مادر مثل دو حامی در دو طرفم بودند . به خانه رسیدم ، خیلی دلم میخواست بفهمم جریان از چه قرار بوده و چه کسی مرا به بیمارستان رسانده و چرا پدر و مادر انقدر زود برگشته بودند . مناظر فرصت مناسبی بودم تا این موضوع را از مادر بپرسم . در طول راه پدر با ناراحتی گاه گاهی از آینه به من نگاه میکرد و در طول راه هم چند بار حالم را پرسید و من او را مطمئن کردم که حالم بهتر از همیشه است . جلوی پدر نمیتوانستم از مادر چیزی بپرسم . وقتی به منزل رسیدیم مادر مرا به رختخواب فرستاد و من هم که احساس خستگی میکردم با میل و رغبت آن را پذیرفتم و به اتاقم رفتم . فهمیدم آن روز یکشنبه است و با تعجب متوجه شدم یک روز تمام در بیمارستان بوده ام .

کم کم حالم بهتر شد و بعدها که از مادر جریان آن روز را پرسیدم گفت : "وقتی برای دیدن مادر بزرگ به منزل دایی حمید رفتیم منزل نبودند . و ما برای اینکه گردشی کرده باشیم با پدر به پارکی رفتیم ولی من انقدر دلم شور میزد که ناچار بلند شدیم و به منزل برگشتیم . وقتی کنار در ماشین بهروز را دیدم کمی نگران شدم . و وقتی هم که بالا آمدیم با آن صحن رو به روشدیدم . پدر چند محکم به صورت او زد ولی او از خود دفاع نکرد ."

در دلم شهامت پدر را ستودم مادر میگفت بهروز مثلدیوانه ها وسط اتاق ایستاده بود که پدر تو را در اغوش گرفت و سراسیمه بع طرف بیمارستان راه افتاد . بهروز هم جلو آمده و گفته خواهش میکنم بگذارید من او را به بیمارستان برسانم که پدر با فریاد میگوید اگر تا لحظه ای دیگر اینجا بایستد به طور حتم او را خواهد کشت . خیلی دلم میخواست خودم بهروز را میکشتم و او را تکه تکه میکردم . حالا دیگر با تمام وجود از او نفرت داشتم .مادر حتی از من نپرسید دلد کتک خوردن من چه بود و من از این بابت خوشحال بودم که دست کم مجبور نبودم جران مهمانی ا بازگو کنم .

از طریق دا گاه ، دادخواستی نوشتم و از او تقاضای طلاق کردم . دلیل آن را هم ضرب و شتم نوشتم . ولی این را مدانستم تا

زمانی که بهروز به منزلمان آمده بود یعنی بعد از ظهر جمعه در حال طبیعی نبوده و حسابتی مست کرده بود ه است . ولی از قصد این ا نگفتم و میدانستم او نیز این مسئله را عنوان نمیکند . و همین به نفع من بود چون میتوانستم از طریق قانون عمل کنم . ولی مسئله به این راحتی ها هم که من فکر میکردم نبود . پس از نوشتن دادخواست هر دومان را چند بار به دادگستری احضار کردند . لی هر بار زمان رسیدگی به پرونده ما را بع زمان دیگری عودت میدادند . وبه این وسیله میخواستند ما را از در صلح و اشتهی دربیاییم . البته بهروز چند بار به عنوان معذرت خواهی دسته گل ای بزرگ و حتی جواهر برایم فرستاد ، اما من همه انها را پس فرستادم . حتی چندبار خانم صابری و بهرخ و مهندس و حتی خانم واقای رحامنی برای اشتهی دادن ما به منزلمان آمدند . در این میان پدر و مادر کلمه ای صحبت نمیکردند و هرچه میپرسیدند و دست کم بگو برای چه روی تو دست بلند کرده من پاسخی نداشتم . تا به انها بدهم . چندبار خود بهروز تلفنی خواست تا با من صحبت کند ولی به محض شنیدن صداینحسش گوشی رت گذاشتم . بدین ترتیب چهار ماه را پشت سر گذاشتم ، هر وز به امید تازه ای از خواب بیدار میشدم ، در طول این چند مدت چندبار به دادگاه رفته بودم تا به کارم رسیدگی کنند . میدانستم تمام فامیل از جریان من با خبرند ولی من اهمیتمس نمیدادم . ازوقتی درگیر مساله بهروز شده بودم از مهناز و بقیه خبر نداشتم فقط میدانستم مهناز در استانه از دواج است و علی هم به جای گرفتن جشن عروسی با همسرش به مشهد رفته اند و زندگی اشان را در منزلی که او در محدوده ی ونک خریده بود آغاز کرده اند . میدانستم که سیاوش هم در دانشگاه کالگری مشغول گذراندن دوره ی تخصصی اش است . من در میان حماقت خود دست و پا میزدم و علی را مقصر میدانستم . به خاطر او بود که به بهروز پاسخ کمثبت داده بودم . ان هم بدون فکر ویا حتی تحقیق ، شاید هم او تقصیری نداشت . لی نمیتوانستم خودم را قانع کنم که او بی تقصیر بوده زیرا اگر علی و راحله را در ان ویلای لعنتی نمیدیم ه خاطر سوزاندن دل او به بهروز نگاه نمیکردم چه رسد و به ازدواج . به هر حال کاری بود که شده بود و به قول معروف یک دیوانه د چاه سنگی می اندازد که چند عاقل نمیتوانند ان را از چاهد بیاورند و خود کرده را تدبیر نیست . و افسوس که روزها از پی هم میگذشت و من همچنان در تارهای نامرئی ازدواج با بهروز اسیر بودم .

بهروز به هیچ قیمتی حاضر به طلاق دادن من نبود و همین کار را سخت کرده بود . پس از ملی رفت و ماد در دادگاه عاقبت روزی برای ملاقات با قاضی دادگاه تعیین شد . ان روز از صبح ود در اتاقم نشسته بودم ولی نمیخواستم پدر و امدر را بیدار

کنم .پیش خود حرفهای را که باید به قاضی در داد گاه میگفتم تمیرین میکردم . دلشوره ی بدی داشتم ودعا میکردم که همان روز قضیه فیصله پیدا کند . مادر به خال خود امد تا مرا بدار کند ولی وقتی مرا اماده دید با افسوس نفس عمیقی کشید و گفت : "سپیده جان با صبحانه ات را بخور ."

بلند شدم و در حالیکه میخواستم از اتاق خارج شوم گفتم : "مامان از من نراحتی ؟"

مادر لبخند زد و گفت : "نه عزیزم، به هیچ وجه." و سرم را در اغوش گرفت و روی موهایم بوسه ای نشانید .

با اینکه به زمان تعیین شده خیلی مانده بود اما وقتی پدر اضطراب مرا دید مجبور شد زودتر از موعد مرابه دادگاه برد دادگاه شلوغ بود. وقتی به طبقه بالا رفتیم حتی یک صندلی خالی هم برای نشست دیه نمیشد . از هر نوع ادمی انجا پیدا میشد . بعضی با صدای بلند سرو صدا میکردند که این باعث وحشت من میشد . ساعتی پس از رسیدن ما ، بهروز هم امد . کت و شلوار سبز یشمی به همراه بلوز کاهویی رنگی به تن داشت و عینک دودی به چشم زده بود و کیف دستی اش ا هم به دست داشت . انقدر اراسته بود که فکر کردم پس از دادگاه قرار است به مهمانی برود .

البته از حق نگذیم بهروز همیشه خوش لباس بود و این تنها صفت خوب او به شمار می رفت . با اندام ورزیده و ظاهر شیک پوش وقتی در راهرو راه میرفت ، توجه همه را به خود جلب کرده بود .من و پد جلوی در اتاق قاضی بودیم و با اینکه چند صندلی خالی کنا صندلی پدر که روبروی اتاق نشسته بود وجود داشتلی من از نراحتی قادر به نشستن نبودم و تر جیح میدادم کنار در اتاق بایستم.

وقتی بهروز ما را دید با لبخندی به طرف ما امد . تحمل دیدن او را ندشتم و سرم را برگرداندم . ولی ا و جلو امد و به پدر سلام کرد . پدر با خونسرد و خل ارام پاسخ ا را داد سپس مستقیم بع طرف من امد و گفت : "سلام سپیده ،خوبی عزیزم، باور کن دلم خیلی برایت تنگ شده بود."

به نهایت انفجار رسیده بودم ولی او بدون توجه به ناراحتی من ادامه داد: "عزیزم من از تو معذرت میخواهم ، باور کن شتیسته تو نیست این جو جاها پا بگذاری ."

مردم در اطراف ما ایستاده بودند و من نمیوانستم با صدای بلند سرش فراد بکشم پس کجا شایسته قدمهای من است ؟ ان کثافت خانه ای که ما انجا بردی ؟

مردم با تعجب و شاید هم کنجکاوای به ما نگاه میکردند ، تقصیر هم نداشتند .شاید ادمها را از ظاهرشان باور داشتند . شاید هم با خود فکر میکردند دختر دیوانه میخواهد از مرد به این خوب و مودبی جدا شود . وبل فقط من میدانستم اوچه جنس ناخالصی دارد . خشمم را رو خودم خودم را قانع کردم که پاسخ را ندهم و به او کم محلی کنم . وقتی دید من به حرفهایم پاسخ ندهم با لبخندبه طرف صندلی و برویاتاق رفت و با یک صندلی فاصله پهلوئی پدر نشست و پاهای درازش را روی هم انداخت و کیف لعنتی اش را هم بغل دستش روی صندلی گذاشت .

به اطافم نگاه کردم . بعضی ها را میدیم ساکت و محزون گوشه ای ایستاده بودند .وبعضی دیگر ا داد و فریاد در اهر و سعی داشتند خودشان قضاوت کنند .از فریاد مردی با وحشت به پدر نگاه کردم . او با صدای بلند بد و بیراه میگفت .همسش را دیدم که دور چشمش حلقه سیاه افتاده بود و علاوه بر کبودی دورچشم ، صورتش به طرز وحشتناکی زخم بود با دین او در دل گفتم خدای من بیچاره گیر چه حیوانی افتاده است .

مرد با چهره ای کریه و وحشتناک در حال حمله به زن بود که مامور انتظامی و اطرافیان او را زازن دور کردند و بیرون بردند . با بیرون رفتن او نضاع کمی آرام شد . میخواستم به پدر نگاه کنم که چشمم به بهروز افتاد و دیدم کبا لخنند مرموزی مرا منگرد ،شاید میخواست بگوید باید اینجور میزدمت . با اخم چشمانم را بستم و سرم ار برگرداندم و به پدر نگاه کردم . پدر نازنیم بدون اینکه به ین صحنه نگاه کند سرش را به زیر انداخته و در عالم خودش بود . میدانم از اینکه مجبور شده بود مرا به این مکان پر اشوب بیاورد خیلی نراحت بود . شاید میتوانستم به خاطر وجود گراندقدر او و مادر فداکاری کنم . ولی دیگر دیر شده بود و من باید پیش از اینکه به چنین مکانی پا بگذارم تصمیم را میگرفتم . میدانستم خواه نا خواه چند سال دیگر میبایست این راه را طی کنم ،شاید ان قت با حالا خیلی فرق داشت و من تا خرخره در لجن فرور فته بودم وان وقت دیگر نمیتوانستم خود را از ان منجلاب بکشم .

به ادمهایی که پیش از ما آمده بودند نگاه کردم . دو نفر مانده بود تا نوبت ما بشود . هر متقاضی که وارد اتاق رئیس ددا گاه میشد . برای اینکه انجا نایستم و او با تمسخر مرا نگاه نکند به پدر نگاه کردم و گفتم : "من میروم ان طرف راهرو و روی صندلی مینشینم ، شما هم یابید."

پدر به علامت تایید سرش را تکان داد و گفت : "بله برو."

من به طرف صندلی خالی که طرفدیگر راهرو بود رفتم و روی ان نشستم .

پدر به نگهبان پشت در اتاق قاضی چیزی گفت و خود به طرف من آمد ولی به طرف پنجره رفت و مشغول تماشا کردن بیرون شد . میدانستم او چیزی را تماشا نمیکند بلکه در خیال خود سیر میکند . نمیخواستم دنیای او را برهم بریزم . بنابراین صاف نشستم و سعی کردم سر خود ا جوروی گرم کنم تا گذر زمان را حس نکنم . از انتظار خسته شده بودم . در این وقت مادر و دختری پهلوی من روی صندلی نشستند . مادر در حال بحث با دخر بود ، با اینکه نمیخواستم به حرفهایشان گوش دهم دلی ناخودآگاه صحبت هایشان را میشنیدم .

مادر دختر با حرص گفت : "اگر همان دفعه اول که برای ترکرفته بود طلاق را میگرفتی ، به این روز نمی افتادی ، چشمت کور باید بدتر از اینها ا بکشی . دست که هیچی ، باید مغز خرت متلاشی میشد تا بفهمی چهغلطی کردی ، چقدر بهت گفتم ... الهی خیر نبینی که خودت خواستی پس بکش ."

از ناراحتی لبم ا زیر دندان گرفتم ، در دل گفتم طفلی خدش این همه ناراحتی دارد حالا سرکوفت هم باید بخورد . به پدر و مادر فکر کردم که با چه فهمی موقعیتم ا درک کردند و از ان موقع تا به حال کلمه ای نگفتند که مبادا دل دخترشان برنجد . تزه من ماهیت واقعی بهروز را برایشان رو نکرده بودم وگرنه معلومنبود چه بلای سر او میارند . به پدر نگاه کردم ، انقدر غرق در تفکر بود که اگر توپ بغل دستش منفجر میشد نمیفهمید . خیل دلم برایش سوخت ، چند وقتی بود که کار و زندگی اش ا رها کرده بود و همراه من به این دادگاه و ان دادسرا م آمد . از بوجود آمدن چنینی وضعیتی اهی کشیدم و از خودم متنفر شدم .

مادر دختر هنوز غر غر میکرد و من به جای دخترش حرص میخوردم و عجیب بود که از دختر صدایبدر نمی آمد . دوست داشتم بر میگشتم و او را میدیم ولی فکر کردم که از دختر صدایی در نمی آمد . دوست داشتم بر میگشتم و او را میدیم ولی فکر کردم این کا مثل نمک روی زخم پاشیدن است . پس ان دو را به حال خود رها کردم و سعی کردم به خودم ببندیشم . فکر میکنم مادر دختر در ان زمان تازه متوجه حضور من شد . و با همان صدای بلند گفت : "ببینم تو برای طلاق گرفتن انجا آمدی ؟"

فکر نمیکردمکه طرف صحبتش من باشم بنابراین پاسخی ندادم . وقتی برای بار دوم حرفش را تکرار کرد سرم را به طرف

انان برگرداندم و گفتم: "ببخشید با من بودید؟"

ان خانم با نگاه حیره ای به من گفت: "ها بله با تو بودم."

سرم را تکان دادم گفتم: "بله." و دوباره سرم را برگرداندم. ولی او دست بردار نبود و مثل این بود که میخواست بیشتر بداند بنابراین پرسید: "برای چی؟"

حاصله حرف زدن نداشتم و به همین دلیل پاسخی ندادم.

با خود گفتم لابد الان شروع میکند سر منغر غر کند. وقتی پاسخی به پرسش او ندادم بلند گفت: "تو رو خدا ببین ما فکر میکردیم بدبختی فقط مال ما بیچاره هاست."

از حرفش تعجب کردم مگ بدبختی قسمتی است که سهم انان باشد. چون میدانستم از ان ادمهایی است که بدون فکر حرف میزند هیچ نگفتم. زن پس از چند لحظه بلند شد و با غر غر و نفرین بیرون رفت. دخترش همانجا نشسته بود. با شنیدن صدای حق هق گریه اش سرم را برگرداندم و او را نگاه کردم. دختر سرش را پایین انداخته بود و اشک میرخت. جثه ای ظریف و شکننده ای داشت و چادری رنگ و رورفته بر سر داشت. دلم خیلی برایش سوخت. آرام گفتم: گریه نکنید، انشالله همه چیز درست میشود."

سرش را به طرفم برگرداند و من چهره اش را دیدم. هنوز خیلی جوان بود و صورت با نمکی داشت. همانطور که قطه های اشکش مثل شبنم روی صورتش روان بود گفت: "خانم شما میدانید من چه میکشم." "امیدوارم مشکلاتان حل شود."

و او با نراحتی گفت: "ای خانم چه مشکلی، مشکل اصلی من خانواده ی خودم است."

با تعجب گفتم: "خانواده ی خودتان؟"

"بله، این خانم نامادری من و در حقیقت خاله ام بود، اخلاقش را که دیدی."

سرم را تکان دادم. "فکر میکنید چرا حاضر شدم با محمود که ازدواج کرده بود و از همسرش دو بچه داشت ادواج کنم. چون انقدر در خانه ی پدریم بدبختی کشیدم که به اولین کسی که از راه رسید، جواب مثبت دادم. اوایل شوهرم خوب بود ولی فشارهای زندگی و دخالت های بی جای خاله ام باعث کم شدن علاقه او به من شد و بعد بع اعتیاد روی آورد. وقتی معتاد شد، همه ی زندگی ما از بین رفت. پس از ملی التماس برای ترک رفت ولی دوباره معتاد شد. الان با اینکه شوهرم

معتاد است و خودم از راه کار کردن خرج زندگی ام را تامین میکنم ولی دوست ندارم طلاق بگیرم ، چون بچه های محمود را دوست دارم ، آنها هم غر از من کسی را ندارند ولی خاله ام پایش را توی ک کفش کرده که باید طلاق بگیرم و همسر پسر خاله اش که مردی پنجاه و نه ساله است بشوم . حال به نظرتان مشکل من حل شدنی است ؟ "...

نمیدانستم چه بگویم در موقعیتی نبودم که بتانم او را راهنمایی کنم و یا کاری برایش انجام دهم . من خود نیز درگیر بدبختی بودم با این تفاوت که شوهر من معتاد نبود ولی شاید بدتر از آن بود ، چیزی که حتی نمیتوانستم ان را با خانواده ام مطرح کنم . چه میتوانستم بگویم . آیا میتوانستم بگیرم او در حالیکه مرا در وسط یک مشت ادم هرزه رها کرده بود خود به دنبال هرزگی اش رفته بود . با چه دلیل و مدرکی میتوانستم ان را ثابت کنم ؟ در حال گوش دادن به درد دل ان دختر جوان بودم و اینکه به او گفته بودم گریه نکند پشیمان شدم . زندگی اش به راستی گریه داشت و این گریه کمترین کاری بود که میتوانست انجام دهد . اندختر که حتی اسمش را نپرسیده بودم صحبتش را قطع کرد و با حیرت به پشت سر من نگاه کرد . مسیر نگاه او را دنبال کردم و بهروز را دیدم که نزدیکم ایستاده بود و با چشمان نافذش به هم صحبت منی نگاه میکرد . از حدص چشمانم ابستم و به خود گفتم راستی که بیشرفی ، حتی اینجا هم دست از کارهایتبر نمیداری و برایت فرق نمیکند طرف شوهر داشته باشد یا نه .

بهروز با برگشتن من چشمانش را از صورت ان دختر برداشت و به من نگاه کرد . با غیض گفتم : " اقا کاری دارند ؟ "

با صدای بمی گفت : گبله میخواستم با تو صحبت کنم . "

به دختر نگاه کردم حاج و واج به بهروز نگاه میکرد ، انقدر حیرت کرده بود که هنوز دهانش را که برای صحبت کردن باز کرده بود نتوانسته بود ببندد . پیش خودبیچاره خیر ندارد او چه مار خوش خط و خالیست . برگشتم و گفتم : " فکر نمیکنم صحبتی باقی مانده باشد . "

بهروز با ملایمت گفت : " نه عزیزم هنوز هم حرفهایی برای گفتن داریم ، بلند شو . " سپس به طرف د خروجی رفت و برگشت و مرا نگاه کد . به ان دختر و کردم . او با حیرت گفت : " این اقا همسر تان بود ؟ "

سرم را تکان دادم و او با افسوس گفت : " راستی که حیف است . "

لندشدم و به طرف بهروز رفتم و فگتم : " خوب ، حرفت را بزن . "

با لحنمربانی گفت: "بیا برویم در محوطه ی بیرون گشتی بزنیم."

"همین جا خوبست چیزی نمانده نوبت ما بشود."

بهر روز نگاهی به من کرد و گفت: "عزیزم بیا فراموش کن و برویم منزل."

اخمی کردم و گفتم: "چه چیز را فراموش کنم."

بهر روز نگاهی به من کرد و گفت: "چقدر متعصبی، اشتباهی بود که شده، ببین من فکر نمیکردم... گ صحبتش را قطع

کردم و گفتم: "بهر روز سعی نکن خودت را تبرئه کنی، من تصمیم خود را گرفته ام. من طلاقم را میگیرم."

"ولی من طلاق نمیدهم."

به او نگاه کردم تا پاسخی دندان شکن به او بدهم. ولی وقتی به چشمانش نگاه کردم چنانا برق خشمی در آن دیدم که حرفم

را فراموش کردم. این نگاه را درست زمانی دیدم که پس از فرارم از آن خانه جهنمی به اتاقم آمده بود. با این حال سعی

کردم خودم را نبارم. روی م را بگرداندم و به طرف پدررفتم تا به طوری احساس امنیت کنم. تا زمانی که دست او را نگرفته

بودم این حس را نکردم.

عابت نوبت ب ما رسید و وارد اتاق قاضی شدیم. قاضی مرد مسن و با وقار بود. مارا به نشستن دعوت کرد سپس به پرونده

ما نگاهی انداخت و سرش را بلند کرد و به ما دو نفر نگاهی کرد و گفت: "اگر حقی دارید میتوانید بزنید <"

انقدر دلهره داشتیم که یادم رفت باید چه میگویم و تما حرفهایی که باید میزدیم و از چند روز پیش با خود تمرین کرده بودم

از یادم رفت.

قاضیبه پدر رو کرد و گفت: "شما حرفی برای گفتن دارید؟"

پدر با آرامشی که میدانستم آتش زیر خاکستر است گفت: "بله آقای قاضی، دختر من با وجود مخالفت من و مادرش اضی به

ازدواج با این اقا شد. ولی ایشان با اینکه دخترم هنوز به منزل این اقا نرفته دست روی او بلند کرده، کاری که تا به الان

نه من و نه مادرش در حق او انجام نداده ایم. شاید اگر من نرسیده بدم دخترم زیر ضربه های مشتش کشته میشد." سپس

گواهی بیمارستان را به قاضی تقدیم کرد و ادامه داد: "بنابراین آقای قاضی، من و مادرش عقیده داریم این اقا سلامت

اخلاقی ندارد و ما هیچ کدام از بابت این اقا مطمئن نیستیم. و من عقیده دام دخترم در منزل این اقا تامین جانی ندارد." و

در آخر اضافه کرد: گدختر من از کلیه حق و حقوق میگرد و من حاضر تمام ضرری که این اقا متحمل شده جبران کنم."

قاضی نگاهی به بهروز ادناخت و گفت: "خوب مرد جوان شما چه حرفی دارید؟"

بهروز خیلی آرام شروع کرد به صحبت کردن و گفت: "من همسرم را دوست دارم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم از او جدا شوم. البته موضوعی که این اقا به من اشاره میکنند انقدر هم مسئله ی بزرگی نیست و اشان مسئله را کمی برگ کردند. من و همسرم سر موضوع کوچ بحثمان شد و من از ناراحتی به او سیلی زدم. البته قبول دارم که کمی زیاده وی کردم ولی ایا این مسئله باعث میشود که او به همین راحتی تقاضای طلاق کند. البته ایشان مقصر نیست و چون تک فرزند خانواده میباشد این مسئلهبرایشان گران آمده. من در اینجا و یا هر جای دیگری که لازم باشد از خانواده ی محترم همسرم پوزش میخواهم و حتی حاضر دست ایشان را ببویم."

چشمانم از حیرت گرد شده بو او انقدر بازیگر خوبی بود که فکر کردم چقدر در نظر قاضی احمقجلوه میکنیم. یک سیلی، مشتیهایی که او حواله ام کرده بود اگر به سرم خوردهبود الان اینجا نبودم تا شاهد نمایش غم انگیز او باشم. دروغگوی بی وجدان، تازه غیر از این من به خاطر کتک خوردن نبود که به انجا امدم، بلکه ناراحتی من از رفتار بی بند و بار و هرزگیاو بود. اه، ای کاش پدر نبود و من میتوانستم آنچه را میخواستم ب زبان بیاورم.

قاضی به من نگاهی کرد و پس از مدتی مکث شروع کرد به نصیحت کردن.

پدر از ناراحتی سرخ شده بود و بهروز با نگاهی مذبانه مرا مینگریست. قاضی مارا تشوق به همدلی میکرد. ومن در دل خون میگریستم. زندگی با او...با ان رفتار بی بند و بار...اه اگر ان شب امید از جیغ من نمیترسید...خدای من کم کم دیوانه میشدم. به سختی بغضم را فرو دادم به خود گفتم سپیده حالا وقت گریه نیست باید هر طور شده بتوانی حرف بزنی و خود را از فنا شدن و تبا شدن نجات بدهی. با این فکر احساس شهامت کردم و رو کردم به قاضی گفتم: "اقای قاضی میخواهم بع تنهایی با شما صحبت کنم."

قاضی سرش را تکان داد و به پدر و بهروز اشاره کرد خارج شوند. پدر بلند شد و خارج شد اما بهرز نزدیک من شد و گفت

: "سپیده عزیزم ایتقدر گوشت تلخ نباش. من از تو معذرت خواستم توهم کمی گذشت داده باش."

بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم: برو بیرون. " و او آرام بیرون رفت.

قاضی گفت: "خوب دخترم اگر حرفی داری میتوانی بگویی."

اقای قاضی او را اینگونه نهنینید. خیل اب زیر گاه است. باور کنید من به خاطر یک سیلی به اینجا نیامدم، مسائلی در مان است که نمیتوانم و حتی نمیخواهم پدرم از آنها مطلع شود. ول حالا که مجبورم این مسائل را مطرح میکنم... و تمام ماجرا را برای او تعریف کردم. راستش اول رویم نمیشد لی چون دیدم اگر حرف زخم ممکن است به ضررم تمام شود خجالت را کنار گذاشتم و با هر جان کندی بود موضوع را تعریف کردم. قاضی با دقت به حرفهای من گوش کرد و سپس پرسید: "یا یا برای

این مسائلی که عنوان کردید دلیل و مدرکی هم دارید."

با نراحتی سرم را تکان ادم و گفتم: "خیر."

ولی به یاد راننده تاکسی افتادم و گفتم: "اقای قاضی ..."

ولی منصرفشدم چون با فتن این حرف او باید به داد گاه احضار میشد و انوقت نه تنها پدر بلکه تمام فامیل و شاید هم جراید و خیلی های دیگر میفهمیدند. نه، من به هیچ قیمت با بروی پدر و مادر بازی نمیکردم. در همان لحظه به یا لباسی که اوان شب برایم آورده بود افتادم ولی ان هم دلیل محکمه پسندی نبود. قاضیبه من نگاه میکرد و من در حال تجزیه و تحلیل مسائل بودم. بانراحتی اهی کشیدم و سرم را تکان دادم و با التماس گفتم: "اقای قاضی اگر الان حکم به جدای ندهید چند سال بعد باز مرا اینجا خواهید دید ولی انوقت هم برای من دیر است و هم آنکه ممکن است مثل حالا سالم و پاک نباشم. تو را به خدا کاری نکنید من دوباره با این هیولا زندگی کنم. خواهش میکنم مرا نجات بدهید." و به گریه افتادم. البته به هیچ وجه نمیخواستم گریه کنم اما وقتی دیدم هیچ دلیل و مدرکی برای اثبات حرفهایم ندارم اط شدت تاجر به گریه افتادم.

قاضی با آرامش گفت: "اما برای دادن حکم، این مسائلی که عنوان کردید باید در پرونده درج شود."

با التماس گفتم: "نه، خواهش میکنم. اگر شده من خودم را بکشم تا با اوزندگی نکنم نباید پدرم از این ماجرا بویی ببرد."

قاضی مدتی فکر کرد و گفت: "شما از کلیه حق و حقوق میگذری؟"

"بله، بله، من هیچ چیز نمیخواهم، جز آزادی."

پس از کلی دوندگی و صرف هزینه ی زیاد به خاطر گرفتن وکیلی ماهر عاقبت توانستم طلاقم را بگیرم. روزی را که برای اضای رگه طلاق به محضر رفتیم، پدر و دایی حمید و دایی سعید که حالا با من اشتی کرده بودند همراه آمدند تا هم شاهد

باشند و هم اینکه خطری از جانب بهروز تهدیدم نکند. ان مار زخمی سوگند خرده بود که مرا از بین خواهد برد. خوشبختانه ا را ندیدم ولی تا مدتها بعد به خاطر تهدیدی کرده بود پدر و مادر اجازه نمیدادند حتی تا سر کوچه تنها بروم. همان امضا حکم ازادی من از بند ازدواج اشتباهم بود. وقتی ورقه را امضا کردم باورش برایم خت بود که با همان امضا دیگر روی نحس او را نمیبینم. تمام هدیه ها و جواهر ها و حتی ان لباس کنایبی را برای او پس فرستادم. و هیچ چیز نگه نداشتم که با دیدن ان به یاد بهروز بیفتم. ولی با تمام اینها پس از طلاق عصبی شده بودم. دستهایم ناخوداگاه میلرزید و پزشک معالجم عقیده داشت این لرزش به دلیل فشارعصبی حاصل از جدایی است. لب من به خاطر جدا شدن از او هیچ راحت نبودم ولی فکر و خیال راحت نمیگذاشت. فکر میکردم زندگی ام را باختهم و در ابتدای جوانی لقب بیوه گرفته ام. به تجویز پزشک پدر نامم را در یکی از کلاسهای هنری نوشت. من برای پر کردن وقتم به تمرین خط پرداختم. وبه راست که زمان بهترین داروی فراموشی است. کم کم اضطرابم تخفیف پیدا کرد و لرزش دسهایم از بین رفت. دوباره شدم همان دختر شاد و سرزنده. البته گاهی اوقات این فکر عذابم میداد و هنوز باور این موضوع که بیوه بودم براینمسئله بود، هرچند شناسنامه ام ا با برگه ای که از دادگاه گرفته بودم عوض کردند و نام بهروز را از ان پاک کردند ولی یاد او از ذهنم پاک نمیشد. پس از گذشت یکماه از طلاق من مهناز به خانه ی بخت رفت. من از تصور برخورد با علی در مراسم او شرکت نکردم چون تحمل نگاه های دلسوزانه اطرافیان را نداشتم. و هر جقدر پدر و مادر پافشاری کردند تاثیری در تصمیم نداشتم. شب عروسی مهناز، کسی که ان همه دوستش داشتم، تنها در اتاق خودم گذراندم. میدانستم مهناز در لباس سپید عروسی مثل فرشته ای زیبا میشود.

در دل برایش ارزوی خوشبختی کردم. رضا پسر خوب و مهربانی بود و میدانستم قدر این فرشته ی خوب و مهربان را خواهد دانست. این را میدانستم علی دوست صمیمی رضا است و در ماسماو شرکت خواهد کرد. من نمیخواستم با حضورم در فکر علیمورد شماتت یا تمسخر قرار بگیرم.

از مادر شنیده بودم که سیاوش به خاطر عروسی مهناز هدیه ای به همراه پیام تبریکی از کانادا فرستاده و با اینکه خیلی دلم میخواست مهناز ا ببینم ولی از رفتن خد داری کردم. درعوض چند روز پس از مراسم با سبدی گل و گردنبندی به عنوان هدیهبه دیدنش رفتم تا نبودم در مراسم عروسی را از دیش د بیاورم. با اینکه خیلی از دستم دلخور بود ولی وقتی

صورتش را بوسیدم قهرش را فراموش کرد و با گریه مرا در اغوش گرفت . من نیز همراه با او گریه مکردم . وقتی فهمیدم علی و راحله در مراسم حاضر نبودند خیل پشیمانم که چرا نرفته بودم .

سیاوس برای مهناز لوحی از طلا فرستاده بود که روی آن نقش شده بود : "مهناز ، رضا پیوندتان مبارک . و نامه ای که در آن نوشته شده بود : "مهناز جان دختر عمه ی عزیزم و اقا رضای گل از اینکه د مراسم ازدواجتان نمیتونم شرکت کنم خلی به حال خودم تاسف میخورم ولی امید وارم خوشبخت و شادکارم روزگار را بگذارید و همیشه سعادت مند و پیروز باشید . سیاوش .

وقتی نامه ی سیائش را خواندم آن را به مهناز برگرداندم و به او نگاه کردم . او با لبخند به من خیره شده بود . خیلی دلم میخواست بپرسم که ایای سیاوش را فراموش کرده ولی با وجود بودن رضا و اظهار علاقه اش به مهناز این پرسش را برای همیشه در دل مدفون کردم . وقتی تنها شدیم پرسیدم چرا علی ی راحله برای عروسی نیامدند .

نگاهی بهمن کد و گفت : "با اینکه نمیباست بگوم ولی فقط بع تو میگویم . علی شب پیش از عروس به من زنگزد و گفت مهناز نمیتوانم به عروسی تو بیایم . من با تعجب پرسیدم چرا ؟ گفت اگر من انجا حضور داشته باشم سپیده ناراحت مشود و برای اینکه او معذب نباشد به همه میگویم به سفر میروم . امیدوارم از دست من ناراحت نشوی ."

به مهناز نگاه کردم و گفتم : "چ از خود متشکر ، اصلا علی کی هست که من از حضورش ناراحت شوم . من به خاطر مسائل دیگری نیامدم . " ولی هم من و هم مهناز میدانستیم که دروغ میگفتم و دلیل نیامدنم فقط و فقط حضور او بود و بس . نمیخواستم شکستم را ببیند و در دل به من بخندد . ولی کویا او هم به اندازه ی من از پیش آمدن این موضوع ناراحت بوده و گرنه فکر ناراحتی من را نمیکرد . شاید هم عذاب وجدان راحتش نمیگذاشت .

دیگر ادم کم حوصله ای شده بودم . روزها و شبها برایم بی معنی بود ، حوصله هیچ کاری نداشتم و نسبت به زندگی بی تفاوت شده بودم . پس از گذشت تقریبا دوماه کم کم پای خواستگارها به منزلمان باز شد و من از این موضوع تعجب میکردم . با اینکه از طلاق من با خبر بودند باز هم اصرار به ازدواج داشتند ولی برای من همه ی مردها مثل بهروز بودند . تصمیم گرفته بودم به این زودیها برای زندگی ام تصمیم نگیرم . میخواستم درسم را ادامه بدهم و به دانشگاه راه پیدا کنم .

امدر روزی بی منظور به من گفت : "میدانی سیاوش نخستین دوره ی تخصصی اش را میگذراند ."

با اینکه مادر از گفتن این حرف هیچ منظور خاصی نداشت ولی من ان را به دل گرفتم و ناراحت شدم و تصور کردم با مطرح کردن ان اشتباهم را به رخ میکشد . با اینکه واکنشی نشان ندادم تا مادر متوجه ناراحتی ام شود ولی خیلی دلم گرفت . د همان حال به یاد پارک چیتگر و اصرار سیاوش افتادم .مدتها بود که فکر او را از مغزم خارج کرده بودم .

یک روز که مثل هر روز بی حوصله روی مبل راحتی اتاقم نشسته بودم و به سقف چشم دوخته بودم مادر صدایم کرد و گفت: "دای سعید کارت دارد."

به حال فتم و گوشی تلفن را از مادر گرفتم . دایی سعید با شنیدن صدای من گفت : " سپیده چمدانت را بند و برای صبح رز چهارشنبه حاضر باش."

با بی حوصلگی گفتم : "به سلامتی کجا؟"

"میخوایم برویم کیش ."

با نیشخند گفتم : "مگر با زهرا قهری؟"

"چطور؟"

گ چون به جای او از من دعوت کردی !"

دایی سعید خندید و گفت : "خیر خانم ، زهرا هم میاید ."

"هوم فهمیدم پس یک به پا لازم داری ."

دای باز هم خندید و گفت : "به پا سر به راه ت از تو پیدا نکردیم چون میتوانیم سر تو را کلاه بگذاریم."

" نه دای جون من بیا نیستم چون حوصله مسافرت ندارم . بهتر است برای پاییدن خودت و زهرا کس دیگری را انتخاب کنی ."

پس از کلی بحث ست اخرگفت : " یابه زبان خوش قبول میکنی و همراه من می ایی یا م ایم با پس گردنی نیبرمت ."

خندیدم راضی شدم که هماهشان بروم .

خوشحال بودم ، دایی سعیددیگر با من قهر نبود .او را خیلی دوست داشتم . روزی که فردایش قرار بود به همراه دایی سعید

به کیش برویم مادر برای خرید از منزل خارج شده بود و من در حال بستن چمدان کوچک سفرم بودم . با صدای زنگ به

خیال آمدن مادر به طرف ایفون رفتم و ان را فشار دادم ، دوباه صدا زنگ به صدا در آمد و من با تعجب به طرف پنجره رفتم . خانمی جادری پشت در بو . وقتی پرسیدم بفرمایید . سرش را بالا کرد و من با حیرت راحله را دیدم که چادر و مقنعه ای به سر داشت .

بهتزده گفتم : "بفرمایید بالا ."

او داخل شد و من برای استقبال از او کنار در خال ایستادم و با تعجب فکر کردم چرا راحله به اینجا آمده ؟ این نخستین بار بد که به منزل ما می آمد و در آن مدت که همسر علی شده بود مادر چند بار او و علی را برای پاگشا و مهمانی به منزلمان دعوت کرده بود ولی عل هر بار به بهانه ای آمدن سرباز زده بود . حتی برای عروسی مهناز ، به طوری که مادر میگفت ، علی و راحله به مسافرت رفته بودند و در مهمانی حاضر نبودند ولی من نمیدانستم چرا از رفتن به مجالس و مهمانی طفره میروم ... ایا فقط به خاطر ناراحت نشدن من بود یا اینکه دلیل دیگری هم داشت . این چیزیبود که فقط خودش میتوانست ان را پاسخ بدهد .

وقتی راحله بالا آمد تا مرا دید به آرامی سلام کرد و من با تعجب به او نگاه کردم و پاسخ سلامش را دادم . واز جلوی در کنار رفتم و تعارف کردم که داخل شود . داخل شد و روی اولین صندل ینشست . به او گفتم : "اینجا خوب نیست ."

"سپیده بنشین با تو کار دارم ."

با تعجب صندلی بغل دست او اشغال کردم . او به اطراف نگاه کرد و فگت : "شیرین خانم نیست ؟"

سرم را تکان دادم و گفتم : "نه ."

و اهی کشید و گفتم : "اینطور بهتر است ."

از طرز حرف زدن و کارهایش هاج و واج شده بودم ، نمیدانستم چرا به اینجا آمده . دوست داشتم زودتر دلیل آمدن او را بدانم و تا خودش صحبت نمکرد درست نبود از او بپرسم برای چه اینجا آمده ای ؟ خوشبختانه خودش شروع به صحبت کرد .

"سپیده گوش کن باید موضوعی را به تو بگویم . "پس از کمی مکث ادامه داد : "من به وجود تو احتیاج دارم . باید هرچه

زودتر علی در بیمارستان بستری شود ."

"چرا؟"

"چون مریض است."

با بی تفاوتی گفتم: "ولی من که دکتر نیستم، در این مورد چه کمکی میتوانم بکنم؟"

"علی به حرف من گوش نمیکند."

با تمسخر گفتم: "حالا از کجا مطمئنی که حرف من گوش میدهد."

راحله عصبی بود و تند صحبت میکرد. کم کم این حس به من هم منتل شد و من هم احساس کردم از درون میلرزم و کم

کم احساس عصبانیت میکردم اما تلاش کردم برخورد مسلط بمینم. نفس عمیقی کشیدم و با بی تفاوتی گفتم: "چرا فکر

میکنید فقط من میتوانم او را راضی به بستری شدن کنم؟"

با قیافه غمگینی گفت: چون او شما را دوست دارد. با پوزخند گفتم: ولی خودش مرا نخواست. چشمانش را بست و دیدم دو

قطره اشک از روی گونه هایش فرو غلتید. تحمل دیدن اشکهای او را نداشتم. سپس با صدایی که از گریه میلرزید گفت: ولی

او فقط تو را دوست دارد تو از هیچ چیز خبر نداری.

بلند شدم و در حالی که دستهایم از عصبانیت میلرید با حالتی عصبی خندیدم و گفتم: چرا، از همه چیز خبر دارم. حالا

گوش کن او در آخرین دیدارمان در حالی که مرا عروسکی برای خوشگذرانی میخواند از من جدا شد و من خیلی سعی کردم

فراموشش کنم و همین باعث شد از چاله به چاه بیفتم. میفهمی؟ به خاطر انتقام از خودم و به خاطر اینکه دل علی را بسوزانم

همسر مردی شدم که مثافت با خونس عجین شده بود میفهمی یعنی چی؟ ایا هیچ دختری مثل من زندگیش را اینچنین

مفت به بازی داده؟ من از او متنفرم و مرده زنده اش برایم فرقی ندارد.

دستم را گرفت و با التماس گفت: گوش کن بگذار توضیح بدهم...

میخواستم دستم را بکشم ولی او محکم دستم را گرفته بود و اشک میریخت. از دیدن اشکهایش خیلی متاثر شده بودم و با

ناراحتی سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. او در حالی که اشک میریخت گفت: بگذار حقیقت را به تو بگویم. او ...

علی هیچ وقت مرا نخواست خیلی سعی کردم دلش را به دست بیاورم ولی هیچ وقت موفق نشدم. التمایش کردم. به پایش

افتادم ولی او حاضر نشد با من ازدواج کند.

فکر کردم اشتباه شنیدم با او خیره شدم و گفتم: ازدواج؟ بله ازدواج، بنشین تا برایت تعریف کنم.

دوست نداشتم حرفهایش را بشنوم میترسیدم این هم دروغی باشد برای فریب دادن من. ولی صداقتی در صدای راحله بود که مرا واردار به نشستن کرد. در واقع بی اختیار نشستیم. او دستم را رها کرد و در حالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت: بگذار از اول برایت تعریف کنم. ما زندگی خوبی داشتیم من و پدر و مادرم. هیچ کدام از اقوام پدر و مادرم در تهران زندگی نمیکردند. او راننده کامیون بود و چون برای شرکتی کار میکرد مجبور شده بود من و مادر را به تهران بیاورد. پدر تازه توانسته بود خانه نقلی و کوچکی برای سکونتمان بخرد که آن حادثه باعث شد زندگی ما از هم بپاشد. پدر در یک حادثه رانندگی کشته شد. چون کامیون او ترمز نگرفته بود مقصر شناخته شد. به کامیون صدمه زیادی وارد آمد و پس از آن صاحب کامیون ادعای خسارت کرد و چون هنوز قسط کامل منزل را نپرداخته بودیم مجبور شدیم خانه و کلی از اثاثیه را بفروشیم تا خسارت را بپردازیم و پدر را از دین صاحب کامیون رها کنیم. من آن موقع در کلاس سوم دبیرستان درس میخواندم. پس از آن مادر برای سیر کردن شکم خود و من به دنبال کار گشت. تا من بتوانم به تحصیل ادامه دهم. میخواستم ترک تحصیل کنم اما مادر با گریه و زاری نداشت. عاقبت پس از کلی گشتن توانیت در صسمت شستشوی بیمارستانی مشغول کار شود. چند وقتی بود که مادر به ورم دست و پا دچار شده بود و کار برایش مشکل شده بود ولی با وجود اصرار من که میخواستم او کارش را رها کند نپذیرفت و کماکان به همان کار ادامه داد. یک روز که از مدرسه برای دیدن مادر به بیمارستان میرفتم اتفاقی با علی روبرو شدم. او برای دادن آزمایش به بیمارستان مراجعت کرده بود و از من درباره بخش آزمایشگاه پرسید. چون چند بار برای دیدن مادر به بیمارستان رفته بودم با قسمتهای مختلف آشنا بودم. آن روز او را رهنمایی کردم تشکر کرد و از من جدا شد. وقتی با مادر از محوطه بیمارستان خارج میشدم او را دیدم که همزمان با ما خارج میشد. وقتی ما را دید جلو آمد و گفت: میتوانم شما را تا جایی برسانم. میخواستم قبول نکنم ولی چون خیابان یکطرفه بود و باید مسافت زیادی راه میرفتیم تا به ایستگاه اتوبوس برسیم و با وجود پا درد مادر که میلنگید راضی شدم و با تشکر از او سوار ماشینش شدیم. آن روز تا دم منزل ما را رساند. مادر طبق معمول از درد پا ناله میکرد. علی از این ماشین به مادر نگاه کرد و پرسید. شما حالتان خوب است؟ مادر سر صحبت را با علی باز کرد و از درد پایش گفت. من دوست نداشتم این بحث ادامه پیدا کند به مادر اشاره کردم ولی او که دل پری داشت بدون توجه به من حرفش را ادامه داد. علی وقتی فهمید

مادر برای مریضی به بیمارستان مراجعه نکرده بلکه انجا کار میکند با عذر خواهی از دخالتش گفت: پس شوهرتان چی؟ مادر گفت: اگر ان خدا بیامرز زنده بود احتیاجی نبود تا من کار کنم چون شوهرم راننده کامیون بود و پیش از مرگش زندگی ما خیلی خوب میگذشت. ولی افسوس با مرگش تمام هست و نیست ما برای پرداخت خسارت و برگرداندن وام از بین رفت. علی به من اشاره کرد و پرسید: شما در حال تحصیل هستید؟ گفتم: بله سال اخر رشته اقتصاد هستم. علی هم گفت: شما میتوانید پس از تعطیل شدن از مدرسه در جایی مشغول به کار شوید. گفتم: فکر نمیکنم بتوانم کاری پیدا کنم که فقط بعدازظهر ها باشد. علی با خوشحالی گفت: برای شرکت یک منشی نیمه وقت لازم دارم بنابراین از شما تقاضا میکنم برای کار به این نشانی مراجعه کنید و کارتش را از جیبش در آورد. کارت را گرفتم و دیدم روی ان نوشته علی رفیعی. مدیر عامل. نشانی و شماره تلفن هم روی ان نوشته شده بود. خیلی خوشحال شدم. باور کن همیشه فرشته ها رو در قالب زن میدیم ولی حالا او فرشته ای بود که در دنیای بی کسی بر ما ظاهر شده بود. یک لحظه بعد شیطان در وجودم سر بز آورد که شاید میخواهد از بی کسی ما سشو استفاده کند ولی وقتی به چشمان زیبا و نجیبش خیره شدم متوجه شدم صاحب این نجابت و متانت نمیتواند انسان پستی باشد. چند روز بعد به شرکت مراجعه کردم و با اینکه هیچ کاری به جز جواب دادن تلفن بلد نبودم مشغول کار شدم. ساعت کارم انقدر کم بود که جای تعجب داشت که چرا مرا استخدام کرده است. چون تایپیست حرفه ای و مسلط به زبان انگلیسی داشت. کار من فقط جواب دادن به تلفن ها بود. تازه فقط تلفن های داخلی و وقتی از خارج از کشور تماس میگرفتند ان خانم منشی به تلفن جواب میداد. تصمیم گرفته بودم وقتی درسم تمام شد با جدیت کار کنم و نگذارم مادر برای کار کردن به بیمارستان برود. هر روز راس ساعت معینی از شرکت خارج میشدم. او چنان اراسته و باوقار بود که چون هر روز از حال مادر میپرسید و مرا تشویق میکرد که کتابهای آموزشی کامپیوتر را ما بین دروسم مطالعه کنم و حتی گفت اگر در دروسم به مشکلی برخوردم میتوانم به او مراجعه کنم. اخر ماه وقتی حقوقم را دریافت کردم از تعجب حیرت کردم. مقدار حقوق من دو برابر کارکرد مادر در بیمارستان بود طوری که به مسئول صندوق گفتم فکر میکنم حقوق مرا اشتباه پرداخت کردید مسئول نگاهی به ورقه جلوی رویش انداخت و گفت خیر خانم اشتباهی نشده. تازه فهمیدم او خواسته طوری به ما کمک کرده باشد که شخصیتمان زیر سوال نرود و این پیشنهاد کار برای این بود که عزت نفس خویش را حفظ کرده باشیم. با این کارش علاقه ام نسبت به او بیشتر شد. وقتی حقوقم را جلوی مادر گذاشتم با تعجب به من نگاه

کرد و گفت: یعنی باز توی این دنیای شلوغ انسانهای خوب پیدا میشوند؟ و من در دلم گفتم او فرشته است. ماه ها در شرکت کار کردم. از وقتی که مشغول به کار شده بودم وضعیت زندگی مان بهتر شده بود. فصل امتحانات به اجبار به من مرخصی داد تا امتحاناتم تمام شود و وقتی نتیجه قبولی ام را گرفتم مرا به کلاس کامپیوتر و تایپ لاتین فرستاد و کلیه مخارج ان را خودش پرداخت من هم برای قدردانی از او با دقتی که نشان میدادم سعی کردم کارم را خوب یاد بگیرم. تا بتوانم جوابگوی خوبی اش باشم. پس از چند ماه با تلاشی که از خود نشان دادم توانستم مدرک رسمی تایپ و کامپیوتر را از وزارت ارشاد بگیرم و از ان وقت بود که به طور تمام وقت در شرکت کار میکردم و حقوقم به حدی بود که به راحتی اجاره منزل و خورد و خوراک را تامین میکردم. حالا دیگر مادر سرکار نمیرفت و هر وقت به منزل برمیگشتم با غذای گرم منتظر ورودم بود. انقدر به کارم و البته بیشتر به او دلبستگی پیدا کرده بودم که پنجشنبه ها از اینکه فردایش تعطیل است دلگیر بودم و تا شبانه لحظه ها را میشمردم. در تمام مدتی که به عنوان منشی در شرکتش کار میکردم هیچ وقت نگاه یا رفتار زننده ای از او ندیدم. یک روز که برای امضای نامه ای به اتاقش رفتم متوجه روی میز تحریرش شدم که یک عکس قاب شده از دختری وجود دارد. با دیدن عکس که دختر زیبایی را نشان میداد انقدر دلگیر شدم که یادم رفت برای چه کاری به اتاقش رفته ام. او که متوجه شد من به قاب عکس نگاه میکنم با لبخندی گفت: زیبا نیست؟ به زحمت لبخند که چه عرض کنم زهر خندی زدم و گفتم: بله خیلی زیباست. نامزدتان است؟ با علاقه به عکس نگاه کرد و گفت: هنوز نه. در حالی که سعی میکردم متوجه ناراحتی ام نشود گفتم: انشالله خوشبخت شوید و بعد بیرون رفتم. ان روز از شدت ناراحتی دیگر نتوانستم کار کنم. وقتی به منزل رفتم مادر با دیدن رنگ پریده ام گفت: چی شده؟ بیکار شدی؟ لبخندی زدم و گفتم: نه کارم را از دست نداده ام فقط کمی سرم درد میکند و ممکن است سرما خورده باشم. مادر با دادن قرص مسکنی و با دود کردن اسپند به خیال خود خواست مریضی را از من دور کند. طفلی خبر نداشت هیچ قرصی نمیتواند درد دلم را آرام کند. ان شب تا صبح بیدار بودم و فکر میکردم. از توقع بیش از حد خودم ناراحت بودم او با بزرگواری ما را از فلاکت نجات داده بود و حالا من توقع داشتم که چی؟ ولی دست خودم نبود که در همین مدت عاشقش شده بودم. عاقبت با هر زحمتی بود خود را قانع کردم که راه او از من جداست و باید او را جور دیگری دوست بدارم. اما دل کندن از او خیلی سخت بود، راستش را بخواهی از ان دختری که عکسش را دیده بودم متنفر شدم. دلم میخواست دیگر به شرکت نروم ولی به پولی که به دست میاوردم احتیاج داشتم و

بیشتر از آن به دیدن او عادت کرده بودم... کم کم توانستم خود را راضی کنم که یکطرفه دوستش داشته باشم و از او توقع بیشتری نداشته باشم. یکروز که فردای آن شرکت تعطیل بود کاری برای انجام دادن نداشتم میخواستم مرخصی بگیرم تا برای منزل کمی خرید کنم. وقتی برای گرفتن مرخصی به اتاقش رفتم پشت به میزش و به طرف پنجره نشسته بود آرام گفتم: ببخشید میخواستم ببینم اگر کاری ندارید مرخص شوم امروز جایی کار دارم. صندلی اش را به طرفم چرخاند و به طرف میز برگشت. دیدم اخم کرده و در فکر است. هیچ وقت او را به این حال ندیده بودم. جرات نکردم در خواستم را تکرار کنم خواستم اهسته از اتاق خارج شوم که متوجه من شد و گفت: خانم مرادی بفرمایید بنشینید. به طرف صندلی رفتم و نشستم بدون اینکه به من نگاه کند گفت: من باید چکار کنم؟ تعجب کردم که ای چه سوالی است که از من میپرسد بهتر از من گفتم: متوجه نشدم چه گفتید؟ به طرفم برگشت با دیدن چشمان زیبایش که رگه هایی از خون در آن دیده میشد دلم گرفت. به آرامی گفتم: من باید چه کار کنم تا او بفهمد دوستش دارم؟ متوجه شدم از آن دختر حرف میزند. نمیدانستم چه کنم احساس میکردم بدنم بی حس شده ولی با تمام این احوال خیلی زود توانستم خودم را آرام کنم. اهسته پرسیدم: میشه بپرسم کیه و چه نسبتی با شما دارد؟ گفت: او سپیده دخترخاله من است. من او را عاشقانه دوست دارم ولی هر کار میکنم او نسبت به من بیتفاوت است و فرقی بین من و دیگران قائل نیست. نمیدانم چگونه محبتم را ابراز کنم که روحیه حساس و لطیفش از رده نشود. از طرفی اگر دیر بجنبم او را از دست میدهم. موضوع برایم جالب شد پرسیدم: بطور؟ نفس عمیقی کشید و ادامه داد. او خواستگاران زیادی دارد از جمله پسر دایی ام که پزشک است و خیلی خوش قیافه. و بعد دو دستش را به میز تکیه داد و پیشانی اش را روی دستش گذاشت. بار دیگر چهره آن دختر را پیش خودم مجسم کردم و گفتم: یک دلبر و هزار دل. باید دختر مغروری هم باشد که اینچنین پسرخاله اش را سرگشته کرده و ناگهان فکری به خاطر رسید و گفتم: میشود چیزی بگویم؟ سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد و گفت: به خاطر همین هم مزاحمت دم. گفتم: به او بیمحلی کن. در پیشانی اش به نشانه نفهمیدن احمی ظاهر شد و گفت: چکار کنم؟ گفتم: به او بی محلی کن چون با توجه به طرفداران زیادی که دارد رفتار تو باعث تعجبش میشود و کمی به خودش می آید. در حالی که به من خیره شده بود گفتم: راست میگویی؟ سرم را تکان دادم و گفتم: من یک دخترم و از اخلاق دخترها خیلی خوب سر در می آورم. در حالی که لبش را به دندان گرفته بود به فکر رفت و بعد با نگاه سپاسگزارانه ای گفت: متشکرم راستی که راهنمای خوبی هستی. در حالی که

بلند میشودم گفتم: ممنون و اگر اجازه بدهید مرخص میشوم. سرش را تکان داد و گفت: اشکالی ندارد میتوانید بروید. وقتی به نزدیک در رسیدم صدایم کرد و گفت: اگر یک وقت از دستم پرید چه؟ لبخند زدم و گفتم: اگر قرار است پرنده ای را به زور نگه دارید هر وقت فرصتی پیش آمد ان پرنده پر میکشد و بعد از اتاق خارج شدم. چند روز بعد کارت عروسی خواهرش را برایم آورد که از من و مادرم هم دعوت کرده بود. خیلی خوشحال شدم. چون میتوانستم با دیدن سپیده کنجاوی ام را ارضا کنم. تا شب عروسی دل توی دلم نبود. وقتی که خواستیم حرکت کنیم بهترین لباسی را که داشتم رو پوشیدم و کمی هم خود را اراستم. علی گفته بود برای بردن ما می آید و من هر چقدر اصرار کردم او نپذیرفت. وقتی علی را دیدم که کت و شلوار مشکی پوشیده بود قلبم به ضربان افتاد و حیرت زده از این همه متانت در عقب رو باز کردم و مادر روی صندلی عقب نشست و خودم هم در جلو رو باز کردم و کنار او قرار گرفتم. در یک لحظه ناخودآگاه خود را همسر او دیدم که برای شرکت در یک مهمانی میرفتیم. ولی با یاد آوری سپیده اهی کشیدم و به خودم گفتم: افسوس

وقتی به جشن رسیدیم علی ما را به مادر و خاله هایش معرفی کرد و از آنان خواست تا از ما پذیرایی کنند. در این بین منتظر بودم که سپیده را ببینم در یک فرصت مناسب اهسته از علی پرسیدم: میشود سپیده را به من نشان دهی؟ خندید و گفت: هنوز نیامده او را به شما نشان خواهم داد و بعد سیاوش را نشانم داد و گفت: این رقیبی است که من خیلی دوستش دارم. با دیدن سیاوش چشمانم از تعجب گرد شده بود. مرد خوش قیافه ای که چشمان فوق العاده جذابی داشت و بسیار خوش هیكل بود. کت و شلوار مشکی اش او را بی نهایت برازنده نشان میداد. از دیدن قد بلند و صورت خوش قیافه اش راستی نمیتوانستم چشم از او بردارم. علی با لبخند مرا نگاه میکرد. اهسته به من گفت: با وجود رقیب خوش قیافه ای مثل او اقبال من خیلی کم است اینطور نیست؟ به علی نگاه کردم. درست بود که سیاوش خوش قیافه تر از علی بود ولی جاذبه ای را که علی داشت هیچ کدام از مردان حاضر در مهمانی نداشتند. با خنده گفتم: اگر محبوب شما ظاهر پسند باشد بله ولی اگر ظاهر و باطن را با هم بخواهد به طور حتم شما را انتخاب میکند. دختران زیبایی در مهمانی بودند که هر کدام میتوانستند قلب مردی را تصاحب کنند و من فکر می کردم با وجود دخترانی مثل آنها چطور این پسردایی و پسر خاله هر دو یک نفر را دوست داشتند. حدود نیم ساعتی محو تماشا بودم و در فرصتی علی اهسته به من گفت: خانم مرادی این خاله شیرین من و مادر سپیده است. خاله علی را دیدم که شبیه خودش بود با همان چشمان مشکی و جذاب. پس از چند دقیقه

از چهره سرخ علی فهمیدم که تو وارد شدی. علی با چشمتی که به من اشاره کرد و من فهمیدم عاقبت تو را میبینم. دو دختر زیبا وارد اتاق پذیرایی شده بودند. یکی از آن دو لباس مشکی زیبایی پوشیده بود که موهایی به رنگ شب داشت و اگر من نمیدانستم که علی یک خواهر بیشتر ندارد فکر میکردم او خواهر دوم اوست. آن دختر خیلی زیبا و متین بود و بعدها فهمیدم اسمش مهناز و دختر خاله دیگر علی است. سپس تو را دیدم که با پوستی سفید مثل مرمر و موهایی که رگه های روشن در آن موج میزد لباسی به رنگ مشکی به تن داشتی که کت بلندی از حریر روی آن پوشیده بودی ولی لباس بلند مشکی ات به خوبی زیبایی اندامت را نشان میداد. در زیر نور پروژکتورها نتوانستم زنگ چشمانت را به خوبی تشخیص دهم. نوعی شادابی و نشاط در حرکات موج میزد که همگی شیرین بودند و من محو شیطننت شده بودم. متوجه شدم اکثر دخترها زیر چشمتی تو را نگاه میکنند ولی با تو حرفی نمیزنند و چون خودم از جنس آنان بودم فهمیدم که این کم محلی نشانه حسادتشان است. راستش خیلی به او حسادت میکردم به علی نگاه کردم. گاه گاهی با شیفتگی به تو نگاه میکرد ولی چون برادر عروس بود سعی میکرد جلب توجه نکند. نگاهم را از او گرفتم و به طرف پسردایی اش نگاه کردم سیاوش هم مثل میخی در دیوار روی صندلی آرام و بیحرکت نشسته بود و به تو چشم دوخته بود.

راحله نفسی کشید و جرعه ای اب از لیوانی که روی میز بود نوشید و دوباره شروع کرد. او تمام جریئات عروسی را از نگاه خود برایم تعریف کرد، حتی ماجرای توجه بهروز و واکنش دایی سعید را هم به خوبی متوجه شده بود. وقتی نیمی از اب لیوان را سرکشید دوباره شروع کرد. پس از شام من و مادر میخواستیم به منزل مراجعت کنیم. علی اصرار داشت که خودش ما را به منزل برساند. آن شب خودم را قانع کردم که دیگر به او فکر نکنم...یکروز برای دادن نامه ای که با نمابر از خارج رسیده بود به اتاقش رفتم. سرش را روی میز گذاشته بود. فکر کردم خوابیده است میخواستم برگردم که پرسید: خانم مرادی کاری داشتید؟ با تردید گفتم: برای این نامه مزاحمتان شدم اگر حالتان خوب نیست بعد آن را می آوردم. گفت: نه حالم خوب است نامه را بدهید. وقتی جلوی میزش رفتم دیدم عکس کنار دستش واژگون شده. عکس را بلند کردم و آن را صاف گذاشتم. به او نگاه کردم که متوجه کار من بود. رنج را به وضوح در چشمانش دیدم. اهسته گفت: فردا سیاوش از او خواستگاری میکند. قلبم فشرده شد. تحمل دیدن ناراحتی اش را نداشتم گفتم: از کجا معلوم که جواب مثبت باشد؟ سرش

را تکان داد و گفت:نمیدانم. وقتی بیرون میرفتم در دل دعا کردم که سپیده به سیاوش جواب مثبت ندهد.حالا دیگر از سپیده بدم نمی آمد و دوست داشتم علی به ارزویش برسد. شنبه صبح وقتی به شرکت امدم شروع به کار کردم نیم ساعت بعد آمد و حالش خوب بود و خیلی عادی با من سلام و احوالپرسی کرد و به اتاقش رفت. چند روزی بود که کار شرکت زیاد شده بود و من حسابی سرگرم کار بودم. از طرفی با اینکه دلم میخواست بدانم اوضاع از چه قرار است ولی نمیخواستم تا خودش حرف نزده چیزی بپرسم ولی خدا میداند که تا موقعی که خودش لب باز کند چه بر من گذشت. سه شنبه بعد وقتی به شرکت آمد در دستش جعبه شیرینی بزرگی بود و روی جعبه دسته گل سرخی گذاشته بود. با دیدن او از جا بلند شدم و سلام کردم. با لبخند به طرف میز آمد جعبه شیرینی و دسته گل را به طرف من گرفت و گفت:این برای شماست. پرسیدم به چه مناسبت؟ با خنده زیبایی که دندانهای سفیدش را به نمایش می گذاشت گفت:به مناسبت برآورده شدن دعای شما. با تعجب گفتم:چه دعایی؟ گفت:اینکه سپیده به سیاوش پاسخ مثبت ندهد. با هیجان گفتم:راستی؟ گفت:بله. سپس کیفش را برداشت و به طرف اتاقش رفت. هنوز داخل نشده بود که برگشت و گفت:باید زودتر اقدام کنم چون میترسم یکی دیگر از راه برسد. خیلی خوشحال شدم و در دل خدا را شکر کردم. درست خاطر من نیست که چندم اسفند بود که روزی مشغول تایپ نامه ای بودم که تلفن زنگ زد و وقتی گوشی را برداشتم آقای پشت خط بود که با علی کار داشت. ولی او شرکت نبود بنابراین پرسیدم اگر پیغامی دارید بفرمایید. مرد پرسید که من چه هستی به او دارم. گفتم:منشی ایشان هستم.مرد گفت که از طرف آزمایشگاه تماس میگیرد. به ایشان بگویید که برای تکرار آزمایش به بیمارستان مراجعه کند. مثل اینکه اشتباهی پیش آمده. وقتی گوشی را گذاشتم پیغام را نوشتم چون ساعت کارم تمام شده بود و باید میرفتم. ان را روی میز کارش گذاشتم تا اگر آمد ان را ببیند. فردای ان روز طبق معمول سرکار رفتم وای او به شرکت نیامد ولی میدانستم روز پیش پس از رفتن من به شرکت آمده بود.چون پیغامی برای من گذاشته بود که ان را روی میزم مشاهده کردم. چند روزی گذشت و در این مدت او بعضی از روزها پس از پایان ساعت کار من به شرکت می آمد و اگر پیغام و نامه ای بود ان را امضا میکرد و در یادداشتی کارهای مرا مشخص میکرد. شب عید کارهای شرکت زیادتر شده بود. او یا شرکت نبود و یا اگر هم بود سرش حسابی گرم بود و من جز در مرود کار با او صحبت نمی کردم. شب عید که برای خداحافظی نزدش رفتم خیلی سرحال بود و شمغول نوشتن چیزی بود. کارت تبریکی را که از پیش برایش آماده کرده بودم به طرفش گرفتم و سال نو را تبریک گفتم. با

خوشحالی کارت را گرفت و در حالی که به عکس آن نگاه میکرد از من تشکر کرد و برایم ارزوی داشتن سال خوبی را کرد. از نشاطش بی اختیار گفتم: مثل اینکه خیلی خوشحالید. سرش را تکان داد و گفت: هم بله و هم نه. از طرز جواب دادنش خنده ام گرفت و گفتم: چرا بله و چرا نه؟ او گفت: خوشحال نیستم برای اینکه دیشب سیاوش به کانادا رفت. با تعجب گفتم: چرا؟ نفس عمیقی کشید و جریان پاسخ رد شنیدن سیاوش و سفر او را برایم تعریف کرد. پیش خود گفتم: عجب دیوانه ای. مگر ادم به خاطر عشق خودش را اواره میکند؟ ولی چیزی نگفتم. فقط سرم را تکان دادم و پس از لحظه ای گفتم: مثل اینکه گفتید بله. علی گفت: بله خوشحالم چون تا چند روز دیگر او را به دست می اورم. با خوشحالی گفتم: پس دوست دارم اولین کسی باشم که به شما تبریک میگویم.

آن شب عید به لطف خدا و یاری او بهترین شب عیدی بود که در طول این چند سال داشتم که پدر را از دست داده بودم. من و مادر هر دو برای زیارت به مشهد سفر کردیم و روز نهم عید به تهرات برگشتیم. روز دهم به شرکت مراجعه کردم. به جز آقای همت دربان شرکت کسی آنجا نبود. قرار بود پس از تعطیلات با شرکتی قرارداد مهمی ببندیم آن روز برای پیدا کردن سوابق شرکت مورد نظر خم شدم فایل زیر میزم را باز کنم و با دقت مشغول گشتن بودم که متوجه نشدم کسی در را باز کرد. صدای پایی را شنیدم و سایه شخصی را روی زمین احساس کردم. در حالی که چشمم از پرونده ها برداشته بودم گفتم: متأسفانه شرکت تعطیل است. ولی آن سایه همچنان جلوی میز ایستاده بود. چشمم را از پرونده ها برداشتم تا آن شخص را ببینم. با دیدن علی از جا بلند شدم و به او سلام کردم. مدتی بود که او ندیده بودم و خیلی دلم برایش تنگ شده بود. با دیدنش احساس خوبی به من دست داد. او کت و شلوار تیره ای پوشیده بود. و چون روز بارانی بود بارانی بلندی هم روی کت و شلوارش به تن داشت. رنگش کمی پریده بود. با دیدن من که از زیر میز بیرون می آمدم لبخند زد و پرسید: شما اینجا هستید؟ گفتم: یله ولی دیگر داشتم میرفتم. میخواستم پرونده ای را حاضر کنم تا موقع عقد قرارداد دچار مشکل نشوید. با خوشرویی گفت: شما میتوانید بروید من خودم آن را پیدا میکنم. گفتم منزل کاری ندارم و میتوانم بمانم خودم اینکار را انجام میدهم. او به طرف اتاقش رفت. وقتی پرونده را پیدا کردم متوجه شدم کیفش را روی میز جا گذاشته است. از فراموشکاری اش تعجب کردم. کیف را برداشتم و همراه با پرونده به اتاقش رفتم. وقتی داخل شدم گفتم: آقای رفیعی فکر میکنم امروز کمی بی حوصله باشید چون کیفتان را جا گذاشتید. در حالی که دستش در جیب بارانی اش بود گفت: اه بله

متشکرم. از دیدن افسردگیش کنجاو شدم و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ علی گفت: خانم مرادی شما سنگ صبور خوبی هستید و باور کنید همیشه شما را مانند خواهرم سارا دوست داشته و دارم. و حرفایی را که حتی به او هم نمیتوانم بگویم خیلی راحت با شما در میان میگذارم. این بار هم اگر دوست داری بشنوی برایت میگویم. دلم بدجوری به شور افتاده بود. او به جایی خیره شده بود و من دوست نداشتم خلوتش را به هم بزنم. او پس از مکشس به یاد من افتاد. سپس آرام و شمرده ادامه داد چند وقت پیش برای اهدای خون به هلال احمر مراجعه کردم. پس از مدتی از هلال احمر نامه ای دریافت کردم که در آن از من خواسته بودند برای آزمایش به انجا مرجعه کنم. همان بیمارستانی که برای نخستین بار شما را در انجا دیدم. پس از چند آزمایش به من گفتند دچار کم خونی هستیم. البته با توجه به سرگیجه های وقت و بی وقت این مسئله زیاد برایم اهمیت نداشت. پس از مشورت با پزشک تحت درمان قرار گرفتم که با تجویز کپسول ها و قرصهای آهن تا حدودی هم موفق شدند سرگیجه های مرا تسکین دهند. تا اینکه چندی پیش پس از مراجعه به بیمارستان برای بررسی وضعیت بیماری ام آزمایش خون دادم. خودم ورقه جوابم را مطالعه کردم و متوجه شدم اشکالی در خونم وجود دارد. ولی چون تخصصی نداشتم به پزشکم مراجعه کردم. او متوجه شد من به بیماری خونی نادری مبتلا هستم و قرار شد برای درمان به المان مراجعه کنم. برای اینکه او را دلداری بدهم گفتم: ان شالله دکترها اشتباه کرده اند و چیزی تان نیست. شما نباید روحیه تان را از دست بدهید. امیدوار باشید و به خدا توکل کنید. اهی کشید و سرش را تکان داد و گفت: من از بیماری ام ناراحت نیستم ولی اخر ... و سپس جریان نامزدی اش را شرح داد و گفت: فکر نمیکردم بیماری ام مسئله مهمی باشد و حالا مانده ام که چه کنم. در حالی که از شدت ناراحتی دست و پایم بی حس شده بود گفتم حالا شاید تشخیص پزشکان اشتباه باشد. نفس عمیقی کشید و گفت: دکتر هم همین نظر را داشت و به خاطر همین مسافرت به المان را پیشنهاد کرد تا بیماری ام دقیق تر بررسی شود. همانطور که به من نگاه میکرد ماتش برد و پس از چند لحظه گفت: راحله چکار کنم؟ از اینکه او اینقدر صمیمی صدایم کرده بود خوشحال شدم ولی نمیدانستم چه بگویم. او بدون اینکه جتی منتظر پاسخی باشد گفت: چقدر برای رسیدن به لحظه ای که بتوانم او را به عنوان همسر در کنارم داشته باشم صبر کردم. چقدر بعضی اوقات دویانه وار از خدا خوساتم یا شعله عشقش را در قلبم خاموش کند یا او را به من برساتد. باور کن حتی وقتی سیاوش که او را چون برادری دوست دارم به خواستگاریش رفت کاری درست مثل بچه ها گریه کردم و گاهی از سر خشم سر سارا فریاد

میکشیدم کاری که تا آن لحظه نکرده بودم. آن روز هیچ کس از دردم خبر نداشت ولی حالا چه کار کنم؟ آن روز دلخوش بودم لاقلاً دیدارش میتواند آتش دلم را خاموش کند ولی حالا چی؟ ایا مرگ بین من و او فاصله می اندازد؟ سرش را به زیر انداخت و در خودش غرق شد. دیگر نمیتوانستم تحمل کنم. اهسته ترکش کردم ولی او متوجه نشد. وقتی بیرون امدم دیگر طاقت نداشتم. روی صندلی نشستم و به پهنای صورتم اشک ریختم و از ته قلب از خدا خواستم تا بلایی سر او نیاید. نمیدانم چه مدت در آن حال بودم که متوجه شدم کسی روبرویم ایستاده. وقتی سر بلند کردم او را دیدم که لیوان ابی در دستش بود و آن را به طرف من گرفته بود. با زحمت لیوان را گرفتم و او در حالی که لبخند میزد گفت: شجاع باش پیش از مرگ کسی که برایش عزاداری نمیکنند. در میان گریه لبخندی زدم و گفتم: شما زنده میمانید و من در جشن عروسیات بر سرتان قند میسایم. مطمئنم. او کیفم را برداشت و به طرفم گرفت و گفت: بلند شو سر راه تو را به منزل میرسانم. آن روز مرا به منزل رساند ولی به خانه نرفتم و صبر کردم تا ماشین او دور شود و سپس به طرف امامزاده ای که نزدیک منزلمان بود رفتم و تا میتوانستم خود را سبک کردم و انقدر صبر کردم تا اثر گریه در صورتم بکلی محو شود تا مبادا مادر را غمگین کنم. سیزده بدر گذشت و هر چند که من چیزی از آن نفهمیدم چون منزل بودیم فقط بعدازظهر به اتفاق مادر به پارک نزدیک منزلمان رفتیم. خیلی دوست داشتم زودتر سرکار بروم تا از او خبر بگیرم. حالا دیگر علی را چون برادری دوست داشتم. پس از تعطیلات متوجه شدم مشغول تدارک سفر به المان است. پیش از سفر به من گفت ممکن است سفرش بع المان مدتی طول بکشید مثلاً یک ماه تا دو ماه. پس از آن هم که به المان رفت تا برگردد باور کن نصف عمرم تمام شد. وقتی برگشت کمی لاغر شده بود و خیلی هم عصبی. اوایل رغبتی نداشت حتی با من صحبت کند ولی پس از گذشت دو هفته یک روز که همه کارمندان شرکت رفته بودند مرا صدا کرد. وقتی به اتاقتش رفتم متوجه شدم رنگش خیلی پریده. با نگرانی نزدیکش رفتم و گفتم: خواهش میکنم بنشین. وقتی پهلوی صندلی اش نشستم آرام گفتم: راحله من به تو خیلی اعتماد دارم و میخوام کاری برایم بکنی. البته این یک درخواست نیست بلکه یک خواهش و حتی یک لطف است. به او گفتم: آقای رفیعی حالا که افتخار دارم مثل خواهر شما باشم هر چه دوست دارید بگویید مطمئن باشید حتی جانم را اگر بخواهید از دادنش دریغ نمیکنم. نگاهی سرشار از تشکر به چمانم دوخت و گفت: تو خیلی خوبی و مثل یک فرشته پاک بعضی اوقات فکر میکنم اگر تو نبودی تا به حرف دلم گوش کنی چگونه این روزها را سر میکردم. ولی باید قول بدهی اگر از حرفم ناراحت

شدی ان را به دل نگیری و مرا ببخشی. دیگر دل توی دلم نبود. با اضطراب گفتم: من از شما ناراحت نمیشوم باور کنید. از جا بلند شد و در حال بلند شدن گفت: راحله میدانی نتیجه سفرم چه شد؟ گفتم: خیلی دلم میخواست بدانم ولی انقدر ناراحت بودید که راستش جرات نکردم بیرسم و با خود گفتم صبر میکنم تا خودتان بگویید ولی ان شالله چیز بدی نیست. نفس عمیقی کشید و گفت: در المان وقتی نتیجه آزمایشات گوناگونم را گرفتم کمیته پزشکی تشکیل شد. پزشکان ایرانی تشخیص درستی داده بودند. من مبتلا به بیماری خونی نادری هستم که نخستین نشانه های ان شکسته شدن گلبولهای قرمز در نتیجه کم خونی است. باورش سخت است ولی بیماری من به دلیل نایاب بودن نام درستی هم ندارد. و شروع کرد به قدم زدن در اتاق. خیلی به خود فشار آوردم تا رد حضورش گریه نکنم. ناگهان ایستاد و گفت: راحله من از شما کمک میخواهم. در حالی که از ناراحتی میلرزیدم گفتم: آقای رفیعی به خاطر خدا بگویید حرف آخر دکنرها چه بود. در حالی که دوباره شروع به قدم زدن کرده بود گفتم: چه فرقی میکند؟ میخواهی بدانی چقدر برای زندگی مهلت دارم؟ با ناراحتی گفتم: منظورم این نبود. با مهربانی گفت: بله میدانم شما نگران من هستید و من از این همه لطف و همدری سپاسگزارم ولی مهلتی برایم تعیین نکردند. شاید امروز شاید فردا و شاید هم شش ماه دیگر. بستگی به وضعیت بیماری و مقاومت بدنم دارد. احساس خفگی میکردم با صدای لرزانی گفتم: آیا داروی برای بهبودیتان تجویز نکردند؟ با لبخند گفت: چطور برای دردی که نامش را نمیدانند دارو تجویز کنند؟ فقط گفتند علم هر روز در حال پیشرفت و ترقی است و هر روزی که ز راه میرسد کشفی تازه در بر دارد. بی اختیار شوری اشک را در دهانم احساس کردم ولی نمیبایست گریه میکردم چون در چنین مواقعی فقط روحیه دادن میتواند بزرگترین کمک باشد باسختی بلند شدم و گفتم: من امیدوارم که هر چه زودتر خوب شوید و به سلامتی با سپیده ازدواج کنید. میخواستم بیرون بروم تا او شاهد زجری که در نگه داشتن بغضم میکشیدم نباشد. ولی هسته مقابل من ایستاد و گفت: من هنوز در خواستم را عنوان نکردم. دوباره نشستم و گفتم: من آماده شنیدن هستم. با صدای آرامی گفت: من نمیتوانم با سپیده ازدواج کنم. چنان تعجب کردم که چشمانم داشت از کاسه سرم بیرون میزد. با صدای بلندی گفتم: پرا؟ در حالی که نگاهش مانند مته قلبم را سوراخ میکرد گفت: به علت این بیماری اگر هم بتوانم ازدواج کنم هیچ وقت نمیتوانم فرزندی داشته باشم. از شدت تآثر حتی نتوانستم کوچکترین حرکتی کنم و او ادامه داد: عشق واقعی ان است که همه خوبی ها را برای معشوقت بخواهی. بر فرض اگر من برای مدتی هم زنده بمانم نمیتوانم و حق ندارم زندگی

او را خراب کنم. او دختر سالمی است، پر نشاط و سرزنده و مینواند صاحب فرزندی مثل خودش بشود و من حق ندارم با خودخواهی زندگی اش را از بین ببرم. انقدر زیبا و بزرگوار سخن میگفت که بی اختیار اشک از چشمانم میریخت. او گفت اشتباه کرده که پیش از اینکه از عاقبت بیماری اش آگاه شود با سپیده نامزد کرده و حالا باید به طریقی اشتباهش را جبران کند. او از من خواست که قبول کنم که او مرا به عنوان نامزدش به خانواده اش معرفی کند تا به این وسیله تو از او متنفر شوی. و با ازدواج با یک ادم سالم خوشبختی ات را به دست اوری. میگفت اجازه نمیدهد کوچکتین صدمه ای به حیثیت من وارد شود اول قبول نمیکردم و عقیده داشتم تو خودت باید راحت را انتخاب کنی ولی او گفت: با شناختی که از سپیده دارم محال است مرا ترک ند. انقدر گفت و التماس کرد که من در حالی که به شدت از سرنوشتش متاثر شده بود و اشک میریختم حاضر شدم برای آرامش خاطرش این کار رو بکنم. وقتی خیالش از جانب من راحت شد لیوانی آب به دستم داد و در حالی که دستمالش را به من قرض میداد روبرویم نشست و گفت: فرشته نجات من، تو مستحق بهترین ها هستی، فکر نکن میخوام از تو سواستفاده کنم ولی در این مدت صفایترا ثابت کردی و حالا از تو انتظار دارم وفایت را هم به ثبوت برسانی. حالا قسم بخور به صفا و وفا که تا این راز را تا زمانی که من زنده ام پیش خودت حفظ کنی. قول میدهی؟ سرم را تکان دادم ولی او گفت: بلند شو و بگو تا بشنوم. من در حالی که از شدت گریه چشمانم باز نمیشد. قبول کردم و قرار شد پس از عقدی ساختگی برای اقامت به منزل مسکونی او بروم تا شک دیگران را برنینگیزم. ولی در تمام مدت اقامت من در منزلش حتی یکبار هم به انجا نیامد و ما همیشه در شرکت همدیگر را میدیدم سپیده باور کن حقیقت همین بود که گفتم.

در تمام مدتی که راحله حرف میزد احساس کردم فلج شده ام، مثل سنگ روی صندلی نشسته بودم. انقدر حالم بد بود که راحله بلند شد و لبوان ابی را که روی میز بود برداشت و به طرفم گرفت. وقتی دید من تکان نمیخورم چند قطه از آن را به صورتم پاشید. تازه مثل اینکه از خوابی بیدار شده باشم چشمانم به گردش افتاد و روی او ثابت ماند. روی دختری که با بیرحمی تمام فکر میکردم باعث بدبختی ام شده بود. نگو او خود قربانی مهر و صفای بود. از خودم بدم امد بوده ولی دیگر جایی برای عذرخواهی نبود. پس علی مریض بود... خوب چرا من نفهمیدم، من احمق که هر وقت او را میدیدم به خیال خود میخواستم با زجر دادنش انتقام بی مهری اش را بگیرم. اه که من مستحق بدترین عذابها بودم. حیف که دیر فهمیده بودم. ایا هنوز فرصتی برای جبران بود؟ با زحمت و با صدایی که از اعماق چاه بدبختی ام درمی امد گفتم: راحله من باید چی کار کنم؟

را حله ان دختر پاک و مهربتن در حالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت: اهمیت نمیدهم قولم را شکستم و سوگندم را زیر پا گذاشتم ولی اگر بلایی سر علی بیاید هیچ وقت خودم را نمیبخشم. من احمق نباید به او قول میدادم. با اینکارم روز به روز او را بیشتر به نیستی سوق دادم. سپیده پس از اینکه تو فهمیدی مثلاً نامزد کردیم نمیدانم چه برخوردی با او کردی ولی همینقدر میدیدم که او دیگر علی سابق نبود. با اینکه هر روز مطابق معمول به شرکت می آمد ولی هیچ وقت ذره ای شادی از او ندیدم. او مثل همیشه درد دلش را به من میگفت. هیچ وقت یادم نمیرود روزی که عمه شوهر سارا از تو خواستگاری کرد و تو جوابت را همان جا در حضور او دادی به چه روزی افتاد. فقط به تو میگویم برای نخستین بار جلوی من و محسن گریه کرد. دیدن هر چیز در دنیا برایم از این بهتر بود که او مانند کودکی دستهایش را جلوی صورتش بگیرد و با گفتن این جمله که سپیده را نابود کردم های های بگیرد. خودت دیدی که به چه حالی افتاد. مجبور شدیم راهی تهران شویم. شب نامزدی و عقد تو انقدر حال او بد شده که او را به بیمارستان رسانند و به درخواست او به من تلفن کردند. وقتی سراسیمه به بیمارستان رسیدم اطلاع دادند که مشغول تعویض خون او میباشند. دکتر معالج او که فکر میکرد من همسرش هستم به من گفت که این بیمار احتیاج به اعصاب دارد. همینقدر بگویم که هر لحظه ناراحتی مرگ را جلو می اندازد. وقتی علی از بیمارستان مرخص شد. در دفتر کارش به پایش افتادم، گریه کردم، التماس کردم، زجه زدم که یا با من ازدواج کند و یا اینکه موضوع را به اطلاع تو میرسانم. ولی او با هیچ کدام از پیشنهادات من موافقت نکرد و گفت با ازدواج با من حتی در گور هم دچار عذاب وجدان خواهد شد و در صورتی هم که تو از بیماری او مطلع شوی مرگ برایش بهتر از ترحم است. مرا تهدید کرد که اگر کوچکترین کاری کنم که کسی از ماجرا بویی ببرد خودش را نابود میکند. ان موقع تو نامزد داشتی و ناچار بودم سکوت کنم. ولی دیگر نمیتوانم تحمل کنم و ببینم علی هر روز یک قدم به سوی مرگ پیش میرود. دکتر معتقد است باید در بیمارستان بستری شود شاید راهی برای بدست آوردن سلامتی اش پیدا شود. ولی او با بستری شدن در بیمارستان موافق نیست فقط تاکنون دو بار خودش را عوض کرده اند ولی نتیجه مثبتی نداشته است. در این مدت کارهای شرکت را آقای ریاحی انجام میدهد و هفته گذشته بدون اطلاع من خانه مسکونی اش را به نام من کرد. وقتی این موضوع را فهمیدم ترجیح دادم منزل را تخلیه کنم و به او گفتم قرار نبود با من معامله کنی ولی همیشه او بود که استدلالش مرا شکست میداد. به من

گفت این کمترین کاری است که میتواند برای من انجام دهد. ولی الان میفهمم کاری که من کردم فداکاری نبود بلکه جنایت بود. باید همون موقع به تو میگفتم...

راحله به پهنای صورتش اشک میریخت. حالم دگرگون شده بود. این دختر بی کس و زجر کشیده چه غم عظیمی را تحمل کرده است. اه من باید میبدم. هیچ موقع از خودم این همه متنفر نبودم حتی نمیتوانستم او را دلداری بدهم. ان قدر در مصیبت فرو رفته بودم که قادر به فکر کردن نبودم. ناگهان چیزی در دلم چوشید. فکر کردم من انجا نشسته ام در حالی که دست مرگ او را آرام آرام از من جدا میکند

با شتاب بلند شدم و گفتم:

-من باید برم. ولی کجا؟ او کجاست؟

و به راحله نگاه کردم. راحله بار دیگر دستم را گرفت و گفت: صبر کن تا وضعیت او را شرح بدهم. وقتی سه شنبه هفته پیش برای تعویض خون به بیمارستان مراجعه کرد دکترش گفته باید درمان جدی روی او را آغاز کنند. گذشت هر روز وضعیت را بدتر میکند. سپیده او را راضی کن تا در بیمارستان بستری شود اما نه جوری که به روحیه اش لطمه بخوره. مثل این است که خودش به دنبال مرگ است و هیچ انگزه ای برای زندگی ندارد. تو باید این انگیزه را در او به وجود آوری و دیوانه وار تو را دوست دارد.

دستم را به سرعت کشیدم و با عجله به طرف در رفتم و با فریادی گفتم: راحله بگو کجا او را میتوانم پیدا کنم.

-الان شرکت است ولی بعدازظهر برای عقد قراردادی به جنوب میرود. زودتر برو به او برسی.

در خیابان دکمه های مانتویم را بستم و به شتاب وارد خیابان شدم و با دیدن نخستین تاکسی گفتم: دریست. سوار شدم. راننده وقتی اضطراب مرا دید پایش را روی پدال گاز فشرد، ولی تازمانی که به شرکت برسم فکر میکردم هیچ وقت این راه به پایان نمیرسد. وقتی جلوی شرکت پیاده شدم احساس کردم تمام راه را دویده ام چون نفسم به شماره افتاده بود. نشانی را داشتم ولی تا به حال به انجا نرفته بودم. پیش از داخل شدن به شرکت ایستادم و سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. راحله از من خواسته بود کاری نکنم تا علی بفهمد من از جزایان بیماری اش خبر دارم. به خود امیدواری میدادم که شاید مسئله به این حادی نباشد و خدا خدا میکردم راحله برای مجاب کردن من موضوع را بزرگ کرده باشد. با قدمهایی لرزان و

به ظاهر محکم وارد شضرت شدم. منشی شرکت با دیدن من سرش را بالا گرفت و گفت: بفرمایید امری داشتید؟

-اتاق آقای رفیعی کجاست؟

طوطی وار گفت: ایشان جلسه دارند شما وقت قبلی گرفته اید؟

خیلی سعی کردم تا با دستگاه منگنه ای که روی میز بود بر سرش نکوبم. در حالی که با خشم نگاهش میکردم

گفتم: پرسیدم اتاق ایشان کدام است؟

تلفن را برداشت و من با دست محکم روی آن کوبیدم. از برخورد من به حدی جا خورد که بی اختیار به اتاق مقابل اشاره

کرد. با وجود گرمای مطبوع ساختمان احساس لرز میکردم. باشتاب به طرف اتاق رفتم. بدون اینکه حتی در بزنم در را باز

کردم. به محض باز شدن ناگهانی در او و یک نفر دیگر که در اتاق مشغول صحبت بودند هر دو سرشان را به سرف در

برگردانند و با تعجب به من نگاه کردند. مردی که در اتاق او بود آقای ریاحی معاونش بود. با اینکه خود را آماده کرده بودم اما

زا دیدن او جا خویذم. فکر کردم اشتباه میبینم. در این مدت خیلی لاغر شده بود و رنگش کمی پریده به نظر میرسید. وقتی

وارد اتاق شدم خیره خیره به من نگاه کرد. حدس زدم فکر میکند اشتباه میبیند چون چند بار پلکهایش را به هم زد.

کامران ریاحی معاون او با ورود بی موقع من از جا بلند شد. خانم منشی پس از من داخل اتاق شد و شروع کرد به توضیح

دادم که ریاحی با دست به او اشاره کرد که بیرون برود و خود در حالی که به طرف در می آمد گفت: سلام سپیده خانم. و

سریع از اتاق خارج شد.

انقدر منگ بودم که حتی پاسخ سلامش را ندادم. با بسته شدن در پشت سر ریاحی علی از جا بلند شد و جلو آمد و با تعجب

گفت: سپیده ... تو اینجا چه مکنی؟

در حالی که سعی میکردم بر رفتارم مسلط باشم گفتم: سلام علی، من اینجا آمده ام... تا برای همیشه پیش تو باشم.

در یک لحظه برق خوشحالی را در نگاهش دیدم ولی گذرا بود و زود خاموش شد و به سرعت پشتش را به من کرد و با

پوزخند گفت: فهرست عاشقهایت کامل نشده و میخواهی با اشافه کردم نام من ان را تکمیل کنی؟ فراموش کردی من همسر

دارم و البته زندگی ام را دوست دارم؟

نمیدانم چه احساس به من دسه داده بود که بدنم شروع به لرزیدن کرد. نمیدانم از عشق بود یا از ترس و با از خم. احساسم را گم کرده بودم. برایم خیلی سنگین بود که مقابلش التماس کنم ولی برای توجه به غرورم وقت مناسبی نبود. باید با او حرف میزدم و نمیگذاشتم که بیمرد. باید هر کاری میکردم حتی شکستن غرورم دندانهایم را به هم فشار دادم و گفتم: علی سعی نکن با کم محای مرا خرد کنی. اگر میبینی اینجا امدم به دنبال قلبم راه افتادم. ان مستقیم مرا به اینجا هدایت کرد. پس سعی نکن کاری کنی که سرخورده بیرون بروم. به طرفم برگشت. شعله های خشم را در نگاهش میدیدم. خشم باعث کبودی صورتش بود. او از درون رنج میبرد. با عثانیت غریب: سپیده اینجا امید که چی؟

بدون مکث گفتم: امدم تا به حق خودم برسم. یعنی اینکه هسرت شوم، من همیشه تو را میخواستم و میخواهم. با ناراحتی از بین دندان های به هم فشرده اش گفت: فکر راحله را نکردی؟ تو که خیلی کشته مرده داری فقط کافیس لب تر کنی. ولی او غیر من کسی را ندارد. نفس عمیقی کشیدم و با صدای اهسته ای گفتم: من به راحله کاری ندارم. خیلی ها دو همسر دارند تو هم یکی از آنان.

مستقیم به چشمانم نگاه کرد و در حالی که چشمانش را میبست که از خشم منفجر نشود نفس عمیقی کشید و با لحنی سرد گفت: سپیده خواهش میکنم برو. من تو را نمیخوام.

پایم را به زمین کوفتم و با عصبانیت گفتم: من از اینجا تکان نمیخورم من تو را میخواهم و باید همین الان با من ازدواج کنی. از حالت خنده اش گرفت، جلویم امد و روبرویم ایستاد و با چشمانی خمار نگاهم کرد و گفت: سپیده تو هنوز بزرگ نشدی. این حالت تو را زمانی که کوچک بودی و برای داشتن عروسکی با مادرت لج کرده بودی دیده ام. ان روز توانستی ان عروسک را به دستش بیاوری تو هنوز جوانی و فرصت کافی دای پس از تجربه تلخ ازدواج با بهروز میتوانی درست تصمیم بگیری. با صدایی نرم و آرام گفتم: علی ولی من فقط تو رو میخوام. با بهروز ازدواج کردم چون میدانستم تو از او بدت میاید و میخواستم به این وسیله به تو ضربه بزنم. علی ... علی خواهش میکنم با من ازدواج کن.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم. از برخورد دستم مثل صاعقه زده ها یک قدم به عقب برداشت و در حالی که باز خشمگین شده بود با صدایی نسبتاً بلند گفت: سپیده تو نمیفهمی که این کار شایسته یک دختر نجیب نیست. دختری که

من میسناختم این قدر وقیح نبود. خواهش میکنم برو بیرون.

در حالی که پشتش را به من میکرد با دستش به در اشاره کرد. از سرسختی اش گریه ام گرفته بود. از روی بیچارگی گفتم: خیلی دلت خنک میشود مرا هرزه بخوانی این بار اولت نیست که این لقب را به من میدهی. خیلی خوب اگر همسر نمیخواهی پس مرا به عنوان معشوقه ات قبول کن. این را هم بگویم اگر مرا نپذیری وقتی از این رد بیرون بروم ان وقت مفهوم هرزگی را میفهمی ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که برگشت و با پشت دست سیلی محکمی به صورتم نواخت. قدرت کشیده اش چنان بود که رد یک لحظه مثل توپ فوتبالی که گوشه اتاق پرت شدم. سرم گیج میرفت ولی ناراحت نبودم. راستش از اینکه هنوز قدرتش را از دست نداده بود خوشحال شدم. این دومین سیلی بود که در تمام عمرم از دست مردی میخوردم. ولی اینبار خوشحال بودم، خواستم بلند شوم ولی حس حرکت نداشتم. در و دیوار به دور سرم میچرخید. اگر در موقعیت دیگر بودم و کسی غیر از علی این سیلی را به من زده بود با چنگ و دندان از خودم دفاع میکردم. ولی او علی من بود، کسی که ذره ذره وجودم او را میطلبید. حتی در آن موقع هم احساس خار نکردم، حتی از غیرتی که نشان داده بود خوشم آمد. کم کم تمرکز را به دست آوردم. دستی به صورتم کشیدم. جای ضربه چنان دردی میکردم که دعا کردم فکم نشکسته باشد. حس کردم صورتم به قدر یک بادکنک باد کرده. به سختی از جا بلند شدم، او را دیدم که مثل مجسمه سنگی وسط اتاق ایستاده و با رنگی پریده مرا نگاه میکند.

با خود گفتم دیگر بس است. هینقدر کافی است. کیفم را از روی زمین بلند کردم و پس از صاف کردن روسری ام به زرف در رفتم. با یک قدم خود را جلوی در کشید و راهم را سد کرد. خواستم او را از جلوی در پس بزنم ولی مچ دستم را گرفت و با لحنی خشمگین گفت: کجا؟ با جسارت نیشخندی زدم و گفتم: یا با من ازدواج میکنی با من ... نگذاشت حرفم را تمام کنم. دستم را پیچاند و گفت: خفه شو، اگر یک بار دیگر جمله ای از دهانت خارج شود. خفه ات میکنم.

از درد به خود میپیچیدم ولی نباید میدان را خالی میکردم. او مرا به سمت یک صندلی هل داد و خودش هم رد صندلی دیگر نشست و سرش را میان دستانش گرفت. فکر کردم توانستم او را متقاعد کنم. هنوز درد ناشی از سیلی او روی صورتم آرام نشده بود و جایش گز گز میکرد. مشغول مالیدم مچ دستم شدم. با اینکه به ظاهر خونسرد روی صندلی نشسته بودم

ولی خدا میداند چه اشوبی در دلم برپا بود. با گذشت هر لحظه میترسیدم برای نجات او دیر شود. اگر علی با من ازدواج میکرد با وجود علاقه دو طرف حداکثر تلاش را برای بهبودی میکرد. اه ای کاش زودتر این اقدام را کرده بودم. ولی من که علم غیب نداشتم.

پس از گذشتم چند لحظه علی سرش را بلند کرد و گفت: سپیده چرا اذیتم میکنی؟

پاسخ ندادم و او ادامه داد: چرا دست از سر من و زندگی ام برنمیداری؟ من همسر دارم و چند وقت دیگر صاحب فرزند میشوم. از شخصیت تو دوز است که بخواهی اینجور خودت را خوار کنی، پس غرورت کجا رفته؟ هنوز عده ای هستند که در ارزوی رسیدن به تو شب و روز ندارند. طوری که شنیده ام سیاوش چند وقت دیگر باز میگردد و من مطمئنم دلیل بازگشت او شنیدن خبر جدایی توست. این دفعه می آید که پیروز شود. تو را به خدا دست از سر من بردار. من به درد تو نمیخورم. چون ... چون تو را اصلاً دوسن ندارم میفهمی؟

او همچنان حرف میزد و من بدون اینکه نگاهش کنم با لجبازی پاهایم را با ضربه اهسته ای به زمین میزدم و به رد و دیوار نگاه میکردم. میدانستم با این کار اعصاب او را خرد میکنم. با خود گفتم بگذار انقدر حرف بزند تا از نفس بیفتد. اگر دفعه قبل نصف امروز لجاجت به خرج میدادم و میدان را خالی نمیکردم الان با هم ازدواج کرده بودیم و میتوانست با معجزه عشق سلامتت را به دست بیاورد. سپیده با تو هستم امیدوارم لال نشده باشی.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: حرف بزنم که تو خفه ام کنی؟ از لحن بچه گانه ام شروع کرد به خندیدم و من میدانستم این بار خنده اش واقعی است. ولی خنده اش حالت عصبی داشت پس از مدتی احساس کردم اشکی از چشمش فرو چکید قلبم فشرده شد. به سرعت چرخید و پشتش را به من کرد. میدانستم به خود فشار می آورد ولی این را هم میهمیدم که متقاعدش کرده ام. پس از مدتی با صدای آرامی گفت: سپیه من باید حقیقت را به تو میگفتم. البته حالا هم دیر نشده. من نمیتوانم با تو ازدواج کنم چون بیمارم.

از اعترافش بدنم به شدت لرزید. او با همان لحن اران ادامه داد. وقت زیادی برای زندگی ندارم.

دیگر احساس خفگی میکردم. کمی نزدیکتر رفتم. با وجود تلاش زیاد برای مسلط ماندن بر رفتارم ولی صدایم میلرزید. با همان حال گفتم: راحله این را میداند؟ و با این حرفم میخواستم نفهمد راحله به من حرفی زده. نمیبایست پای او به میان می

آمد. علی با همان آرامش گفت: راحله همسر من نیست. نمیدانستم چه واکنشی نشان بدهم. فقط سکوت کردم و خوشحال بودم که مرا نگاه نمی‌کرد. او هم احتیجی به دیدن واکنش من نداشت. رد ادامه صحبت هایش گفت: این فقط نقشه ای بود که تو بتوانی زندگی آرامی را شروع کنی. ولی افسوس انتخاب درستی نکردی.

جلو رفتم و درست پشت سرش ایستادم و گفتم: علی به من بو... حرفهایی که درباره من زدی حقیقت نداشت. خواهش میکنم بگو.

برگشت. من آن وقت دیدم قطره های زلال اشک روی چهره زیبایش مثل شبنم بهاری لرزان است. چشمانش قرمز شده بود. سرم را پایین آوردم تا اشکهای او را نبینم. با صدای آرامی که یاخته های وجودم به آن احتیاج داشت گفت: بله. همه دروغ بود. تو انقدر پاکی که همیپهش از لمس کردن دستانت هراس داشتم تا مبادا آنها را الوده کنم. سپیده من دوستت داشتم. دسوتت داردم و دسوتت خواهم داشت.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم و از این کار شرم نکردم. به چشمانش نگاه کردم و گفتم: با من ازدواج میکنی؟
-این یک خواستگاری است؟

با لج دستش را انداختم و گفتم: عجب رویی داری کمی احساس داشته باش. با شیطنت نگاهم کرد و گفت: سپیده باور کن من پیش تو سراپا احساسم.

حالا شده بود همان علی خودم. سرزنده و بانشاط. به حالت قهر سرم را پایین انداختم ولی او جلو آمد و دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را به سمت خودش بالا گرفت. سپس با نگاهی غمیگین گفت: سپیده تو حاضری با یک بیمار مردی که ممکن است فردایی نداشته باشد ازدواج کنی؟ در این صورت خیلی زود بیوه میشوی این را میخواهی؟

-علی یادت رفته من الان هم یک بیوه هستم.

اخمی کرد و گفت: این حرف را نزن. من اشتباه بچگاه تو را جز زندگیت نمیدانم.

-علی حرف تو یک درخواست بود یا یک تهدید؟

-کوچولوی شیطون حالا که خودت میخواهی و حاضری خود را بدبخت کنی من حرفی ندارم.

-علی پس خواهش میکنم تقاضای ازدواجت را خیلی قشنگ تکرار کن به طوری که من بپذیرم تا همسرت شوم.

خندید زیرا باعث سرگرمی اش شده بودم. با تمام علاقه ای که این مدت از چشم پنهان کرده بود نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: سپیده زندگی من، ایا حضری همسر مردی شوی که با تمام وجودش... نه حتی بیشتر از جانش تو را دوست دارد؟ با لبخند گفتم: بله بله حاضرم.

خنده بلندی کرد و گفت: چه عجول باید صبر میکردی پس از سه بار تقاضا کردن فقط یک بار بله میگفتی. -فرقی نمیکند به هر حال پاسخ من مثبت است. حالا زودتر عاقد را خبر کن.

با تعجب گفتم: صبر کن چقدر عجله داری.

-چون میترسم پشیمان شوی. میدانی به خاطر به دست آوردن تو خلی سختی کشیدم. حتی به خاطر آن کنک هم خورده ام. و دستم را به طرف صورتت بردم. نگاه شرمگینش را به صورتت دوخت و آهسته دستش را جلو آورد و روی صورتت گذاشت و گفت: متاسفم باور کن نمیخواستم...

از تماس دستش با صورتت قلبم به ضربان افتاد و برای اینکه احساسم غلیان نکند قدمی به عقب برداشتم و صحبتش را قطع کردم و گفتم: این یکبار میبخشمت ولی اگر تکرار شود زود تقاضای طلاق میدهم.

با زحمت خنده اش را مهار کرد و در حالی که به طرف میزش میرفت گفت: وای چه زندگی جالبی خواهم داشت.

از دیدن خوشحالی اش من نیز شاد بودم. به میز نگاه کردم. با دیدن قاب عکس کوچکی به طرف آن رفتم. وقتی آن را برداشتم عکس خودم را در حالی که پیراهن تابستانی بلندی به تن داشتم دیدم. عکس متعلق به خیل وقت پیش بود. یادم افتاد آن زمان تازه پا به شانزده سالگی گذاشته بودم و آن روز برای تولد سارا به منزل خاله سیمین دعوت داشتیم و علی آن عکس را در بالکن منزلشان از من انداخت و بعد گفت که عکس خراب شده است. با دیدن عکس به علی نگاه کردم و گفتم: چقدر بد سلیقه ای، عکس بهتر از این نداشتم که قاب بگیری و مثل اینه دق جلوت بزاری؟

این عکس برایم خاطره است چون همان موقع فهمیدم عاشقت شده ام و گریزم از تو تأثیری در خاموش شدن آتش عشق در قلبم نداشت.

-پس در این مورد هم من از تو جلوتر بودم چون از وقتی خودم را شناختم دوستت داشتم.

با همان لبخند جدابش با لحن مندی گفت: اره معلوم بود چقدر دوستم داشتی هر وقت خواستم محبتم را ابراز کنم به

نحوی اذیتم کردی یادت می آید تو جشن فارغ التحصیلی ام مسئول پخش کردن کیک بودی. ان روز به همه کیک تعارف کردی جز من.

از یاد اوری ان خاطره خنده ام گرفت. ان روز از حسادت اینکه علی با دخترهای فامیل گرم گرفته بود به او کیک تعارف نکرده بودم. با لحن شاعرانه ای برایش خواندم: اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی.

به پاسخ من لبخند زد و به فکر فرو رفت. خم شدم و از داخل کیفش که باز بود شناسنامه اش را برداشتم و صفحه مربوط به ازدواج را باز کردم. با اینکه میدانستم چیزی در ان نوشته نشده ولی با دیدن ان نفس عمیقی کشیدم. علی متوجه کارهای من بود، و برای اینکه نخندد لبهایش را به دندان گرفته بود. در این چند وقت او را اینقدر شاد ندیده بودم. به شوخی گفت: یک نگاهی هم به صفحه اخر بینداز ببین یک وقت شناسنامه ام باطل نشده باشد.

از شوخی بیجایش رنجیدم و شناسنامه را در کیف گذاشتم. ناگهان به یاد منزل و مادر افتادم. میدانستم مارد از غیبت ناگهانی من به شدت نگران میشود. نمیدانستم راحله تا بازگشت مادر صبر میکند با پس از رفتن من او نیز رفته. ولی حدس میزدم باید رفته باشد چون دوست نداشت غیر از من کسی از موضوع باخبر شود. با ساعت نگاه کردم حد سه ساعت بود که با او حرف میزدم. ولی در این مدت متوجه گذر زمان نشده بودم. بلند شدم و گفتم: خوب من باید بروم.

او هم بلند شد و کتش را از روی صندلی برداشت و گفت: خودم میرسانمت.

-میترسی تنها برم؟

با جدیت گفت: بله میترسیم. بیشتر میترسیم همه اینها خواب باشد.

از اتاق خارج شدیم. منشی شرکت که موقع ورودم او را انچنان ترسانده بودم با دیدن من ز جا بلند شد و گفت: سلام.

از سلام بی مقوع او خنده ام گرفت و گفتم: سلام و خدا حافظ.

ریاحی معاون او با دیدن ما جلو آمد و رد حالیکه با علی دست میداد اهسته گفت: تبریک عرض میکنم.

علی هم با لبخند گفت: متشکرم.

وقتی سوار ماشین شدیم گفتم: علی باید به من هم رانندگی یاد بدهی.

سرش را تکان داد و گفت: اینکار را میکنم ولی امیدوارم قصد نداشته باشی با ماشین من تمرین کنی .

خندیدم و گفتم: اتفاقاً همین قصد را هم دارم.

خندید و ماشین را روشن کرد. برخلاف موقع آمدن که خیلی طول کشید آنقدر زود به مقصد رسیدیم که فکر کردم پرواز کردیم. سر خیابان رسیدیم در حالی که پیاده میشدم آرام و به شوخی گفتم: علی یادت نرود اگر زیر قولا بزنی این بار شرکت را روی سرت خراب میکنم.

با خنده بلندی گفت: نه نه. مطمئن باش این بار اگر سر برود پیمان نرود. خوب حالا کی پیام خواستگاریت؟ با عجله گفتم: همین امشب.

سرش را تکان داد و گفت: «نمیخواهی در مورد من تحقیق کنی؟»

-نه پیش از این تحقیقات انجام شده و قلبم مهر تایید بر آن زده. خداحافظ تا امشب.

-خداحافظ هستی من.

وقتی به منزل رسیدم مادر خیلی نگرانم بود. با دیدن من با ناراحتی گفت: کجا بودی عزیزم. نصف جونم کردی دلم هزار راه رفت. آخر نباید خبری، پیغامی چیزی می گذاشتی؟ طفلی پدر به منزل خاله پروین رفته تا بلکه تو را انجا بیابد.

نگاهی به ساعت کردم حدود پنج بعد از ظهر بود ، باید با مادر صحبت میکردم. نمیدانستم چگونه ولی باید خبر خواستگاری امشب را به او میدادم. نمیخواستم خبر را ناگهانی به مادر بدهم. لباسهایم را عوض کردم و تازه آن موقع بود که یادم افتاد ناهار نخورده ام. وقتی به آشپزخانه رفتم مادر مشغول گرم کردن غذایم بود. در حالی که دستش را می گرفتم گفتم: مامان میخواهم با شما صحبت کنم. حاضری به حرفهایم گوش بدهی؟ مادر با تعجب گفت: البته که حاضرم. من همیشه آماده شنیدن حرفهای تو هستم. او را روی صندلی نشاندم و زیر گاز را خاموش کردم و روبرویش یک صندلی گذاشتم. سپس دستانش را در میان دستانم گرفتم. مادر که از کارهای من حیرت کرده بود چیزی نمیگفت. در حالی که سعی میکردم لرزش صدایم را مهار کنم آرام آرام شروع به صحبت کردم. مامان امشب مهمان عزیز داریم و من میخواهم شما را آماده رویارویی با او کنم.

مادر اهسته گفت: قدمش سر چشم حالا بگو بدانم او کیست.

-علی

-علی؟ جدی می‌گویی؟ با همسرش می‌آید؟

-مسئله همین است. همسری در کار نیست.

مادر با تعجب گفت: یعنی چه؟

برای اینکه زودتر حرفم را بزنم گفتم: علی ازدواج نکرده و امشب برای خواستگاری به منزل من می‌آید.

مادر متوجه منظورم نشد و فکر کرد با او شوخی میکنم با لحن رنجیده ای گفت: سپیده سر به سرم نگذار. از این شوخی هیچ خوشم نیامد.

-مادر گوش کن، باور کن جدی می‌گویم. علی به خاطر موضوعی از ازدواج با من صرفنظر کرده بود و برای اینکه من راضی شوم تا از او دل بکنم و راحتتر فراموش کنم به دروغ موضوع نامزدی اش را عنوان کرده بود.

مادر با اخم گفت: پس راحله این وسط...

بدون اینکه بگذارم حرفش را تمام کند گفتم: راحله دختر پاک و نجیبی است و برای خاطر من و علی حاضر شده فداکاری کند، در واقع علی او را مجبور به این کار کرده تا او نقش بازی کند.

مادر با تفکر گفت: خوب حالا به خاطر چه موضوعی اینقدر جنجال درست شده؟

دل من نمیخواست کسی از موضوع بیماری اش چیزی بفهمد حتی مادر، چون میدانستم این مسئله از تحملش به دور است. خیلی زود موضوعی به ذهنم رسید و گفتم: چون علی فکر میکرده من به سیاوش علاقه مند هستم و میخواسته به اصطلاح به خاطر سیاوش فداکاری کند. مادر به فکر فرو رفت و من متوجه شدم توانسته ام او را قانع کنم. پس از مدتی گفت: سپیده حقیقت را می‌گویی؟

-بله.

آن شب رفتار خاله سیمین و آقای رفیعی و حتی پدر و مادر دیدنی بود. همه عجول و حیران بودند. حرفها قاطی و توهم شده بود. باورش برای همه خیلی سخت بود به طوری که مجبور شدیم شناسنامه علی را دست به دست بچرخانیم. سارا با وجود کودک چند ماهه اش آمده بود و فقط در این بین محسن آرام بود ولی نگاهش خیلی غمگین بود که فکر میکنم از

جریان علی با خبر بود. دایی حمید و زن دایی و مادر بزرگ و دایی سعید و خاله پروین و مهناز و رضا هم آمده بودند. مهناز حاج و واج گاهی به من و گاهی به علی نگاه میکرد. با وجودی که او را دوست داشتم نمیتوانستم حقیقت را به او بگویم. همه داستان ساختگی مرا باور کرده بودند. خوشحال بودم که علی هم موضوع را مانند من برای خاله سیمین تعریف کرده است.

آن شب علی شادتر از همیشه بود. کت و شلوار کرم رنگی پوشیده بود و با وجودی که در این چند ماه گذشته کلی از وزن بدنش را از دست داده بود ولی هنوز همانطور برازنده و شیک بود. دایی سعید حیران و متفکر بود ولی لبخندش را به لب داشت.

آن شب لباس سفید بلندی پوشیده بودم و موهایم را که کمی کوتاه کرده بودم بر روی شانه ام ریخته بودم. وقتی با سینی چای به رسم تمام خواستگاری های ایرانی وارد شدم خاله سیمین قربان صدقه ام میرفت و من انقدر هول بودم که اول از همه به سراغ علی رفتم و با این کار خنده تمام حاضرین را به خود خریدم.

مادر در حالی که سرش را تکان میداد گفت: سپیده ... اول پدر و مادر داماد.

با شرمندگی متوجه کارم شدم و سینی چای را به ردیف در اتاق گرداندم ولی انقدر دستم میلرزید که اکثر استکانهای چای سرخالی شده بود و در سینی کلی چای ریخته بود. وقتی سینی را جلوی دایی سعید گرفتم با دیدن سینی چای در حالی که از شدت خنده تکان میخورد دستش را جلوی دهانش گرفته بود.

-دایی مثل اینکه چای نمیخوری.

در حالی که از خنده اشک از چشمانش سرازیر شده بود گفت: خدا را شکر خواستگار تو علی خودمان است باور کن اگر کس دیگری بود از دیدن سینی چای میرفت و دیگر پشتش را هم نگاه نمیکرد.

نگاهی به سینی چای انداختم و با دیدن آن افتضاح خودم هم خنده ام گرفت و در حالی که میخندیدم باز هم کلی چای توی سینی ریخت با دیدن این صحنه دیگر نمیتوانستم خنده ام را مهار کنم. دیدن صورت دایی سعید که از خنده قرمز شده بود محرک بیشتری برای خندیدن من بود. همه متوجه شده بودند و میخندیدند. اگر مهناز سینی را از دستم نگرفته بود تمام آن را روی زمین میریختم.

مهناز پس از گرفتن سینی در حالی که خودش هم میخندید به طرف اشپزخانه رفت. با زحمت خود را بیرون رساندم و به طرف دستشویی رفتم تا ابی به صورتم بزنم. از بس خندیده بودم تمام دل و روده ام درد میکرد. وقتی به اتاق پذیرایی برگشتم دایی سعید هنوز هم میخندید.

ان شب در میان گفتگوهای بزرگترها به تنها چیزی که اشاره نشد مسئله مهریه و سایر تشریفات بود. قرار شد دو هفته بعد که روز مبارک تولد حضرت علی (ع) بود من و او مراسم عقد و عروسی امان را یکجا برگزار کنیم. با شنیدن دو هفته اعصابم به هم ریخت و نگرانی وجودم را گرفت. دلم میخواست خیلی زود این ازدواج انجام بگیرد تا وقتی از دست نرود. ولی اصرار من در آن لحظه به هیچ وجه درست نبود.

همان شب علی در حضور جمع انگشتی به دست من کرد. من ناخودآگاه به یاد گردنبد افتادم. از روزی که ان را به گوشه اتاق پرت کرده بودم دیگر از ان خبری نداشتم. ناخودآگاه دستم به طرف گردنم رفت. در کمال حیرت متوجه شدم علی دستش را در جیبش کرد و گردنبد را از ان خارج کرد و زنجیر ان را به دور گردنم انداخت و قفل ان را بست. در تعجب بودم که چطور گردنبد به دستش افتاده است. به طرف مادر نگاه کردم با نگاهی پر از عاطفه و چشمانی اشک الود مرا مینگریست.

پس از اینکه نامزدی ما در حضور جمع انجام شد، به طرف مادر رفتم و جلوی پایش زانو زدم و دستانش را بوسیدم سپس به طرف پدر و خاله سیمین و آقای رفیعی رفتم. سارا و مهناز از خوشحالی گریه میکردند. من نیز در دل میگریستم. البته نه به خاطر ان شب چون به راستی به آرزویم رسیده بودم، بلکه به خاطر آینده نامعلوم علی. در دل آرزو میکردم ای کاش خطری جانم را تهدید نکند.

موقع رفتن مهناز خیلی آرام به من گفتم: سپیده هفته دیگر سیاوش به ایران برمیگردد.

به چشمانش نگاه کردم و گفتم: چه روزی؟

-سه شنبه هفته دیگر.

فکری کردم و گفتم: درست یک هفته پیش از عروسی ما.

مهناز سرش را تکان داد و گفت: بله و قرار است دایی حمید از ایران هیچ خبری به او ندهد چون ممکن است از آمدن

منصرف شود.

اهی کشیدم و گفتم: مطمئنم اگر این را بداند که من با چه کسی ازدواج کردم ناراحت نمیشود.

مهناز سر تکان داد و چیزی نگفت.

مادر به شدت سرگرم فراهم کردن تدارکات عروسی بود هر روز با خرید وسیله ای جهیزیه مرا تکمیل میکرد و از همیشه خوشحالتتر بود. میدانستم علی را خیلی دوست دارد. من احتیاجی به لوازم لوکس که مادر برای جهیزیه ام میخرید نداشتم ولی برای اینکه دلش را نشکنم حرفی نمیزدم. برای مشکل علی باید با چند پزشک مشورت میکردم. ناگهان یاد دکتر میر عماد افتادم. خیلی وقت بود که از او خبر نداشتم. دفعه پیش که برای احوالپرسی به منزلش تلفن کرده بودم به من گفت که قرار است برای یک همایش پزشکی به انگلیس برورد. شماره تلفن منزلش را پیدا کردم و تلفن کردم. پس از چند بوق پی در پی خانمی گوشی را برداشت. از لهجه ای که داشت خیلی زود فهمیدم مارگریت همسرش میباشد. خیلی آرام و صمیمی با او احوالپرسی کردم. او همس از شناختن من به گرمی با من صحبت کرد. تاکنون او را ندیده بودم ولی چند بار صدایش را شنیده بودم. از صدا و طرز صحبتش متوجه شدم زنی خونگرم و صمیمی است. متأسفانه دکتر در منزل نبود پس از همسرش خواستم تا پیغام مرا به او برساند.

شب بود که دکتر تماس گرفت. از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم پس از کمی صحبت گفت: همسرم گفت به مشکلی برخوردی.

-بله ولی باید حضوری با شما صحبت کنم.

سپس قرار شد روز بعد ساعت نه صبح او را در منزلش ملاقات کنم.

روز بعد به مادر گفتم برای دعوت کردن یکی از دوستانم میروم و ممکن است ناهار به منزل نیایم اگر علی زنگ زد به او هم بگوئید. حدود چهل دقیقه بعد با تاکسی به منزل دکتر رسیدم. خود دکتر در را به رویم باز کرد. مارگریت را دیدم. زنی با چشمانی سبز و بسیار زیبا. او پس از آشنا شدن با من مرا با دکتر تنها گذاشت تا راحت صحبت کنیم و خود برای مطالعه به اتاق دیگری رفت. پس از اینکه با دکتر تنها شدم تمام ماجرا را به طور کامل برای او تعریف کردم و از او خواستم برای نجات دادن جان علی فکری بندیشد. دکتر با دقت به حرفهای من گوش کرد. با اینکه چهره آرامی داشت اما از چشمانش میخواندم

که از شنیدن داستان زندگی ام خیلی متاثر شده. پس از تمام شدن صحبت‌هایم دستمالی به طرفم دراز کرد تا اشک‌هایم را که بی اختیار بر گونه ام روان بود پاک کنم. سپس با چهره ای آرام که به من امیدواری میبخشید گفت: سپیده عزیز تنها کاری که حالا میتوانی انجام دهی این است که شجاع باشی. تا جایی که من از علم طب اطلاع دارم بهترین دارو برای بیمار آرامش اعصاب و داشتن روحیه ای قوی است. حالا که تو را دوست دارد میتوانی با جادوی عشق او را به زندگی امیدوار کنی و این انگیزه را در او به وجود بیاوری که مبارزه کند و تسلیم نشود. در ضمن من با دوستان متخصصم در کشورهای انگلیس و کانادا تماس میگیرم تا تازه ترین اطلاعات موجود در مورد بیماری او را به اطلاع من برسانند. ولی پشش از ان باید پرونده او را مطالعه کنم. سپیده امیدوار باش. من نیز هر کاری از دستم بریایید انجام میدهم.

از صحبت‌های سرشار از امید دکتر قلبم تا حدودی آرام شد. نگاه ملتسمانه ای به دکتر کردم و گفتم: دکتر میتوانم امیدوار باشم که او را از دست نمیدهیم.

دکتر لبخند اندوهگینی بر لبش بود ولی با امیدواری گفت: همیشه امید است که آخرین پنجره باغ زندگی را می‌گشاید. پس امیدوار باش دخترم.

باید به خانه برمیگشتم. دکتر میخواست مرا به منزل برساند ولی قبول نکردم و گفتم: می‌خواهم تنها باشم و فکر کنم. چه سخت میگذشت روزها و شبهای انتظار. از طرفی دوست نداشتم زمان بگذرد چون به لحظه لحظه های ان نیار داشتم ولی از طرفی از نگذشتن روزها و شبها در عذاب بودم. شبها خواب راحت نداشتم و اغلب اوقات کابوس میدیدم. در مدت همین چند روز در حدود پنج کیلو از وزنم کم شده بود. البته مادر میگفت زیاد تغییری نکردم.

با وجود خنده ای که جلوی پدر و مادر بر لب داشتم دلم اکنده از غم بود. میدانستم چه دردی وجودم را میسوزاند و بدتر از همه اینکه نمیتوانستم با کسی درد و دل کنم. هیچ یک از اعضای فامیل، به جز محسن از بیماری علی مطلع نبود و من نمیخواستم با مطرح کردن ان جنجال به پا کنم. فقط من و راحله و دکتر عماد میدانستیم وضعیت او چقدر بحرانی است. راحله را اکثر اوقات میدیدم و فقط با دیدن او کمی از دلتنگی ام تسکیم پیدا میکرد چون او نیز همپای من برای نجات علی تلاش میکرد و لحظه لحظه فکر او بود. راستی چقدر مهربان و باگذشت بود.

دوشنبه بعداز ظهر مادر خبر آمدن سیاوش را به من داد و گفت شب برای استقبال از او به فرودگاه میروند. به فرودگاه رفتم

چون میترسیدم سیاوش با واکنشی که نشان بدهد علی را برنجاند. ولی تا موقعی که پدر و مادر از فرودگاه برنگشتند بیدار بودم و منتظر آنان ماندم. با ورد پدر و مادر در حال را برایشان باز کردم. مادر با دیدن من که تا آن موقع بیدار مانده بودم با تعجب گفت: سپیده چرا نخوابیدی؟ لبخندی زدم و گفتم: خوابم نمی آمد.

پدر در حالی که دستش را دور شانه ام می گذاشت و روی موهایم بوسه ای مینشانند گفت: دختر بابا یک جای ما را مهمان میکنی؟

با لبخند گفتم: البته. و برای درست کردن پای به آشپزخانه رفتم. تا آماده شدن چای مادر و پدر لباسهایشان را عوض کردند. وقتی به آشپزخانه آمدم رو به مادر گفتم: خوب به سلامتی سیاوش آمد. چشمتان روشن.

مادر لبخند زد و گفت: متشکرم عزیزم.

نمیخواستم مادر فکر کند خیلی مشتاق شنیدن جریانات فرودگاه هستم ولی به شدت دلم میخواست بدانم انجا چه خبر بوده است.

پدر پس از نوشیدن چای بلند شد و پس از بوسیدن من برای استراحت به اتاقش رفت. وقتی من و مادر تنها شدیم و دیدم مادر سکوت کرده دیگر طاقت نیاوردم و پرسیدم: ماما فرودگاه چه خبر بود؟

مادر پس از تمام شدن چایش دستی به موهایش کشید و گفت: موقعی که اعلام شد هواپیمایی که قرار بود سیا را از ترکیه به ایران بیاورد به زمین نشسته و مسافران در حال پیاده شدن هستند همه ما دل توی دلمان نبود البته خیلی طول کشید تا او را دیدم. لباس اسپرتی پوشیده بود و با داشتن ریش اول هیچ کدام او را نشناختیم. سودابه اولین نفری بود که او را شناخت و با تکان دادن دست ما را متوجه او کرد. سیاوش هم سودابه را دید و به طرف ما آمد. وقتی با تک تک ما روبوسی کرد مثل اینکه به دنبال کسی بگردد به چپ و راست نگاه کرد و از من پرسید: عمه جان تنها آمده اید؟ و تازه انوقت بود که فهمیدم به دنبال تو میگشته با خنده به او گفتم عمه فدات بشم تنها نیامدم مهدی مرا آورده و او به طرف پدر نگاه کرد و خندید و دیگر چیزی نگفت. بعد هم با علی و سعید مشغول صحبت شد. ما هم بهتر دیدیم جوانترها را به حال خود بگذاریم. سپس سپس از خداحافظی در حالی که با پدر و بقیه به طرف پارکینگ می رفتیم علی و سیاوش را دیدم که با هم صحبت میکردند و متوجه شدم علی در مورد تو با او صحبت میکند و ما هم پس از رساندن سیمین و رضا به خانه آمدیم.

مادر در حالی که بلند میشد تا برای استراحت به اتاق خواب برود رو به من کرد و گفت امیدوارم سیاوش موضوع را فراموش کرده باشد و موضوع نامزدی تو موجب ناراحتی اش نشود نمیدانی حمید و سودابه چقدر از آمدنش خوشحال بودند. دوست ندارم مثل دفعه قبل شود.

سرم را تکان دادم و گفتم: سیاوش مرد فهمیده ای است و میتواند مرا درک کند...

مادر برای استراحت رفت و من نیز چراغ اشپزخانه را خاموش کردم تا چند ساعت باقی مانده به صبح را استراحت کنم. وسوسه شده بودم که بدانم علی چطور موضوع را با سیاوش در میان گذاشته و آیا از بیماری خودش هم حرفی زده یا نه. نمیخواستم سیاوش موضوع بیماری علی را بفهمد ولی با توجه به حرفه او میدانستم دیر یا زود از جریان با خبر میشود. من تا شب عروسی ام سیاوش را ندیدم. شب حنابندان موقعی که ارایشم تمام شد خودم را در آینه قدی آرایشگاه تماشا کردم. لباس نباتی رنگی که از جنس ساتن که بسیار خوش دوخت و ظریف بود به تن داشتم. آرایشگر موهایم را بالای سرم جمع کرده بود و با گلهای مریم ان را اراسته بود. آرایش خیلی ملایمی داشتم که با سادگی لباسم هماهنگ بود. وقتی کارم تمام شد علی برای بردن من به آرایشگاه آمد از دیدن من چشمانش را بست و دوباره ان را به آرامی باز کرد. صورتش از هیجان سرخ شده بود، من هم دست کمی از او نداشتم. به اندام برازنده اش نگاه کردم. ان شب کت و شلوار سفید رنگی به همراه بلوز نباتی رنگی پوشیده بود که با توجه به موهای مشکی براق و چشمان سیاه رنگش فوق العاده جذاب و دوست داشتنی شده بود. به طرفم آمد و دسته گل سفید رنگی به دستم داد. گلهای سفید انبوهی از گلهای مریم بود که با عطر دلنگیزش فضای محیط را سحر آمیز کرده بود. در یک لحظه خم شد و بوسه ای آرام بر گونه ام زد. از خجالت سرم را پایین انداختم. انتظار چنین کاری را از او و ان هم دی میان جمع هلپله کننده داخل آرایشگاه نداشتم. برای بیرون رفتن چادر گیپور سفیدی بر سرم انداختند و مرا از میان جمعیت به نسبت زیادی که همگی هلپله و شادی میکردند عبور دادند. وقتی داخل ماشین شدیم علی خودش پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت در آورد. تا ان لحظه هیچ کدام کلمه ای صحبت نکرده بودیم. هر کدام برای شکستن سکوتی که بین ما ایجاد شده بود تردید داشتیم. این او بود که با صدای دلنشینش گفت: سپیده برایم حرف بزن تا بفهمم که خواب نمیبینم.

به آرامی گفتم: علی عشق من ... تو خواب نمیبینی و این من هستم که در کنار تو در آسمانها سیر میکنم.

سرعت ماشین زیاد بود. از او خواستم در رانندگی کمی احتیاط کند. با خنده گفت: عزیزم. امشب محتاطترین افراد بشر پشت فرمان نشسته. مطمئن باش انقدر مواظب هستم که به سلامت به مقصد برسیم.

از پاسخ های به موقعش غرق لذت میشدم. وقتی به منزل رسیدیم هلپله و شادی گوش را کر میکرد. وقتی دست در دست علی وارد اتاق پذیرایی منزلمان شدم چشمم به سیاوش افتاد و با دیدن او ترسی وجودم را گرفت. نمیدانم ترس از چه. سیاوش گوشه ای ایستاده بود و دو شاخه گل سرخ در دستش بود. با دیدن ما جلو آمد. در این مدت کمی لاغر شده بود ولی با وجود گذاشتن ریش انقدر جذاب شده بود که ناخودآگاه دست علی را فشار دادم و او هم با فشار دستش به من روحیه داد. وقتی یاوش جلو ما رسید چشمانم را به زیر انداختم. او یک شاخه گل سرخ را به یقه کت علی نصب کرد و شاخه دوم را جلوی من گرفت و با صدایی که خیل وقت بود آن را نشنیده بودم گفت: سپیده تبریک مرا بپذیر و بدان که از صمیم قلب از پیوند تو با علی خوشحالم.

سرم را بالا آوردم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم. صداقت و زیبایی را درون آن دیدم. با لبخند کم رنگی گفتم: متشکرم سیاوش، از اینکه برگشتی خوشحالم. مرا ببخش که برای استقبالت نیامدم. با خنده جذابی گفت: البته عذرت را میپذیرم و برایت ارزی خوشبختی میکنم.

ار برخورد عاقلانه سیاوش بسیار خوشحال شدم و از داشتن پسر دایی با شعوری مثل او بر خودم میبایدم. از شب حنابندان چیز زیادی جز هياهو و پایکوبی به یادمانده است. همه شاد بودند و برای خوشبختی من و علی دعا میکردند. چند بار چشمم به سیاوش افتاد. به محش اینکه متوجه او میشدم نگاهش را به جای دیگر معطوف میکرد. در تمام مدت لبخندی بر لبش بود ولی مشت فشرده اش حکایت دیگری را بیان میکرد. سعی کردم به او فکر نکنم و دیگر تا آخر مجلس به طرفش برنگشتم.

آخر شب پس از تمام شدن کجلس قرار شد مهناز پیشم بماند. رضاو علی آماده رفتن بودند.

رضا رو به مهناز کرد و گفت: کی میشود این دو دلداه به هم برسند و ما هم از دست هر دو نفس راحتی بکشیم.

علی با زیرکی پاسخ داد: البته فردا شب و ما هم از دست مزاحمتهای شما دو تا خلاص میشویم.

موقع رفتن میان راه پله با او خداحافظی کردم. او مشتاقانه نگاهم کرد و گفت: تا فردا لحظه ها رو می‌شمارم. ثانیه به ثانیه.

با لبخند گفتم: من هم همینطور.

بدون اینکه خدا حافظی کند رفت و من به اتاق برگشتم.

مهناز و مادر و خاله پروین مشغول تمیز کردن اتاقها بودند. به اتاقم رفتم. فقط اتاق من از شلوغی در امان مانده بود. در را بستم و روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم. تمام اتفاقات زندگی ام مثل پرده سینما از جلوی چشمم رژه میرفت. چقدر شب عروسی من با سارا فرق داشت.

ان روز او تنها نبود و من و مهناز با خنده و گریه ان لحظه ها را خاطره انگیز میکردیم ولی حالا من تنهای تنها در اتاقم نشسته بودم و به آینده مبهم خود فکر میکردم.

ان شب سارا و حتی مهناز نگران این نبودند که مبادا حادثه ای آنان را از وصال محبوبشان جدا کند ولی امشب من نگران فردای نامعلوم خودم بودم. اگر ان شب اشکی هم میریختم به خاطر این نبود که از دنیای مجردی جدا میشوم بلکه به خاطر عزیزی که هم اینک با مرگ دست و پنجه نرم میکند و من منتظر معجزه ای بودم. به یاد علی افتادم که فقط خدا میتواند او را نجات بدهد. از یاد خدا شرمگین بودم. چون بنده ناسپاسی بودم که دیر به یاد معبود می افتاد. در عین اینکه میدانستم ناامیدی از درگاه ربوبیت میتواند خود گناه نابخشودنی به شمار آید. حتی گناهکارترین افراد بشر باز میتوانند او را بخوانند و فقط از او در خواست کمک کنند. بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم و صورتم را با اب و صابون شستم و وضو گرفتم. پشیمان از تمام گناهای که رد طول زندگی ام انجام داده بودم. ان لحظه دلم میطلبید که با او صحبت کنم. جانماز مادر را پهن کردم و پس از خواندن دو رکعت نماز حاجت دعا کردم در ان لحظه قلبم آماده راز و نیاز بود. ان وقت اگر اشکم جاری شده بود همه از عشق او بود و بعد از ان عشق مخلوق او. از درگاه خدا خواستم تا سلامتی علی را برگرداند. نمیدانم چه مدتی در این حال بودم. وقتی میخواستم جانماز را جمع کنم متوجه مهناز شدم که ساکت روی تختم نشسته و به جایی خیره شده بود. با لبخند گفتم: کی امدی؟

-چند لحظه بیشتر نیست.

پهلوی مهناز روی تخت نشستم. او دستانم را گرفت و گفت: سپیده خیلی خوشحالم.

-من هم همینطور.

مهناز در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود گفت: علی تو را خیلی دوست دارد. امشب لحظه ای دستت را رها نکرد انگار میترسید از دستش فرار کنی. رضا میگفت مثل علی عاشقی توی این دور و زومنه ندیدم. هر وقت صحبت از سپیده میکند چشمانش برق میزند حتی روزی که سپیده ...

و حرفش را قطع کرد. میدانستم میخواهد در مورد بهروز سخن بگوید. دستش را فشردم و گفتم: حرفت را قطع نکن بگو روزی که سپیده به بهروز جواب مثبت داد... خوب بعدش چی شد؟

مهناز با تردید ادامه داد: رضا میگفت روزی که قرار بود بهروز و تو به عقد هم در بیایید علی بیمار شد و از شدت ناراحتی در بیمارستان بستری شد.

میدانستم بستری شدن علی به علت بیماری اش بوده چون راحله این موضوع را برایم گفته بود. بغضی که در گلویم جمع شده بود باعث شد اشک از چشمانم فرو بریزد. / مهناز به خیال اینکه گریه من از تکرار خاطره های گذشته است دستانم را گرفت و گفت: معذرت میخوام نمیخواستم با یادآوری گذشته ناراحت کنم.

-باور کن به خاطر گذشته گریه نمیکنم. میدانم چرا دلم گرفته.

مهناز در حالی که اشکهای مرا پاک میکرد گفت: سپیده یادت می آید نمیگذاشتی شب عروسی سارا گریه کنیم؟ خودت گفتی چشمانمان پف میکند و زشت میشویم حالا خودت برای چی گریه میکنی... زود اشکهایت را پاک کن وگرنه همین حالا زنگ میزنم علی بیاید.

در همان حال گریه گفتم: اگر راست میگی انقدر گریه میکنم تا زنگ بزنی...

از حرف من مهناز شروع کرد به خندیدن. انقدر خندید که من هم خنده ام گرفت. برخلاف شب عروسی سارا خیلی زود خوابیدیم.

و صبح بدوت اینکه کسی را بیدار کنم خودم بیدار شدم. هوا هنوز تاریک بود و ساعت بالای تختم پنج صبح را نشان میداد. هنوز خیلی زود بود ولی دیگر خوابم نمیامد. آرام از جا بلند شدم. مهناز خوابی بود. اهسته پتو را رویش کشیدم و به حمام رفتم. با استحمام نشاط تازه ای پیدا کردم. اهسته به طرف اشپزخانه رفتم و سماور را روشن کردم. سپس روی صندلی اشپزخانه نشستم و دستهایم را تکیه گاه صورتم قرار دادم و به یک نقطه خیره شدم.

با صدای اهسته پدر به خودم امدم. پدر روی صندلی کناری نشست و با صدای آرامی پرسید: چرا نخوابیدی عزیزم؟
- چرا خوابیدم تازه بیدار شده ام.

پدر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: سپیده من همیشه فکر میکردم رابطه ام با تو خیلی نزدیکتر از رابطه پدر و فرزند است.

لبخند زدم و گفتم: پدر عزیزم شک نکندم غیر از این بوده باشد.

پدر لبخند محزونی زد و گفت: سپیده من اگر دختر خودم را نشناسم به درد چه میخورم؟ فکر کردی متوجه نیستم مدتی است پریشان حالی؟ راستش را بگو از اینکه قرار است با علی ازدواج کنی ناراحتی؟

با نگرانی گفتم: نه، چی باعث شده که این فکر را بکنید؟ مرا به خوبی میشناسید پس به چه دلیلی باید به شما دروغ بگویم؟
باور کنید فقط به خاطر غم از دست دادن علی و برای اینکه او را فراموش کنم به بهروز پاسخ مثبت دادم. حالا باید خیلی احمق باشم که از ازدواج با او ناراحت باشم.

پدر به ظاهر قانع نشده بود چون به اصرار گفت: دخترم پس ناراحتی تو از چیست؟ یعنی پدرت غریبه است؟

دست پدر را گرفتم و ان را به صورتم نزدیک کردم و گفتم: بابایی اینطور صحبت نکنید به خدا دلم میشکند، من همه چیز را به شما میگویم ولی حالا نه، بگذارید چند روز دیگر. قول میدهم تمام ماجرا را برایتان تعریف کنم، فقط برای اینکه خیالتان راحت باشد این را میگویم که ازدواج با علی نهایت ارزوی من بوده.

پدر با ناراحتی صورتم را نوازش کرد و گفت: باشه من صبر میکنم، ولی امیدوارم که حرفت را انقدر دیر نزن که دیگر نشود کاری کرد.

سپس بلند شد تا جای دم کند. در این وقت بود که مادر خواب الود در استانه در ظاهر شد و گفت: چقدر شما سخرخیز شدید کی بیدار شدید؟

من و پدر به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. پس از خوردن صبحانه ام به اتاقم رفتم و روی سر مهناز خم شدم و با نوازش موهایش گفتم: مهناز نمیخواهی بلند شوی؟ مثلاً ساقدوشی بلند شو خوش خواب.

با نخستین صدا چشمانش را باز کرد و به سرعت بلند شد. با صدای خواب الوی گفت: چه عجب یک دفعه از من زودتر بلند

شدی.

در حالی که تختخوابم را مرتب میکردم گفتم: مثل اینکه امروز برای من بزرگترین روز زندگی ام است، پس چرا با خواب ان را حرام کنم؟

مهناز بلند شد و به طرف در اتاق رفت. خمیازه ای کشید و گفت: وای چه احساساتی.

ساعت نه صبح علی برای بردن ما به ارایشگاه از راه رسید. سارا هم با او بود ولی کودکش را پیش مادر محسن گذاشته بود.

موقع رفتن سارا و مهناز عقب نشستند و من و علی هم جلو. علی نگاهی به من کرد و گفت: مثل اینکه خوب نخوابیدی؟

-میشد بخوابم؟ خودت چی؟ خوب خوابیدی؟

علی لبخند زد و گفت: باور کن به زور قرص دیازپام خوابیدم که زمان برایم زودتر بگذرد.

وقتی به ارایشگاه رسیدیم، خانم ارایشگر زودتر از ما آمده بود و منتظرمان بود. عزا گرفتم که چگونه چهار پنج ساعت معطل

پیچیدن مو و قرار گرفتن زیر یشوار باشم که صدایش گوشم را ازار میداد. عاقبت ساعت دو ونیم بعدازظهر کارم تمام شد.

سارا برای بار چندم از پشت در اتاق مخصوص ارایش عروس گفت: خانم احمدی، کمی عجله کنید، فکر میکنم عاقد آمده

باشد.

خانم ارایشگر که سارا و مهناز را هم برای عروسیشان آماده کرده بود و در کارش خیلی مهارت داشت با خنده گفت: چقدر

عجله میکنند، میترسند عروس از دستشان فرار کند.

لبخند زدم و در همان لحظه در دلم گفتم خبر ندارد که عجله من از آنان بیشتر است.

وقتی از اتاق بیرون امدم سارا و مهناز یک صدا گفتند: وای. و حیرت زده به من نگاه کردند. در آن لحظه خودم را در اینه دیدم.

با لباس عروس زیبایی که در بر داشتم و موهایم که با زیبایی استثنایی در تور زیبا و بلندی روی سرم درست شده بود و

ارایش ملیح صورتم انقدر زیبا شده بودم که خودم نیز از دیدن خودم جا خوردم. با تشکر به خانم ارایشگر نگاه کردم و او با

لبخند رضایت بخشی نتیجه کارش را نگاه میکرد. با صدای بلندی زیبایی را تحسین میکرد. پس از تشریفات فیلم برداری

نوبت ورود داماد شد. برای دیدن او دل توی دلم نبود. با چشمانی که از شدت هیجان دو دو میزد چشمم به در دوخته بودم که

او وارد شود. لحظه ای بعد او با حلقه گلی زیبا وارد شد. در دستش گلهای سرخ که گل محبوب اوست به زیبایی در حلقه ای

تزیین شده بود. کت و شلوار مشکی به همراه بلوز سفیدی به تن داشت که گل سرخ قرمزی روی یقه آن نصب شده بود و کراواتی قرمز پیراهن سفیدش را اراسته بود. محو دیدن زیبایی او بودم. او هم با دیدن من ایستاد سپس با گامهای محکمی به جلو آمد و پس از دادتن گل به دستم تور روی صورتم را بالا زد و لحظه ای به تماشایم ایستاد. به طرز نامفهومی جمله ای را زیر لب زمزمه کرد. متوجه نشدم چه گفت. دستهایش را دو طرف صورتم گذاشت و بوسه ای به پیشانی ام زد و اما چشمانش حالت غمگین داشت و من به وضوح تزدید را ر چشمانش میخواندم. دلم گرفت. حدس میزدم چه فکری میکند برای اینکه او را از افکار بیهوده منحرف کنم سرم را به زیر انداختم و گفتم: مثل اینکه از ارایشم خوشت نیامده.

-نه باور کن فوقالعاده شدی.

لبهایم را به حالت قهر غنچه کردم و گفتم: بله از هیجانت معلوم بود فوق العاده شدم.

سرش را جلو آورد و نزدیک گوشم گفت: سپیده فراموش نکن که هیجان برای من خوب نیست و باور کن انقدر فوق العاده شدی که فکر میکنم دارم خفه میشم. سپس خندید.

علی بعدها برایم گفت که آن لحظه با دیدن من فکر کرده در خواب است و میترسیده با بروز شادی اش از خواب بیدار شود. چون خیلی دیر شده بود و عاقد از مدتی پیش منتظر ما بود به سرعت به منزل رفتیم سر سفره عقد از دیدن راحله خیلی خوشحال شدم، او لباس بنفش کمرنگی پوشیده بود و موهای مشکی اش را ساده پشت سرش جمع کرده بود. راحله خیلی ساده و متین بود. مهناز و سارا از دیدن راحله خیلی تعجب کردند و به هم نگاه معنی داری انداختند ولی من به خاطر اینکه آن دو فکر بدی نکنند جلو رفتم و صورتم را بوسیدم. راحله با شگفتی نگاهم کرد و با صدایی لرزان گفت: چقدر زیبا شدی.

علی حق داشت دیوانه ات باشد.

وقتی علی وارد اتاق عقد شد با دیدت راحله با خوشحالی به طرفش رفت و شروع کرد به احوالپرسی کردن از او. از دیدن چهره مهناز و سارا خیلی خنده ام گرفت. معلوم بود چه فکری دربار علی و راحله میکنند. هنوز عاقد به اتاق عقد وارد نشده بود رویا دختر عمه ی علی هم به اتاق عقد آمد. از وقتی سعید با زهارا نامزد کرده بود رویا خیلی ساکت و گوشه گیر شده بود و در ته چشمان ابی اش غم خفته ای را میدیدم. با دیدن او بلند شدم و خوش آمد گفتم. رویا با لبخند شروع کرد به تعریف کردن از من.

مادر به داخل اتاق آمد و اعلام کرد عاقد آمده است. زیر حجله ی زیبایی که توسط محسن و سیاوش و دایی سعید درست شده بود نشستیم.

علی در کنارم قرار گرفت. در آینه دیدم که راحله کله قندهای کوچک را در دست گرفته و بالای پارچه سفیدی که یک طرف آن را رویا و سارا و طرف دیگر را مهناز و زهرا گرفته بودند آماده ساییدن قند است. از آینه نگاهش کردم و لبخند زدم. علی هم متوجه راحله شد و به او لبخند زد. همانطور که به راحله نگاه میکردم متوجه شدم چشمانش پر از اشک شده است. از آینه به علی نگاه کردم او هم به من نگاه میکرد به او لبخند زدم. دستش را جلو آورد و دستم را محکم گرفت. همه اقوام نزدیک من و علی حاضر بودند خاله پروین نبود. با اشاره به مادر گفتم: خاله پروین کجاست؟

مادر نگاهی به اطراف انداخت و برای آوردن او بیرون رفت. خیلی سریع فهمیدم خاله پروین چون رد جوانی بیوه شده بود خوش یمن ندانسته بود به اتاق عقد بیاید. خیلی دلم گرفت و بغض گلویم را فشرد. در دل گفتم خاله پروین نازنینم بیا و مطمئن باش بعدها بع خاطر چیزی تو را سرزنش نمیکنم.

دندانهایم را به هم فشردم تا اشکم سرازیر نشود. عاقد شروع به خواندن خطبه کرد که مادر و خاله پروین داخل اتاق شدند. با دیدن خاله پروین لبخند زدم و به نشانه تشکر سرم را تکان دادم. عاقد خطب را میخواند که علی سرش را جلو آورد و اهسته رد گوشم گفت: سپیده برای حفظ ظاهر صبر کن پس از سه بار بله را بگو.

از حرفش خنده ام گرفت و لبم را به دندان گرفتم که بی موقع نخندم. آرام به علی گفتم: علی مطمئنی که در حال طبیعی هستی، بعد بعد به خودت نیای و پشمان شوی. با خنده اخمی بر پیشانی آورد. مهناز خم شد و اهسته گفت: هیس الان که وقت حرف زدن نیست. ما مثل دو بچه شیطان که به آنان تذکر داده باشند آرام نشستیم. پس از اینکه عاقد سه بار خطبه را خواند در حالی که نگاههمان درون آینه گره خورده بود گفتم: بله.

موج هلهله و تبریک از هر سو به طرف ما روان شد. حالا زمانی بود که روح من و او به هم پیوند خورده بود.

در جریان مراسم منگ بودم و مثل این بود که در خواب راه میرفتم. با لبخندی که بر لبم داشتم دست در دست علی در میان مدعوین راه میرفتم و از حضورشان تشکر میکردم. در بین مهمانان از دیدن دکتر میر عماد و همسرش به قدری

خوشحال شدم که چند بار از او تشکر کردم. سعی می کردم قدر لحظه به لحظه جشن عروسی ام را بدانم و ارزش می کردم کاش آن وقت هیچ زمان به پایان نرسد. در طول مدت مراسم فقط یکبار سیاوش را دیدم و آن پس از بیرون آمدن از اتاق عقد بود و او به رسم یادبود و تبریک دستبندی به من و گردنبندی به علی داد که روی پلاک گردنبند کنده شده بود سپیده زنجیر گردنبند را فوری شناختم. همان زنجیری بود که سیاوش به گردن خود داشت. ولی تا آن لحظه پلاک آن را ندیده بودم. ولی مثل اینکه علی این موضوع را میدانست چون سرش را تکان داد و گفت سیا متسفم. سیاوش درحالی که میخندید گفت: خوشحال باش تو از من خوش اقبال تر بودی.

خودم را متوجه مادر کردم و مشغول صحبت با او شدم، یعنی اینکه من چیزی نشنیدم. پس از آن دیگر سیاوش را ندیدم. البته این طوری بهتر بود چون چیزی در نگاهش بود که ازارم میداد. جشن عروسی پس از شام تا پاسی از شب ادامه داشت. آخر شب که اکثر مهمانها رفته بودند وقتی پدر دست مرا در دست علی گذاشت و از او خواست تا آخر عمر به من وفادار بماند دیگر نتوانستم از ریختن اشکهایم خودداری کنم. پدر سرم را به سینه اش چسباند و گفت: امیدوارم سپید بخت شوی درست مثل اسمت.

مادر صورتم را بوسید و برایم ارزی خوشبختی کرد در چشمان هر شان شبم اشک نشسته بود. سارا و مهناز بدون اینکه سعی کنند مرا دلداری بدهند خود اشک میریختند. وداعی غمگین بود، پس از آن چرخ در شهر زدیم و چون روز مبارکی بود شهر را چراغانی کرده بودند. آن شب تولد حضرت علی (ع) بود. شیر مرد تاریخ، من از همنام بودن نام همسرم با شاه مرد ولایت غرق در لذت بودم. علی خود رانندگی میکرد و من پهلوئی او نشسته بودم و دستم را روی دستش که به دنده ماشین گذاشته بود گذاشته بودم. او برایم تنصیفی عاشقانه میخواند و من در دل دعا میکردم که خدایا حالا که مرا به ارزویم رساندی این ارزش را برایم حفظ کن و سلامتی او را برگردان. علی با صدای جذابش میخواند:

-با تو این تن شکسته داره کم کم جون میگیره*** آخرین ذرات موندن توی رگهام نیمیره*** با تو انگار تو بهشتم با تو پر سعادت من

دیگر از مرگ نمیترسم عاشق شهامت من*** اگر رو حصیر نشینم اگه هیچ نداشته باشم*** با تو من مالک دنیام بی تو در نهایت من

با تو ...

با تو شاه ماهی دریا بی تو برگ خشک تو ساحل*** با تو شکل یک حماسه بی تو یک کلام وافر*** بی تو من هیچی
نمیخوام از این عمری که دو روزه
نرو تا غم واسه قلبم پیرهنی از عزا بدوزه*** با تو ...

دوست داشتم این سفر هیچ وقت به پایان نرسد و این ماشین ما را به جاده ابدیت پیوند دهد. حاضرم سوگند بخورم در آن
لحظه اگر مرگ به سراغم می آمد به راحتی و بودن کوچکترین مقاومتی ان را پذیرا بودم چون زندگی را با او میخواستم و
حالا او را داشتم . ولی سرنوشت ما به دست خودمان نبود تا بخواهیم به میل خدیمان ان را تعیین کنیم و تقدیر را دیگری
رقم میزد و از اراده و معیشت خدا گریزی نبود.

وقتی در خانه خودمان تنها شدیم علی با تمام احساسش گفت: سپیده امیدوارم بتوانم هر چه اندک خوشبختت کنم. سپیده
... دوستت دارم.

نخستیم شب زندگی اما در خانه نقلی امان که علی ان را نزدیک منزل مادر اجاره کرده بود آغاز کردیم. برای پاک کردن
ارایش صورتم به حمام رفتم. وقتی برگشتم علی را دیدم که سجاده نمازش را پهن کرده و در حال خواندن نماز است. برای
اینکه خلوتش را بر هم نزنم چادر و سجاده خود را که مادر با گلهای صورتی کوچکی ان را تزیین کرده بود برداشتم و به اتاق
پذیرایی رفتم. شنیده بودم نماز شب عروسی یکی از نمازهایی است که در ان هر دعایی برآورده میشود اول برای
خوشبختی تمام جوانان دعا کردم و بعد برای شفای همه مریض ها از جمله همسر عزیزم دست به دعا برداشتم. همراه با نماز
و دعا مدتی گرسیتیم. احساس کردم کمی سبک شده ام جانماز را جمع کردم و به اتاق خواب رفتم. علی هنوز در حال
خواندن نماز بود. فکر میکردم نماز مخصوصی میخواند. اهسته لباسم را عوض کردم و در رختخواب دراز کشیدم و همراه با
زمزمه مناجاتاو برای سلامتی اش دعا کردم. کم کم با صدای او به خواب رفتم.

صبح روز بعد با نواز دستی روی موهایم هوشیار شدم و تکان خوردم و صدای آرام و گرم او را شنیدم که میگفت: تنبل خانم،
نمیخواهی بلند شوی؟

با لبخند اهسته چشمانم را باز کردم و با گفتن سلام او را دیدم که لبه تخت نشسته است. بلوزی طرح دار به همراه شلواری

مشکی پوشیده بود و لبخند جذابی به لب داشت. خواب الود گفتم: همیشه انقدر زود از خواب بلند میشی؟ کی بیدار شدی؟ با لبخند سرش را تکان داد و گفت: من اصلاً نخوابیدم ولی فکر کنم تو کسری خواب چند سال را که به مدرسه میرفتی در آوردی.

با بی حالی گفتم: مگر ساعت چند است؟

دستش را جلو آورد و ساعت مچی اش را نشانم داد و من با دیدن ساعت ده ونیم صبح لبم را به دندان گرفتم و گفتم: وای چقدر خوابیده ام.

خواستم از جا بلند شوم که متوجه شدم لباس خواب به تن دارم. لجاف را با خود بلند کردم و از او خواستم تا از اتاق خارج شود تا من لباسم را عوض کنم. با خنده بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من هم به سرعت لباسم را عوض کردم و در این فکر و بدم که کتری و سایل صبحانه را مادر و خاله ها کجا چیده اند. میترسیدم تا آنها را پیدا کنم ظهر شود چون موقع چیدن جهیزیه ام خودم نبودم و با علی به گردش رفته بودیم. وقتی به اشپزخانه رفتم و از دیدن میز صبحانه که چیده شده بود با عذرخواهی به او نگاه کردم و گفتم: مرا ببخش البته این وظیفه من بود.

-مهم نیست عزیزم فرقی نمیکند.

-امروز که هیچ ولی از فردا خودم برایت صبحانه درست میکنم.

علی با قیافه متفکری گفت: ولی فکر میکنم فردا صبح صبحانه در هتل باشیم.

فوری یادم افتاد که بعد از ظهر برای رفتن به مشهد پرواز داریم. انگشتم را به دندان گرفتم و گفتم: خوب چهار روز دیگر خودم برایت صبحانه درست میکنم.

خندید و گفت: ببینیم و تعریف کنیم.

وقتی سر میز صبحانه مینشستم از دیدن سینی ای که در آن چند شاخه گل سرخ و مریم و چند تخم مرغ تزیین شده و کاسه ای حلوا و عسل و کره و سایر مخلفات صبحانه بود با تعجب به علی گفتم: مهمان داشتیم؟

ابروهایش را بالا برد و گفت: بله صبح زود مامان توسط سارا اولین صبحانه مشترکمان را فرستاد. هر چند که مستحق خوردن هیچ کدام از اینها نیستی.

با خجالت لبخند زدم و چیزی نگفتم.

بعد از ظهر همان روز با هواپیما به مقصد مشهد حرکت کردیم. چون علی تحت نظر پزشک بود نمیتوانستیم برای مدت طولانی به ماه عسل برویم. فقط برای یک سفر سه روزه به مشهد رفتیم که بلیت هواپیما و هزینه اقامت در هتل را سارا و محسن به عنوان کادوی عروسی به ما داده بودند.

وقتی در فرودگاه مشهد از هواپیما خارج شدیم سرم را رو به آسمان بلند کردم و از آن حضرت شفای علی را خواهان شدم. در این سه روز صبح تا عصر در حرم بودیم. در آنجا صفای ملکوتی را دیدم که در هیچ جا آن صفا و معنویت را ندیده بودم. روحم صیقل میخورد و تمام عقده هایی که این چند وقت در خود جمع کرده بودم با ریختن اشک از دلم خالی کردم. و همراه با اشکهایی که میریختم احساس سبکی میکردم. روز آخر در زیر ایوان طلای حضرت رضا از خدا خواستم یا علی را شفا بهد یا مرا هم به او ملحق کند و اگر دست تقدیر خداوند جور دیگری برایم رقم خورده به من شهادت و صبر عطا کند.

وقتی از مشهد برگشتیم علی پس از چند روز استراحت به سرکار برگشت. روزهایی که او به شرکت میرفت دوریش خیلی سخت بود. با رفتنش دلتنگ میشدم و گریه میکردم. هر چند در تمام مدتی که او سرکار بود و من و او به هم تماس می گرفتیم. یعنی یا من تلفن شرکت را اشغال میکردم و یا او به بهانه ای به من زنگ میزد و بعضی اوقات انقدر تلفن هایمان بی معنی میشد که خودمان هم به خنده می افتادیم. مثلاً روزی پی از اینکه مفصل با هم صحبت کرده بودیم هنوز دقیقه ای از گذاشتن گوشیب نگذشته بود که باز او زنگ زد و گفت: راستی مواظب خودت باش و دوباره خداحافظی کرد. خیلی دوست داشتم وقتی به شرکت میرفت با او میرفتم ولی از نظر او درست نبود جلوی چشم کارمندان شرکت مثل دو مرغ عشق به هم بچسبیم. من به ناچار در منزل منتظر او میشدم. زمان خیلی زود میگذشت. خیلی دوست داشتم زمان را متوقف کنم ولی روزها و شبها گویی با هم مسابقه گذاشته بودند و هر کدام به سرت میخواستند به پایان برسند. در یک چشم به هم زدن دو هفته گذشت دو هفته ای که من عروس خانه شده بودم. برخلاف تازه عروسهای دیگر حوصله پاگشا شدن نداشتم چون دوست داشتم لحظه ای از با او بودن را از دست ندهم و حتی یک لحظه هم کس دیگری جز خودم با او حرف نزنند. ولی به ناچار برای اینکه کسی را ناراحت نکنم قبول میکردم و به مهمانی میرفتم. خوبی مهمانیهای اقوام مادر این بود که برای پاگشا همه فامیل دعوت میشدند و هر وقت به منزل خاله ها و یا دایی حمید میرفتم میتوانستم همه را ببینم. چند نفر هم

به جمع ما اضافه شده بودند. یکی شوهر مهناز رضا و یکی هم نامزد دایی سعید زهرا و دیگری هم میلاد که حالا سربازی اش تمام شده بود و موهایش را بلند کرده بود. میلاد کمتر سر به سرم میگذاشت و ملاحظه علی را میکرد ولی من تغییری نکرده بودم در رفتارم با او و میدانستم علی از کارم ناراحت نمیشود چون همیشه از جر و بحث ما لذت میبرد.

روزی که برای مهمانی به منزل دایی جمید میرفتیم متوجه شدم سیاوش قصد بازگشت را دارد تا برای نیمسال دوم که از پاییز شروع میشد انجا باشد. او سفرش را به پایین همان ماه ماکول کرده بود و همانجا فهمیدم مهناز ماه های اول بارداری اش را میگذراند و از شنیدن این خبر بسیار خوحال شدم.

کم کم وارد هفته سوم ازدواجمان شدیمو خوشبختانه مهمانی ها کمتر شده بود. یک روز در منزل مادر مشغول تهیه غذایی بودم که دستور ان را مادر داده بودو قرار بود علی از شکرته به منزل مادر بیاید. از صبح دلم بدجوری به شور افتاده بود. در طول روز چند بار به علی تلفن کردم و به بهانه ای با او صحبت کرده بودم. دلیل دلشوره من سرگیجه روز گذشته علی هنگام ایتمام بود و البته پس از خوردن داروهای تقویتی که دکتر تجویز کرده بود رفع شده بود. هنوز دو روز نشده بود که دکتر او را معاینه کرده بود و به قول علی اوضاع رو به راه بود. با وجود اصرار من بدبختانه اجازه نمیداد تا همراهش به بیمارستان بروم. من نمیخواستم در این مورد او احساس ضعف کند. در این مدت دکتر میر عماد چند بار برای بررسی وضعیت علی به بیمارستانی مراجعه کرده بود که در انجا علی تحت درمان بود. علی خودش این موضوع را به منگفته بود. حتی چند بار هم او را معاینه کرده بود و با مشورت با پزشک معالج علی داروهایی هم برای او تجویز کرده بود.

هنوز نیم ساعتی از تلفن پنجم من به شرکت نگذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. مادر گوشی را برداشت و پس از صحبت کوتاهی مرا خواست. دلشوره بدی به سراغم آمد و تا مادر تلفن را به دستم داد هزار بار مردم و زنده شدم. مادر به من گفت:اقایی با تو کار دارد. و گوشی را به دستم داد.

پاهایم بی حس شده بود. با دستی لرزان گوشی را گرفتم. ریاحی پشت خط بود با شنیدن صدای من احساس کردم کمی هول شد چون بدون اینکه سلام کند گفت:خانم رفیعی زنگ زدم خدمتتان عرض کنم که ... آقای رفیعی... برای کاری بیرون رفتند. ایشان...

سریع متوجه شدم با وجود حرف زدن آرامش موضوع مهمتری در میان است ولی برای اینکه مادر را نگران نکنم به آرامی

گفتم: آرام باشید... بگویید کجا؟

و او منتظر نشد و گفت: بیمارستان...

فهمیدم برای علی اتفاقی افتاده است. بدون کلامی گوشی را گذاشتم. مادر به خاطر مکالمه مشکوک من گفت: سپیده کی بود؟

من انقدر در فکر بودم که متوجه حرفش نشدم.

بار دیگر گفت: سپیده نگرانم کردی چه کسی پشت خط بود؟

تازه متوجه مادر شدم که با نگرانی به من خیره شده بود. لبخندی به زور از لبانم خارج شد و گفتم: آقای ریاحی معاون علی بود.

مادر با وحشت گفت: خوب.

-نگران نباشید علی برای پیدا کردن مدارکی به منزل رفته و به او اطلاع داده من نگران نشوم.

-چرا خودش تلفن نکرده؟

-لابد عجله داشته.

مانتویم را برداشتم مادر گفت: حالا تو کجا میری؟

-علی کلیدش را نبرده میرم خانه.

-پس زود برگرد.

روسری و مانتویم را برداشتم و با خونسردی به طرف در رفتم و گفتم: شما نگران نباشید سعی میکنم زود برگردم.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. بنابراین در حالی که از درون میلرزیدم اهسته تا سر کوچه رفتم و پس از گذشتن از پیچ خیابان شروع کردم به دویدن. دلم از درون میلرزید. دکمه های مانتوam را در حال دو بستم. هنوز به سر خیابان نرسیده بودم که با صدای بوق برگشتم.

ماشین پدر را دیدم که ایستاده. قدمهایم را اهسته کردم ولی فایده ای نداشت چون پدر مرا در آن حال دیده بود. به طرفش رفتم و به او سلام کردم. پاسخم را داد و با ناراحتی گفت: اتفاقی افتاده؟ میخواستم بگویم نه ولی بغضم ترکید و اشکهایم بی

اختیار جاری شد. پدر با نگرانی گفت: چیزی شده ... مادر...

سرم را تکان دادم و گفتم: نه مادر حالش خوب است فقط علی ..

پدر با نگرانی گفت: بیا سوار شو تعریف کن ببینم چی شده.

سوار شدم و با عجله گفتم: پدر علی حالش بهم خورد و الان در بیمارستان است شما بروید منزل چون میترسم مامان نگران شود من خودم میروم.

پدر با سرعت دور زد و گفت: بگو کدام بیمارستان.

خواستم باز اصرار کنم تا به منزل برود ولی پدر با تحکم گفت: کدام بیمارستان؟

به ناچار نام بیمارستان را گفتم و پدر پایش را روی پدال گاز فشرد. خوشبختانه خیابانها شلوغ نبود. در طی راه پدر پرسید: مگر علی سابقه بیماری دارد؟

دیگر نتوانستم رازم را از او مخفی کنم. بریده بریده ماجرای خودم را از اول برای پدر تعریف کردم. دست آخر گفتم: من با اصرار ا علی خواستم تا با من ازدواج کند. پدر من او را دوست دارم و به امید عشق او بود که پس از ماجرای بهروز توانستم مقاومت کنم. به نظر شما کار بدی کردم که با او ازدواج کردم؟

پدر در حالی که سعی می کرد اشکهایش را از من مخفی کند گفت: دخترم، گلم، نازم، عزیز دل بابا تو اشتباه نکردی. از خدا میخواهم علی را شفا بدهد تا بتوانی سالها با عشق زندگی کنیو.

دستم را روی دست پدر گذاشتم و گفتم: از اینکه مرا درک کردید متشکرم.

پدر با بغضی خفه گفت: دخترم تو عاشقی را از من و مادرت به ارث بردی و من خوشحالم که دخترم قدر محبت را میداند.

حالا خیالم راحت شده بود که دست کم کسی را برای همدلی دارم. با نگرانی گفتم: پدر به نظر شما علی خوب میشود؟

پدر اهی کشید و گفت: در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم ***** لطف آنچه تو بنمایی حکم آنچه تو فرمایی

سکوت کردم و به فکر فرو رفتم. خدایا یعنی قسمت من این است که پس از سالها عاشقی تا خواستم از بوستان عشق گلی بچینم با زلزله ای بوستانم به بیابان تبدیل شود. خدایا کمکم کن نگذار شمع وجود علی خوبم خاموش شود. وقتی به

بیمارستان رسیدیم فهمیدم او را به بخش مراقبتهای ویژه منتقل کرده اند. پرستار بخش از ورود من به آن بخش جلوگیری کرد التماس و خواهش من هم در او اثر نداشت. برای ورود به بخش می بایست از رییس بیمارستان مجوز کسب کنیم. پدر به دنبال کسب اجازه رفت و من حیران وسط راهرو قدم میزدم ناگهان به یاد سیاوش افتادم. او پزشک بود و میتوانست اجازه ورود ما را به بخش بگیرد. سریع به منزل دایی حمید زنگ زدم. زندایی گوشی را برداشت با ناراحتی پرسیدم: دایی منزل است؟

–نه اتفاقی افتاده؟

بدون اینکه توضیحی بدهم گفتم: زن دایی تو را به خدا دایی حمید و یا سیاوش را هر چه زودتر پیدا کنید.

زن دایی با نگرانی پرسید: سپیده جان اتفاقی افتاده؟ مادر حالشان خوب است؟

–بله مادر سلامت است فقط علی...

و دیگر نتوانستم ادامه دهم و به حق افتادم. زن دایی فقط پرسید: کدام بیمارستان؟ در حال گریه نام بیمارستان را گفتم و گوشی را گذاشتم. هنوز از پدر خبری نبود. از شدت ناراحتی دیگر نفهمیدم چه شد.

وقتی به هوش آمدم، روی تخت بیمارستان بودم. فراموش کرده بودم کجا هستم ولی کم کم متوجه اطرافم شدم. پدر با نگرانی دستم را گرفته بود. با دیدن من که به هوش آمده بودم گفت: سپیده بابایی حالت خوب است؟

به خود فشار آوردم تا علت بستری شدنم را بفهمم. ناگهان با به یاد آوردن موضوع از جا پریدم و گفتم: پدر علی...

زندایی سودابه طرف دیگر تختم ایستاده بود ولی تا آن لحظه متوجه او نشده بودم. با آرامش بازویم را گرفت و گفت: سپیده جان تکان نخور، حال علی خوب است. الان سیاوش بالا سر اوست.

با گریه به طرف زن دایی برگشتم و گفتم: زن دایی خواهش میکنم به سیاوش بگویند کاری کند تا من علی را ببینم.

به طرف پدر برگشتم و گفتم: پدر خواهش میکنم. پدر با صدای غمگین و آرامی گفت: صبر داشته باش. باید دکتر علی اجازه دهد.

پرستاری به اتاق آمد دید که من به هوش آمده ام با لبخند گفت: خوب بیمار نازنین ما هم به هوش آمد. چی شد یکدفعه ولو شدی؟

حوصله شوخی نداشتم و با اخم سرم را برگرداندم. او بدون گفتن کلمه ای لیوانی اب به طرفم دراز کرد. از خوردن امتناع کردم و دلم میخواست با دست به لیوان اب بکوبم. خشمم را مهار کردم و گفتم: حالم خوب است و احتیاجی به قرص ندارم. ولی پرستار با سماجت گفت: این تجویز پزشک است باید ان را بخوری تا اجازه بدهند همسرت را ببینی.

با اکراه قرص را گرفتم و خوردم. سپس رو به پدر کردم و گفتم: از مادر چه خبر دارید؟

-به منزل زنگ زدم و گفتم تو را به منزلت رساندم و چون جایی کار دارم کمی دیرتر می ایم ولی باید حقیقت را به او بگویم. با التماس گفتم: نه مادر طاقت ندارد نباید به او چیزی بگویند.

و پدر در حالی که سرش را زیر انداخته بود گفت: آخرش چی؟ غاقبت میفهمد. و من سکوت کردم. زن دایی ساکت و آرام روی صندلی نشسته بود ولی میدانستم در قلبش چه میگذرد.

-پدر اجازه دادند علی را ببینید؟

-با رییس بیمارستان صحبت کردم و او گفت ورود به بخش مراقبتهای ویژه برای همه ممنون است به جز کادر پزشکی. ولی اگر تغییری در حال بیمار ایجاد شود به ما اطلاع میدهند.

-دکتر خودش در بیمارستان است؟

پدر سرش را تکان داد و گفت: متأسفانه دکتر علی برای مرخصی رفته ولی به او اطلاع داده اند که خودش را برساند من هم نمیدانم او در چه وضعیتی است و منتظر هستم سیاوش خبر بیاورد.

رو به زندایی کردم و گفتم: سیاوش را چطور پیدا کردید؟

پس از تلفن تو به محل کار اقا حمید زنگ زدم ولی او نبود. پنج دقیقه بعد سیاوش به منزل آمد و به محض رسیدن و مطلع شدن از موضوع به سرعت خود را به بیمارستان رساند. من هم بعد از او آمدم.

نگاه تشکر آمیزی کردم و گفتم: شما را حسابی به زحمت انداختم.

زن دایی خیلی متین گفت: حرفش را هم نزن. تو و علی خیلی برای ما عزیز هستید.

با آوردن نام علی دوباره بیتاب شدم و میخواستم بلند شوم که احساس کردم سرم گیج میروود و فهمیدم قرصی که پرستار به خوردم داده قرص آرام بخش بوده. به شدت گیج شده بودم و احساس خواب الودگی میکردم. از حرص گفتم: اگر دستم به

پرستار برسد میدانم چه کارش کنم. کم کم احساس سبکی و بیوزنی میکردم و آرام آرام به خواب رفتم.

وقتی چشمانم را باز کردم هنوز احساس خواب الودگی و منگی می کردم. ولی کم کم هوشیاری ام را به دست آوردم. میخواستم بلند شوم ولی احساس کردم دست و پایم را بسته اند. حسی در بدنم نبود. با زحمت سرم را چرخاندم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. هوا رو به تاریکی می رفت. به دور و اطراف نگاه کردم، پدر را دیدم که سرش را میان دستانش گرفته و به فکر فرو رفته بود. وقتی پدر متوجه شد بیدار شده ام گفت: سپیده جان حالت چطور است؟

-خوبم ولی من چرا اینجا هستم؟ پدر چرا نمی گذارند علی را ببینم؟

پدر دستم را گرفت و گفت: دخترم شجاع باش تو نباید به خودت فشار بیاوری.

-مادر کجاست؟

-حال مادر خوب است. الان خاله پروین پیش اوست.

-مادر میدانند علی ..

پدر سرش را تکان داد و گفت: او فکر می کند علی تصادف کرده و چون حالش خوب نیست اصل ماجرا را به او نگفتم. ولی فردا صبح همه چیز را می فهمد.

-یعنی همه میفهمند علی در بیمارستان است؟

پدر آرام گفت: بله.

از شنیدن این خبر گریه ام گرفت. تا آن لحظه امیدوارم بودم بدون اینکه کسی بفهمد علی بیمار است حال او خوب شود و ما این راز را به هیچ کس نمی گوییم. ولی حالا همه فهمیده اند علی در بیمارستان است. از جایم بلند شدم و از تخت پایین امدم. پدر گفت: کجا می روی؟

-میخواهم بروم شاید بتوانم او را ببینم. هنوز کفشهایم را پیدا نکرده بودم که سیاوش داخل اتاق شد. روپوش سفیدی پوشیده بود و با دیدن من با لبخند گفت: میبینم که بیدار شده ای.

از دیدن سیاوش خوشحال شدم و گفتم: سیاوش خواهش میکنم بگو بگذارند علی را ببینم.

سیاوش سرش را تکان داد و گفت: دیدن او الان امکان ندارد باید تا صبح صبر کنی.

-چرا؟

-الان تحت نظر می باشد و کوچکترین غفلتی به ضررش تمام می شود. پس بهتر است صبر کنی . میخواهی بگویم امپول

ارام بخشی به تو تزریق کمی تا بتوانی راحت بخوابی؟

با عصبانیت گفتم: اگر کسی قرص یا امپول به من بدهد با همین دستانم خفه اش میکنم.

نگاهی به من کرد و رو به پدر کرد و گفت: قرار بود پرونده علی را از بیمارستانی که در آن سابقه معالجه داشته به دستم

برسانند. خبر رسیده که آن را آورده اند و من باید بروم پرونده او را مطالعه کنم، شما میتوانید به منزل بروید من مراقب

هستم.

متوجه شدم هنوز سیاوش نمیداند بیماری علی چیست. بریده بریده گفتم: سیاوش میشود من هم همراه تو بیایم؟ سرش را

تکان داد و گفت: نه.

-چس خواهش می کنم اجازه بگیر تا پشت در اتاقش بروم.

و او سرش را به علامت منفی تکان داد و رفت. با رفتن او روی تخت نشستم. طفلی پدر نمی دانست انجا مراقب من باشد یا

نزد مادر برود. من هم به هیچ قیمتی حاضر به ترک بیمارستان نبودم. رو به پدر کردم و گفتم: من حالم خوب است در حال

حاضر مادر به شما احتیاج دارد شما بویید منزل.

با اصرار من و با اطمینان از سلامتی ام پدر به منزل رفت. پس از رفتن او به مادر فکر کردم و اینکه او چه میکند. برای

سلامتی مادر دعا کردم. سپس پشت پنجره بیمارستان رفتم و از انجا به آسمان خیره شدم. ثانیه ها را می شماردم. به نظرم

رسید ان شب یکی از بدترین شبهای زندگی من است. نمیدانم تا چه مدت در ان حال بودم که با شنیدن صدایی به طرف در

برگشتم. سیاوش را دیدم که در استانه در اتاق ایستاده بود. به طرف او رفتم و منتظر شدم تا حرفی بزند. با دیدن چهره

درهم و گرفته اش فهمیدم علت بستری شدن علی را فهمیده است. با صدای گرفته ای پرسید: سپیده تو ... تو میدانستی؟

-چه چیزی را؟

او که سرش را پایین انداخته بود گفت: علت بستری شدن علی چیست؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او با تعجب گفت: یعنی تو میدانستی علی ... و نتوانست ادامه دهد. برای اینکه راحتش

کنم گفتم: سیاوش من از همه چیز باخبر بودم حتی میدانستم علی برای معالجه به المان مراجعت کرده بود. این را هم میدانم که بیماری او نادر و خطرناک است.

سیاوش در حالی مع گره ای در ابروانش ایجاد شده بود به دقت به من نگاه کرد. سپس بدون اینکه کلامی بگوید از در خارج شد. میدانستم رفتن به دنبال او بی نتیجه است و تا صبح نشود اجازه ملاقات ندارم.

اتنقدر تحمل کردم و ثانیه ها را شمردم تا صبح شد. با دیدن سپیده ی صبح که آرام آرام سیاهی شب را میشکافت به طرف بخش مراقبتهای ویژه رفتم و پشت در بخش به انتظار ایستادم. خوشبختانه کسی مزاحم ایستادن من در آنجا نشد. وقتی از ایستادن خسته شدم به طرف نیمکتی که کمی دورتر بود رفتم و ری آن نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم و ارنجهایم را روی زانوانم گذاشتم و خم شدم خیلی افسرده بودم. نمیدانم چه مدت در آن حال بودم با دیدن سایه ای سرم را بلند کردم. سیاوش بود. سیا تر و به خدا بگذار من یک لحظه او را ببینم. فقط یک لحظه.

کمی فکر کرد و گفت: به شرطی که قول بدهی خیلی آرام باشی و دیگر اینکه فقط از پشت شیشه میتوانی او را ببینی. سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم: قول میدهم.

سیاوش و من به طرف بخش رفتیم. او کمی جلوتر از من حرکت میکرد. در را باز کرد و داخل شد و من نیز به دنبالش رفتم. پس از طی راهرویی طویل پشت اتاقی ایستاد که در آن بسته بود. با پاهایی لرزان جلو رفتم. جلوتر در شیشه ای قرار داشت که از پشت آن علی را دیدم که روی تخت دراز کشیده بود و دستگاه های جورواجوری دور و اطرافش بود و سیم های زیادی بالای سزش روی دیوار نصب بود و ماسک اکسیژنی هم روی صورتش بود. پس اینقدر حال او وخیم بود؟.. با دیدن این صحنه بدنم شروع کرد به لرزیدن. نفسم بالا نمی آمد، سیاوش با دیدن حال من اهسته گفت: مثل اینکه قول دادی آرام باشی. و میخواست دستش را جلو بیاورد و من را از آنجا دور کند. با دست اشاره کردم و گفتم: قول میدهم گریه نکنم. بگذار کمی دیگر بمانم.

سیاوش اهی کشید و به طرف دستگاه های زیادی که رد قسمت کنترل بخش بود رفت و با مردی که پشت دستگاه ها بود مشغول گفتگو شد. باز به سمت علی نگاه کردم. از دستگاه ها چیزی سر در نمی آوردم. علایم قلب به نظرم خیلی کج و معوج بود ولی علایم مغزی او منظم و یکدست بود. به او نگریستم. به نظرم رسید رنگش سپیدتر از معمول شده. کیسه

خونی آماده نصب بالای سرش روی پایه بود. به دستهایش نگاه کردم که چند سیم و سوزن سرم به آن وصل شده بود. دستان خوش ترکیبش با حالتی نیمه بسته کنار بدنش قرار داشت. خیلی دلم میخواست دستان او را دی میان دستهایم بگیرم و آنها را ببوسم. این احساس انقدر در من قوی شد که ناخودآگاه دستم را دراز کردم ولی زمانی که دستم با شیشه اتاق برخورد کرد متوجه شدم فاصله ام با او زیاد است. علی هیچ حرکتی نمی کرد و خیلی آرام بود. مثل این بود که به خواب آرامی فرو رفته است. سیاوش بار دیگر نزدیک من آمد و گفت: سپیده کافی اس بیا بریم بیرون.

با التماس نگاهش کردم تا اجازه بدهد بمانم ولی او گفت: مقررات بیشتر از این اجازه نمیدهد. من هم به طور افتخاری در این بخش مشغولم و جزو کادر رسمی نیستم، بنابراین تا حالا هم از مقررات تخلف کرده ایم بگذار ترتیب انتقالم را بدهم، بعد برایت اجازه مخصوص می گیرم. حالا بیا برویم.

با اینکه نمی توانستم دل از انجا بکنم ولی برای اینکه باز هم بتوانم به ملاقات او بیایم با ناراحتی و برای آخرین بار برگشتم و به همسرم نگاه کردم.

وقتی از بخش بیرون رفتیم سیاوش گفت: بیا بریم رستوارت بیمارستان صبحانه بخوریم.

-چیزی میل ندارم.

-میتوانی نیایی ولی بعد مجبور میشوم برای به خطر نیافتادن سلامتی ات سرم تجویز کنم.

با اعصابی متشنج مثل خوابگردی به دنبالش راه افتادم. در رستوران اغلب پزشکان و کشیش های شب مشغول صرف صبحانه بودند. سیاوش برای چند نفر از آنان سر تکان داد. سپس به بوفه رفت و با گرفتن دو سینی صبحانه به طرف من آمد که مبهوت انجا ایستاده بود. مرا به طرف میزی هدایت کرد. با اینکه اشتها نداشتم ولی مقداری نان و کره خوردم و برای اینکه بتوانم نان را که در دهانم مانده بود فرو دهم فنجان چای را بدون قند سر کشیدم. سیاوش هم با خوردن صبحانه مختصری بلند شد و به اتفاق هم دوباره به بخش رفتیم. او رفت تا به علی سر بزند و من منتظر ماندم تا برایم از انجا خبری بیاورد. پشت در شیشه ای بخش ایستاده بودم برای گذراندن وقت کفپوش های زمین را میشمردم که پدر و مادر و خاله سیمین هراسان وارد راهرو شدند. با دیدن مادر و خاله سیمین بغضم را فرو خورده ام و برای اینکه ان دو را نگران نکنم با لبخند جلو رفتم. مادر رنگ به چهره نداشت و من به راستی نگران حالش بودم. خاله سیمین هم دست کمی از مادر نداشت

طفلی از شب پیش تا آن موقع دو بار به بیمارستان سر زده بود ولی هر بار اجازه نداده بودند بالا بیایید و او را به منزل برگردانده بودند. خاله با صدای لرزانی پرسید: سپیده علی من کجاست؟ صورتش را بوسیدم و گفتم: حالش خوب است.

طفلی ها حتی خبر نداشتند علی در بخش مراقبتهای ویژه است. زیرا خاله سیمین در حالی که روی صندلی مینشست گفت: ماشین علی که سالم است آخر با چی تصادف کرده؟

با تعجب به پدر نگاه کردم. چهره اش در همین مدت کوتاه به قدری شکسته بود که قلبم به درد آمد. فهمیدم نتوانسته موضوع بیماری علی را به دیگران بگوید. پدر را دیدم که مادر را به طرف صندلی هدایت می کرد. ولی او ترجیح میداد جلوی در بایستد. شاید فکر میکرد با ایستادن جلوی در وضع فرق میکند. با دیدن سیاوش که از بخش بیرون می آمد مادر و خاله به طرفش دویدند. سیاوش بر رفتارش خیلی مسلط بود و سعی میکرد آنها را دلداری بدهد و برای راحتی خیال آنان گفت: حال علی خوب است و تا چند ساعت دیگر میتوانند او را ببینند.

سپس به طرف پدر رفت و با او دست دارد. پدر و سیاوش قدم زنان دور شدند و سیاوش شروع به توضیح دادن درباره وضعیت علی کرد. از چهر پدر فهمیدم موضوعی را برای او تشریح می کند که من به طور مختصر برای او شرح داده بودم. وقتی پدر به طرف ما برگشت رنگش به وضوح پریده بود، ولی خوشبختانه مادر و خاله متوجه نشدند.

با آمدن آقای رفیعی بخش کمی شلوغ به نظر می رسید. نگهبانی به طرف ما آمد و خواهش کرد اینجا نایستیم و ما را به محوطه انتظار هدایت کرد. وقتی از بیمارستان خارج شدیم. از دیدن آن همه آدم تعجب کردم. محسن و سارا، مهناز و رضا و حتی میلاد و دایی سعید و سودابه و دایی حمید و حتی عمه بزرگ علی، آنجا جمع بودند. سارا گریه می کرد و محسن و مهناز او را دلداری میدادند. سیاوش پس از ما به محوطه آمد و با همه احوالپرسی کرد. همه دور سیاوش جمع شده بودند تا از اوضاع علی باخبر شوند و بدبختی همه فکر میکردند علی تصادف کرده است. فقط در ذاین بین احساس میکردم محسن موضوع را میداند چون به فکر فرو رفته بود و به حرفهای سیاوش گوش نمیداد. به گوشه ای رفتم و از دور به جمعیت نگاه کردم. سیاوش درباره وضعیت علی توضیح میداد البته میدانستم حقیقت را نمیتواند به راحتی بیان کند فقط از اوضاع کنونی او حرف میزد. وقتی فهمیدند علی تصادف نکرده آرامتر شدند. به پدر نگاه کردم او نیز به من نگاه کرد. در دل گفتم: بیچاره ها

خبر ندارند وضعیت علی چقدر وخیم است.

مهناز جلو آمد و مرا دلداری داد. با لبخند پذیرفتم که باید صبور باشم ولی دلم از ناراحتی اشوب بود. سیاوش میخواست به بیمارستان برگردد. جلو رفتم و از او خواستم که بگذارد من هم با او بروم. سرش را تکان داد و گفت: کمی صبر کن تا من اجازه بگیرم. و رفت.

مادر جلو آمد و دست مرا گرفت و به طرف صندلی برد و گفت: از دیشب تا به حال زیر چشمانت گود افتاده. باید کمی استراحت کنی. سیاوش میگفت در حال حاضر حال علی خیلی وخیم نیست. سرم را تکان دادم و گفتم: بله میدانم.

حدود یک ساعت بعد سیاوش به دنبال آقای رفیعی و پدر آمد، من نیز دویدم و دست پدر را گرفتم و با نگاهم از او خواستم بگذارد با آنان بروم. پدر به سیاوش نگاه کرد. او به من نگاه کرد و گفت: میتوانی بیایی ولی باید آرام باشی.

سرم را تکان دادم. وقتی از در پذیرش رد شدیم سیاوش به آرامی به آقای رفیعی گفت: دکتر علی آمده و میخواهد شما را ببیند.

مب با قدمهای لرزان به اتاق دکتر علی رفتیم. دکتر او مردی سپید موی که تجربه زیادی در طبابت داشت و متخصص اسیب شناسی بود. وقتی وارد اتاق شدیم او پرونده علی را بررسی میکرد. با دبدن ما از جا بلند شد و با پدر و آقای رفیعی دست داد سپس نسبت مرا پرسید که سیاوش گفت: ایشان همسر آقای رفیعی هستند.

پزشک نگاه متعجبیه به من و بعد به سیاوش انداخت. سیاوش سرش را تکان داد و گفت: ایشان در جریان هستند.

دکتر پدر و آقای رفیعی را دعوت ره نشستن کرد و در حالی که به آرامی صحبت میکرد وضعیت علی را به طور علمی تشریح کرد. آقای رفیعی هم مانند من و پدر متوجه اصطلاحات پزشکی که دکتر استفاده میکردم نمیشد. با نگاهی گنگ به پزشک مینگریست. دکتر پس از اتمام صحبتهايشم گفت: ایشان از خیلی وقت پیش نزد من تحت نظر بودند ولی اصرار من در مورد بستری شدنشان در بیمارستان نتیجه ای نداشت. چون ایشان رضایت نمیدانند. من هر کاری از دستم بر می آید برای ایشان انجام میدهم. امیدوارم تلاش ما نتیجه بخش باشد.

آقای رفیعی بهت زده گفت: دکتر میود ساده تر بگوئید بیماری پسرم چیست؟

دکتر مکثی کرد و به آرامی گفت: ایشان دچار بیماری خونی نادری شده که علت آن هنوز مشخص نیست و ما امیدواریم از درمان شیمیایی پاسخ مثبت بگیریم البته اگر شما رضایت بدهید.

پدر علی یک باره بلند شد و دوباره نشست و با هراس پرسید: دکتر یعنی شیمی درمانی؟

دکتر به علامت تایید سرش را تکان داد. آقای رفیعی وحشت زده پرسید: یعنی... علی سرطان خون دارد.

دکتر با تأثر گفت: البته اسم آن را نمیشود سرطان گذاشت چون تمام علائم سرطان را ندارد ولی از جهاتی شبیه آن میباشد. سرم را به زیر انداختم تا شاهد زجر کشیدن پدر علی نباشم که ناگهان با صدای بلندی شروع کرد به گریه کردم و در حالی که تأثر به شدت در صدایش اشکار بود گفت: خدا من چرا او ... چرا علی من، اه من زنده باشم و شاهد مرگ تنها پسر من باشم.../

میدانستم اگر آنجا بمانم بی تابی میکنم پس به سرعت بلند شدم و از اتاق خارج شدم. سرم را ریو نرده های پله بیمارستان گذاشتم. خیلی دلم میخواست گریه کنم ولی احساس میکردم کوهی از غصه جلوی اشکهایم را گرفته. چیزی در دلم سنگین شده بود که جلوی نفسم را میگرفت.

پس اوضاع اینقدر وخیم بود که باید او را شیمی درمانی میکردند. به یاد آوردم که چند وقت پیش راحله به من گفته بود ولی باروش برایم سخت بود. شیمی درمانی. دلم میخواست بترکد اما به خود امیدواری دادم که شاید با شیمی درمانی خوب شود. دلیلی ندارد همه کسانی که شیمی درمانی میشوند از بین بروند. پس این پدیده علم پزشکی به چه درد میخورد. به طور حتم در بهبود بیمار تأثیر دارد.

متوجه شدم دکتر از اتاقی که پدر و آقای رفیعی در آن بودند بیرون آمد. به طرفش رفتم. او با تأثر به من نگاه کرد و با لبخند حضورم را پذیرا شد. اشاره کرد تا در اتاق مجاور با او صحبت کنم.

وقتی وارد اتاق شدیم آرام گفتم: آقای دکتر به من بگویید میتوانم امیدوار باشم که او بهبود بیابد؟

دکتر با ارمشی که نتیجه سالها طبابتش بود گفت: دخترم باید امیدوار باشی. ما وسیله ایم شفا دست کس دیگری است. ما نهایت تلاش خود را میکنیم.

سپس پرسید: شما از بیماری او مطلع بودید؟

-بله من با علم به بیماری اش همسرش شدم. دکتر اول از خدا و بعد عاجزانه از شما تقاضا میکنم او را نجات بدهید.

-میتوانم صریحتر با شما صحبت کنم؟

-بله سعی میکنم تا شرایط را درک کنم.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:چند ماه پیش پیشنهاد درمان از طریق شیمیایی را به آقای رفیعی دادم ولی او نپذیرفت و در آن مساحمه کرد، دلیلی نپذیرفتن او را نمی دانم. آن وقت مقاومت بدن او خیلی بیشتر از حالا بود. در حال حاضر غفونت در خونس پخش شده و تعویض خون نیز اثری ندارد و تنها راه باقی مانده این است که هر چه سریعتر درمان شیمیایی را آغاز کنیم.

پس از این توضیحات دکتر برای سرکشی بیماران رفت و مرا در دنیای غم و عذاب رها کرد. بغضی به اندازه یک سیب بزرگ راه نفس کشیدم و حرف زدن را در گلویم بسته بود. وقتی بیرون امدم آقای رفیعی را دیدم که محزون و شکسته به دیوار راهرو تکیه داده بود و رد فکر بود. پدر و سیاوش مشغول صحبت بودند. بحث بر سر این بود که وضعیت علی را چطور برای خانواده توضیح دهند. آقای رفیعی شکسته و ناتوان در حالی که پدر زیر بازویش را گرفته بود پایین رفت. من همراهشان نرفتم. نمیخواستم شاهد صحنه ای زجر اور باشم. به طرف بخش مراقبتهای ویژه رفتم و پشت در آن ایستادم. فکر میکردم با حضور من در انجا علی آرامش پیدا میکند. دکتر از بخش بیرون امد. با دیدن من اطلاع داد که علی به هوش آمده و میتواند ملاقات کوتاهی با او داشته باشم. تاکید کرد که خیلی آرام باشم چون هیجان برای او به منزله سمس کشنده است. بیاختیار دست دکتر را گرفتم و تشکر کردم. دکتر با لحنی پدرانہ گفت:ارام باش دخترم. و من را به طرف اتاق برد. چشمان علی نیمه باز بود. دستگاه های مختلفی به بدنش وصل بود. فقط ماسک اکسیژن را برداشته بودند. آرام دست او را گرفتم و سرم را جلو بردم و بوسه ای بر گونه اش زدم. احسا کردم قرمزی کم رنگی روی گونه هایش دویده است. اهسته زیر گوشش گفتم:عزیزم فکر نکردی با اینجا آمدن من را نگران میکنی؟

نمیتوانست صحبت کند فقط خیلی آرام دستش را تکان داد. اشک در چشمانم پر شده بود ولی نمیبایست گریه می کردم همان گونه آرام آرام نزدیک صورتش از زندگی خوبی که با هم داشتیم صحبت میکردم. از برق چشمان خمارش فهمیدم که از حضور من احساس رضایت میکند. دکتر با دیدن این صحنه خیلی آرام انجا را ترک کرد و من دست او را که ازاد بود بلند

کردم و روی گونه ام گذاشتم و ان را غرق در بوسه کردم. کم کم گرمی اشک را روی گونه هایم حس کردم. علی چشمانش را بسته بود و من با ناراحتی دیدم که از گوشه چشمان زیبایش قطره اشکی لرزید و روی موهایش فرو چکید. با دستم اشکش را پاک کردم و دستم را میان موهایش فرو بردم. موهایش نرم و لطیف بود. از تصور اینکه موهایی به این زیبایی بر اثر شیمی درمانی از بین بروند اشکهایم مثل باران بر گونه هایم روان شد ولی صدایی از من بر نمی آمد. میترسیدم با کوچکترین صدایی آرامش محیط را بر هم بزنم. چشمان او بسته بود ولی در دستم فشار ضعیفی از قدرت او را احساس می کردم. سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. سیاوش را دیدم که با تاجر به من نگاه میکند. چشمان او نیز قرمز بود. آرام جلو آمد و مرا از کنار علی بلند کرد. بدون مقاومت بلند شدم. احتیاج به جایی داشتم تا با صدای بلند گریه کنم. مثل انسانی مسخ شده بیرون رفتم. سیاوش نگذاشت انجا بمانم و مرا پیش بقیه برد. دوست نداشتم کسی را ببینم. احتیاج به جایی خلوت داشتم تا خودم را سبک کنم. دوست نداشتم کسی گریه ام را ببیند و به حساب پشیمانی ام بگذارد ولی متاسفانه دیر شده بود. بغضم را فرو خوردم و اشکهایم را پاک کردم و با نیشگون محکمی که از پایم گرفتم جهت احساسم را تغییر دادم. وقتی وارد محوطه بیرونی بیمارستان شدم سارا را دیدم که با صدای بلند گریه می کند. آقای رفیعی در قسمت پذیرش بیمارستان مثل ادم بی روحی نشسته بود. مهناز با چشمانی اشکبار سارا را بغل کرده بود. بقیه با حیرت و بغض به فکر فرو رفته بودند. حتی زن دایی سودابه را دیدم که چشمان زیبایش به خون نشسته بود. دایی سعید روی زمین چمباتمه زده بود و سرش را در میان دستهایش گرفته بود. سیاوش مرا تا پایین بدرقه کرد و خود به بخش برگشت. مهناز با دیدن من سرش را پایین انداخت و من بدون اینکه بخوام گریه کنم به گوشه ای خزیدیم و نشان دادم که میخوام تنها باشم. خوشبختانه کسی مزاحم نشد و حالم را درک کردند. حالا دیگر همه میدانستند بیماری علی بیماری بی علاجی است که هر لحظه ممکن است جانش را بگیرد. ناگاه به یاد مادر افتادم به اطراف نگاه کردم ولی او را ندیدم. خاله سیمین هم نبود. با وحشت از جا پریدم. مهناز متوجه شد. پرسیدم: مادر. مهناز با تردید گفت: حالش خوب است کمی ناراحت بود او را بالا برده اند.

ادامه دارد ...

قسمت ۶-۷

با وحشت به طرف بخش رفتم. نگهبان با دیدن من از ورودم جلوگیری نکرد زیرا دکتر سفارش مرا کرده بود و او اجازه داد

بالا بروم. سرگردان بودم که مادر در کجا است. در طبقه دوم پدر را دیدم که روی صندلی نشسته بود، به طرفش دیوادم و با نگرانی پرسیدم: مادر کجاست؟

پدر با دیدن من بلند شد و گفت: او خوب است فقط باید کمی استراحت کند. و مرا به اتاق او برد و مادر را دیدم در حالی که سرمی به دستش وصل بود آرام خوابیده. روی تخت دیگر خاله سیمین را دیدم که نشسته بود و به جایی خیره شده بود. به طرف مادر رفتم. وقتی مطمئن شدم خطری تهدیدش نمیکنند به طرف خاله سیمین رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. با بهت برگشت و تا مرا دید زیر گریه زد و اغوشش را برایم باز کرد. آرام در اغوشش قرار گفتم و همراه او گریه کردم. خاله زجه میزد و برایم از علی صحبت میکرد. دستان پدر بود که مرا از اغوش او بیرون کشید و بعد سیاوش با تزریق آرام بخش خاله را آرام کرد. همراه پدر بیرون رفتم و او مرا به طرف دستشویی برد و او ایستاد تا من صورتم را بشویم. پس از چند مشت آب به صورتم در آینه نگاه کردم. در عرض این یک شب حلقه کبودی زیر چشمانم نشسته بود و از شدت خستگی چشمانم قرمز شده بودند. از حرص یک مشت آب به آینه پاشیدم و بیرون آمدم.

طفلی پدر با وجود خستگی مواظب من بود. میدانستم در طول شب گذشته هیچ کس استراحت نداشته، بخصوص سیاوش که مرتب از این اتاق به آن اتاق میرفت. حالا هم که مراقبت از مادر و خاله به عهده او بود. خدا را شکر کردم که او در ایران بود. سیاوش پس از چند دقیقه از اتاقی که مادر و خاله در آن بستری بودند بیرون آمد و پدر را صدا کرد. من جلوی نرده راه پله ایستاده بودم و به پایین نگاه میکردم. پدر پس از چند لحظه برگشت و گفت: سپیده تو آقای رفیعی باید ورقه رضایت نامه را امضا کنید. با وحشت گفتم: رضایت نامه چه چیزی را؟ پدر آرام گفت: ورقه درمان شیمیایی را.

چند قدم به عقب برداشتم و گفتم: نه، من نمیتوانم پدر رحم کن من نمیتوانم. پدر با تأثر به سیاوش نگاه کرد. سیاوش آرام جلو آمد و گفت: سپیده من تو را درک میکنم ولی این آخرین راه است. با خشم به طرف او برگشتم و گفتم: تو میخواهی من حکم قتل او را امضا کنم؟ نه نمیتوانم.

سیاوش سرش را پایین انداخت و به پایین رفت تا با آقای رفیعی صحبت کند. چند لحظه بعد آقای رفیعی را دیدم که شکسته و درمانده به دنبال سیاوش بالا آمد و به طرف اتاق دکتر فرهود معالج علی رفت. به طرف او رفتم و دستش را گرفتم و گفتم: شما می خواهید ورقه را امضا کنید؟

دیش را دور شانه ام انداختن و گفت: چاره ای نیست. و به اتفاق به اتاق دکتر وارد شدیم.

دکتر ورقه ای را که از پیش آماده شده بود به دست آقای رفیعی داد و او بدون اینکه ان را بخواند چند لحظه به آن خیره شد و سپس با خودکاری که دکتر به طرفش گرفته بود میخواست ان را امضا کند که با وحشت فریاد زد: نه... اینکار را نکنید. و او به طرفم برگشت و چند لحظه به من نگاه کرد. پدر آرام زیر گوشم گفت: سپیده شاید راه نجاتی باشد نباید فرصت را از دست داد.

دیگر چاره ای نداشتم. میدانستم وقتی داروی شیمیایی به بدن علی غریزم وارد شود عوارض بدی به وجود می آورد که از جمله ریختن موهای زیبا و خوشحالتش بود. از تصور چنین صحنه ای دست پدر را گرفتم و گفتم: پدر... کاری کن من بیمارم. من طاقت ندارم و روی زمین نشستم و با صدای بلند گریه کردم.

پدر زیر بازویم را گرفت تا مرا از زمین بلند کند. اما من به زمین چسبیده بودم و فریاد میزدم علی. از شدت ناراحتی دچار تشنج شده بودم و به شدت می لرزیدم و حای صدایم از شدت لرز در نمی آمد. دندانهایم محکم به هم جفت شدند. در یک ان احساس کردم کسی استینم را بالا زد سپس سوزش سوزنی را در بازویم احساس کردم و پس از ان دیگر چیزی نفهمیدم. چشمم رو به سقف سفید بیمارستان باز شد و با یاد اوری صحنه های قبل به سرعت از جا پریدم. مهناز بالای سرم بود و از بلند شدن من ممانعت کرد. با خشم سرش فریاد زد و لوله سرم را کشیدم. مهناز زنگ بالای سرم را فشار داد و لحظه ای بعد پرستاری به اتاق آمد و پشت سر او سیاوش وارد شد و با دیدن من که در حال کندن سرم بودم به سرعت به طرفم آمدند. در حالی که پرستار مرا مهار میکرد سیاوش سرم را بررسی میکرد. اخمی بر پیشانی اش نقش بسته بود. با فریاد گفتم: اگر همین الان این سرم لعنتی را از دستم باز نکنید خودم را میکشم.

سیاوش با چهره ای در هم ولی با صدایی آرام گفت: بسیار خوب همین حالا سرم را از دستت خارج میکنم فقط آرام باشو دستم را شل کردم و او سرم را در آورد. جای سوزن سوزش عجیبی داشت. مقداری خون بر اثر حرکت من وارد لوله سرم شده بود. او با پنبه روی دستم فشار داد. از درد بی تاب شده بودم ولی با این حال از جا بلند شدم. سیاوش امرانه گفت: سپیده حرکت نکن. حرفش را گوش ندادم و از تخت پایین آمدم. با لحن خشنی گفت: اگر از در این اتاق بیرون بروی مطمئن باش دیگر نمیگذارم در بیمارستان بمانی و همین حالا تو را به منزل میفرستم.

ایستادم و به او نگاه کردم. میدانستم که این کار را میکند. آرام به طرف تخت برگشتم و با التماس گفتم: سیبا بفهم من نمیتوانم اینجا بمانم من باید پیش او باشم. او به من احتیاج دارد.

سیاوش با همان لحن خشن گفت: میفهمم علی به تو احتیاج دارد ولی نه با این حال، فراموش کردی او به آرامش احتیاج دارد؟ تو با این حال او را ناامید میکنی.

دستم را به طرف پیشانی ام بردم و با ناراحتی گفتم: بگو من باید چی کار کنم؟

در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: خونسردی ات را حفظ کن دکتر میر عماد اینجاست و میخواهد با تو صحبت کند. به مهناز نگاه کردم که با رنگی پریده و چشمانی گد افتاده به من نگاه می کرد. اهی کشیدم و سرم را تکان دادم. لحظه ای بعد دکتر به اتاق آمد و مهناز از اتاق خارج شد. دکتر میر عماد احوالم را پرسید.

-هیچ خوب نیستم دکتر میخواهند او را شیمی درمانی کنند.

دکتر سرش را تکان داد و گفت: سپیده الان وقت این نیست که به این قضیه احساساتی نگاه کنی. علی باید دو ماه زودتر شیمی درمانی میشد بلکه تا الان نتیجه مثبتی می گرفت. حالا دیگر هر لحظه برای او حائز اهمیت است فشار خون او به شدت پایین آمده و ما منتظر رضایت نامه ایم تا درمان را شروع کنیم. حالا خودت میدانی، دوست داری رضایت بده دوست نداری نده ولی بدان اگر همین حالا تصمیم نگری ممکن است به قیمت جانش تمام شود. هر چند که تا الان هم خیلی دیر شده و از صد در صد فقط به ده در صد ان امیدواریم.

-ده درصد؟

سرش را تکان داد و گفت: بله ده در صد. و از اتاق بیرون رفت. بدوت تامل دنبالش دویدم و گفتم: دکتر ورقه را امضا میکنم. وارد اتاق دکتر فرهود شدم. کسی در اتاق نبود، دکتر میر عماد ورقه ای جلویم گذاشت. مشغول مطالعه ان شدم. نوشته بود اگر در حین درمان بمیار جانش را از دست بدهد بیمارستان مسئولیت ی در قبال ان ندارد. پایین ورقه را امضا کردم. دکتر پس از گرفتن ورقه گفت: برای درمان از مقدار کمی دارو استفاده میکنیم. اگر نتیجه مثبت بود و درمان پاسخ داد واحد درمان را به تریج زیاد میکنیم تا عفونت به کل از بدن او خارج شود ولی قابل ذکر است در طول درمان ممکن است عوارض جانبی دیده شود. شما باید خود را آماده کنید.

منظورش را نفهمیدم. من فقط سلامتی او را میخواستم. هر خدشه ای به زیبایی او وارد میشد برای من فرقی نمیکرد من فقط علی را میخواستم خود او را خود خوش را ...

سرم را تکان دادم و با نارحتی گفتم: میشود او را ببینم؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت: البته ولی کوتاه چون وقت برای ما حکم طلا دارد.

با سر قبول کردم و به همراه دکتر به طرف بخش مراقبتهای ویژه رفتم. به اتاق علی که رسیدم متوجه شدم او به هوش آمده و با هوشیاری با سارا صحبت میکند. نخست دکتر به اتاق رفت و سارا گفت که ملاقات را تمام کند. سارا با چشمانی گریان خارج شد و با دیدن من گفت: او تو را میخواهد. سرم را تکان دادم و داخل شدم. حال او خوب بود، انقدر که فکر میکردم دیگر بیمار نیست. با دیدن من لبخند زد و گفت: سپیده مرا ببخنش که نگرانت کردم.

روحیه خوب یداشت و مرتب میخندید و با صدای جذابش سر به سرم میگذاشت. من هم برای تقویت روحیه اش تظاهر به شادی میکردم ولی فقط خدا از درونم با خبر بود. دستش را به طرفم دراز کرد. هنوز به دستش سرم وصل بود. دست دیگرش را که ازاد بود گرفتم و بوسیدم. با شیطنت گفتم: انجا قبول نیست.

خم شدم و صورتش را بوسیدم. ته ریشی که در آورده بود صورتش را کمی زبر کرده بود با دست دیگرم که ازاد بود موهایش را نوازش کردم و پنجه هایم را در موهایش فرو بردم و گفتم: علی تر رو به خدا زودتر خوب شو من خیلی تنها هستم.

علی با همان لبخندی که همیشه عاشقش بودم گفت: سپیده عشق من نمیدانم به تو گفته اند یا نه ولی باید شیمی درمانی شوم. تا یک ماه پیش این را نمیخواستم چون برایم فرقی نمیکرد که بمیرم یا زنده باشم. ولی حالا وضعیت فرق میکندم میخواهم زنده بمانم و تو را داشته باشم. چون حالا در دنیا کسی را دارم که به راحتی نمیتوانم از او دل بکنم. فقط از یک چیز ناراحتم.

-ان چیست؟

-اگر شیمی درمانی بشوم دیگر نمیتوانی اینطور موهایم را چنگ بزنی.

بغضی گلویم را گرفت و گفتم: من فقط خودت را میخواهم فقط علی را ...

علی با همان لبخند گفت: عزیزم ناراحت نباش دکتر میگفت احتمال زیادی وجود دارد که درمان پاسخ دهد. پس امیدوار

باشم و برایم دعا کن.

در این موقع دکتر فرهود با لباس سبز رنگی وارد شد و به ما سلام کرد. با دیدن او به احترامش از جا بلند شدم. او با صدایی آرام بخش گفت: خوب خانم کوچولو ما را این شاهزاده تنها بگذار.

دست علی را گرفتم و او نیز دستم را فشار داد و با لبخند به من اطمینان داد. خم شدم و بوسه ای بر موهایش زدم و دستم را به طورتش کشیدم و به سختی مثل اینکه جان از بدنم خارج میشود از اتاق خارج شدم. در راهر سیاوش را دیدم که او نیز لباسی سبز رنگ به تن داشت و به طرف اتاق علی میرفت. به او نگاه کردم و گفتم: خواهش میکنم همه تلاشت را بکن. سیاوش فقط سر تکان داد و خیلی محزون وارد اتاق شد.

پرستار حتی نگذاشت پشت در اتاق بایستم پاهایم از آن خودم نبود. کشان کشان خود را به بیروت رساندم و دوباره از شدت ضعف بیهوش شدم. وقتی برای بار سوم بهوش امدم نه مقاومتی کردم و نه حرکتی از خود نشان دادم. دلم نمیخواست چشم باز کنم و به دنیای بیداری قدم بگذارم. دلم میخواست میتوانستم برای همیشه بخوابم. خوابی که در آن غم و دلهره راه ندشاته باشد. از تماس دست نرمی چشمم را باز کردم و مادر را دیدم که فرشته اسا به من نگاه میکرد. با باز شدن چشمانم خم شد و صورتم را بوسید و آرام گفت: عزیزم بیدار شدی؟

از اینکه او سلامت بود خوشحال بودم. کمی بعد متوجه شدم پدر در طرف دیگر تختم در حالی که سرش روی تخت است به خواب رفته. با دست اشاره کردم که بگذارذ پدر کمی استراحت کند. مادر سرش را تکان داد. سرم رو به اتمام بود. مادر رفت تا پرستار را صدا کند. چند لحظه بعد به همراه پرستار وارد اتاق شد. خانم پرستار پس از کشیدم سرم دستم گفت: کمی دراز بکشید کمی بعد میتوانید مرخص شوید.

برای اینکه بتوانم از جا بلند شوم حرف پرستار را گوش کردم، ولی به محض اینکه از اتاق خارج شد از جا بلند شدم. اهسته از تخت پایین امدم. مادر دستم را گرفت که مرا به رختخواب برگرداند. با سر اشاره کردم که حالم خوب است. دکتر عمومی به محض دیدن من به طرفم امد و گفت: خوشحالم شما را سرحال میبینم. حالا میتوانید مرخص شوید.

از اوضاع و احوال خبر ندشاتم. نمیدانستم علی کجاست. این قسمت بیمارستان برایم نااشنا بود ولی بعد فهمیدم انجا درمانگاهی بود که وابسته به همان بیمارستان بود. از مادر درباره علی پرسیدم.

-درمان را شروع کرده اند فعلاً ملاقات ممنوع است.

-سیاوش کجاست؟

-طفلی سیاوش از خستگی به اتاق پزشکان رفته تا استراحت کند.

-امروز چند شبه است؟

-امروز جمعه است.

-با تعجب گفتم: وای مگر من چقدر خوابیده ام؟

-تو ضعف کردی به تجویز پزشک امپول آرام بخشی به تو تزریق کردند الان ۱۸ ساعت است که خوابیدی.

به خود لعنت فرستادم که با خیالی راحت خوابیده ام و از حال علی غافل شده ام. هر چقدر التماس کردم پزشک اجازه نداد حتی به راهروی بیمارستان پا بگذارم. به اجبار مرا به خانه بردند. در منزل آرام و قرار ندشتم. روزی چند بار به بیمارستان زنگ میزدم. چند بار هم به بیمارستان مراجعه میکردم ولی هر بار میگفتند ملاقات او مطلقاً ممنوع است.

فصل ۷-۷

روزهای هفته را گم کرده بودم. چند روز گذشته بود که پدر گفت: سیاوش اطلاع داده بدن او نسبت به درمان واکنش مثبت نشان داده است. آنان امیدوار هستند به این طریق بتوانند بیماری او را مهار کنند.((((((خدا کنه))))))
سخنان پدر امیدوار کننده بود ولی من تا خودم علی را نمیدیدم آرامش پیدا نمیکردم.

چند روز بود که از سیاوش خبر نداشتم و حتی نتوانستم با او در بیمارستان ارتباط برقرار کنم. لاقلاً از طریق او میتوانستم از حال علی خبر بگیرم. بدین ترتیب ده روز گذشت. ده روزی که هر روزش با امیدواری از خواب بیدار شدم. برای اینکه کسالتم را رفع کنم به حمام رفتم. وقتی در آینه حمام خودم را دیدم یک لحظه از دیدن خودم وحشت کردم. خیلی تغییر کرده بودم. کتل ادمهای مریض رنگ و رویم زرد ده بود. و حلقه کبودی زیر چشمانم نقش بسته بود. با ناراحتی به خودم نگاه کردم و پیش خودم گفتم اگر علی مرا به این صورت ببیند خیلی ناراحت میشود باید سر و سامانی به وضعیتم بدهم. نباید با دیدن من ناامید شود. پس تصمیم گرفتم عاقلانه تر رفتار کنم و یاس را از خود دور کنم.

پزشکان معتقد بودند درمان تاثیر داشته ، پس دلیلی نداشت با غصه خود را نابود کنم. باید مثل همیشه به او روحیه میدادم

و با این تصمیم دوش اب سر را باز کردم و با وجود سردی اب ریز دوش رفتم. پس از استحمام خیلی احساس سرحالی کردم. کمی به صورتم رژ زد و به اسپزخانه رفتم. چند روز بود که خوراک درست و حسابی نداشتم. در یخچال را باز کردم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. در این لحظه مادر وارد اسپزخانه شد. وقتی مرا دید با خوشحالی گفت: خدا رو شکر که یادت افتاد شکمی هم داری.

همان شب سیاوش به منزل زنگ زد و با مادر صحبت کرد. مل اینکه از حال من پرسید. پس از چند لحظه مادر گوشی را به طرف من گرفت. دویدم و گوشی را از او گرفتم. پس از سلام گفتم: سیاوش هیچ معلوم است کجایی؟

با آرامش گفت: همین جاها میپلکم. تو چطوری؟

-بد نیستم از علی چه خبر داری؟

-فردا میتوانی او را ملاقات کنی.

با خوشحالی فریاد کشیدم: راستی؟

او با همان آرامش گفت: بله.

ولی در صدایش هیچ اثری از خوشحالی نبود.

-سیاوش حال علی چطور است؟

مکثی کرد و گفت: فردا خودت او را ببینی.

-میود همین امشب او را ملاقات کنم؟

-نه فردا صبح ساعت نه.

و پس از کمی صحبت خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. خیلی متعجب شدم چرا سیاوش در مورد حال علی توضیحی نداد. چند ساعت بعد دایی سعید به منزلمان آمد. صبح همراه دایی و پدر به بیمارستان رفتم. مادر هم برخلاف اصرار پدر با ما همراه شد. از دایی سعید حال مادر بزرگ را پرسیدم و او گفت: این روزها به خواندن قران و دعا مشغول است و برای سلامتی علی راز و نیاز و نذر میکند.

به یاد شب پیش افتادم سرنماز نذر کردم اگر علی سلامتی اش را به دست بیاورد تا هفت سال روز مرخص شدن از

بیمارستان برایش گوسفندی قربانی کنم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم . ساعت هفت ونیم صبح بود و تا ساعت نه باید رد حیاط بیمارستان منتظر می ماندیم. من و دایی سعید مشغول قدم زدن در حیاط بزرگ بیمارستان شدیم تا وقت گذرانی کنیم. دایی سعید همگام با من راه میرفت و برایم صحبت میکرد. از مرگ و زندگی و از خداوند برایم حرف میزد و از رضای شدم به رضای او میگفت. او میگفت اگر پی به راز آفرینش و زیبایی خلقت ببریم دیگر تحمل مصائب برایمان انقدر سخت نیست. در کلامش رمزی نهفته بود. احساس کردم با زبان بی زبانی موضوعی را میخواهد برایم تشریح کند ولی نمیفهمیدم آن موضوع چیست. ولی صحبتهایش آرامش عمیقی به وجودم داد. او از محبت خدا به بندگانش صحبت میکرد و گفت صلاح کار هر بنده را فقط خدا میداند و نباید در عدالت او شک کرد. من صحبتهایش را با دل و جان میشنیدم و با یاد خدا در قلبم آرامشی احساس میکردم. دور سوم قدم زدن در حیاط بودیم که خاله سیمین و آقای رفیعی و دایی حمید و خاله پروین آمدند. به طرفشان رفتیم. خاله سیمین با دیدن من صورتم را بوسید. او بیتاب نبود. کم و بیش همه در آرامشی نسبی بودند. محسن و سارا و رضا و هم وارد محوطه بیمارستان شدند و متوجه شدم همه باخبر شده اند که میتوانند علی را ملاقات کنند. از رضا درباره حال مهناز پرسیدم. رضا گفت: من به او نگفتم چون هیجان برای او خوب نیست.

سرم را تکان دادم و کار او را تایید کردم . مهناز در ماه چهارم بارداری اش بود. ولی وضعیت خوبی نداشت. دکتر به او استراحت مطلق داده بود. ساعت بیست دقیقه به نه صبح بود که به محوطه پذیرش رفتیم و به توصیه پزشک دو نفر دو نفر آن هم به مدت دو دقیقه میتوانستیم از پشت شیشه با علی ملاقات کنیم. نخست پدر علی به همراه خاله سیمین بالا رفتند. ده دقیقه بعد پایین آمدند. هر دو گریه میکردند. گریه آنان مرا به وحشت انداخت. سپس مادر و خاله پروین و بعد سارا و محسن... نمیدانستم کی نوبت من میشود ولی همینقدر میدانستم که باید صبر داشته باشم. هر کس برمیگشت چشمانی به خون نشسته داشت. سارا هنوز بیتابی مرکب و محسن مجبور شد او را بیرون ببرد. تا نوبتم شود پشت پنجره رفتیم و با نگاه کردم به حیاط خود را مشغول کردم. حیاط بیمارستان پر از گلهای قرمز و سفید بود اما رغبتی به دیدن زیبایی آن ها نداشتیم. دایی سعید دستش را روی بازیم گذاشت و گفت: سپیده نمیخواهی بروی بالا؟

سرم را تکان دادم و او مرا همراهی کرد. قبل از اینکه وارد بخش شویم دکتر فرهود را دیدم که از بخش خارج میشد. با

دیدن من جلو آمد. به او سلام کردم و او سرش را تکان داد و لبخند زد. به او گفتم اجازه بدهد من به اتاق او بروم. سرش را تکان داد و گفت: اتفاقاً میخواستم بفرستم دنبال شمت آقای رفیعی از من خواسته پیش از اینکه دوره دوم درمان را شروع کنیم اجازه بدهم شما را ببیند. دکتر راه افتاد و گفت: دنبال من بیاید. به دایی سعید نگاه کردم و او سرش را تکان داد و دستش را پشت من گذاشت و مرا به طرف اتاقی که دکتر وارد آن شده بود راهنمایی کرد. همراه دکتر به اتاق رفتیم. او دستور داد روی لباسهایمان روپوش سبز رنگی را که مخضوض ورود به اتاق بیماران بود بپوشیم. من و دایی روپوش را پوشیدیم و کفشهایمان را هم با سرپایی های بیمارستان عوض کردیم. سپس با ماسکی جلوی بینی و دهانمان را پوشاندیم. دکتر ما را از در دیگری خارج کرد و ما را به اتاق علی راهنمایی کرد. وقتی وارد شدیم سیاوش را دیدم که نزدیک علی نشسته بود و ماسکی جلوی دهانش بود و با علی صحبت میکرد. از هیبت علی به وحشت افتادم همانجا جلوی در ایستادم و جرئت نزدیک شدن به او را نداشتم. دایی سعید مرا به طرف علی هول داد. و از آنچه میدیدم حیرت کرده بودم. علی به شدت رنگ پریده و لاغر شده بود به طوری که گونه هایش جز پوست و استخوان نبود. دستانش که با لوله ای به سرم وصل بود انقدر استخوانی شده بود که باور نمیکردم چند روز پیش آنها را در دستم گرفته بودم. سرش را با پارچه ای سبز رنگ بسته بودند رگهای سبز دستش به وضوح دیده میشدند. سیاوش سرش را بلند کرد و به ما نگاه کرد. علی از نگاه سیاوش به طرف ما برگشت. دیدن او برایم زجر آور بود. فروغ زندگی هنوز ته چشمان زیبایش دیده میشد ولی ابروهایش کم پشت شده بود. با وجود همه این تغییرات هنوز زیبایی اش را از دست نداده بود. خوب بود که ماشک جلوی دهانم بود و او مرا نمیدید که نمیتوانم لبخند بزنم. با دیدن من با صدایی آرام و بی حال گفت: عزیزم حالت خوب است؟ سرم را تکان دادم و گفتم: تا موقعی که تو اینجا هستی نه. خم شدم و ماسک را کنار زدم و اهسته روی گونه اش را بوسیدم. نه از سیاوش خجالت میکشیدم نه از دایی سعید... نمیخواستم حتی یک لحظه را هم از دست بدهم. لبخند زد و گفت: سپیده ... با اشاره سیاوش ماسک را جلوی دهانم گذاشتم و سرم را جلو بردم. سیاهی چشمان او مرتب بالا میرفت. نمیدانستم آیا احتیاج به خواب دارد یا از ضعف و بی حالی این گونه میشود. بگو عزیزم بگو گوش میکنم.

سیاوش میخواست از جا بلند شود و تا ما را راحت بگذارد ولی علی با دستش که روی دست او بود او را نگاه داشت و گفت: نه بمان. سیاوش باز سر جایش نشست ولی سرش پایین انداخت. علی با صدایی آرام و بی حال گفت: میخواستم بگویم مرا

بخشی من باعث شدم تو ... تو لایق بهتر از من بودیم. دستم را میت کردم و در همان حال گفتم: علی نه اینجوری حرف زن. نفسی کشید و گفت: سپیده بگذار حرفم را بزنم. نمیخواهم حرفی در دلم باقی بماند. روزی که در ارایشگاه تو را در لباس سپید عروسی دیدم به اشتباهم پی بردم. نمیبایست با تو ازدواج میکردم. زیرا تو انقدر زیبا و شکننده بودی که نمیتوانستم با لمس کردنت باعث شکستن شوم. ولی آن روز این امید را داشتم شاید با به دست آوردن تو که تمام روح و زندگیم بودی بتوانم سلامتی جسمم را هم به دست آورم. سپیده همان موقعه که برای دیدنم به شرکت امدی من متوجه شدم راحله ماجرا را به تو گفته ولی دیگر نتوانستم از تو چشم بپوشم. از راحله خیلی سپاسگزارم که باعث شد آخرین روزهای زندگی ام را به خوبی بگذرانم. ولی حالا ... حالا از تو میخواهم به حرفم گوش کنی. من در ایت دو هفته خیل خوشبخت بودم و این روزها بهترین روزهای زندگی ام بود. حالا عزیزم گردنبندم را از زیر بالش بردار و آن را به من بده.

میترسیدم اگر نفس عمیقی بکشم نتوانم از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم. انقدر پاهایم را به زمین فشار داده بودم که به گز افتاده بودند. با دستی لرزان گردنبندم را از زیر بالش در آوردم. درخشش گردنبندهایم سیاهش را دیدم و آن را به دستش دادم. در دستش حسی نبود. که آن را محکم بگیرد ولی رو به سیاهش گفت: سیا... وش... هدیه زیباییت را به خودت برمیگردانم و از تو میخواهم پس از من نگذاری کوچکترین غمی به دل سپیده راه پیدا کند.

دیگر نمیتوانستم تحمل کنم و میلرزیدم. احساس میکردم به تشنج دچار شده ام. نمیخواستم با بروز آن حالت از دیدن علی محروم شوم. معنی حرف او ذرا میفهمیدم ولی دلم نمیخواست آن را باور کنم. یعنی او با من وداع میکرد؟ اما مگر نگفته بودند درمان جواب داده. پس چرا او مرا به دست سیاهش میسپارد؟ سر در نمی آوردم. اشک در چشمانم پر شده بود و راه نفس کشیدنم را بسته بود. سیاهش سرش پایین بود ولی میدیدم قطره های اشکش روی ملافه سفید میچکد. وقتی علی گردنبندم را میان دستهای سیاهش گذاشت او سرش را بلند کرد و در حالی که چشمانش مثل دو کاسه خون شده بودند گفت: علی باور کن درمان روی تو مثبت بوده تو سلامتی ات را به دست میآوری من مطمئن هستم.

علی به زحمت سرش را چرخاند و به سیاهش گفت: سیاو تو به قول بده از امانتی که به تو میسپارم به خوبی مراقبت میکنی. سیاهش گردنبندم را در دستش گرفت و گفت: علی من امانت تو را تا زمانی که سلامتی ات را به دست میآوری حفظ میکنم. زمانی که از بیمارستان مرخص شوی آن را به دستت میسپارم. قول میدهم.

علی لحظه ای چشمانش را بست و سپس گفت: اما منظور من ... و رو به من کرد و گفت: عزیزم عمرم سپیده صبح زندگیم دیگر دوست ندارم به دیدنم بیایی. دوست دارم همانگونه که ازدواج کردیم مرا به خاطر بیاوری، حالا برو. خداحافظ زندگی من.

دستم را به طرف دستش بردم و با دست دیگرم تخت را چنگ زدم و سرم را روی دستش گذاشتم. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و به زاری و هق هق افتادم. در همین موقع دستی دور کمرم احساس کردم و با حرکتی از تخت علی جدا شدم. این دایی سعید بود که خود با چشمانی اشکبار مرا از او جدا کرده بود. حس مقاومت نداشتم ولی نمیبایست کمیگذاشتم مرا از او جدا نکند. باید بیمانم و انقدر دستش را بفشارم که یا سلامتی ام را به او منتقل کنم یا این بیماری لعنتی را به بدن خود منتقل کنم. من بع از او نمیخواستم زنده باشم.

سعید مرا چون پر کاهی بلند کرد و به اتاق مجاور برد. تازه آن موقع خواستم برای بازگشت به اتاق تلاش کنم. ماسک را از صورتم کشیدم و گفتم: سعید تو رو به خدا بگذار پیش او بروم. او به من احتیاج دارد سعید... لافل بگذار با او خداحافظی کنم.

دایی سعید در حالی که خودش زار میگریست چون کوهی جلوی در ایستاده بود و به من اجازه نمیداد خارج شوم. حتی در آن لحظه هم میدانستم نباید صدایم را بلند کنم چون ممکن بود علی صدایم را بشنود و ناراحت شود. با صدایی اهسته به سعید التماس میکردم. انقدر زجه زدم که از حال رفتم.

خواب نبودم، بیهو هم نبودم. ولی حس حرکت نداشتم. احساس میکردم فلج شده ام. موقعیتم را درک میکردم ولی نمیتوانستم هیچ واکنش نشان بدهم. به گفته مادر دو روز اول در تب و هذیان بودم ولی بعد بدنم بی حس شده بود. فکر میکردم در حال مردنم و از این موضوع نه تنها ناراحت نبودم بلکه خیلی هم خوشحال بودم. از حال علی خبر نداشتم ولی میدانستم او زنده است چون هیچ کس لباس سیاه نپوشیده بود. پدر و مادر هر روز به بیمارستان میرفتند ولی نمیتوانستند او را ببینند چون او ملاقات ممنوع بود. به من هم اجازه نمیدادند حتی به حیاط بیمارستان بروم. میدانستم علی از آنان خواسته که نگذارند به دیدن او بروم. التماس های من برای راضی کردن پدر و مادر بی فایده بود. دوست داشتم این مریضیمرا هم از بین ببرد ولی متأسفانه پس از یک هفته سلامتی ام را به دست آوردم. میدانستم درمان جدیدی را برای علی

آغاز کرده اند. پس از دو روز از بی تابی مادر و گریه مخفی پدر فهمیدم دکترها از او قطع امید کرده اند. با وجود تلاش دکتر فرهود و میر عماد و سیاوش با اینکه درمان در مرود او پاسخ مثبت داده بود ولی پس از مرحله دوم بدن او به دری ضعیف شده بود که نتوانست مقاومت کند و شش روز بعد از درمان دوم در حالی که به اغما رفته بود به خواب ابدی رفت.

زمان مرگ او سیاوش بالای سرش بود و میگفت انقدر آرام و راحت با زندگی وداع کرده بود که گویی به خوابی عمیق فرو رفته است

مرگ علی ضربه سنگینی بود. وقتی خبر مرگ او را شنیدم چنان از خود بی خود شده بودم که اطرافیان از ناله های دلخراشم به وحشت افتادند. انقدر جیغ زده بودم که اطرافیانم فکر میکردند دیوانه شده بودم و برای مهار کردن دستهایم که مرتب صورتم را چنگ نزوم مجبور شده بودند دستهایم را ببندند. به راستی میخواستم بمیرم و اگر فرصتی پیش می آمد خودم را نابود میکردم. در آن لحظه حتی فکر این را نمیکردم که خودکوشی از گناهان نابخشودنی است. دو روز پس از مرگ آن وجود نازنین پس از طی تشریفات پزشکی و قانونی در حالی که دوست و آشنا در تشییع جنازه او گریه میکردند بدن علی همسر عزیز و خوب و مهربانم را با خاک سرد آشنا کردند و او را در منزل ابدی اش جای دادند. چه بی رحمانه این کار را کردند و حتی اجازه ندادند پس از مرگش او را ببینم. سر مزار انقدر جیغ کشیده بودم که صدایی از گلویم خارج نمیشد. انقدر اشک ریخته بودم که دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. انقدر بیصدا فریاد زده بودم که بدن نیمه جان مرا از همان سر مزار مستقیم به بیمارستان رساندند. از یادآوری آن روزها هنوز دلم به درد می آید و غم سنگینی بر دلمینشیند. از مراسم سوم و هفتم چیزی به یاد ندارم. فقط این را فهمیدم که دیگر نمیتوانستم به خاطر مادر خوددار باشم. انقدر بی تاب بودم که مجبور شدند برای مهار من چند امپول آرام بخش تزریق کنند. روزهای سخت نبودن او را تجربه کردم. روزهایی که هر روزش تلخ تر از زهر و شبهایی که بدتر از روز بود. انقدر از زندگی متنفر بودم که حد نداشت. در ابتدای جوانی کوله بار سنگین غم های عالم را بر دوش داشتم. فکر میکردم سالهای زیادی زندگی کرده ام و فکر می کردم سپیده مرده و من روحی دیگر در قالب او سهتم. راستی دیگر سپیده سابق نبودم. خسته بودم و افسرده.

دو هفته پس از مرگ او دیگر بی تابی نمیکردم و جیغ نمی کشیدم ولی به شدت احساس تنهایی میکردم. کم کم دچار افسردگی شدم. نه به غذا خوردن تمایل داشتم و نه به صحبت کردن با کسی، حتی برای دیدن مهناز که بر اثر سقط جنین

در بیمارستان بستری بود هم نرفتم.

در اتاقم را قفل کرده بودم و پرده ها رو میکشیدم. از نور و خورشید بیزار بودم. این رفتار من باعث ازار شدید پدر و مادرم میشد ولی کارهای من ارادی نبود. پدر و مادر برخلاف میلشان و سفارش سیاوش مجبور شدند مرا به چند روانپزشک و روانکاو نشان بدهند. آنان معتقد بودند برای بدست آوردن سلامتی ام باید مرا در بیمارستان اعصاب و روان بستری کنند. ولی من دیوانه بی ازاری بودم. قرصها و داروها میتوانست مرا کسیل و بی حال کند و تاثیری در آرامش من نداشت. بدین ترتیب چند هفته در بیمارستان تحت نظر شدید دکتر بودم. سه روز پیش از مراسم چهلم از بیمارستان مرخص شدم. در این مدت خاله سیمین و آقای رفیعی با وجود درد سنگین خودشان مرتب به دیدنم می آمدند. ولی دیدار آن دو بدتر باعث انوهم میشد.

مراسم چهلم او در حالی برگزار شد که باران سیل اسایی خاک گور او را خیس کرده بود. من با زاری خود را گل و لای می کشیدم و از اسمان به خاطر همدردی اش تشکر میکردم. باور نمیکردم فقط چهل روز از مرگش گذشته باشد. پس چرا تا به حال دق مرگ نشده بودم؟ اه سپیده بی وفا تو باید با مردنت وفایت را ثابت می کردی...

دو هفته پس از مراسم چهلم، به تجویز پزشک اعصاب و روان خاله سیمین به منزلمان آمد و از من خواست لباس مشکی ام را از تن در بیاورم. ولی من نپذیرفتم. البته فرقی نداشت چه رنگی به تنم کنم چون همه چیز را به سیاهی شب میدیدم. شاید به نظر بعضی ها روزها و شبها به سرعت میگذشت اما گذشت هر ساعت برای من به کندی گذشت ماه ها بود. تنها چیزی که باعث آرامش من میشد این بود که بر سر مزار علی بروم. دوست داشتم ساعتها به سنگ مزار او خیره شوم و از فراز سنگهای تیره مزارش او را بجویم. با او حرف میزدم و حتی با او زندگی میکردم. گاهی اوقات با خود زمزمه میکردم علی ...

اه پرستوی زیبایم چگونه پر کشیدی و مرا در وادی غربت تنهایی رها کردی؟ چگونه چشمان زیبایت را بر زیبایی های ملک خدا بستنی و مرا از نگاه های عاشقانه ات محروم کردی؟ گل من شنیده بودم عمر گل کوتاه است ولی عمر تو که از گل هم کوتاه تر بود. علی مگر نگفته بودی من و تو مرغ عشقیم. پس ای مرغ عشق قفس زندگی چگونه رفتی و فکر جفتت را نکردی؟ مگر نمیدانستی مرغهای عشق بدون جفت نمیتوانند زندگی کنند؟ خدایا پس اشکهایم کو؟ چرا اشکی نمیریزم. ببار

ای اشک و کمی دلم را سبک کن و ابی بر روی آتش دلم بریز ... بی او چگونه زندگی کنم و بی وفا مگر با من پیمان نبستی و مگر قول ندادی که خوشبختم میکنی؟ تو خوشبختی را در چه میدیدی؟ آیا اینکه به جانان بپیوندی و جان و به جان آفرین بسیاری پس من چه؟ بی تو چه کنم؟ بی تو به چه کسی تکیه کنم؟

عید آن سال دیگر برایم رنگ و بویی نداشت. سال جدید را در حالی آغاز کردم که به همراه اقوام بر سر مزار او بودیم و سفره هفت سین را که شامل خرما و شمع و حلوا و اشکهایمان میشد روی سنگ قبرش پهن کردیم. حضور بقیه باعث میشد نتوانم انطور که دلم میخواست گریه کنم.

میگویند خاک با خود فراموشی می آورد. این را به چشم خود دیدم. کم کم لباسهای مشکی جای خود را به لباسهای رنگی و کم کم دیدارهای هفتگی از مزار او جای خود را به هفته ها و ماه ها میداد. اما دیدار کننده همیشگی مزار او من و خاله سیمین بودیم و تا موقعی که سیاوش در ایران بود او نیز هر هفته سر مزار علی می آمد و شاخه گل سرخ بر سر مزارش میگذاشت. خولی سا همیشه پیش از ما می آمد و یا پس از ما از او دیدن می کرد. من از گل خشک شده و یا از تازگی آن میفهمیدم که برای دیدن علی آمده و من از اینکه با او روبرو نمیشوم احساس آرامش میکردم.

ولی عاقبت پس از چند ماه تاخیر برای تمام کردن دوره تخصصی اش به کانادا برگشت.

بی حوصله و عصبی شده بودم و تمایل به انجام دادن کاری را نداشتم. چند بار پدر و مادر از من خواستند تا در کلاسهای هنری و یا ورزشی ثبت نام کنم اما تمایلی به این کار نداشتم. حتی حوصله خوشنویسی هم که انقدر به آن علاقه مند بودم را نداشتم. چند وقت بود که به تجویز پزشک قرصهای اعصابم را قطع کرده بودم. دکتر عقیده داشت که رو به بهبودی می روم. ولی بهبودی در خود احساس نمیکردم. شبها خواب آرامی نداشتم و تمایلی به خوردن غذا نشان نمیدادم و به شدت بی اشتها شده بودم. کلی از وزن بدنم را از دست داده بودم. دیدارهای خانوادگی کماکان ادامه داشت. ولی من دیگر در این مهمانی ها شرکت نمیکردم. هر وقت مهمان داشتیم به بهانه خستگی به اتاقم میرفتم و در را از پشت قفل می کردم. گاهی اوقات راحله به دیدنم می آمد و در این مدت او هم لاغر شده بود و من احساس می کردم غم از دست دادن او را هم افسرده کرده است. میدانستم که راحله هم علی را به شدت دوست داشت و شاید همین احساس پیوند مرا با او محکم میکرد. فقط

یکبار به دیدن مهناز رفتم. هر دو در اغوش هم گریه کردیم. مهناز تازه از بستر نقاهت بلند شده بود و وضعیت روحی خوبی نداشت. دایی سعید بیشتر از گذشته به دیدنم می آمد و گاهی اوقات برایم کتابی می آورد تا آن را مطالعه کنم ولی من حتی لای آن را باز نمی‌کردم. گاهی اوقات مرا با خود به گردش می برد و خیلی سعی می کرد مرا با زندگی اشتی دهد. او خیلی با من حرف میزد. همه حرفهایش را قبول داشتم تا وقتی که او پیشم بود احساس سرزندگی میکردم ولی پس از رفتن او دوباره در خود فرو میرفتم. بعضی شبها خواب علی را میدیدم. ولی خیلی مبهم و گنگ. یکبار در خواب او را به وضوح دیدم که چشمانش با نگرانی به من مینگرد و لباسی سبز به دستم میدهد. به محض گرفتن لباس از خواب پریدم. بدون اینکه خوابم را برای کسی تعبیر کنم همان روز به دیدار مزارش رفتم. بار دیگر همان خواب را دیدم ولی نه مثل دفعه پیش. از وقتی که با لباس سبز برای آخرین دیدار او رفته بودم دیگر از رنگ سبز که انقدر به آن علاقه داشتم متنفر شده بودم. نمیدانستم چرا علی در خواب لباس سبز به من هدیه میدهد. رنگ سبز را نشانه آرامش روحش تعبیر کردم. ولی چرا آن را به من میداد؟ آیا روح او از ناراحتی و افسردگی من در عذاب بود. خوابم را برای دایی سعید تعریف کردم و از او خواستم تا آن را برایم تعبیر کند. دایی پس از مدتی فکر کردن گفت: سپیده من نمیتوانم خواب تعبیر کنم ولی به طوری که تو میگویی روح علی زمانی به آرامش میرسد که تو نخواهی با عذاب دادن خودت به یاد او باشی. تو با این رویه ای که پیش گرفته ای هم باعث عذاب خودن هستی و هم اطرافیانت را زجر کش میکنی. از علم ماورا طبیعت و همچنین از روح شناسی سررشته ای ندارم ولی همینقدر میدانم روح برای رسیدن به معبود باید دلبستگی اش را از دنیا از بین ببرد. تو هم با غم و غصه روح علی را معذب میکنی و او را از پرواز به سمت آرامش باز میداری...

حرفهای دایی سعید مرا به فکر فرو برد. پس روح او نگران من بود و من با غصه خوردن روح او را ناراحت میکنم.

کم کم با گذشت زمان روحیه خود را بدست آوردم. البته با وجود همه ی تلاشم هنوز افسرده و منزوی بودم ولی باورم شده بود که او را از دست داده ام و نباید با غصه خوردن مانع آرامش روح او شوم.

دو روز پس از نخستین سالگرد او به اجبار مادر و خاله سیمین لباس سیاهم را در آوردم. از بین لباسهایم لباس لیمویی رنگی را که او به من هدیه کرده بود را پوشیدم. خیلی تعجب کردم دیدم لباس برایم گشاد شده و به تنم زار میزند به راستی لاغر شده بودم.

یک سال و دو سه ماه پس از فوت علی به اصرار آقای رفیعی و خاله سیمین مراسم ازدواج دایی سعید برگزار شد. با اینکه نمیخواستیم در مراسم شرکت کنم ولی خود دایی به دنبالم آمد و با اصرار و حتی پرخاش مرا با خود برد. هنوز آمادگی شرکت در جشن و عروسی را نداشتم. ولی برای ناراحت نکردن بقیه مجبور بودم تحمل کنم. صدای موسیقی اعصابم را بهم میریخت ولی سعی میکردم واکنش نشان ندهم. من که در چنین مهمانیهایی هیچ وقت احتیاج به صندلی پیدا نمیکردم تمام وقت روی پا می چرخیدم، حالا مانند پیرزنی سالخورده در گوشه ای از اتاق نشسته بودم. با اینکه چشمانم باز بود ولی انجا نبودم و در عالم خیال سیر میکردم.

با دیدن دایی سعید و زهرا در لباس سفید عروسی به یاد جشن عروسی خودم افتادم. بغضی گلویم را گرفت ولی گریه نکردم. دایی جلو آمد و مرا بوسید و زهرا هم با من روبوسی کرد و من با لبخند پیوندشان را تبریک گفتم. پس از عروسی دایی سعید با اینکه تمام وقت در منزل بودم کم کم پای خواستگارها به منزلان باز شد. مادر چون میدانست من رغبتی به شنیدن این حرفها ندارم خودش پاسخ رد به همه آنان میداد. جای تعجب داشت که بهروز نیز توسط خواهرش تقاضای ازدواج کرده بود. از شنیدن این خبر به حدی عصبانی شدم که لیوان ابی را که دست بود به شدت بر زمین کوبیدم و اگر خودم گوشی را برداشته بودم هر چه از دهانم خارج میشد به او میگفتم. شنیدن اسم بهروز مرا به جنون میکشاند انقدر از او بدم می آمد که حدی نمیشد برای ان قائل شد.

یک روز که خاله سیمین برای دیدن من و مادر به منزلان آمده بود از من خواست که با ازدواج کردن سر و سامانی به زندگیم بدهم. از حرف او تعجب کردم و با حالت غمگینی گفتم: خاله مگر شما نمیدانستید من چقدر او را دوست داشتم؟ پس از او نمیتوانم کسی را جایگزینش کنم

خاله سیمین که چشمانش از اشک پر شده بود گفت: سپیده ، علی تو را خیل دوست داشت. این را همیشه به من میگفت. ولی او دیگر نیست و تو نباید جوانیت را هدر بدهی . زن احتیاج به تکیه گاه دارد. تو همیشه نمیوانی به شیرین و مهدی تکیه کنی.

بدون اینکه سعی کنم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم گفتم: من دوست دارم مثل خاله پروین به شوهرم وفادار بمانم خاله سیمین لبخند غمگینی بر لب آورد و گفت: پروین با تو فرق داشت . او سنش از تو بیشتر بود و دو فرزند داشت.

سرم را روی دستانم گذاشتم و گریستم... ای کاش من هم از او فرزندی داشتم.

خاله بلند شد و پهلویم نشست و مرا در اغوش گرفت و گفت علی را در خواب دیده که لب جویباری نشسته و مشغول پر کردن گلدانی با خاک بوده است. خاله سیمین جویبار را دلیل شادی روح او میدانست. به خاله سیمین نگفتم که من هم در خواب او را دیده ام. نمیخواستم دوباره برای ازدواج من اصرار کند.

برای سرگرم کردن خودم مشغول مطالعه دیوان حافظ شدم. شعرهای حافظ مثل ابی بر آتش درونم بود که ان را خاموش می کرد. انقدر به این شعرها وابسته شده بودم که هر شب تا بیتی از آنها را نمیخواندم خوابم نمیبرد. علی هم حافظ را دوست داشت و من با خواندن ان شعرها احساس میکردم با روح علی ارتباط برقرار میکنم.

روزی که دایی سعید و زهرا را پاگشا کردیم همه اقوام دوباره دور هم جمع شده بودند. من هم به اصرار مادر که حضور نداشتم مرا بد میدانست قبول کردم و پیش مهمانان ماندم. انجا بود که متوجه شدم تا چند ماه دیگر دوره تخصصی سیاوش تمام میشود. همچنین متوجه شدم تا چند ماه دیگر سهراب و سوفیا پس از نه سال دوری به ایران می آیند.

به زن دایی نگاه کردم. هنگامی که دایی حمید این خبر را به ما داد با لبخند کم رنگی او را مینگریست. حالا دیگر اخلاق او را میدانستم. از برق چشمان زیبایش میفهمیدم خیلی خیلی خوشحال است ولی نمیتواند ان را اشکارا بروز دهد. مهناز هم با وجودی که باید استراحت میکرد ولی نتوانسته بود خود را قانع کند تا به دیدن من نیاید و چون هفتمین ماه بارداریش را میگذراند به علت کم تحرکی و استرحت میلاد هنوز همانطور شوخ و خنده رو بود و با بلند کردم موهای سر و صورتش عقده دو سالی را که باید موهایش را کوتاه میکرد در آورده بود.

خاله پروین به اصرار میلاد برای پیدا کردن دختر مناسبی دست بالا کرده بود. همه عقیده داشتیم زود دست به کار شده چون سن ازدواج پسرها در فامیل ما بیست و پنج به بعد بود و میلاد دو سال این سن رو جلو انداخته بود. ان روز سر شوخی و خنده رد جمع باز شد و من با وجودی که از درون زجر میکشیدم ولی به خاطر قولی که به مادر داده بودم سرجایم نشستم. چند بار به دور اتاق نگاه کردم و جای علی را خالی دیدم. دلم برای خنده های زیبای او که با دندان های سفید و زیبایش را نشان میداد تنگ شده بود. برای اینکه با اظهار ناراحتی در جمع بقیه را ناراحت نکنم مشغول بازی با سهند پسر سارا شدم. سهند سه سالگیش را میگذراند و خیلی شیرین شده بود و من از بازی کردن با او لذت میبردم. او به محسن شبیه بود ولی

چشمان او درست شبیه چشمان علی بود و من را به یاد او می انداخت.

دو ماه بعد وقتی مهناز را برای زایمان به بیمارستان بردند من و مادر همراهی خاله پروین به بیمارستان رفتیم. وقتی به بیمارستان رسیدیم وارد بخش زایمان شدیم رضا را دیدیم که قدم می زند و دستانش را در جیبش فرو کرده است. با دیدن ما لبخند زده و با نگرانی گفت: به نظرم خیلی طول کشیده، میترسم مشکلی پیش آمده باشد.

مادر خندید و گفت: همه پدرها برای اولین بار همین فکر را میکنند... نگران نباش.

من روی صندلی نشستم و غرق در تفکرات خودم شدم. از محیط بیمارستان و همچنین انتظار کشیدم متنفر بودم ولی این بار منتظر تولد نوزاد بودم. منتظر رویدن یک گل بوستان زمین خدا و این انتظار، انتظار زیبایی بود.

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که خانم پرستار از اتاق زایمان خارج شد و رد حالی که همراهان خانم مهناز زمانی را صدا میکرد منتظر ایستاد. رضا و خاله پروین و مادر هر سه بلند شدند و به طرف پرستار رفتند. صدای پرستار را شنیدم که برای سزارین مهناز درخواست اجازه کتبی داشت. رضا با نگرانی به خاله پروین نگاه کرد و او نیز سرش را به علامت تایید تکان داد. خاله و مادر آرام بودند ولی رضا دستپاچه بود و نگرانی در چهره اش به خوبی دیده میشد. من نیز دچار دلشوره شدم. دعا کردم عمل سزارین خطری برای مهناز نداشته باشد رضا و خاله پروین برای امضای ورقه رضایتنامه به بخش رفتند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با به همراه داشتن ورقه ای بالا آمدند. باز لحظه های سخت انتظار شروع شد. مادر و خاله پروین بلند شدند تا به نمازخانه بیمارستان بروند نما حاجات بخوانند. به یاد روزی افتادم که مادر و بقیه برای مثبت بودن نتیجه آزمایش علی همین کار را کردند. من هم در دل از خدا خواستم مهناز را از خطر حفظ کند.

پس از رفتن مادر و خاله پروین بلند شدم و قدم زنان به طرف راه پله رفتم. میخواستم کمی قدم بزنم ولی دلم نیامد انجا را ترک کنم و دوباره برگشتم. رضا روی صندلی نشسته ود و سرش را بین دستانش گرفته بود. آرام روی صندلی نشستم. او متوجه حضورم شد و به طرفم برگشت. لبخند زد و گفتم: نگران نباشید ان شالله به زودی صاحب فرزندی خواهید شد.

-امیدوارم زودتر این انتظار لعنتی تمام شود.

-مطمئن باشید هیچ چیز در دنیا پایدار نیست انتظار شما هم عاقبت به پایان میرسد و سرم را به سمت دیگری برگرداندم و

رد همان حال با خود گفتم: همانطور که انتظار بیهوده من برای شنیدن خبر سلامتی علی پایان یافت.

عاقبت پس از انتظاری کشنده پرستار بیرون آمد و بار دیگر همراهان مهناز را خواست. این بار من و رضا جلو دویدیم. او با لبخند گفت: تبریک عرض میکنم شما صاحب پسری نپل و زیبا شده اید.

رضا از خوشحالی کف دستهایش را چند بار به هم کوبید و گفت: خدایا شکرت. و بی درنگ گفت: خانم حال همسرم چطور است؟

پرستار در حالی که لبخند میزد گفت: هر دو سلامت هستند.

رضا مژدگانی خانم پرستار را داد و من به طرف نمازخانه دویدم تا این خبر خوش را به خاله پروین و مادر بدهم.

ان دو تازه میخواستند از نمازخانه خارج شوند که با دویدن من هراسان گفتند چه شده؟ با خنده گفتم: مهناز سلامت است و پسری به دنیا آورده.

چشمان مادر و خاله از خوشحالی غرق در اشک شد.

رضا و مهناز به اتفاق اسم پسرشان را علی گذاشتند و با این کار قلب مرا از شادی لبریز کردند. بعد از ظهر پنجشنبه وقتی برای خواندن فاتحه سر مزار علی رفتم این خبر را به او دادم و از دوری او اشک ریختم. مادر برای اینکه کمی روحیه مرا عوض کند از من خواست برای مراقبت از مهناز به منزل خاله پروین بروم. با خوشحالی پذیرفتم. مهناز وقتی فهمید برای مراقبت از او انجا رفته ام از خوشحال گریه کرد او را تهدید کردم که اگر ساکت نشود فوری ب منزل برمیگردم. رسیدگی به مهناز و علی کوچیک برایم سرگرمی خوبی شده بود گاهی نوزاد کوچک را بغل میکردم و اهسته بر روی موهای مشکی و قشنگش بوسه میدادم. رنگ چشمان رضا روشن بود ولی رنگ چشمان علی کوچک هم رنگ چشمان مهناز مشکی بود. رضا خیلی به وجود علی کوچولو افتخار میکرد و گاهی کنار بستر مهناز مینشست و به این موجود ساکت و کوچک که اکثر اوقات در خواب بود نگاه میکرد. رفتن به منزل خاله پروین هم نتوانست مرا از برنامه پنجشنبه ام که دیدار مزار علی بود بازدارد. چون مسافت منزل خاله پروین تا امامزاده محل دفن علی دور بود بنابراین رضا مرا به انجا برد. در طول راه رضا از خاطراتش با علی صحبت میکرد و من بدون کوچکترین صحبتی به حرفهایش گوش میدادم. رضا دسته گل سرخ زیبایی روی سنگ سیاه قبر او گذاشت و کنار رفت. من سنگ او را با گلاب شستشو دادم و رضا کمی دورتر روی سنگی نشسته بود و به سنگ قبر علی خیره شده بود. خیلی متاثر بود و من حدس زدم به یاد روزهایی افتاده که علی هنوز زنده بود. با

افسوس اهی کشیدم و به یاد او افتادم

قریب به یک سال و نه ماه بود که او سفر نابهنگام خود را آغاز کرده بود و من هنوز در دل عذا دار مرگ او بودم. باورش هنوز برایم سنگین بود که علی انقدر زود پر کشیده و مرا تنها گذاشته است. ولی دیگر کمتر از دوری اش بیتاب میشدم. کم کم قبول میکردم که سرنوشت او اینچنین بوده که دفتر زندگی اش زود بسته شود. قهر من با دینا باعث نمیشود که او برگردد و فقط روح او را معذب میکند. پس از چند روز از منزل خاله پروین برگشتم. برای اینکه دیگر با کشیدن حصار تنهایی به دور خود باعث عذاب بیشتر پدر و مادرم نشومدر کلاس آموزش شنا ثبت نام کردم. اب آرامش عجیبی در من به وجود آورده بود با ورزش روحیه ام بهتر شده بود. مادر هم از اینکه میدید کم کم نشاطم را بدست می اورم خیلی خوشحال بود. کمی بعد هم برای ورود در دانشگاه در کلاس کنکور ثبت نام کردم. میخواستم انقدر سرم شلوغ باشد که تا وقتی برای فکر کردن نداشته باشم. بدین ترتیب سه ماه گذشت و دومین سالگرد درگذشت علی را اشت سر گذاشتم. در این مدت حتی یک هفته هم نتوانستم خودم را قانع کنم که سر مزار او بروم. حتی برف و سرما هم تاثیری در این رفت و آمدها نداشت. این کار همچون نفس کشیدن برایم عادت شده بود. یک روز که از کلاس کنکور برگشتم مادر با خوشحالی گفت: هفته دیگر سهراب و همسر فرنگی و دخترشان به ایران می آیند.

به راستی خوشحال شدم. چون سهراب را از وقتی که دختری دوازده ساله بودم دیگر ندیده بودم او برای ادامه تحصیل به کانادا رفته بود و همانجا هم ازدواج کرده بود و ماندگار شده بود. سهراب شش سال از سیاوش بزرگتر بود و متخصص مغز و اعصاب بود. در این نه سال دوری زن دایی و دایی حمید چند بار برای دیدن آنان به کانادا سفر کرده بودند ولی سهراب هنوز به ایران نیامده بود. دیگر فراموش کرده بودم او چه قیافه ا دارد. از عکسهایش هم نمیتوانستم چهره اش را به یاد بیاورم. عاقبت روزی رسید که همگی برای استقبال از آنان به فرودگاه رفتیم. با دیدن محوطه فرودگاه به یاد روزی افتادم که برای بدرقه علی آمده بودم. ناخودآگاه به جایی که دو سال پیش ایستاده بودم نگاه کردم. بغض گلویم را گرفت. مهناز مرا از خیال بیرون آورد و در حالی که کودکش را به دستم میداد گفت: سپیده جان چند لحظه علی را بگیر.

به کودک زیبا نگاه کردم، خیلی ببه مهناز شباهت داشت. درست مثل سیبی بود که با مهناز دو نیم کرده بودند. از لپهای تپل و قشنگش بوسه گرفتم و او را به اغوش فشردم. فکر میکردم علی کوچک شده و همین اعث میشد ب او علاقه خاصی

داشته باشم. علی کوچک هم به رویم لبخند زد و با همه کوچکی میفهمید که من چقدر به او علاقه دارم. عاقبت انتظار به سر رسید و سهراب و را دیدم در حالی که خانمی همراهی اش میکرد و کودک خردسالی روی چرخ چمدانها نشسته بود. زن دایی با شوق در حالی که اشک رد چشمانش حلقه زده بود به آمدن آنان مینگریست. دایی حمید با لبخند برای آنان دست تکان داد و جلو رفت. به سهراب نگاه کردم. از شباهت او به سیاوش جا خرودم. فقط به عکس یاوش که هیکل متناسب داشت سهراب قوی هیکل و چهار شانه بود و از این بابت به دایی حمید رفته بود. به همسرش سوفیا نگاه کردم. زنی چشم ابی و زیبا و قد بلند. وقتی جلوتر آمد متوجه شدم روی پوست زیبایی صورتش دانه های کک و مکی وجود دارد که مثل دانه های زرین خورشید میدرخشیدند که البته به زیبایی اش می افزود و او را در عین سفیدی خیلی بانمک جلوه میداد. در مجموعن بسیار زیبایی بود که تاثیر خوبی روی من گذاشت. پس از اینکه او را ارزیابی کردم و به کودکشان نگاه کردم. کودک بسیار زیبایی بود که خیلی از او خوشم آمد. ترکیب جالبی از سوفیا و سهراب بود. چشمان ابی را از مادرش و رنگ سیاه مو و پوست سبزه را از پدرش به ارث برده بود. هر چه نزدیکتر میشدند خوشحالی اقوام مضاعف میشد وقتی بیرون آمدند همه به طرف آنان رفتیم. سهراب یکی یکی با همه احوالپرسی کرد. باعث تعجب و بد که همه را به یاد می آورد. وقتی جلوی مادر رسید گفت: عمه شیرین نازنین من، حالتان چطور است؟ و او را در اغوش گرفت و بوسید. همسرش هم به تبعیت از او مادر را بوسید و با لهجه شیرینی گفت: امیدوارم خوب باشید.

وقتی سهراب میخواست با مهناز احوالپرسی کند با تعجب به مادر نگاه کرد و گفت: سپیده؟
مادر گفت: نه او مهناز دختر عمه پروین است.

سهراب با لبخند سرش را تکان داد و دست مهناز را گرفت و صورتش را بوسید. خنده ام گرفت. به رضا نگاه کردم ولی او ناراحت نشده بود. دایی حمید و رضا و محسن را هم به سهراب معرفی کرد و او هم با هر دو روبوسی کرد. در دل گفتم خدا به خیر بگذراند مثل اینکه قصد دارد از دم همه را ببوسد و وقتی سارا را هم بوسید این فکر قوت گرفت. چند لحظه ای او و دایی سعید رد اغوش هم بودند و پس از معرفی زهر سهراب و زنش با او احوالپرسی کردند چون با مادر صحبت میکردم متوجه نشدم ایا زهرا را بویید یا نه من پهلوی میلاد ایستاده بودم. پس از اینکه با میلاد روبوس کرد و احوالش را پرسید به طرف من آمد. لحظه ای ایستاد و چشمانش را تنگ کرد و گفت: سپیده....

سرم رو تکان دادم و گفتم: پسردایی خوش امدی....

لحظه ای در سکوت مرا نگریست و از تغییر حالش متعجب شدم. به آرامی دستش را جلو ارود و با من دست داد و خوشبختانه مرا نبوسید. دستم هنوز در دستش بود و ان را ول نکرده بود. مستقیم به چشمانم خیره شده بود. نمیدانستم باید چکار کنم. پس از لحظه ای دستم را رها کرد و بعد سوفیا جلو امد و در حالی که دستم را میفشرد گفت: تو سی پیده هستی؟ درست است

از تلفظ اسمم به ان صورت لبخند زدم و سرم را تکان دادم و گفتم: بله شما هم سوفیا ... از اشنایان خوشحالم. سوفیا گفت: من شما را دیدم.

متوجه حرفش نشدم و فکر کردم که میخواستہ چیز دیگری بگوید و اشتباهی این کلمه را به زبان اروده . در حالی که صورتش را می بوسیدم گفتم: خوشحالم که شما رمیبینم.

عاقبت سهراب رضایت داد تا با من احوالپرسی کند و در حالی که به چشمانم مینگریست گفت: سپیده خیلی تغییر کرده ای. -بله زمانی که شما میرفتید من تازه پا به سیزده سالگی گذاشته بودم باید هم تاکنون تغییرات زیادی کرده باشم.

او خیل رک گفت: بله خیلی زیباتر شده اید. دیدن شما تاثیر مطلوبی دارد.

از تعریفش جلوی جمع جا خرودم و از خجالت کمی سرخ شدم. به سوفیا نگاه کردم او نیر با لخنند من را نگاه میکرد. از اینکه جلوی همسرش اینگونه صحبت میکرد تعجب کرئم. برای اینکه از خجالت خود را برهانم ب کودکشان اشاره کردم و گفتم: سوفیا بچه خیلی زیبایی دارید اجازه میدهی ان را ببوسم؟

سوفیا با خوشحالی گفت: بله، البته. و به زبان انگلیسی به فرزندش که در اغوش دایی حمید بود اشاره کرد و به او چیزی گفت. او نیز با لحن بچگانه زیبایی پاسخ مادرش را داد سپس از بغل دایی پایین امد و به طرف من دوید. نشستم و او را در اغوش گرفتم و بوسیدمش و رد حالی که دستش را میگرفتم گفتم: اسم شما چیه؟

با لبخند زیبایی که موجب شد چال کوچکی روی گونه اش بیفتد گفت: دایان. بار دیگر او را بوسیدم و سپس بلند شدم و دایان نیز به طرف دایی حمید رفت. وقتی بلند میشدم متوجه شدم سهراب هنوز با نگاه خیره ای به من مینگرد. به او لبخند زدم و پیش خودم گفتم غلط نکنم سعی میکند فکر مرا بخواند و تا ببیند انجت چه خبر است.

سهراب موضوع من و علی را میدانست زیرا با نگاه غمگینی به خاله سیمین نگریست و گفت: من برای علی متاسفم. خاله سیمین با لبخند محزونی گفت: متشکرم قسمت او هم این بود. و بعد اهی کشید. فهمیدم خاله هنوز نتوانسته غم از دست دادن علی را فراموش کند میدانستم غیر از هم نباید باشد. همگی به طرف منزل دایی راه افتادیم. پس از رساندن سهراب و خانواده اش برای اینکه استراحتی کرده باشند با وجود اصرار دایی و همسرش به منزلشان نرفتیم و از همانجا برگشتیم و هر کس به منزل خودش رفت. قرار شد پس از اینکه سهراب و همسرش خستگی سفر را از تن دور کردند برای مهمانی به منزل اقوام سر بزنند ولی پیش از آن دایی اعلام کرد که به مناسبت ورود سهراب جشنی خواهد گرفت که همه اقوام دور هم جمع باشند. قرار مهمانی برای جمعه هفته آینده گذاشته شده بود.

کلاسهای من کماکان ادامه داشت و حسابی مرا سرگرم کرده بود. پنجشنبه ظهر برای رفتن بر سر مزار علی حاضر شدم. مادر و پدر هم قرار بود به دیدن یکی از دوستان پدر بروند که بمیار بود. سپس برای فاتحه خوانی بر سر مزار علی بیایند و از آنجا مرا به خانه برگردانند. پدر تا مسیری مرا رساند و بقیه راه را پیاده طی کردم. ماه دوم پاییز بود و برگهای زرد درختان کم کم صدای خاصی در زیر قدمها ایجاد میکرد وقتی از استانه در امامزاده وارد شدم دو شاخه گل مریم به همراه شیشه ای گلاب خریدم. مطابق عادت همه هفته، سنگ را با گلاب شستم و سپس با مریم های پر شده نام علی را نوشتم. همانطور که به سنگ نگاه میکردم در دلم خاطره های او زنده شد. متوجه نشدم چند نفر در حال تماشای من هستند. پس از مدتی طولانی که به سنگ خیره شده بودم برای پاک کردن اشکم نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا گرفتم. تازه آن وقت بود که فهمیدم دایی حمید و زن دایی سودابه و سهراب و همسرش و همچنین دایی سعید در حال تماشای من هستند. با دیدن آنان لبخند زدم و از جا بلند شدم. به کناری رفتم، سهراب و دایی سعید کنار سنگ قبر نشستند و زن دایی و عروس هم به سرف من آمدند. عروسش با حالت غمگینی گفت: او تو رو دوست داشت؟

سرم را تکان دادم و او با چشمان ابی اش که به رنگ آسمان بود به سنگ خیره شد. پس از مدتی خاله سیمین و آقای رفیعی آمدند. خاله پس از احوالپرسی با بقیه بالای قبر علی نشست و با دستش بر سنگ سیاه علی ضربه ای زد. خاله در حال خواندن فاتحه انقدر محزون بود که سرم را برگرداندم تا او را نبینم. به اتفاق صبر کردیم تا پدر و مادر هم بیایند و پس از اینکه فاتحه ای خواندند به اتفاق هم به منزل برگشتیم. فدای آن روز جشنی به مناسبت ورود سوفیا و سهراب ترتیب دادند.

در آن مهمانی اکقر فایمل زن دایی هم حضور داشتند و تازه آن موقع بود که فهمیدم زن دایی چه خانواده بزرگ و متشخصی دارد. اکثر اقوام او از قشر دکتر و مهندس و سرهنگ و سرتیپ بودند. دایی جشن را در منزلش برپا کرد. مهمانی صمیمی و شادی بود. سوفیا لباس ابی رنگی به تن داشت که با چشمانش هم‌رنگ بود و او را چون فرشته ای زیبا کرده بود. سوفیا زن مهربان و دلنشینی بود و برخلاف تصور من که فکر میکردم زنان غربی سرد و بی روح هستند، دارای روح لطیفی بود با اینکه زبان فارسی را خیلی سخت صحبت میکرد ولی مصاحب خوبی برای مخاطبش بود. دایان دختر زیبای آنان لباس ارغوانی رنگی پوشیده بود که مثل پری های کوچک قصه ها شده بود. سهراب هم در کت و شلوار دودی رنگش خیلی برازنده شده بود. زن دایی مرتب به این طرف و آن طرف میرفت و از مهمانان پذیرایی میکرد. میدانستم چقدر از اینکه سهراب در کنار اوست خوشحال است. به این صحنه مینگریستم و در دل خوشحال بودم. صدای موسیقی آرامی در فضا پخش بود و من با اهنگ ملایم آن در حال تداعی گذشته بودم. به خاله سیمین نگریستم و او را در حال خنده و گفتگو دیدم. با خود گفتم خاله چطور با وجود از دست دادن پسری مثل علی باز هم میخندد؟ در دل خودم را به علت متهم کردن خاله به بیوفایی محکوم کردم و با نگاه کردن به خاله سیمین در دل از آن موجود مهربان و رؤوف معذرت خواستم. در این هنگام متوجه شدم سوفیا به طرفم می آید. لبخند زدم و او گفت: شما بسیار زیبا لباس پوشیده اید. خنده ام گرفت و در دل گفتم تعارف کردن زنان ایرانی به او هم سرایت کرده در لباس من چیز فوق العاده ای نبود که باعث تعریف از آن شود. کت و دامن مشکی ساده ای بود که رد برابر لباس مهناز و سایرین جلوه ای نداشت. موهایم را هم با گیره ای در پشت سرم جمع کرده بودم. در مجموع انقدر ساده بودم که مارد پیش از حرکت کردن از منزل با دلخوری به من گفت خوب نیست اینقدر بی رنگ و رو به مهمانی دایی حمید بروی. من که از چند وقت پیش خیلی زود رنج شده بودم تصمیم گرفتم رد مهمانی شرکت نکنم که مادر راضی شد با همان لباس به مهمانی بیاییم. لبخند زدم و روبه سوفیا گفتم: نه به زیبایی لباس شما.

-من شما را دید ولی فکر نمیکرد اینقدر خوب بودید.

در دل از طرز حرف زدنش که مثل ادم مریخی ها بود خنده ام گرفت. ولی بی درنگ از خودم بدم امد او از من تعریف میکرد ولی من در دل او را مسخره میکردم. به خود گفتم تو ادم نمیشوی و زمان هم نمیتواند عقل تو را کامل کند. و پوزشخواهانه به سوفیا نگاه کردم و از او به خاطر لطفی که به من داشت تشکر کردم. ناگهان به یاد اوردم که او دوبار این جمل را تکرار

کرده است... من شما را دیدم.

با کنجاوی پرسیدم: شما مرا کجا دیده اید؟

او متوجه حرفم نشد و سرش را تکان داد و گفت: شما چه گفتید؟ سرم را تکان دادم و گفتم: مهم نیست شما کشور ما را پسندیده اید؟ و با یان حرف مسیر صحبت را عوض کردم. سهراب به ما نزدیک شد و با لبخند گفت: سوفیا مرتب از شما تعریف میکند. با لبخند به سوفیا نگاه کردم و گفتم: خودس خیلی خوب است این لطف او را می‌رساند.

سهراب گفت: در ساسکاتون (شهری در کشور کانادا) که بودیم او خیلی دوست داشت به ایران بیاید و از نزدیک با شما آشنا شود، در این هفته های آخر هم چند بار از من درباره شما پرسید ولی من خودم هم تو را به خاطر نداشتم تا بتوانم برای او تعریف کنم.

دیگر دیوانه شده بودم. این دو از چه صحبت میکردند. با لبخند گفتم: من متوجه نشدم چرا دیدار من انقدر بریا سوفیا اهمیت داشته.

-بله متوجه شدم. من میبایست به شما میگفتم که من و سوفیا در عکسهایی که سایوش با خود آورده بود تو را دیده ایم. با تعجب گفت: عکس من؟

-بله وقتی مادر با من تماس گرفت و گفت که از سیاوش خبر داریم تازه فهمیدم او به حالت قهر از ایران آمده میدانستم از چه موضوعی ولی نمیدانستم چرا؟ به همین دلیل خیلی تعجب کردم و خیلی سعی کردم تو را به خاطر بیاورم. ولی وقتی به کانادا میرفتم تو هنوز خیلی جوان بودی این مسئله در ذهنم بی پاسخ مانده بود که هنوز جوانی پیدا میشود که به خاطر عشق خود را ببازد آن هم جوان منطقی و معقولی مانند سیاوش. پس از اینکه دو ماه از آمدن او به کانادا گذشت و از او خبری نشد برای یافتن او به اتاوا رفتم و از روی نشانی که یکی از دوستان او به من داده بود توانستم او را پیدا کنم. عاقبت توانستم او را راضی کنم تا با من به غرب کشور بیاید و در دانشگاه کالگری دوره تخصصش را بگذراند و انجا بود که فهمیدم او به شدت دلباخته شماست. عکس تو را همانجا در کیفش دیدم ولی فکر نمی‌کردم در واقعیت هم تا یان حد زیبا باشید.

از تعریفش شرمیگین سرم را پایین انداختم و احساس ناراحتی کردم. او متوجه ناراحتی من شد و گفت: برای از دست دادن علی متاسفم وقتی خبر در گذشت او را شنیدم به حدی برایم غیر منتظره بود که حتی نتوانستم تا چند روز سرکار حاضر

شوم.

- شما او را دیده بودید؟

-بله حدود یک سال پیش از مرگش برای بستن قراردادی به فرانسه امده بود و من هم در یک همایش روانپزشکی دعوت داشتم. او را در هتل محل اقامتش دیدم. راستی که جوان شایسته ای بود. سیاوش او را بسیار دوست داشت ولی هیچ وقت نمیدانست او هم شما را دوست داشته. پس از مرگ علی وقتی به ساسکاتون برگشت ، خیلی افسرده و غمگین بود طوری که تا مدتها او را تحت نظر داشتیم. با او خیلی صحبت کردم تا توانستم واقعیت را در ذهن او جا بیندازم. در این هنگام با رسیدن مهمانان تازه سهراب از من معذرت خواست و رفت تا به آنان خوش آمد بگوید. اهی کشیدم و باز هم جای خالی او را حس کردم.

قرار شد تا وقتی سهراب و سوفیا رد ایران هستند برای سفری گروهی به شمال برویم و ویلایی اجاره کنیم و با رفتن به آنجا روحیه ای عوض کنیم. وقتی این خبر را شنیدم زیاد هم استقبال نکردم و با تعجب گفتم شمال، ان هم در پاییز. از طرفی نمیخوساتم برنامه پنجشنبه هایم بهم بخورد. ولی پدر و مادر انقدر اصرار کردند تا مرا راضی به رفتن کردند. پدر و بقیه برای مدت ده روز در بابلسر ویلایی اجاره کردند . جز آقای رفیعی که بازنشسته بود همه مردها مرخصی رد کردند. پدر نیز از مرخصی سالانه اش استفاده کرد. صبح روز یکشنبه ساعت چهار صبح با صدای مادر از خواب بیدار شدم. پدر از پیش وسایل لازم را در صندوق عقب ماشین گذاشته بود. به شدن خوابم می آمد ولی حواسم را جمع کردم تا مبادا وسیله ای را جا بگذارم. منتظر این بودم که به محض سوار شدن در ماشین بخوابم. وقتی وسار شدم بالش کوچکی زیر سرم گذاشتم و با تکانهای آرام ماشین به خوابی عمیقی فرو رفتم. وقتی بیدار شدم در جاده ی زیبای شمال بودیم. از دیدن طبیعت به ان زیبایی خواب را فراموش کردم و با حیرت به جنگل و کوه ها چشم دوختم. مادر با دیدن من گفت: سلام عزیزم بیدار شدی؟ با لبخند به او سلام کردم. مارد مختصری نان و کره داد تا ان را بخورم. پدر در حال صحبت کردن با مادر بود و من از دیدن پاییز شمال به وجد امده بودم. پدر از اینه نگاهی به عقب انداخت و توقف کرد. پس از چند دقیقه ماشین دایی حمید را دیدیم که به سرعت رد شد و پشت سر ان رنوی دایی سعید از بغل مت با چند بوق گذشت. دوباره حرکت کردیم.

ساعت یازده و نیم بود که به مقصد رسیدیم . ویلا در قسمت زیبایی در بین جنگل و کوه قرار داشت که از دوطرف منظره

زیبایی داشت. در آن منطقه تنها ویلای اجاره ای ما قرار نداشت بلکه چند ویلا در فاصله دورتری از ما قرار داشتند که با ساختمان زیبایشان اسرار امیز جلوه میکردند

غیر از دایان و سهند من و میلاد تنها مجردهای جمع بودیم. نه اتاق چنان بین همه افراد تقسیم شد که به من و دایا یک اتاق مشترک رسید. خوب شد مادر بزرگ به علت کهولت سن راضی نشد با ما به شمال بیاید و ترجیح داد با پرستارش در منزل بماند و گر نه معلوم نبود کجا باید سکونت میکرد.

روزهای خیلی خوبی بود. صبح برای گردش به جنگل میرفتیم و مادر و خاله ها گاهی زودتر برمیگشتند تا برای شکمهای گرسنه ما غذایی تهیه کنند ولی بعد از ظهر فرصت زیادی برای گردش بود. همگی به ساحل میرفتیم و قرار بود شبها غذایی سبک و حاضری خورده شود پس دیگر کسی نگران مسائل آشپزی نبود. سوفیا رد این مدت حسابی خودش را در دل ما جا کرده بود و من و مهناز و او و سارا و زهرا اغلب برای گردش به جنگل می رفتیم.

وقتی پنجشنبه رسید دلم گرفت و از اینکه نمیتوانستم مطابق معمول سر مزار علی بروم دلگیر و افسرده شدم و با اینکه تا آن لحظه خیلی خوش گذشته بود ولی از آمدنم پشیمان شدم. حوصله نداشتم جایی بروم. حتی وقتی مهناز به دنبالم آمد تا برای گردش عصرگاهی با بقیه به جنگل برویم به بهانه سردرد در اتاق ماندم. وقتی همگی رفتند آرام بیرون رفتم. پدر و دایای حمید مشغول صحبت بودند. آقای رفیعی که در آن جمع از همه مسن تر بود روس صندلی نشسته بود و به جنگل و کوه ها چشم دوخته بود. به او نگاه کردم. احساس کردم او هم به فکر علی است. مادر به همراه خاله ها به جنگل رفته بود. خیلی آرام رد حالی که سعی کردم کسی متوجهم نشود به طرف در ویلا رفتم ولی دایای سعید صدایم کرد و گفت: سپیده کجا میروی؟

-همین دورو برها قدم میزنم.

-میخواهی همراهی کنم؟

-نه دایای متشکرم. میخواهم تنها باشم.

سهراب به من نگاه کرد. به او لبخند زدم و از در ویلا خارج شدم و راه ساحل را در پیش گرفتم و قدم زنان از بین جاده ای که دو طرف آن را نبوده درختان سر به فلک کشیده احاطه کرده بود گذشتم. هوای لطیفی بود. غمی بزرگ وجودم را فرا

گرفته بود. هر هفته در این موقع خود را به مزار او میرساندم و سنگ سیاه گورش را با کلاب و اشک چشمم شستشو میدادم ولی حالا اینجا و دور از او بودم. به یاد غریبی مزار او افتادم و بغضی گلویم را گرفت. به یاد او شعری از حافظ را رام آرام زیر لب زمزمه کردم:

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت*** پیکر او سیر ندیدیم و برفت*** گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود*** بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت*** بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم*** عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد*** دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت*** شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن*** در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت*** همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم*** کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت.

در قلبم احساس گنگی داشتم و دلم به سوی او پر میکشید. اگر او زنده بود میتوانستیم عاشقانه دست در دست هم بگذاریم و برای دیدن زیبایی های طبیعت در کنار هم قدم برداریم. ولی افسوس دستهای زیبا و خوش حالت و قامت رشیدش در زیر خروارها خاک آرمیده بود. هنوز پس از گذشت دو ستا نتوانسته بودم نگاه خمارش را در آخرین لحظه وداع فراموش کنم. به آسمان ابی نگاه کردم. درختان در دو طرف خیابان شاخه در شاخه هم داده بودند. همچون چادری بر خیابان تبریزی زیر پهایم خش خشی موسیقی وار داشتند. به جنگلهای حاشیه راه نگاه کردم. چشمانم را بستم و حضر او را در کنار خود احساس کردم. وقتی چشمانم را باز کردم متوجه حقیقت شدم و از اینکه این تصور واقعیت نداشت اهی کشیدم. جاده خلوت بود و با پیچ های تندی به دریا منتهی میشد. پس از گذشتن از آخرین پیچ به دریا رسیدم که ابهای نیلگون و پر خروش با موجهای بلند به ساحل سیلی میزد. حتی پرندۀ ای در ساحل پر نمیزد و من از این سکوت و تنهایی لذت میبرد. قسمتی دنج را انتخاب کردم و روی کنده درخت تنومندی که اب قسمتی از ریشه های آن را از خاک در آورده بودنش و به موجهای بلند خیره شدم. به یاد او فاتحه ای خواندم و چشمانم را بستم و از راه خاطر نرفتن بر سر مزارش معذرت خواستم. در این مدت حلقه ازدواجم را در آورده بودم و کناری گذاشته بودم فقط گردنبندها را لحظه ای از خود دور نکرده و بدم آن از زیر لباسم در آوردم و در دستم گرفتم و کلمه دوستت دارم را لمس کردم و بر روی اسم علی بوسه ای زدم. اب به تنه درخت میخورد و مرا خیس میکرد. بلند شدم و با فاصله ای دورتر از اب روی شن های ساخل نشستم و با انگشتم اسم علی را روی ماسه های خیس نوشتم. به آن خیره شدم. خیال او روحم را از جسمم دور میکرد و به فراسوی ابهای دریا میبرد. انقدر به

خورشید در حال غروب نگاه کردم تا در خط افق زیر اب پنهان شد . تاره انوقت بود که متوجه شدم مدت زیادی است که اینجا نشسته ام. ماسه های ساحل ابلسم را خیس کرده بود و به یکباره به فکرگذشتن از جنگل و ان جاده طولانی افتادم و وحشت وجودم را گرفتم. از جا پریدم و خود را تکان دادم. در فکر بودم که بمانم تا به دنبالم بیایند ولی میدانستم تا بفهمند من نیستم تاریک تر شده و مادر خیلی نگران میشود. با استیصال پشت سرم را نگاه کردم تا راه نجاتی بیایم که ناگهان با دیدن سهراب که کمی دورتر ایستاده بود از خوشحالی به طرفش دویدم. وقتی نزدیک او رسیدم گفتم: خوشحالم شما را میبینم هیچ حواسم نبود که هوا تاریک شده.

او به آرامی گفت: معلوم بود که حواست نیست. چون انقدر بی حرکت بودی که میترسیدم خوابت برده باشد.

-شما اینجا چه میکنید؟

-من هم برای قذم زدن امدم.

-به تنهایی؟

سرش را تکان داد و با لبخند گفت: بله ولی حالا تنها نیستم.

-خیلی خوب شد شما را یددم چون میترسیدم برگردم.

-از تاریکی یا تنهایی؟

-نمیدانم. و بعد باهم به طرف ویلا راه افتادیم. سهراب سر حرف را باز کرد و گفت: میخواهم با تو حرف بزنم، میتوانم صریح

باشم؟

نگاهش کردم و گفتم: البته من گوش میکنم.

و او شروع کرد به صحبت کردم. از تنهایی بشر و از عشق و امید و در خلال صحبتهایش فهمیدم به اندوه و افسردگی روحی

ام پی برده و سعی دارد با ریشه یابی ان را درمان کند.

سهراب گفت: از اینکه دور خود تار تنهایی تنیده ای هم خود اسیب میبینی و هم به اطرافیانت که دوستت دارند . تو باید

قبول کنی که با تارک دنیا شدن و نخندیدن گذشته برنمیگردد و باید واقعیت را بپذیری و به آینده فکر کنی. با گوشه گیری

چه چیزی را میخواهی ثابت کنی؟ ایا با این کار او بر میگردد؟

-میدانم او برنمیگردد ولی نمیتوانم او را فراموش کنم.

-برای اینکه چشمانت را به آینده بستی و تو امروز خود را معذب کردی که چرا برای فاتحه خوانی سر مزار علی نرفتی ولی حقیقت را بخواهی از هر جا که فاتحه را بفرستی به روح او میرسد...

او برایم حرف میزد و در صدایش آرامشی بود که اندوهم را سبک تر میکرد. سهراب کمی مکث کرد و گفت: من مطمئن هستم که علی هم راضی نیست تو در خوشبختی را به روی خود ببندی و درست است که زنده نگه داشتن یاد کسانی که دوستشان داریم خوب است ولی نباید به حدی باشد که به روانمان آسیب برساند. دست آخر هم گفت: س=یده دیدت را وسیع کن و سعی کن به آینده خوشبین باشی. دنیای مرده ها را به حال خود بگذرا و زنده ها را ببین و به آینده بیندیش و به کسانی که دوستت دارند بیندیش.

پس از اتمام صحبت‌هایش تا وقتی که به ویلا برسیم دیگر حرفی نزد و فرصا داد تا گفته‌هایش را تجزیه و تحلیل کنم. هوا تارک شده بود که به ویلا رسیدیم متوجه شدم هیچ کس نگران من نیست ان موقع فهمیدم که سهراب برای صحبت کردن با من به ساحل آمده بود.

وقتی به تهران برگشتیم تا چند روز مشغول سر و سامان دادن به کلاس‌هایم بودم که مدتی از آنها بی خبر مانده بودم. پنجشنبه از صبح خودم را آماده کرده بودم تا بعدازظهر برای خواندن فاتحه سر خاکه بروم. ان روز مانتوی مشکی ام را پوشیدیم و روسری مشکی بلندی بر سر انداختیم و به طرف امامزاده ی محل دفن او رفتیم. از کنار در امزاده دسته گلی همراه با شیشه ای گلاب خریدم و به طرف مزار او به راه افتادم. وقتی سریدم از چیزی که دیدم لحظه ای مهبوت شدم. سنگ قبر شسته شده بود و شاخه گل سرخی روی اسم علی بود. از دیدن شاخه گل سرخ قلبم ریخت و با حیرت گفتم: سیاوش ... به اطراف نگاه کردم. کسی ان دوروبرها نبود. دوباره به سنگ قبر نگاه کردم. تازه شسته شده بود و هنوز اب روی کنده کاری های سنگ خشک نشده بود. ودسته گل را کنار گل سرخ جا دادم و گلاب را روی سنگ ریختم . برای او فاتحه خواندم. پس از کمی نشستن دستی به عکس کشیدم و با او خداحافظی کردم و به منزل برگشتم. وقتی به منزل رسیدم از مادر پرسیدم: سیاوش آمده؟

مادر از سوال من تعجب کرد و گفت: نمیتوانم برای چی میپرسی؟

-همین جوری پرسیدم.

-چند روزی است که از حمید خبر ندارم بهتر است زنگی به او بزنم و از سیاوش خبر بگیرم.

به اتاق رفتم تا مانتویم رو در بیاورم. پس از چند دقیقه مادر را دیدم که با حیرت به اتاقم آمد و گفت: سپیده از کجا فهمیدی

که سیاوش آمده؟

با تعجب گفتم: مگر آمده؟

مادر از پرسش بی ربط من اخمی کرد و گفت: تو حالت خوبست؟

لبخند زدم و گفتم: بله.

-پرسیدم از کجا فهمیدی که سیاوش برگشته؟

-از گل سرخی که روی سنگ قبر علی بود.

مادر با حیرت گفت: پس اول به انجا رفته .

-به من بگوئید چه شده؟

-وقتی زنگ زدک، سودابه گوشی را برداشت و انقدر خوشحال بود که برای نخستین بار هیجانزده صحبت کرد. وقتی

پرسیدم از سیاوش چه خبر داری با شادی گفت نیم ساعت بدون خبر قبلی آمده. انقدر خوشحال بود که گفتم بعد تماس

میگیریم.

مادر در حالی که بیرون مرفت گفت: چطور شده سیاوش بیخبر آمده؟

از تصور اینکه اینقدر به علی وفادار بوده خوشحال شدم. دلم برایش تنگ شده بود و در دل ارزوی دیدارش را داشتم. در

یک لحظه از اینکه این ارزو را داشتم از خود خجالت کشدم و سرم رو به زیر انداختم. گویی از فکر علی غافل شده بودم. از

فکر اینکه روح او از غفلت من ناراحت شده به خود میپیچیدم و تصمیم گرفتم برای جبران خطایم دیگر به سیاوش فکر

نکنم. حتی موقعی که پدر و مادر برای دیدن او به منزل دایی رفتند من نرفتم و به مادر گفتم از قول من به زندایی تبریک

بگوئی.

نمی ساعت پس از رفتن پدر و مادر کتابی ذبرداتشم تا با مطالعه ان سر خود را گرم کنم. اما تمرکز نداشتم، میدانستم فکرم

در کجا مشغول شیطننت است. و برای تنبیه فکرم مجبور شدم با کتاب بر سرم بکوبم دردی در سرم پیچید ولی خوشحال بودم که تا اندازه ای از شیطننت دست برداشته است. سراغ تلوزیون رفتم و آن را روشن کردم و به تصاویر آن نگاه کردم. ولی نه تلوزیون و نه کتابی که بر سرم کوبیده بودم هیچ کدام نمیتوانست دلم را آرام کند. در دلم ولوله ای شده بود. با عصبانیت سر خودم داد کشیدم و گفتم اگر شده امروز خودم را با کتک سیاه و کبود کنم نمیگذارم خللی در فکر و قلبم ایجاد شود و از اینکه با خود درگیر شده بودم خندیدم و سرم را تکان دادم و به یاد این بیت شعر افتادم: عقل میگفت که دل مسکن و ماوای من است ****عشق خندید که یا جای تو یا جای من است.

با خود فکر کردم خوب این چه ربطی به عشق داشت؟ سپیده مردشور خودت با آن شعرهایت را ببرند و برای اینکه خودم را ازار بدهم به فکر علی افتادم ولی بدبختانه حتی خاطره او نمیتوانست اضطرابم را از بین ببرد فقط موجب شد بار دیگر بیتاب شوم. جلوی اینه اتاق حال رفتم و به خود نگاه کردم. پیش خودم گفتم راستش را بگو چه مرگت شده و خودم پاسخ دادم نمیدانم ولی احساس میکنم نمیایست در خانه میماندم و باید با پدر و مادر به منزل دایی حمید میرفتم. با وحشت به خود نگاه کردم و گفتم: میفهمی چه میگویی تو با این حرفها و فکرها به علی خیانت میکنی. باز پاسخ دادم چه خیانتی علی که زنده نیست. من او را دوست داشتم و تا آخرین لحظه حیاتش به او وفادار بودم. پس از او همه چیز را بر خودم حرام کردم ولی او دیگر باز نمیگردد آیا باید تا آخر عمر سیاه پوش مرگش باشم؟

دوباره از خود پرسیدم ولی مردم چه فکر میکنند؟ کسانی که وفاداری تو را دیده اند چه میگویند؟ پاسخی که به خودم دادم این بود: مگر تا به حال برای مردم زندگی کرده ام که پس از این منتظر حرف آنان باشم؟ دیگر حرفی نداشتم ولی هنوز در قلبم قانع نشده بودم.

با صدای در چنان از جا پریدم و جیغ زدم که از صدای جیغ خودم به وحشت افتادم و تا چند لحظه حسی نداشتم به طرف ایفون بروم. پس از چند لحظه با صدای زنگ دوم با دستی لرزان گوشی را برداشتم و بدون اینکه بدانم چه کسی پشت در است دکمه باز کردن در را زدم. به ساعت نگاه کردم دو ساعت از رفتن پدر و مادر گذشته بود. فکر کردم برگشته اند ولی از اینکه نپرسیده در را باز کرده بودم احساس ترس کردم و برای اطمینان از آمدن پدر و مادر از پنجره پایین را نگاه کردم تا ماشین پدر را ببینم ولی با دیدن رنوی دودی رنگ دایی سعید پیش خودم گفتم باز دایی سعید دیده من نرفتم دنبال آمده و

چون دایی یعید خیلی یک دنده و لجباز بود و تا مرا نمیبرد دست از سرم برنمیداشت به سرعت به اتاقم رفتم و دستمالی به سرم بستم و روی تخت نشستم تا فکر کند علت نرفتن من سردرد بوده و دیگر برای بردن من اصرار نکند. فرصت نداشتم تلوزیون را خاموش کنم. کتابهایم را به همان صورت روی میز هال رها کرده بودم که صدای زنگ در هال را شنیدم و پس از آن صدای باز شدن در هال را شنیدم. با مهار لبخند برای فریب دادن دایی سعید خود را آماده کرده بودم. وقتی در هال بسته شد لحظه ای بعد تلوزیون نیز خاموش شد و بعد از چند ضربه به در اتاقم خورد. صدایم را دورگه کردم تا دایی سعید فکر کند مرا از خواب بیدار کرده است گفتم: بفرمایید تو.

با باز شدن در از تعجب کم مانده بود شاخ در بیاورم. به جای دایی سعید سیاوش را در استانه در اتاقم دیدم. در یک لحظه فکر کردم در خواب هستم ولی وقتی او گفت: میتوانم داخل شوم. فهمیدم این شب او نیست بلکه واقعیت است. با صدایی خفه ای گفتم: بله خواهش میکنم. و او داخل شد. بلند و خوش قیافه. بارانی بلندی پوشیده بود و موهایش را مدل جدیدی کوتاه کرده بود و ته ریش داشت. آرام سلام کرد. اما وقتی دید من او را بر و بر نگاه میکنم با لبخند گفت: نمیخواهی به من خوش آمد بگویی؟

تازه یادم افتاد که چقدر بی ادب شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اه ببخشید سلام انتظار دیدن تو را نداشتم فکر میکردم ...

-بله فکر میکردی سعید است نه؟

برم را تکان دادم و او گفت: به خاطر همین از ماشین پدر استفاده نکردم چون در آن صورت احتمال داشت در را به رویم باز نکنی.

از تیز هوشی اش خنده ام گرفت.

-سپیده چرا برای دیدنم نیامدی؟

پاسخی نداشتم.

-به هر حال فرقی هم نمیکرد، حالا من امدم. برای چه سرت را بستی؟

تازه یادم افتاد باید خود را به سردرد میزدم. ولی دیگر دیر شده بود. به آرامی آن را باز کردم.

-نمیدانی اینطوری چقدر شبیه ...

فهمیدم میخواد بگوید شبیه کولی ها شدی. (با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: فکر نمیکنم این راه را آمده باشی تا به من بگویی کولی.

از اینکه منظورش را فهمیده بودم خنده اش گرفت، دستش را بالا گرفت و گفت: صبر کن این همه راه را هم نیامده ام تا با تو بحث کنم. سپس روی صندلی کنار تختم نشست و گفت: خوب سپیده برنامه بعدی ات برای زندگی چیست؟

-منظورت چیست؟

-منظورم مشخص است. ایا باز میخواهی مرا سرگردان و اواره کنی؟

هاج و واج نگاهش کردم و با اعتراض گفتم: سیاوش...

و لبم را به دندان گرفتم.

او لبخند زد و گفت: سیاوش بی سیاوش... من امشب به اینجا آمده ام تا تکلیف تو را مشخص کنم.

از این حرفش خنده ام گرفت. با تمسخر گفتم: ولی مثل اینکه دفعه قبل گفתי میخواهی تکلیف خودت را مشخص کنی؟

بدون یانکه واکنش نشان بدهد با حاضر جوابی گفت: بله ان وقت تکلیف خودم را مشخص کردم ولی حالا نوبت توست.

با همان لحن تمسخرآمیز گفتم: خوب بفرمایید تکلیف بنده چیست؟

با نگاه نافذی گفت: تو با من ازدواج خواهی کرد. من تمام تلاش خود را میکنم که تو را خوشبخت کنم.

از حرفش جا خوردم و احساس عصبانیت کردم. با اخم نگاهش کردم ولی سعی کردم با لحن بدی صحبت نکنم پس به آرامی

گفتم: این یک درخواست است یا یک حکم؟

گویی منتظر بود حرفی از دهان من بود که تا با سعت انتقال ذاتی اش جوابم را بدهد بی درنگ گفت: هر طور دوست داری

تعبیر کن.

سرم را برگرداندم و گفتم: بیخود وقتت را تلف نکن. من قصد ازدواج ندارم.

بلند شد و به طرف پنجره رفت و به ان تکیه داد و گفت: قصد ازدواج نداری و یا نمیخواهی با من ازدواج کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: مگر فرقی هم میکند؟

نفس عمیقی کشید و گفت: سپیده سعی نکن مرا عصبانی کنی جوابم را درست بده.

به راستی لحن او برایم ازار دهنده بود. به او نگاه کردم و گفتم: دفعه قبل هم به تو گفتم نمیتوانم با تو ازدواج کنم. چرا دست

از سرم برنمیداری. مگر قطعی دختر آمده؟ چرا اذیتم میکنی؟

جلو آمد و باز روی صندلی نشست و با لحن سردی گفت: دفعه قبل پای علی در میان بود، با اینکه نمیدانستم تو او را دوست

داری و او هم عاشق توست با این حال از تو درخواست ازدواج کردم و تو با عنوان کردن موضوع مهناز مرا در منگنه قرار

دادی. بعد از رفتنم به پیشنهاد بهروز جواب مثبت دادی پشیمان شدم که چرا همان روز در بزرگراه برخلاف تصمیمم که اگر

دلیل قانع کننده ای نداشتی هر دویمان را با ماشین از بین ببرم این کار رو عملی نکردم. ولی بعد وقتی فهمیدم نامزدی ات با

بهروز برهم زدی برگشتم تا بخت خود را امتحان کنم، وقتی امدم علی خودش موضوع نامزدی تان را عنوان کرد و گفت که

هر دو با علاقه قبلی نامزد شده اید. ولی این بار هیچ ناراحت نشدم و با اینکه زخم دلم تازه شده بود ولی چون علی را از

جان بیشتر دوست داشتم واقعیت را قبول کردم. شب عروسی ات با علی با اینکه از ته قلب خوشحال بودم ولی نتوانستم

بمانم و تو را در لباس سفید عروسی ببینم. بنابراین تا صبح خود را اواره کوچه و خیابان کردم. ولی پس از مرگ علی و با

قولی که به او داده ام دیگر نمیتوانم اجازه بدهم تا با قلب و روح من بازی کنی.

از اعترافاتش گیج شده و بدم ولی تحمل شنیدن هم نداشتیم به او نگاه کردم. به سردی یخ روی صندلی نشسته بود و در

چشمانش شراره ای در حال جهیدن بود. احساس کردم از خشم ان چشمان زیبا میترسم. ساوش وقتی مرا ساکت دید

گفت: خوب چه میگوی؟

اب دهانم را قورت دادم و با ناراحتی گفتم: سیاوش من هنوز علی را فراموش نکرده ام.

چهره اش در هم شد و گفت: تو هیچ وقت هم نباید او را فراموش کنی من از تو خوساتم اینده را با من شروع کنی ولی هرگز

نمیخواهم گذشته را فراموش کنی. علی در قلب من و تو زنده میماند.

در تنگنا قرار گرفته بودم. از دادن پاسخ مثبت میترسیدم و از ان طفره میرفتم. با ناچاری گفتم: ولی من دوبار ازدواج کرده

ام و الان حکم یک بیوه را دارم.

از عصبانیت شروع به خندیدن کرد و با دست بر پیشانی اش فشار آورد ولی ناگهان بلند شد و گفت: راستی که بچه

ای! سپیده چرا با حرفهای احمقانه ات باعث عصبانیتم میشوی؟

از خشمش ترسیدم. در او حالتی بود که ناخودآگاه ترس را در دلم بوجود می آورد. بار دیگر روی صندلی نشست و سرم را

پایین انداختم. پس از مدتی سکوت او با صدای آرامی پرسید: سپیده با من ازدواج میکنی؟

عقل حکم میداد بگویم بله ولی در دل تردید داشتم. در حالی که سرم پایین بود گفتم: ولی آخر تو خیلی بداخلاقی...

خنده ای کرد و بلند شد و روبرویم ایستاد. در حالی که دستش را زیر چانه ام میگذاشت سرم را بالا آورد و در چشمانم نگاه

کرد و گفت: همیشه نه، فقط موقعی که مرا احمق فرض کنند بد اخلاق میشوم.

لبم را به دندان گرفتم. دوباره به طرف پنجره رفت و پشت به من ایستاد. پس از چند لحظه گفت: بلند شو بریم هواخوری.

با تعجب گفتم: این وقت شب؟

-چه اشکالی دارد؟ شب خیابانها خلوت تر است.

-حوصله بیرون رفتن را ندارم.

ولی او بدون توجه به مخالفتم گشتی در اتاق زد و در کمد را باز کرد و مانتوی سبزم را بیرون کشید و آن را به طرفم گرفت.

در یک آن به یاد خوابم افتادم. علی با همین حالت لباس سبزی را به طرفم گرفته وبد. با حیرت از تکرار شدن آن در بیداری

به سیاوش نگاه کردم. او نگاهم را به نشانه مخالفت تعبیر کرد و بدون توجه به نگاهم مانتو را روی تخت انداخت و روسری

طرح داری مناسب با مانتویم انتخاب کرد و به طرفم آمد. من به فکر جزئیات خوابم بودم و او مشغول سه گوش کردن

روسری بود که خوب هم بلد نبود این کار را بکند. روسری را روی سرم انداخت و میخواست انرا زیر صورتم گره بزند که

روسری را از دستش کشیدم و گفتم: فکر میکنم اگر اینطوری بیرون نیایم خیلی بهتر باشد چون همه فکر میکنند از دیوانه

خانه دختری را دزدیده ای.

با خنده مانتویم را برداشت و آن را گرفت تا بپوشم.

-حالا کی خواست بیرون برود؟

محکم گفتم: من و تو ... ما

مانتویم را پوشیدم و گفتم: لابد مادر و پدر هم در جریان هستند درست است؟

-بله همه میدانند.

این دومین باری بود که از او رودست میخوردم. ولی این بار خودم نیز میل به رفتن داشتم. با نگرانی نگاهش کردم و پرسیدم: ببینم قصد نداری که برای بازپرسی مرا به پارک چیتگر ببری؟ او در حالی که در اتاق را برایم باز میکرد با خنده بلند گفت: نه دختر شیطون.

یک هفته پس از ملاقات من و سیاوش خاله سیمین و آقای رفیعی به همراه دایی حمید و زن دایی و سیاوش و تمام اقوام مادر به منزل ما آمدند. خاله سیمین خود مرا برای سیاوش خواستگاری کرد. به زودی مقدمات فراهم شد. نمیخواستم بار دیگر لباس عروسی بپوشم ولی این بار هم سیاوش با استدلال قوی اش مرا وادار به پوشیدن لباس کد. وقتی برای بار سوم سر سفره عقد نشستم سیاوش دستم را گرفت و گفت: سپیده سعی میکنم تا خوشبختت کنم. لبخندی زدم و او ادامه داد: خدایا چقدر برای این لحظه صبر کرده بودم. سپس نفس عمیقی کشید. به سیاوش نگاه کردم و او نیز در اینه با لبخند به من نگاه میکرد. موج عشق را در نگاهش دیدم. چشمان گیرای او تمام رفتار مرا زیر نظر داشت. سیاوش خیلی خوش قیافه شده بود. کت و شلوار مشکی او را خیلی برازنده نشان میداد. بلوز سفیدی به تن داشت و موهایش را به زیبایی اراسته بود. وقتی دید به او خیره شدم چشمکی به من زد و من هم لبخندی به او زدم. سارا و مهناز و سوفیا و زهرا پارچه سفید روی سرم را نگه داشته بودند. با دیدن سفره سفید به یاد روزی افتادم که با علی سر سفره عقد نشسته بودم. به سیاوش نگاه کردم و از فکرم گذشت و نکند یک وقت او را هم از دست بدهم. از تصور چنین چیزی لرزشی وجودم را گرفت و چشمانم را بستم. سیاوش که با دقت متوجه من وید دستش را جلو آورد و دستم را گرفت. از تماس دستش احساس امنیت کردم. سیاوش سرش را جلو آورد و گفت: سپیده چرا گرفته ای؟ اگر حالت خوب نیست بگویم قرصی چیزی برایت بیاورند؟ با اخم به او نگاه کردم و گفتم: آقای دکتر راستش را بگو اگر قرار باشد هر وقت اخم کنم قرص و امپول تجویز کنی همین الان بگو تا از ازدواج با تو صرف نظر کنم. برای اینکه نخند لبش را به دندان گرفت و گفت: خیلی خوب عزیزم عصبانی نشو. وقتی عاقد وارد اتاق شد سیاوش صاف نشست ولی دست مرا رها نکرد. در حالی که عاقد مشغول خواندن خطبه عقد بود من به فکر فرو رفته بودم و به خود فکر میکردم و به سرنوشت. به علی و سیاوش که هر دو را دوست داشتم و به زندگی کوتاه ولی پر پیچ و خمم و به عاقبتم... انقدر در فکر فرو رفته بودم که متوجه نشدم عاقد برای سومین بار خطبه را خوانده و همه

چشمها نگران و متفکر به من دوخته شده است. وقتی عاقد برای بار چهارم خطبه را میخواند سیاوش دستم را فشار داد و مرا به خودم اوردم. ان موقع متوجه شدم که باید بله را میگفتم. وسط خطبه چهارم بدون توجه گفتم: بله، بله. و عاقد با گفتن مبارک است انشاءالله باعث شد دیگران در عین بهت با خنده دست بزنند و هلهله کنند از اینکه به سیاوش نگاه کردم احساس کردم از تاخیر من رنگش کمی پریده است. عاقبت ما به عقد هم در آمدیم. باز هم به یاد علی افتادم. ولی میدانستم این کار من به منزله خیانت به علی نیست. سیاوش دستم را به طرف صورتش برد و بر آن بوسه زد و سپس حلقه ظریف و زیبایی به انگشتم کرد و سرش را جلو آورد و گفت: سپیده حسابی مرا ترساندی و به قول معروف گربه را دم حجله کشتی.

- برای چی؟

- ترسیدم بله را نگویی.

خندیدم و به شوخی گفتم: خوب اگر بله نمیگفتم چه میشد؟

سیاوش هم با خنده پاسخ داد انوقت با یک امپول هوا به خدمتت میرسیدم.

هر دو خندیدیم، سیاوش نگاه عمیقی نگاهی بر چهره ام انداخت و گفت: سپیده عزیزم، رویای من همیه برایم بخند و بدان که هیچ وقت دوست ندارم گرد غم بر چهره ات بنشیند. پس از تمام شدن تشریفات عقد مهناز با صدای اهسته کنار گوشم گفت: سپیده سرگذشت زندگی ات داستان زیبایی خواهد شد. یک روز ان را بنویس.

و من با خنده گفتم: به طور حتم روزی این کار را خواهیم کرد. بگذار تا از خوشبختی ام مطمئن شوم ان وقت اقدام میکنم.

مهناز با خنده اهسته به بازویم زد و علی کوچکش را برای بوسیدن من جلو آورد و من او را بغل کردم و به چشمانش نگاه کردم. او نسخه کامل علی بود. یاش با لبخند زیبایی به من نگاه کرد. مهناز اهسته به من گفت: ببین از همین حالا حواست باشد. علی داماد خودت است. پس یک دختر مثل خودت به دنیا بیاور.

بار دیگر علی را بوسیدم و ان را به سیاوش که دستانش رو برای گرفتن او جلو آورده بود دادم.

فردای روز عقد هر دو با هم بر سر مزار علی رفتیم. سیاوش خم شد و شاخه ای گل سرخ بر روی اسم او گذاشت. من نیز کنار او نشستم و گلهایی را که با خود آورده بودم را پرپر کردم و سنگ تیره گور او را گلباران کردم. سیاوش پس از خواندن فاتحه

ای عکس او را لمس کرد سپس دست مرا گرفت و گفت: علی عزیزم من امانت عشق را تحویل گرفتم و سعی میکنم از ان به خوبی مراقبت کنم. همانطور که خواسته و بدی.

من با چشمان اشکبار با روح او خداحافظی کردم تا سفرش را برای رسیدن به معبود شروع کند و دیگر نگران آینده من نباشد.

علی پسر مهناز هر روز بزرگتر میشد و به علی بیشتر شبیه میشد و من امیدوار بودم که درست مانند او پاک و جوانمرد باشد ولی عمرش به کوتاهی عمر او نباشد.

یک سال و نیم بعد دخترکی زیبا به دنیا اوردم و نام او را سایه گذاشتم و این را نیز میدانستم که با بزرگ شدن او بار دیگر قصه سپیده تکرار خواهد شد.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com